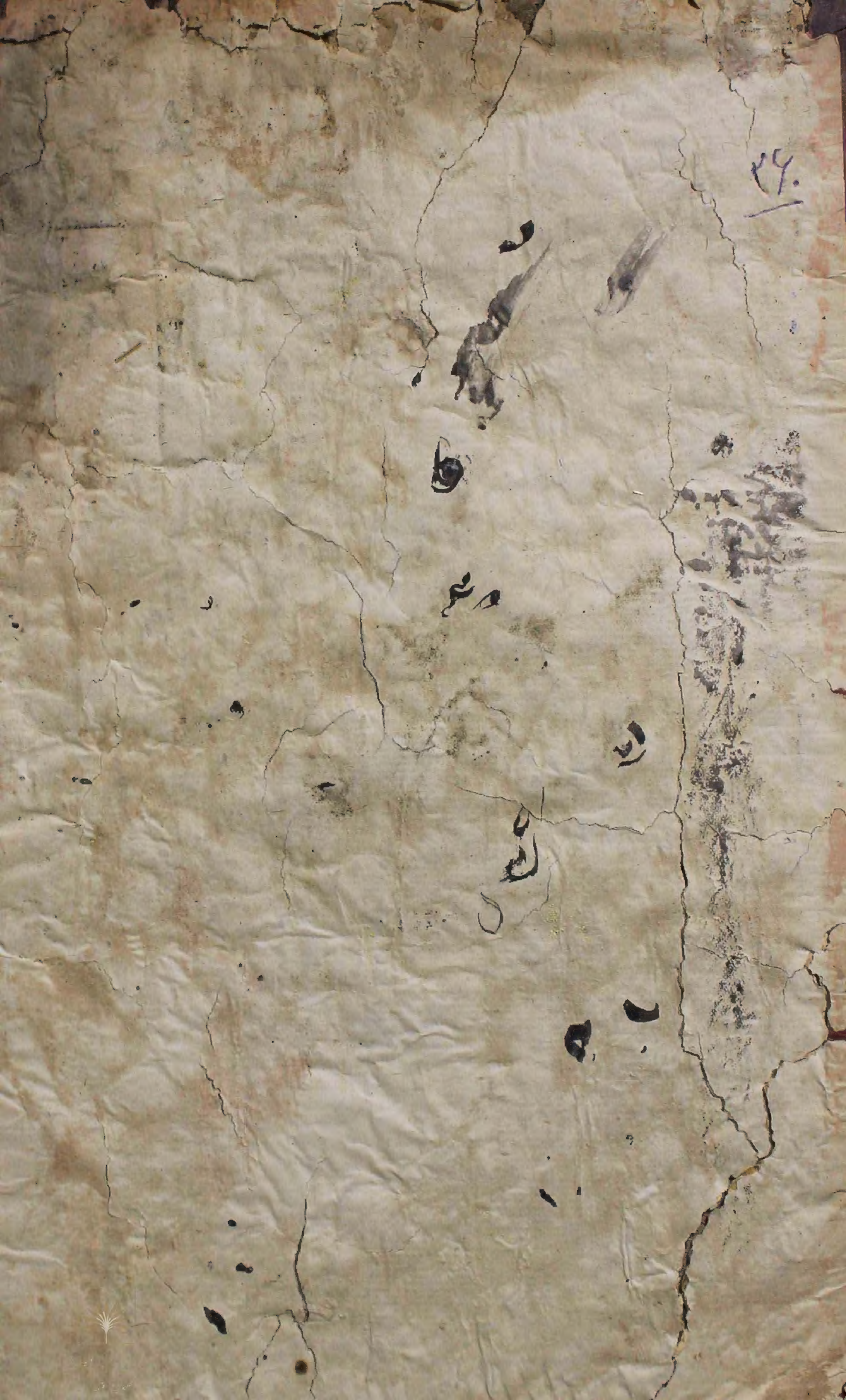


٢٤.



در دفتر کتب کتابخانه ملی
 بشماره
 ثبت گردید

اعلام معلی



۱۱۱

وَلْتَعْلَمَنَّ أَنَّ
 تَمْرًا وَأَنْتَ سَاطِنٌ شَعَائِ
 أَثَرًا عَلَى خَصْرٍ سَيِّدٍ لَطِينٍ هَانٍ
 سِرٍّ وَمِنْ خَوَائِزِ وَرْدَانٍ وَشِيَا حَمِيٍّ
 يَزْدَانٍ وَطَائِفِ أَمْرِ أَمَانٍ وَحَامِي أَسْلَافٍ يَمَانٍ
 وَحَامِي كَفَرٍ وَطَعْنِ أَمْرِ حَجِّ أَحْكَامِ الشَّيْعَةِ الْبَيْضَاءِ
 الْعَرَاءِ وَمُؤَيِّدِ الْمَلِكِ الْبَيْضَاءِ السُّلْطَانِ
 السُّلْطَانِ السُّلْطَانِ وَالْحَقَّاقِينَ الْخَاقَانِ
 نَاصِرِ الْمَلِكِ الْبَيْضَاءِ الْبَيْضَاءِ الْخَلْدِ
 اللَّهُ مَلِكٌ وَمَوْلَا تَمِيمٍ

مَنْ فَرَسَ



۱۱۱

۱۱۱

هَذَا
کتاب جامع لطفا
من تالیفات صبور زیدی



چون صبور بنظم لیکشتا داد نظم اندرین کتاب یاد کرد تالیفات از کتاب مرصع نام آن مجمع الصفات نهاد

اظهار مقصود از تالیف کتاب
بعون الملک الوهاب

بسم الله الرحمن الرحيم و بقرنی

شناختن بلبان گلستان فصاحت و شکر افشانی طوطیان شکرستان بلاغت شایسته نیست الا بحکم که اصناف صنایع از ذره کاف و نون کجایند و اطباع طبایع از درشته ظهور مندرج گردانید ما و ک نیز و افلام بسر افکشت اندیشه و او هام در بحر صنایع ملک علام هر چند سعی اهتمام نماید جز اندکی از بسط و فیلان از پیشمار نتواند نوشت و عزت جهان نمای قلوب مصفا بد و بین کپی نماید و فضای انفضای جلالش چند آنکه دیدن پیش کشاید ذره از ذرات رموز و فریبش در نظیر پیش نخواهد گذشت ظاهر خیال هر چه بر وبال کمال در بارگاه عظمت و در جلال الشریف نماید جز تا کنکره پاس نخواهد پرید و کینت بیان زبان سبع اللسان در میدان مکان هر چند تکاپو و جولان پدید بر سر منزل خستگی نتواند رسید بیغ زبان زبان و زبان زاد و اظهار شمه از بیان در غلاف سکوت باید نمود چرخ عجز هر کویند از روی لغت و کزاف و خلاف محض و محض خلاف بود در اظهار قدرت و ان قادر معاذ بان مقال و در افشای حکمت بحکم لایزال عجز مکان در جریان قدر و فضایل بر کاف و یا با وجود مکره بودن از ان تضاد است هر دو خرد پیشه و بندکان صاحب اندیشه باید در این مرحله در کشید و در کین خوشی خرید باشند اما در منشار صنایع و باعث بداع غور باید نمود و باب اندیشه و فهم بر روی خود باید کشود که مقصود معبود از این خلقت چیست ظهور این بدایع و صنایع موفوری منظور نیست در این باب بدست پای شتاب تکاپو نمودن لازم و مستحکم تا از فوضات غیبی و ترجمان لاری بهر و بیداری یافته و بسوی مقصود اصلی شتافت باشند لهذا بر ضمیر منبر هوش



۲
 مندان با ذهن و عباد و منسکان بر ساله خوف رجا محبتی نمایند که خلایق عالمیان وافرینند و کون مگان
 بعضی از اخلاق پسندیده را ستوده و امر بر آن کتاب آنها فرموده و برخی از صفات مذمومه امکره بوده بلکه صریحا
 حکم بر اجتناب از آنها نموده لهذا این ساکن دینار ناشادی حامل لوائی نامردی اقل الحاج محمد علی ابن حاجی
 محمد حسن حسینی آبادی غفر الله لهنا از اجواطیر پسند توصیف اخلاق پسندید و مذمت صفات نا پسندیده را کما هو حقها
 بر شسته نظم کشیده شاید هم کسان ایمانی و دوست ساجانی را حظی وافر حاصل نصیبی کامل شامل گردد و در باب الباقی صفه
 بصفات شایسته و مخلوق با خلاق شایسته که در بساط صفات مذمومه و فاضل اخلاق می شود از صفات ممالک ظاهر و
 باطن در هم نوردند از جمله آن یک مجلسی و مصطفی و از تخلیه از یک معرا و مبرا کردند شرب خوشکواران یک را بمذاق جان
 نوش و ذیاق الحکامی این نگراد را پام و لبالی فراموش نمایند بمضمونیه وانی هذا به از احسنتم احسنتم لا تقسم عمل
 ابواب فیوضات نامناهی بر روی خود کسوده و بفرمان واجب لا زغان و من یعمل مثقال ذره خیرا به و من یعمل مثقال
 ذره شریره طوق نقیاد بر کردن بسنه از دامهای سخط و پیران هر دو جهان سته بحکم حضرت ذوالمنن ممالک نزا
 از صفات حسن احسن فرمایند و بامر ذانای سر علن فالیم بد نرا از صفات نامستحسن این و مؤمن نمایند اینها بد نرا به
 صیقل زدن ذای اعمال شایسته محلی ساخته و سنگ پریشانی و غرقه در شیشه ظلمت نمای افعال نا شایسته اند
 از اجتناب صفات مذمومه شرب شیرین کامی از این بد نرا از آن خجسته صفا چشاند و باز نکات اخلاق پسند
 مهونه خود را مستحسن در جات نجات گردانند بلکه دیگران را هم بواسطه صفات پسندید خود بقبض رسانند هم
 کنازاد و بسیاری را مور و مرقه الحال و فارغ البال گردانند مضمون جلیفت مشحون و نوا

عَلَى الْبِرِّ وَالتَّقْوَىٰ أَمِنْهُ وَدَائِرَةُ دَفِيقِهِ أَصْلَاحُ أُمُورٍ خَوِشٍ وَفَرْدٍ

فَرْدٍ نَكَدَاشْتِ وَطَعْرِی هَدَايَتِ مُضَايَ لَا تَعَاوَنًا عَلَى الْإِثْمِ

وَالْعَدْوَانِ طَوْفُورِ كَرْدَنِ نَقِيَادِ سَاخَنِ بَرَسَمِ وَفَوَاعِدِ

اللَّهُ دِينَ بَرْدَاخَنِ هَنَكَامِ مَذْكُورِ بَرِ بَرِ

وَمَشَاعِرِ بَرِ كَلِمَاتِ بَرِ جَهَنَّمَ سَرِ بَرِ

تَقْصِيرِ بَرِ بَرِ وَبِحَجْدِ شَاد

فَرَمَانِدِ اللَّهُ الْمُسْلِمِينَ

وَعَلَى الْبَرِّ تَكْلَا

فی
توحید رب العز
جلت عظمته و ذکر قدر و الله

بسم الله الرحمن الرحيم

تختین ز کلامیکه ز بند آ	بود نام داری نالایک	خداوند هر آشکار و نهان	پدید آورد نفس کون و مکا
فرز زنده مشعل افتاب	کذارند نقش هشتی بر آب	مطبوق کن طار و هفت طاق	مد و در نمایند نه رواق
قدیریکه ایجاد از حد فرون	بکنجد ز حلقه کاف و نون	عدم تراز و هشتی برش	بلندی برابر بلندی برش
برفد ریش جمله ز اقل نیست	وجود عد ترد فدن یک نیست	نه قدرت که کس بداند صفا	چه جا اند که در کس دل
چنانک انبیا کی که همچون بود	وز انداز و هم پرون بود	تعالی بر این قدر از جلال	نقد سر از این حکمت کمال
خوماه آخر بگردون کشد	دگر کس نداند که او چو کشد	شب و روز او در میبرد	دگر آفتاب روز را نورد
بپار است ثابت ستاره را	عطا داد بیکاره کاره را	فرو رخت نقش کریمه ظرف	از او خورد روزی و ضعیف
فیوض باخشد بظلمات نور	روان کرده انهار شیرین شور	از او فدن سبا کشید خوار	وز او فدا کشید سبا دان
کل لیل سر کلدار از او شد	سم افار جگر خوار از او شد	سمند در اتر و ماهی در آب	ز قدرت کند هر روز اکامیل
اگر غاشقی هست مجنون و مست	و کرم فقی هست فقیر و است	از او پست بپوشید از او شد	از او پست امیر و غدا از او شد
کل اثر از سنگ خارادهد	کهی خاک بر آب زبانه شد	کشد بونشی بپایه رون	برد فور او از نپایه برون
کند عرف و معون بدای نیل	کار دایمیل بر خوفیل	پیشده هند و غمر و دردا	بغیر کشد قوه اخلا و دردا
بد و رخ کشد و حشاد را	بصر و در و در غادر	کهی عذله برف کاهی سخا	کهی مبع که ماه و گاه افتاب
کهی نابد که بارش که تکرک	کهی صحت که مرض که مرک	کهی نادر که ظلمت کاه نور	کهی نادر که غیبت که ظهور
هویدا و پنهان نابود بود	برفد ریش جمله یکسان بود	بهر خط ایجاد اشبا کند	کند آنچه حکمت تقاضا کند
ز مرغ اولد بیضه نازنین	ز شاخ افکند جبه بر زمین	از او در مرغ و کبک برین	وزان یک شجر آورد با زمین

بکرمی دهند برک ارد خیر	خورد پیش خود دهند شیر	دهند تیر از کشتن باغ راغ	ز چواده دهند کوه شب باغ
ز یک اهوی نافر دودون	بپسند دهند شیر و نان خون	بر دندرم بر صنایع بکار	کنند آکهان کودکی اشکار
دهند کورد که پسند مکند	و زافض کل اعضا رسد	کشد بر بازو بجز بپیر	کهی الاله که برون کاهی مطر
کنند فطره زادی در صدق	که از ان شهادت اندر شمع	کنند کاه از ب طوفان بوج	که از خشک تلخ بخرمغ روح
ز ضرر کنند عباد پانزها لاک	بکردن کشد جبه از لاک	بهار آورد سنبل لاله زار	خران و در بیزدش برک بار
برارد ز یک چشمه و شاخ تر	یکی خطل از دکی بنشکر	دهند جسم حال الفی انجنا	که با هم سرار دهند و زمان
مهربان کنند آسمان از بخوم	که ره برود به مهر زبو	عسل از داز نخل از نشکر	حریر از داز کره از نخل بر
دهند شهد از ناک از خاکل	دشاهمه رو و جزو کل	ز بپنای شور و خوراک	ز نل چاک بر سنبله خوشن
چنان رفت زانند بسود هان	که از شکران عاجز پادبان	برید نباتات زهر بهار	بخشد فو صنا بدش از شیا
کنند پند از هسند هسند	برش هسندی نیشها یکسند	عصا کنند از دما خوراک	ز سنبل آورد نافر باردار
جهانرا کند و شن از اقبال	کشد نقش هسندی ببالای آب	مد زود نور زاد و عبون	کل لاله از چوب و د برون
دهند لبر از همه دلبری	بوسه و زانرا از او سرور	همه ندیدند هسند هسند	کس یکسان هم خراوند نیست
بلند از او بپسندی از او	از ویست غم از ویست بود	عزیز از او از دل زادی	از ویست صحت و علت از او
کنند فطره لو و شاهوار	شود نطفه خسر و تاجدار	یکبار دهند افسر و تاج	یکبار رسد بخت و دوزخ علاج
یکبار نشاند بخت شاهی	یکبار دهند با نجاک روی	یکی شیرین نماید شکار	یکی از نسیم شود بی و سراز
کنند مور کیر چاه و هوشمند	که کیر سیگما از انموبند	بظلمت رو بچو و انهد	بظلمات از شعله خازند
چه چو چند مکان بدست نیست	ولی آنکه کوئی خراوند کس نیست	نه اخل زان شباهالی راو	بهر بخور و نیش غالیست او
بهر چیز از جزو کل بنکری	دراو بنکری بپسند باغ بر	بهر چیز بپسند هویدا او	بر پند مانه پنداست او
نه خفاش باشد از ناو تاب	که در چشم او با کند اقبال	نه خور و ناقص ز نور ظهور	که او دین بدشتر هسند کور
ز نقاشی نقش که شود	چنان بند که ز الله شود	هر آنچه صورت دهد در خیا	بود نقش مخلوق نه و الیلا
متر است از الهی از ان	فرو مانده از وصف صفای	زبان عاجز از آیات او	خرد قاصر از مظهر از او
در این تکه پونیا بد بکار	نمی باشد در ساحل این بجا	هر آنچه غوامض فکر کرد او	کنند غوص و در اندرز او
غلط گفتن از بحر اینست	زبان المکر از این پاست کف	در این بحر غرقند دانشورا	چه غرق که بپرسن نباید از او
رشد هر چه در جیب خود بکار	ز کفش بخوبند اهی بجای	نباید خراز عجز چپ بدست	دراو بدست نباید لب بدست
زبان زان بیا آلت برید	که ذکرش بجای نخواهد بدست	غرض از این عند لیا دهر	نبره ز کلد از این شرح بهر

ازان نور پوزد کار مجید	فلم لوح کستی عرش افید	بهشت چیم جبابان ازو	سکوا ازض مقامات ازو
نحو بخار بر خورشید ماه	ترخشک لون سفید سنا	حیض بلند طویل ضییر	وضیع شیف غوی جییر
ازاعلی علوی پسین است	شد از نور و خلقت هر چه	گرفته و جوهر چه زما سوا	بد ازین نور جیب خدا
اگر پوزد رانسته نبود	نبدان همه جزو کلر او جو	و جوهر بسته بر ذات او	بود نور او مغرانه چاه پو
محمدم چه مشتق بوازا حد	ز نور خوش خلق کرد صد	دگر هر چه شد با الا است	ز نور محمدم هم مشتق است
محمدم و زانام نای بود	فرا از ان القاب سنا می بود	من خسته بر از ان بشمر	که ذکرش بود منشام فخر
ابوالقاسم احمد دست کین	بشیرند بر سراج منیر	مزقل مدثر و طله طور	و نای مطهر بیشتر و نور
الف لام میم طو و هان و سین	دیگر بر و کتاب بین	رحمت سنا حق فاع و هاد	نبی است شاهد شهید است
مذکر و شمسی است نجم سنا	رق مندر بین رسول خدا	بود ای نعمت حاشی است	دیگر عاقبت حاشی ظاهر است
بود مود مود دیگر طایب	شود رحه العالمین هم خطا	دیگر فارغی طست داعی کن	و زانام الانبیا هم شمر
عزیز کریم خیر علم	خداوند احسان خلق عظیم	شفیع رفیع دق و رفیق	مدبر مقدر و محقق شفیق
موقر مکر معظم مطاع	علو و قوی شجاع	دلیل طریق سدا صلاح	امین عقل کل و متما فلاح
محمد جمید عین بین است	کلام الله ناطق است کبر	سنا است معطی حلیم رؤف	مؤدب مربی معلم عطوف
موفق مصدق مفرط طیب	مادب مرفق حبیب	بود کاف هایا و غیر ضائق	غرض نام نامیدش از حد فر
بغیر از خدا و اله احد	و زاجله اسماء حسنی بو	چنان کویم القاب الشریفا	جیب خودش خواند پروردگار
جیب است احمد محبوب ر	بسته است طالب مطلوب ر	رسول است صادق مفضل و حق	رسول است عبد معبود حق
خداوند مذکور او ذاکر است	خداوند مشکور او شاکر است	خداوند متین او شایق است	خداوند مغرور او عاشق است
خداوند صنایع و مضع و	خداوند خواست او است	خداوند رزاق و رزوق است	ولی و ذی جلال و دست است
خداوند خلایق مخلوق از او است	ولی خلقت جمله از نور است	ز نور احد احد مدد پدید	حق از نور احد جها افید
سرافرازین محرم بر از	پیشاگان مهربان از سنا	خداوند احسان کار است	سپهر فنون جها و فاست
عزیز خداوند اکبر بود	ار سر و زان جمله سر بود	جها افروز تا جها افید	چه و خلقت کس پندد پدید
عیادت رن الله از ذات او	حقما الله اندر علامان او	کرمان و کرده است اسکا	ابریندگان رحمت کرد کار
بوسایه رحمت و نوا بجلال	کفش مظهر قدرت بزال	از او است ناز از او است	از او است عنایت و از او ظهور
از او است مغرور از او است	و از او است شمن ز او است	از او است پناه و زانو است	و از او است ناز و زویشما
مدد از او طایف کرد و سهر	منو از او مشعل راه مهر	معطر ز بولش بهشت برین	معبر ز مولش کتاب بین

مقدربا مژش فضا و قدر
از او خوان هستی شد بر نعم
وجودش پدید آورد عالم
بنوی کرد ازین نور نبی
خلیل توکل بنودش بدو
پسوسف بمی ادبی را و جمال
ز پیدای فضلش سرای جهان
بسالارها جمله سالار او
چه نور خود را نزدش فرستید
در اضلاط اهل و از حاکمان
چنان نور شد در جهان اشکار
در انوقت شد طا کسیر خیر
بشد فارس اشکدن شاخوش
بر او دشمنان ملعون فغان
از انجمله انشب معراج رفت
و از او با و فرج و بار خشت
بگفت سنکرزه جواهر شد
روان نه هاشد انکشت او
بر او سجده بنمود کردش سلا
که که بند از ان مجز و اجمال
یکبار در اینجا نمایم بیان
از او صفا انشد کاینات
که صحرانی بود هیچی مزان
بتر رسول مکرر رسید

بود حکم او نافذ خبرشتر
و از جسم جان یافت انکم
دو عالم بقریان مؤتسکس
ز طوفان پیمشت نوح نخی
نمیکشت ان کلسا بر او
چنان یافت انجال جلال
بر رفعتش پست هفت آسمان
پسندید یار بی بار او
بشبیخ حویدن مانی مد
بظاهرها بد جعلت قد
شد از زلف رخ ز کار
بخشید ریاچه سازاب
پدید از سرگاه منافه هوش
فتادند خوف با نابغان
عیان کشت انداختن کشت
نکهدار کجور اسرار خشت
هر انچه میخواست مکرر شد
نبد بهر انشاد پیر پیر
فرخچر کردش شد اندام
و زانها زان لست لال

چهار روشن از نور نور او
از او نقش نابود کرد پدید
کر از نور پاک و جوش نبو
کلیم ابرویش تو لا نبود
روح الله نور انمی ثانی
از نور او ذره افتاب
در او صاف و عقل خیر
حکوم از انمظهر لا پزال
چه ز نور او یافت د و جو
سر انجام ان نور رب و دو
شیاطین بر انداز اسم
بشد نور ظاهر و ممتحاز
ندا داد یک نگاه از آسمان
غرض و عجایب پدید
ز لاهوت استواند گذشت
حکوم را عجا از ان شهر باز
بد گفت بز غاله پخته هم
طلب خست از بر خود خشت
خبر داشت از عرش مافوقش
از انکشت بشکاف جبر فر

ذکر معجزه ان معجز است بر او
انحیا و حکایت عرب سو شمار

شدش ضعیف و زام بکشت
که ابا محمد نو هسنی میا

سهر دو عالم بر از شور او
بنوی کرد نور او کس نبود
بند فد سنا بر آدم سجود
بنوش عصا بد بیضا نبود
بچار من فلک جا نمیا افت
ز در پای قدرش فلک بکجا
مغر ز چه جاتر جانان بود
چه گویم از ان قدرت و اجمال
در او نور پاکش پدید بود
حر مطلع بر شمع مهذب بود
بجاک او فادند بر و بشتا
نکور کشتن تحت شها از قرار
که شد نور احمد بکینی عیان
که اند کینه ها همه دید اید
بدان ان اندر شد بار کشت
که پیرن بود از حسنا شمار
که از من بخور زهر الودام
شتابند شدن از انیکشت
ز کا و هم ما تحت فرش
بود معجزاتش فروز از شمر
که روشن شودید شیعیان
نوشته اندن کوبه و معجز
و داد از اسبش فرار
که کرامه ساز خلا نونام

بگذر ز بان بازی ریت نیک
که کردم میخواندی عجل
وزان فخر میکرد اندر جهان
بجستند از جای خود مرد چند
که نام من بر می هم پانچش
عزیزانم از چنین میکنند
در شنی کنند هر چه ناخوشی
بفرزایک التی جا کند
سموات بر نام من طواست
عزیز چه بهر از این نبود
که من این سخنها اندازم قول
بگفت این فکندش است بین
که من در جهان از پی چشتم
بصورت نصیبی بدان نزل
بفرمود حضرت بدان سوسما
براهیم است سخت بر خو جلیل
بخود گفت که کفر ناید کشت
شهادت دهد این چنین حالها
بگفت این در کفر دیگر نماند
شد از پر نور خمت شاه دین
شیعت بدل نمردا موخند
بفرمود همنه عتی نایفتر
بخو همان کرد کار مجید
که بندهد بد نافر زهور
هر آنکس که بد خاصر شریف

ندید چه خواند و نیک
نیکم از کس شفاعت قول
که برهانند از جو نور من
که پاداش کفنا را و دهند
کشانم در صلح ابر خوش
بما این چنین قهر کن کنی
نه بیند از من بغیر خود
که از نارد و رخ زبانه کشد
بهنم سما احد صا و س
از این حرفها خشم بر او فرو
نم دامن است کور سو
بر روان رخت العالمین
کلام چه در جانب کیستم
موسسه می شد نیک
که ز امیری کو اشکار
بر اساخت بر خو جلیل
مرا صید سوسمار شد
بخو خدا و رسول خدا
زبان بر کلام شهادت براند
مشرقی بنعظم دین بین
بدان چند سویدا دیند
عزیز عرض بود با از این
که بهر سالک ترا بر کنی
نماید عز بر انا ف سوار
بد عبد الرحمن بن عوف گفت

بلات بغری نه افشتم
از این تیغ میگرد چاکچاک
عزیز چون سخن اینچنان
با خطاب فرمود شهر ناز
با غریبانند بگفت ای اخ
ببایند زد و بچید
ولی این در بخ خدا
دیگر آنکه گفتی که کوئی روغ
مسئلا اکنون بکن احسان
بلات بغری منم خود باز
مگر آنکه اندر بر اشکار
بفرمود حضرت بدان سوار
هماند بحکم خدای جهان
شمر داور جدان شکاف
بگفت اخذای که جبه شکاف
چه غریبانین گفتگوها شنید
نهاز کرد مشر در استین
عجب کرد که من از خدا بگذر
منور شد از نور ایمانش
چه از مهر حضرت سلمان
پس حکمت او و شرع غیر
که هستند در اما چاره
که عرضم نداد در سخر
که ضامن شوم نافر نه از
قد تو با داید و مادر

هبلرا بقولم کوا و ا و ر
هستند ترا می نوم هلاک
ابر حاضران تاب طاقت ندان
مدا یدنا این عرب هیچکار
شناسم ز حی سلیم نوای
رویم بگویند حرف رشت
کنده هر که اینجا از تبت مرا
دروغ از کسی نیک در فروغ
که بانی خلاصی در رخ ناز
بگفت و یا نسید سر فرا
شهادت دهد تو این سوسما
بگو باز بر حق پروردگار
زبان بسته شدای ثابرا
پد برید زنا بعد متک
بنانان و پندار انا ف
بفعل دلش گشت کوباکد
نه هوش نه عقل شعوره دین
دکر نای از لای عری برم
مصطفی شد از نخل در حاش
بفرمود از انجیر ز استنکوی
دین است تکلیف خو را حیف
و من نیست محتاج تردد زار
بفرمود انس و در مشکاف
عطا ساز مشر در بهشتین
سر مواز امر نونک در

یکی نافه سرخ چشم از سبزه
بفرمود ز باسخش شادین
که اندر عوض من بداد شما
بود پستان نافه از عقیقه
دگر از زبرد تو کز دهنش
با صفا فرمود باز از جناب
بفرمود عرق دناج سترش
که من بهر شخص ضامن شوم
در خانه خود چشم رسول
چنانست سلمان که خیرالنسا
چه سلمان کلامش بگوید
که بر حق حق الذی لا یموت
ولکن بر امر ترا من میباید
بیرزد شمع بکوی بهود
چه مامور کرد بدست سلمان
بدیهر هج ادبغام گفت
همین گفت هدا این بود
بگفت این را که مرد بهود
یکی صناع خر و یکصاع جو
نشانی که موی نازده بود
بیان کرد احوال شمع و را
بیاورد نسیم سلمان نمود
سلمان بفرمود خیرالنسا
جیب خدای چو زبان بگوید
همانا که افسر خاص غام

که الحاح ماهه بشنید
مباهات کردی به چنین
که اندر بهشت برینت هم
ز غنچه بود داییش بدان
بغیبی که توان بیا کرد
که بدهند بدناج بهر صوا
بر افراخت اندکها افش
و زانوشه زاد تقوی هم
دق لبابت نمود مدبول
بگفتا مکنه غلام شمت
که بر جگر ما کول دارم
سه و دانست ز خاتم و
از این باب کس را امید بد
زینت رسول خدا و دود
مران پیرهن بسند روا
چه شمعوزن سلیمان گفت
که ما را از انداد مونسنا
زبان بر کلاشها کشود
بسلام ابداد بگفتش بود
در امر و زبکر فزاد بود
و زانکشت خور خیرالنسا
برای صلوات و دود
مهباشد اینها خدا
بگفت این طعم از کجاست
سه و دشت ناول و باطن

با غرابی از انموم عطا
نمودی تو اوصای از نافه
بلند است زانها نام و
زیا فون سرخ چستان و
چه اوصای انافه خضر بود
که ضامن شوم باج تقوی و را
با صفا فرمود خضر دگر
در احوال بزخواست سلمان
بیرمید هر که گویند که
بیان کرد زانها زانجام کار
بر آورد خیرالنسا و سر
حسن با خیر و اضطرا
بفرمود انبای نوید نظیر
میران پیرهن باشد اندر
بیا آمد نزدیک مرد بهود
از او پیرهن بسند بیک
بود زهد تقوی بدست
مسلم باشد از لطف و دگر
بکسر عرض با بضعه احمد
پس آورد سلمان آنها را
پس انجوبیا و زانکان جو
بد عرض نمود سلمان چنین
نشام بر انجود از قبول
بیان کرد سلمان انجور لافام
بفرمود ان فدای جوع علم

برای ضای رسول خدا
زاوصای ان نافه بشنو کن
ز سرخ میناشد اندام و
ز کافور اعلاست کوهان او
با غرابی از نو کرامت نمود
بیاخواست باج سر و لب
که بدهند و زانوشه بهر سفر
بخصیل ما کول بگذاشت
و زاندها باز گوید که چیست
و ز غرابی قصه سومسار
بقلب شکسته و رخسار زد
سراجم قند هر دو و خوب
سلمان که این پیرهن بیک
بیکر و عوض و یکصاع جو
با نمر اظهارد مطلب نمود
بگرداند مرد دست خویش بیک
که از انکس بگذاشت چنین
شد از زمین پیرهن شکار
که داری مرا رخت سرمه
نزدیک خیرالنسا سلمان
خودش را بپوشان و زان
که خود حصه نیز بردار از آن
پس آورد سلمان بر د رسول
که خیرالنسا داده اشطعا
سوخانه فاطمه زد و زد

چه حرجه بضعه اش با نهاد
بگفت ای پسر که از خویشت
رسول الله فرمودید از شما
نشاند خبر انشا از پیش
نشستند پیر از عقل کل
که با بر نوی و افکار و من
نواپس از این ابریکر کار
نمودند را بخاد و رکعتان
تو دانی که با یم نبی توانست
بد و مانده ای خلیل
بناده که ایمان پیاده ای
بشد حاضر که از طعنا
ولی الله چون که انکاست
بخور نیطعام فرما سوال
که فرزند مرا چه می نمود
چه پرسید ای پسر این را گجا
بفرمود پس حضرت مصطفی

زاعرابی کوز سحرش کن
که از لطف از خند کرد کار
نماید قول شهادت قبول
که برین کذاب که پی میل
عرب گفت کذاب است او
چه فهم بیا بوسی ان پسر
بهان مؤمر صید مؤمنان
شاید که از مردم ما چاهان

نکاهش بر خست از هرقا
طعام خورده و زکریست
خبر از کردید از کار شما
علیرا نشاند پهلویست
شد جمع مادمه کل
که هستند انچاز از من
زرجس الود و دواز
بروز دانه است نیاز
پسرم اینک ولی توانست
بدان که از دبی اسیر
بفد توان شکر تو کرد
معطر شد از بوی مشک
زد و بخت بر او بگریست
که انعامه باشد از جلا
برویش در ریاز و خست
بیان کف زت و خست
بخورند از انجیل عبا

اباوشه تلخ ناله سوار
الاست الله محسن رسول
عد بود او را تو در خجل
بد دشمن او را مر کرد
کرشته او را کرد سپر
بر او شهادت از شکار
نمودند سلام از اخبار

دوازده نهاد بد و زار
حسین حسین مرا بجان با
گرفت هر روز از کشت
چه پنج تن جمله معاند
بروز داشت مصطفی
مرا بر جمله از اهل بیت
پس انگاه بر خواهر انسا
بد و گاه دانسته از دنا
حسین کو مراد بر بند
کر ایشان بخود کافر
بدان دعا بانه خیر انسا
بپار دانه است پس شو
که این طرف اندرا از کجا
کم شکر زان کرد کار عبا
ذکر بار بخت عمر چه شد
خدا که در شمس بر او
سواست انگاه بر کشت از

دوانکشت اند سلیم
کشدن همیشه ها فومرو
هانا که سحرش بود کرد
خداش است از خدا نا
برهنه بد او را جامه داد
پس اند از اناسر بگفت
بناید از خند کرد کار

سوالی از تو زد ضغف کرد
نهاد اند با جوع شایع
دوازده کرد در هر روز
چه بر دانه بر کرد شمع اند
بد و گاه خلاق از ضرسا
مغر بر هم چون جاد و نند
بخلو که خولش نهاد با
که ای افکار از شکار و نه
دو نوازه پاک پیغمبر
نمودند کفر از بد و نند
بفرمان خلاق از ضرسا
نزد علی و سبط رسول
بفرمود او را رسول خدا
که چند ایکنی مرا عمر داد
بجواب و در میافتفت
دهد زق بر بندگان پسر
بفرمان فرما دهتد با
در شهد این دانسانوش

با و از می گفت بخوت بسم
بد و نمود از چاسو
مرا بخت بر دوش بار کرد
تجد بود به از انبیا
پیاده بد او را ناله داد
بماند باران او در شکفت
شدند انجاعت همه ریکا

چنین شخص باشد دل سواست
که لطافت استبد کائنات
نجات و عالم بنام و است
محمد بود افتاب جود
محمد بود کار فرمای خلق
محمد بود شمع بر عالم
محمد بود آنکه معراج از او
محمد بود آنکه چون شد عبا
زد و زحمت ها بر این نجات
نه اینها است نشانها را فاد
دلبر که از حجاب او نورده
بر آن از تو خواهیم آید
با صلاح او همه کار ما
اگر بد کردی که ما از تو ایم
من بد حجابی بچند اله
چنان مو بجسم غر و کور
زبان در شتابت بود کلال
سخن مختصر کرد باید کنون
سزاوار در باران نیک نام
درد سلام فرود از شما
خصوصا بر این عشر رضی
جهان مروت سپهر سخا
بد الله نور الله نور اب
عبود الله مرشد جبرئیل
فرزنده شرع پیغمبری

اِنْصَانَعْتَ سَيِّدَ كَانَاثِ سَيِّدِ
مَوْجُوْدٍ اَعْلَى الْاَلْوَانِ اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ

شده قدس با بکند و است	چه القاب او هست خیر البشر
محمد بود معدن کان جود	محمد بودایت و الابرار
محمد بود بار داری خلق	محمد بود در خفا العالمین
محمد بود نور خورشید	محمد بود منشأ انشا
در اولیم هستی را و است	محمد بود آنکه بر عالم گفت
بسیط است نشانها را	محمد بود آنکه در دنیام
بجنت هدایتنا بر آید	چه گویم از اوصاف انبیا
بفی برج حق را بوماه بد	برش مشکلا در کوی حل
در چشم افکورد کوریه	اگر بدی که قلبنا هست با
که ثابت بمانیم در راه دین	در لطف پروردگار ما با
بکل لطف از خود با ما	فرز کن بهما لطف خود را
نکشته کنیم تا امید داریم	نقر ما با ناطق امید از کرم
بفرم بوجاه دیوشنا	و در چون طوطی کند پای
نماید در پای جماعت	مکسر چون در هوا عقا
بوالا را اینچنین حال	حال استای منور بانو
کریم عهد هر که غایم	بیایست از این در است

فِي مَنْهَجِ سَلَامَةِ الْغَالِبِ مظهر
الْحَابِ عَلَيْهِ بَرَكَاتُ الْعَالَمِ

وصی نبی ولی خدا	بر اندک مسند اخروی
مهرین یو سوره هل	مهرج عزت علو شرف
کتاب الله مرشد شیخ	و جمع الله مایه باب نیز
مباهی کارش خلیل	شرف صنادق الفنا
دوینده کن مرید خیری	بخار علو نبی را در

حبیب خدا در خفا المین
همه خلوق بودند ز انجات
نجات بشر هستند از نظر
محمد بود قدر ز کمال
محمد بود مظهر شرع دین
محمد بود نور پروردگار
که از من خود هر دارم هفت
شعاع کند امتش انعام
که این رسالت خواند نما
که نور خدا جایش اندر است
برای بیکر از انفس و از
بما رحمت خویشا با رستا
سو ما بین شیعیان ما بین
کرم کن کرم کن کرم کن کرم
در انهار کوی نیکو هنک
کند زه چو وصف افتا
شنا کویم هر خورشان تو
جز اظنه عجم نباید دست
ندامر بغیر از در و سلا
بر او باد بران تا جدار
مقطر کن گلشن سرمد
شده لو کشف در بحر نجف
عیادت الله از او در
اخ المصطفی شهر و رکار
شجرها است از این بشر

صدقها شرع مبین بکهر
ندانم چکوم ز وصف علی
وزایه بلغ آمد نشان
امیر امام ولایت ماب
عد بندها بخش صاهنر
معطر نمایند باغ دین
بهار تو کل گلستان علم
کفش فیض بخش سجاک مر
در معنی او نیست عالم صد
ز بکورد با پیغمبر علی
صورت ز کفایت خوشمرد
جهان جمله از پر نور او
برد تا بفر دوسر اعدا و را
بخت علی جان ندامت کند
بخان و کبی بهر علیست
بود مملو از بحر مظلمت
نبی علی هر دو از نور حق
جدا میناشان بنواست
ولکن من خسته دل بکا
یک از معجزاتش نمایم بیا
دران بوجو این با خدا
بدینسان ابد و احوال بقا
از انکشت که جناب امیر
باو سالف از اکرام پیش
پس از مرد بریده بگذاشت

امامان دنیا و دین را پدر
که بدید خداند اکبر ولی
اما امیر است بر مومنان
برزو عربی تر از بنی
عظمت فرجید جبهه در
چراغ شبستان شرع مبین
کتاب مبین در زبانی علم
قدم مستقدم قدم
ولی خدا لایق لو کشف
بوتور خدای اکبر علی
نفاذانی خویش از مردا
پنه نور علی نور او
بفر دوسر اعدا و را
خدا و بنی از رضا می کند
اکرم مهر او نیست هیچ
زیچتر شمشیر خال گلشن
در اقوال کسانشان صدق
علی از نبی نواز علیست
مثنوی شیرین کاه حکایت انصاف
که روشن شود پدید
اباز همد نقود پارسیا
که بودش خلافت عمایا
برون آمدنهای نظیر
بخدمت گذارین بر داز
کمر ازین خد او یکست

کل گلشن از ایانت انجی
علی داده بن پیمبر و راج
بحکم خدا روز خیم غدیر
یرج شرف منجی چون جگ
منور کن ملک احمدی
ظهور عیال با لام
محمود شمعان مدق و دا
نهای و جوهه شیرین
جهان افروزانها افروید
خدا جهان را علی خا و را
که از نور او زاد مشایخ
گرفت هر که جت علی را
کنی که خاصا این دهند
یفین را بنی خدا و بی
زجت علی خا الهی
بر غایت سوسین و را
ز بکورد هر دو نور خدا
بود وصفش خد شما
مثنوی شیرین کاه حکایت انصاف
نوشته اند بگونه هنر
دلش چون از خوف داور
در اند جوان کرد غم
سقا شرف و بیا محتاج
شما که غافل سوزین جوان
جوانان هم از عباد و احوال

باو گفته محکم و محی نبی
گرفته ز احمد بغیر راج
بنی کرد او را بر امت امیر
امیر حم فخر الوی
کل گلشن است سرمد
ضیاء بخش کو مقام حم
مادب طریق معظم و قا
و جوش چه مفر همه بخت
جوان چون علی کن پند
چه و نادر هر دیکر ناز
که او را سنان بکاو را است
ز علین ستر و احوال کل
فیوض نامه و را اکهند
تخوانند خبر و نبی علی
ند از جز از کمری حاصل
سواند از انتر کین و را
نگردند ز بکورد هم جدا
شما شندان جز از کرد
که گفتار من با بداند
که بد بکون عهد خیر
خرمندان او هشیان بود
هوای بود او را بسر
که این جوان از نقود راج
که ما را است از جمله شیعیان
جوانی بداند خور از حال

زنی بود همراه انکار و
 شربت صا و آتش کشت
 شے آمد از جوان پیش
 همه گفت صل ترا نشانه
 زمانی مرا تنگ گیری میر
 بپس من مفرقه سخن سازد
 زمزم در سو و سو کاخ پیش
 زن حیل که چون که استهاند
 در آتش هم اطهار مطلب بود
 شب سیمین از زنجیره باز
 ز باغ و از حمول انکشتن
 فرارفت آهسته نرم نرم
 پس آمد از انجا با خوش
 بر او جمع گشتند مردی
 مرا مال اسباب چند بد
 بفرمود سالام حاج از مال
 بدیدند الحال بار کشتا
 هم از همد نفوی بازار سا
 بد گفت بهر لیلی زن
 جوانا که دل بچاک اغشا
 بچسند از زن از انها نشا
 که در زان جوان مرد صابو
 ز دندش بی ضرر شمشاد
 که این مرد را بر عزم رسول
 چه نه که ز بیم کشیم باز

فتادش نظر بر حال جوان
 همه مویها بر تنش کشت
 بر انداخت مهر و نشان کار
 زده آتش عشق نور نشانه
 نمایم آغشته شیرین
 بیاسخ جوانمزد لبان کرد
 که کوشی از این پس از این
 جز از باز گشتن خبر مید
 همان پاسخ یسبه اشود
 چه کرد پندار بوسه زان
 بران کند بدنام از شوهر
 نکرد از خدا و رسوله
 بدان که که نشد پاک
 پس پدید از زن همی هر کس
 که از بهر انها دم بدو
 که جویند بار همه کار و
 بچسند از مال زن نشا
 هم از انوصایای شهر خدا
 شد حجت اقرار نزد من
 بکا وید انقور از زن
 نشاد داد دید باشد
 نه صالح بوبله طایع بود
 بگفتند از این که بکشد
 سپهر بنا کرده امش قول
 بر پیشتر بدیک آفرید

چنانچه عشقش شد کز
 بشرد چند کز این انتظار
 بیاز آتش خویشا عروس
 چه از کرمی عشق بود نیم
 دل عاشق خود بدست او
 بد گفت ملامت چند مکو
 و کرد کم بانک در کار و
 در آتش شب و شب پیش
 دگر باز از زدا و باز گشت
 بدش یکصد یک دینار
 مرا نهالیا و در انجمله بنا
 بدیداخت دگر از ان جوان
 چه کار و آگشت رحیل
 که این از فریاد تو چه پیش
 بسرت بر چند مال من
 همانند پی جستن مال او
 ولی نزد با هر جوان من
 نمید بر ان جوان کس کمان
 که کز زن بد دانی روا
 چه با جمله بشکافتند
 زن دین و مال او
 پس از مرد ما بر سرش
 در انفاقله بدی هوشند
 بیاید مقید نمون و را
 بگویم احوال او را برش

که دیکر انداختن از سر
 که او را میسر شود وصل بار
 بصد عشق و لایه چایلو
 چه کرد دینهای لب کز نیم
 بر این خرم من کل شکست و
 زهیر که نایب بکارش پیش
 نمایم سوار بر این
 دگر باز با غمه آمد برش
 با غصه در دمساکست
 یکی کرد زان و بر بودش کرد
 بوقتی که بد از جوان در نماز
 که او را یسها کند تر جان
 زنا غایب بود بر قال قیل
 بگفت او مرد در انجا نیست
 پریشان نمود احوال من
 نوند دینار ها ججوی
 که سرفتن از او بوی شکست
 برش رفت سلام حاج از نما
 چه نازان بگویم باز را
 همانا صرها را دناقتند
 در افتاد در قافله گفتگوی
 بضرر بشدش را و بچسند
 بایست بفرمود و بدید
 بدیدند بر و شد از زن با
 کند آنچه بود برش

چه بشنید حضرت زدن پیشتر
فلاخاست بر آرد منار
چه ضربه انداخت بر این جناب
نظاره کمان جمله بر او پیر
بپهلوی بخانده بداندش
سلامی زمین بر تو باد ای حسین
که ای بنعم رسول السلام
بد او مرد ازاد باید غلام
بپاسخ بگفت او غلام سپاه
بپرسید اوقات از خیرتر
چه خضاد بداند آن مجترب
بحضرت بگفتند کی سرور از
و ازانی دزد پنداریم
ز جو تو خواهیم ماهم چنین
بفرمان انشاء فلیم جود
نمود بر پیش ز میر عرب
که اینهم بوالسایه جوان
جست ز نابهار صبا بگفت
بفرمان جو خیر میل امین
بخاک هلاکت فدا ده سر
بپاسخ چنین عرض کرد ای جوان
پیر از رحمت کرد کار جهان
در این حقه پس التماس نهاد
پس از من همین نوجوانان
در این حقه دارا که از آنها

طلب ساخت شما بر حسین
که امر دینی بداند با کار
بشد از حامی هم از شیخ شایسته
که بدیند چون میکنند آن پیر
سپهر حوب بر پهلوی دیگرش
همانند بفرمان نطق افروز
سلام بفرمان قبول السلام
حلالی بهم رسد با حرام
که او از غیر بدد بر نیاید
بد از شهنشاد دزدان پاد
از انهادی شاره آنجک
نواز توبه ما را سرفرازا
بر او بند زنجیر بگذاشتیم
که ما را کند عفو این مرد
ببردند حضرت در شاکشود
چهار نهاده چه در دست
بعهد سوختای جهان
مر این نوجوانان او نشنفتند
خبر از بنو حنیف ازین
فتاده همین الداند برین
نمود حد زنا چو بیان
بمالید سبک را بران
بمن حقه گفت که زاکشا
که نماز کردند بمکر زنا
بکار ایدش انداختند

بفرمود و تابیند ببول
همانند بفرموده آن امیر
نماهی بخلف پیشتر شما
پس انوالی کرد کار عظیم
بفرموده امکا زوج ببول
صدرا بر اندازانند کما
بپرسید از اینجناب
سپهر دیار باید سفید
کند حکم ما احکم الحاکمین
چنین این سخن تابیند از است
بر آمد بکردن صدرا
که بیچاره این نوجوانان را
ز لطف تو نیکش معلوم
بفرمود پس حضرت رضی
در او از آن حقه پس ای پسر
پس انحال از اشکار هفت
بیکروزان پیشوارسل
بپرسید از این نوجوانان
برش رفت اندر آنجا
بفرموده این نوجوانان
من از خوف انکار فرخدا
بفرموده بر او دعا
که بشنوم تا بداند این سخن
و زانهم بر زانمی کنند
چه کردند با او چنانچنین

بود حقه با چو بدست رسول
روانگشت و زانها دلیر
فرموده اند این که در کل جا
بخواهاند ازین خوف کنیم
بنام خداوند من رسول
شنیدند همه حاضران از صدرا
همین از کوی ترا کیست تاب
همانند بفرمان بت مجید
که بنموده اند از حرام چنین
بد از شهنشاد و این سرور از
بر آمد برال انشاء جود
ز فعل خود اکنون پیشتر
چه هن که داد در او گشت
که در نزد ارباب حقه را
شد خشن شد بهر خلایق
در معنی از بهر لیس استغف
کل کلشن سرمد عفل کل
بخانه شد ال خود برید
بدیدند که خوشن از آنرا
پس اگر در خوشن اینچنین
بر یک چنین ال خوشن را
خدا داد در خطه او از اشفا
نکند از این حقه ای الحسن
مقتد بدین شرافت کنند
چنانچنین کن و قدر بین

رسید در این دم بگفتار او
که بعضی منم حکمرانی کنم
ولی الله فرمود دنیا و چنین
بوظیفش اندر رحم بپگاه
چله مد برون و زایش داد
در اوفت ازین شد سنگسار
عرض از یلک انحراف علیست
علیر از بس صفت باشد و زون
علی نیست خولیک نور حق است
علی قاسم روزی بندگان
از او منعقد طفلها در شکم
نبود که از نوران محترم
علی قائل مر جبه خیر است
علی قوت ملک احمدی
بود سرور از او سرور
از نا ابدان خفجی جلی
جز ان مهر او هر چه نیست
شای علی زو فروتر بود
چگونم من از وصف ان شهر
در اند که شد شد صرصر
خرد قاصر است بان کلال
بمدح علی عرصه جمله شک
شد یو اینچیز باقیام
و حال آنکه وصفش چون نیست
ولی دست یابی ز من با امید

که ما از خبر داد از کار او
توانم که لاف خلافت ز من
که سالک نیستی مگر حکم این
اگر زحم سازیش کرد نباه
از این نزد با باید شرافت
که سرازند بر نور الله آگاه
نشاید از انهد آمد برون
علی قدر قادر مطلق است
علی کار فرمای کون مکان
بدن حضورش معطل اند
نیز عید با بملک قدم
علی صاحب جمله جسد است
علی ایت قدرش سرمد
همه مهر از او مهری
علی بد علی بد علی بد علی
بلامهر و ناحی بنا لکین
چه بکلفه در دامن بود
که مدحش نموده آبرو کار
چگونه بد پیشه لاغری
بودند او هام کونه خبا
مراتبه دور با پهای لک
نکرده از انچه چیز بملا
نرماتند مورد نواز در سینه
چه پذیر زالی که پوشیدند

یکی بود حاضر در ان مجلس
بگفتا که انحرکم پروردگار
نواز کار خود سربازی و
بیانست مهلت بدادش کن
بدادندش مهلتش اند
چگونم بداد صافا ای پیش
بوصف علی خای کفایت است
علی سانی خوض کوثر بود
فضا و قدر در دامن علی
ز نور نبی علی ذرا است
علی عمر خالو اکبر است
علی قاطع سرکش از احد
جهان از بنهایر اخلاص
علی بر همه سران سرور است
بهر علی دستکاری بود
فضا در عالم شوکر کتاب
غلط کفتم انحرافه کن بود
کجا من کجا و صف ان سرور
من از پیشه لاغری کشر
نیز دشت را اخره مدا
ولی که همه لک لک انور
چنان می توان تا که نقص
منم همچو مورچی کور
که می داد از انجاد لری

در اوفت افکند طرح سخن
بود حکم انچه سنان
بیانست جرحش نمودن کنون
که انکود از پوده ابد برون
که فرمود انسر و رده بر
رساندند او را پادشاه کار
کنم ذکر چون قدر و لای خوش
سخن در خور مدح کرازیست
علی قابض بند بر بود
بخان و کیسی بنام علیست
بد برفه هستی هر انچه هست
علی لا یخطای پیغمبر است
علی قائل عمر و بن عبدو
ز شرع پی خاها ساخت
علی بر همه مهران مهر است
علی مظهر نور باری بود
نمای شود مدح انجناب
چه سوزند ربا انضیر بود
بویای من لک متر لذرا
چسانام مدح علیر ابر
نیز بحر ساحله کنار
از ان مکر اندکی بس پر
که مورد ملک خرمی ان بر
در انچه منم نیست راه عبور
ازین بود در خوش که بد مشی

چنان پیره زلف در انداخت
از این هم بی خوشی با آمد
مشاع نه لایبیا از او است
الا ایضاً فرجیده در
توانم حجت خود بفرمایم
چند مبول مداند برینا
حکوم از انبانوی محترم
بجای نبوت بود ماه بدر
نبودی کران بضعة احمد
ز نور رخسار هر دو ملا
چه گویم ز ما مشر که کبر است
بنا بشنوا نور عینین او
حکوم من از هم سر حجت او
بعقل بعضی زهد بعلم
ز سنک عتاشکم بسته است
وزان زردان پنج میوشتا
وزوشتاد استبد کاپان
بود معد نور بحر علوم
وزامه طوبی ربع جهان
شد از شد استهیلش از
بدین قدر مان بدین جای
ولی چنان صد کین ز کار
انرا بجل چون بد داغ بدر
چه مریدان در بود انحر
بلا اذن در خوانه انرا

که وصف علی را شد مشی
کز این در نکشته کسی امید
از این سر خوشم کو خردا
امام لایم مفندای بشر
فیه مارج سید شافا لیم مر کرا
نه بنکوست بکشدن ز نام
حکوم کوشه زهنای ام
بوم کفوشاه و لایب
نبد کفوی بکری علی
خوران نور او کز کمال
خجک سرافراز و لاس
دو فرزند بغیر حسین
که در وصفش اندکی گفتگو
بنفوی برهنه در جو حلم
کسان از مرقه و خوشه است
نخور با طفال مریدان
که فرزند عاصی است
سپهر سعادت را او بخور
ز برجد بیایدش از سما
دو کوه لرزه لرزه است
ببین ناچه کرد اندرینا
ندادش بحال ازین کجا
بدش نالها از فراغ بدر
بد زرد کد خور در شکم
بشیر خدا اندر او بخند

که او داشت در دین کلا
در این را کز شد نیاید
ز رخسار او شد نماند
کلام نه اند خورشید
بنول نکه خیر الشانام
ولی ولی بضعة احمدی
نمنا بخود متشرف است
نمای خوران با عجمان
نور نور عینین خیر البشر
بها افزین تا جها افرید
که خلافتا با خلق کشاد
عرض سرباز زنده است
ندید نه بدید مان زمین
کشید انقدر استاجان
ز بس نایب باوان با وفا
نداد صا انبانو محترم
بود پاره ازین مصطفی
پی مهر او دست رفت
بدا دهشتن نه بر کردگار
اکر بواجب جوع اشغله
برود برفت از جهان امید
شیدم کسان به برز وخت
که شد محسن سلف او
نمودن مرکز دین

خراپست که خبر از تفلاک
سخن است مولا و هر دو خرد
مرا هم بجمع ثنا خوان ببرد
زدست شکسته بیاد است
بجو مر سواد و مبط ببول
لباسه عصمت بر اندا او است
کل غاطر کلشن سرمدی
هم ایات نظیر او را بشان
برای کین پیش بسته میان
که خیر البشر بوده او را بدر
چنین والدین مرجان کس
چنین و پسر هیچ مادر نداد
نماند هر جهنت باله شام
بماند انبانوی پاک دین
که مجروح شد سحر ازان
شیر و زکریان ز خوف خدا
کسنا پنجه گویم سپار که
بروج شرف همسر مرتضی
ز صید کبریت ناله شست
بدینا چهار بخت چهار
بد فکر مر فروز انعیال
پنی خور از این امت و ز کشید
در خام مصطفی را بسوخت
برآمدن سکان عالم فغان
بمسجد میرند و زاکسان

چه افتاد انبیر در سلسله
در آمد بمجد چنانا توان
زمین مان هر دو زنده
ولی نکه از بضعه احمدی
بفرق مجتاسه خاک رفت
زیبدا امتن حکویم دکر
بمرفق از دچه زیاد اوئی
که بد زینت عرش رجبنا
نخاستن بل فوری از داورا
شیرش بوزخو کرده نام
وزا پرورش در کار بنول
ملک پاسبان از امر جلیل
حکوم از اوصاف انشهر باز
فغان زانکه انهای مهن
چه شد خاک بر فروماشیان
ز بعد از حسن از حسن
شفیع که چشم همه سوی
کل کشتن اشکان حسین
حسین نکه میشد بر احمد
حسین نکه با ایزدش عهد
نکراد تنها که مال عیال
وفا کرد بر عهد ها که بست
شفاداد بر تربت او خدا
دکرانکه شافع بود خلوقا
کلید شفاعت را نگشت

در افتاد در سلسله غلغله
چه حوال شوهر بل اینچنا
سویا بمجد جا کند
بقرمان فرماند سرمد
فغان غریبان بر افلاک رفت
که اوصاف از بضعه محضر
بفرمودمان از اولاد او
که نوباوه باغ پیغمبر است
بدکر اکب و شرح خیر لایم
ملک خدمت مشر نمود و بود
به از جنت و دشت جیل
که عرش خدا را بود کوشور
بفرمان او همه عالم نما
دو عالم بفرمان بکوی او
مه اسما سغان حسین
حسین نکه شد عشر اکو
حسین نکه جنباش خیر میهد
فدا کرد در ره والجلال
ابا داد کرا و بروز است
شود در دگاهمه از شفا
شفاعت نماید بر روز جزا
خلاصی ما جله در او است

در احوال از بضعه احمدی
همانند برادر دشت غا
کس و بر دشت
بند چند روز با فزون
علی داد جسمش بفرش خاک
نه اینهاست اوصاف انکون
پس از همسرش شادین بود
نه را سبط خدا و لپند
ولی الله را جان شیر ولی
شرف بخش کنز مقامنه
سپهر پریشانند بر
من و صفای الملک نو
چکوم از ان نشنه کامهید
از او دید ما خلق و رسول
جراغ شدت املت حسین
حسین نکه شافع کائیک
حسین نکه در روز عهد
بجای پوچشم از همه
عوض داد از جان افرین
دکرانکه در فیه انجلیک
میخشد بدخلو ز ادا دکر
نمواختن انچه او بیگان

بضعت فهاست بحال بیک
بدر کام پروردگار علا
علیها رها کرد جانفشند
از ان ضربها شد بکینه برون
کین باز مهرش کرجاک
که از او شمع شد جان نو
جگر ناز اشید اما حسن
بجها چه جمنست او هیچنا
ز بعد از علی خانشین علی
هوید انبردش خفی جلی
صفایافته ز و مرده یا صفا
بلند است زوالبان فتن
که همتهاست او را دور
شد از زهر پید خضر اکفن
ز جنت نباشد تو چون
که سر داد از خوشقاعت بد
و جوش تو جان جها چون نیست
ظهور شمس و نور حسین
وزو یافت فطرس بر انجان
کمر نیک بهر ستمها نیست
نکر هیچ از انهمه واهمه
ز شلسل اما ز دنیا و دین
دعا هر چه کردی شود مستجاب
ز ابر و ناصد کر نوحه کر
نمنا بد ز کس در جنت

همه والد از کار گذار او
داند که او شد شهاب طلب
بفرمان قدر شوای امام
عزیزی چه تر دخی فدی
که بر جنت با نسیاری کنم
که از بهر خویش که در او جو
علیه بن الحسین و عیسی بن
سرافراز دارین سبط و
بر هدیه علم نفوی جود
چه گویم از نظمها که دید
چهل سال از بهر یار کشت
باز انما لها ساخته
چه و شد با جلا ناکثرین
از او یافت شرع مبین
ما انما ولايت دمیید
بهر کما ملک پراز بار شد
سراشت فینش شد مو
از او افتاب شریعت مید
قصا دو عالم معطر از او
چه کشت عمرش شد در
از او باغ دین شد آباد شد
فلکهای شد و سر مخلصا
ز فینش منور ایمان گرفت
کتاب شریعت باز وی او
مقایح کج شریعت بدو

بفرمان از همت کار او
لوی شهاب داد رب
که شافع شک شهبانما
حضر ماند زاد سبک
بدان از اولاد دینم
در وصف امام العالمین و خیر الساجدین
امام زین العابدین علیه السلام
ضیاعی و ولی بنوا
نیامد چه بندد و جو
چهار انز که مخالف کشید
بشمیکه کسیران نوا
ز طاعت معبود بخیه
در وصف نور الانوار و خیر
النسایم محمد الباقر علیه السلام
بها کشتن ایمان رسید
شهر امامت دار شد
پری از سر مجد و لاف
نستم عنا بملک و نید
عبانور احمد چید از او
از این از فانی سفر کردو
در مدح امام جعفر طوق جعفرین
الصافی علیه السلام
ز شریعت پیغمبر گرفت
نبد در جهنم ز او
خدا نداد پیر ملت بدو
ز شوق لغایت فلک پیروز
بد صافی از قید صدق
سهرل اسلام بر کشت

ز کارش شد اندک جمله
که بخشید عاصی باد
ندانم چگونگی من نوان
صبور سکی از سکان
خصوصا علی زینت عابدان
در وصف امام زین العابدین علیه السلام
امام امام مرشد شیخ
زین داند مرعبات
که کرمهای امامت بود
باه بناله بسوز گذار
سراجم با جاز اندک
محمد باقر شدش جانشین
وز کشتن دین خدا اشکار
عروس شریعت پراز غانه
خو باطل انور از هم شکا
وز شد حق پراسنا چه
بوی جای کاهار فیه کلاب
فوی پشت از او مر شهبان
بد جعفر صادق و ذابنه
ز خدا در دل ماحذ از شد
بجسم جهان باز بر کشتن جان
زمن قدس منیر استوار
اقالیم شرعین بر نیکین
سموایا از طاعت مار کشت

وز جمله داند چشم جان
عیسا سازد از دین قدر او
از وصاف ابرو رانر جان
بدان از لطف کند است
امام جهانهاد انرجان
ملقب عباد سجاد بود
ولی خدا و الی خافین
بخر حسیب بن افساب
ازان زین عبا کشتن لب
کسیر بر از استقامت بود
شب و زرد ز کرمناز
خرامید و خوش برون
محمد باقر شدش جانشین
وز کشتن دین خدا اشکار
عروس شریعت پراز غانه
خو باطل انور از هم شکا
وز شد حق پراسنا چه
بوی جای کاهار فیه کلاب
فوی پشت از او مر شهبان
بد جعفر صادق و ذابنه
ز خدا در دل ماحذ از شد
بجسم جهان باز بر کشتن جان
زمن قدس منیر استوار
اقالیم شرعین بر نیکین
سموایا از طاعت مار کشت

چه او بخت خداوند دارد
امامت سپید از پس از امام
که دارای ایمان بد جانین
خداوند کظم سپهر جلال
چراغ شبستان خیر الانام
امامت برانند قد راو
سپهر سعادت علو و قار
ز علمش ستمو انبیا منفع
بهر خج حشبه مالک و کاف
بهنگام غیرت علی ولی
باجداد خو چونکه ملحق شد
چه روح او در جوار خدا
براجداد خود کشت و جانین
بخار علوم بی زاد و ز
زار و کحل جهان افروز
عزیز خداوند خود را دل
بک کلشن ازای شریع
فروزند بر شرع رسول
سحاب که مر شافع غاصبنا
صد رفعتنا سنایک خد
قرطعتن آسمان شرف
خطیب سربش شرع دین
رضا انکه بارید امر شای
غریب خزان اشدر طوب
برابر مامو ملعون حسد

در وصف خیر العرف العرفی مکرر
و حرمان مومنی کاظم علیه السلام

عزیز خدا جهان افروز	دولت و لاینت و صر رسول
مهر خج حشبه و الجلال	ذکاء شرد و در کاعلم
امام الامم پیشوا انام	علم دین است شریع مبین
بهر خج و لاینت مه بد راو	خداوند اکرام احسبوا
بیای شریعت همیشه بار	نجابت طرازند انجنا
ز علمش جهان نما می خجل	علم کظیم حکیم حلیم
بهر سبب غیرت افتاب	بوقت سخن طوبیها
زمان شهادت حسین علی	چه گویم از اوصا ان شهر

در مدح و اولیاء وصی الاوصیا
علیه السلام الرضا علیه السلام

بک ستم بر جمیع افرین	خداوند خدای فضل کا
شجرها کین ساد پند امیر	مرو فتوت سخاوت راو
فنا دیل نور سمازین	مضامین ترانفا سیران
مجلل تر خدا جلیل	خداوند این ملک بد او
مهرین جانشین سوا مبین	شعار نور خدا جهان
مهرج زهر عریز بنوک	کل کلشن ازای ملک علی
امام الامم مقتدر زمان	مفاتیح کنج کرم رسد او
قدروا ما انت قدر شیم	سپهر شکبا و بحر علوم
ضیاء عیوشه لو کشف	سخا کرم نور بد الله
امین کنوز کباب مبین	رضا نامضی من خسر
رضا قبله هشتم شریع شای	از انکشته نامش الام رضا
بخواند ندو را بصدر طوب	از او کشت ظاهر سحر
بناش خلیل بر خلافت	زانکور با از رطب انان

همه شیعیان اگشان شد
بموسی کاظم علیه السلام
ضیاء عیوشه علی بنوک
سخا کرم عرش و لای علم
بها کلشن ابین دین
جهان فتوت و نور جو
سپهر رباب و لای نبات
شفیق بنو رحیم کریم
بکاه کرم رحمت و الجلال
که اجداد خود را بد یاد کار
فروخت انر شیعیان ابرو
بنام علی بن موسی الرضا
وصی نبی خج و الجلال
چه فقر است بکر از چو پو
اولو الامم قد ذوی القرب
جها جهانیا ز نفک بد او
جها همه جنم است همه جا
علی را وصی خدا را ولی
کشایین بهر مشکل از رسد
سغیر مجتنبوا البغوم
ثنا افرانت علم الهدی
رضا و افت ز جله شریع
که راضی بکر و رضا خدا
بسی ابد انر هلاکت کجا
شهادت نمودند انجا کار

چه از زهرها نمودن کشتن جای
محمد تقی بود او را پسر
تنهای نورش چها گرفت
بر اشباع خدایا مایه
بیاض شریعت حقیقت از
طرازند مسند مصطفی
تقی سر را قیما انکه بود
ولایتش نورشکاری خلق
در از سنخ دندان ز کبر
تجارت و کین بنای نهی است
چه از فتاب سپهر وجود
چراغ هدایت بد شعین
علی عالی قدر رب العالی
علی انکه باشد نقیض لقب
امامی که مهرش ز جهان
شارب بولای انس و فرار
بود کار فرمای جبر و بشر
خراخمد چید و اجدانک
چه تحسیر ملک ایمان برف
امام در حضرت عسکری
سرا از دین مه خافین
ولی الله مالک الدنیا
دلیل طریق سعادت حسن
حسن انکه انا و رحمت از او
کرازین فرزندانش نبو

در منقبت الی الولی و امام الصلوة
محمد النبی علی الصلوة و السلام

ندما جها استما گرفت	ولی ولایت با مر خدا
ضعیفاد مانده وادین	بخالس فرزند مصطفی
فروع طریقت اصول نماز	کلتنا شیخ نیر احمد کل
بر از نده جای شیخ خدا	نوازنده جام مسکین شفا
مه فرینش و شمس وجود	ولی الله قدرش کرد کار
تولای او کامکار خلق	بنوشد کس نایب مهر او
شویاده مهر او دکنیکر	کند حل همه مشکلات و را
خوشا انکه از افلاک پیوسته	صبر از این زکات سرمد
باجد اطهار خور و نمود	علی النبی شد نماز نما

در منقبت امام الانوار سید الکواکب
علی النبی علیه الصلوة و السلام

نقاوه بدست و منجبت	علی انکه همتا جدش علیست
شد واجب از مبدل	چه کس نایب مهر او نوشد
کند شخص مستغنی بی نیاز	بروز و انوار از کان بود
مقدیم بر شرف و افتاد	تجلی انوار دادار پاک
ندید چه اینچها خرب	خرابی کشتن اینچها ناک بود
ز جسم چها جملگی جان فاش	نثار از دربار زین کلام

در مدح پیر بکند او زینک سیر
امام حنیف عسکری علیه السلام

خدا نداد اقلیم شریعین	ظهور او در رحمت از او
سپهرین سبادتین	جمال چیدل نجابت حسن
حسن انکه زین قلم از او	ز حسن کوی احسن
کس از سرش بر الله که بود	حسن انکه جستن او

برفت او نماز ابدی رفت خاک
پس خا نشین بجای پدر
لقب بر تقی سر را نقیبا
چراغ هدایت نور پاک خدا
معطر کن من عطر کل
شفیع لایم نور پاک اله
که جایب و لایس نباید بکار
بصیر محشر شود سرخ رو
بگرد از این دنیات و را
که این استانت کند ستکا
بکل از این کشت و لکشتا
ولی الله انما جان افروز
علی شافع امتداد رحمت
بنه را وصی خدا و اولیست
نکرد بهر وجه و روز
ز ظلمات عصیان کند خلق
علیک السلام جعلت پاک
و زان فتا نشاء اقلیم جو
نثار از دربار زود سلا
حسن کل نایب پیغمبری
امام الاثم سر و نشانین
نشینند بر مسند جبر
غریب بخار شهاب حسن
حسن جان جو عالم او را
حسن انکه فرزند او صبا

کل کلشن دین از او کشته باز
زبانها را و صف حسن الکر^{ست}
در این از دو میفرود سپنا
مکرانکه انوالبان سون
از این دار فانی دوزخست
عبادت کرد نور حیات ما
محمد بن محمد شعار
خداوند فضل احسان جو
شجاعند طراوت سعاد^{اوست}
نباشد کسی هم راز وی
بخدمت کز بسته اند درین
شوخله ادیان عالم یکی
کلستان کند اینچیز آزار
کند آفتاب حقیقت طلوع
بود جمله اش در کف افتاد
اولو الامر و دوی القرب^{اوست}
مقامات غیبی ستموار فوش
کون و نهار کرده اند نشا
چه پنجاه شو کس نیست سخا
ز نورش جهان یافته جمله نو
بود سرخ و سپید با فو^{ست}
همه کنج حاجت زادر برین
خود را نزلت معصیت در
نهار کرده خویش را در حیا
هدایت طلب باش تا زنده

بود پرتو نورش عالم طراز
که هر صفت و کسب^{ست} از آن
ولی شرم بد از این کفنا
نمایند از این رحمت قبول
وَمِنْ مَقَابِلِهِ عِلْمُ شَرِّكَ الْفَرِصَاتِ
الْقَوْلُ عَلَيْهِ صَلَوَاتُ اللَّهِ الْمَلِكِ الْمَسْئُورِ
ووصی علی شهر پروردگار
ظهور حقیقت اصل جو
بود هم چه مغرور و لاجه^{ست}
دو عالم بفرمان بگوید
شمارند جوهر و از لشکر^{ست}
نماند مینا هیچ بیک
روایت ایمان از این نشا
بنفطع بد نما بد شرع
مدا د عالم از او بر فراز
صلاح آنچه اند صوابگو
بود کسی هم حجابان عش
نهان کشته ز دوزخا فنا
چه نقص از جانب نشا
بومهر و چون شر طهو
بخت و بی سوال جواب
مولا ان الله نجاة ورا^{ست}
که تو هدایت شواشکا
بهری که کوپرتو افتاب
که هر چیز جوئی توان بند

اگر پرتو نورانش نبود
نکرده و صفات شاطی
که ایام این جسات^{ست} در
چه انوال ملک پیغمبری
وَمِنْ مَقَابِلِهِ عِلْمُ شَرِّكَ الْفَرِصَاتِ
الْقَوْلُ عَلَيْهِ صَلَوَاتُ اللَّهِ الْمَلِكِ الْمَسْئُورِ
ولی الله نور الله سبقت^{اوست}
مرویت سخاوت کرامت^{ست}
وکیل ولی خدای جهان
بفرمان پروردگار حلیل
چه امر شد انجا شین^{ست}
کند لاله زار این جهان
شود برین خود در حجابان
طلوع عروج قول نزول
محیطست نورش در دیا^{دور}
تراز عدلست صبح قدر
غرض آنچه پیداینها بود
و لسان الله نور بخیر جهان
بود پرتو نور او در طهو
هر انکس شوا و انساب^{ست}
خوشا آنکه افاش^{ست} در
بکن کج دل پرتو آواز^{ست}
چه کس در حجاب ضلالت
بیان انجا ضلالت و آ^{ست}
بدان نور هدایت

کس از قدرت الله که نبود
چه موزیم در بحر اوصاف
سخا مینا بوی هیچ نیست
نشینند بر مسند جدی
ابر شمعان کار کرد سخت
نکهدار ملک خدا جانا
عز الله وجهه الله^{ست} و
نجابت فو^{ست} سبک او را
بهر دو جهان حجاب مکران
امام است بر عیسی خلیل
نشد خراپین غرافیل
نماند مکر دین او عشر
طلوع خورشید خفاش باز
حقیقت طهرت فرغ اصول
بود پرتو نور او در طهو
طاطست پیران لوح فلم
چنانندان که از پرتو بود
بظاهر همان بیاطر عینا
زد بد اخو هشتا شکر
نشان بخوبند و زحنا
چنین سر را بهر اوده^{ست}
شنو شمع انرجا بان او
چه بختی نور هدایت بود
خلوت که فریبکار از پای
که ظاهر شور و افتاب

چه خورشید بکج فلک است
ندانی چه زاید بگویم ترا
جها کند پاک از ذلک کفر
همه الما زنده و بیدار
چشاند چشاشا شرط هو
کز عصر خوشتر نباشد کز
الا ایچها دار حساب برمان
چنا کشته بر شیعیا کار
بر احوال در ماندگان دگر
که بر حال اشباع خو کن نظر
در این نظاریم مادر کرد
ز نور جمال جهاز تازنا
ندار اگر از زن ز کرد کار
باصلاح او را موزانمان
نمایم سخن را کنوز محضر
بدن را بخواندم بارده
ز فتنه کسونا امید از در
الهی چگویم که دانایم
و کرمصلحت نیست انگریزگار
وزاعمر و لذت نوبایند دار
چه طول سخنها ملال او
بدن را زمانه دار هم
سپایم دل را بدلد عشق
می عشق خواهیم سا کجالت
مراست عشقا کن عشق

بیم بجا عتابت زید
که سازی دل خوشتر
کزار کند هر که اهتد کفر
بسود مجتاز ایشان بنا
کشد و لشرنا که بز صبور
رهاند همه خلوات شور
ز خلوت مان الا مان امان
نه پای قرارت سبت
بحر خداند خیر البشر
مدان نظاریم از بیستر
ز نور عالم ارا شو
در خوشتر است باز
نظرها خجسته ما بر ما
رهاش از جورهای ما
بکن لطف ما از خواطر میر
ندانم من اندک نوبیما
نه بنکوبو این عمل دیر
در اینجا بکهن توانا
که سنای ظهور و زاشکا
کز عدا ملک برادر ما
مرا گفتگوی کرد در ستر
شماره از وصایای عشق و نوصایا میسر
خواهیم یار جز از یار
شرابی زان یا بر با کجا
که بد هم عجله برست
قد دزد عشق نایبها
بپاسا ما از ان عتاب
کنم سرفد در عشق یار

ز نور هدا جها و ستر
هویدا شود نور صفا
بسود لبی فاشا نرا جسد
جها سر سبز عدا کند
شود ز جها فاشا نرا
جها خالی از روح کون
ند چگویم ز کردار خلق
فرماند در خور وضع
بحر علی دوسب ببول
از ان پره غیب کون
کرو تا یکی ای نجات
صبر متو کند پیدرا
دما دما لطف با ردا
چه رجالت شود اشکا
دست ما را بد ما چو
بدن را خوره چه دگر
پس هر دم بر تو حجت
اگر مصلحت از او ظاهر
بفرمای بده ز تیغ شفا
چه نامشرد ز ناصر الدین
مرا گفتگویم ز بدار
شماره از وصایای عشق و نوصایا میسر
قد دزد عشق نایبها
بپاسا ما از ان عتاب
کنم سرفد در عشق یار

زاید هر چرخ کاستن ستر
امام زمان هادک انرجان
زند ملحدانرا ملحد بر کد
بپس از عمر بر اما کند
خوشا عصر فر زانما و
ندانم چرا او نباید بر و
خون محبتی توان کار خلق
بدنها خیف نفسها ضعیف
باجدا ایجادت ال رسول
خلاصه ماده از این شکای
میرن بفرمانها ز همه
بیند جمال پسند پیدرا
همی با حجت بما باز ساز
بحر این صغیرا حاجت او
نشار سر خوان احسان
مکن اما امیدا امام زمان
اجابت تمامی مناجات
بکن ظاهر ابر کد کار غفور
کز عدا ملک شو کینه خوا
چنین با صفا و زانما یاد
که کرد بهر وجهها رسنگار
جها جمله بر عشق مولا هم
سرجان خود زره عشق دار
از انی که دارم با صفا
بخواهم از عشق نوبیاز

شو عشق نده تا زنده آ	چه در آکم بند که بندان	بوند عشق ندمند	حینک ابد باشد عشق
نا صحت عمر ز بند چکار	چا ابد خوم عشق باز	بکس عشق چو بار همد	بغیر فارغ از هر غا و لشد
ندانم نکون تر عشق همد	که بر هاند از غم عالمی	مفرح بو طر حکم از عشق	میان شیم جلا شر عشق
شرابی که از عشق افشیده گشت	معطر تر از شراب هشت	بلند است بهیم از عشق	اقالیم محروم و سلطان عشق
کلای که از کس عشق خواست	معطر تر از انکلا بی کجا	قد هر که بنهاد روی عشق	شومست مدد تر از روی عشق
بنو شد خلقت از جام باز	که خالست از مشی از جام	منور شد که در از نور عشق	سر می شود مملو از عشق
پس اند ز عشق نای بر	دگر عاشقان از صلابت	بو خالی از عیبها از عشق	منست از نقص کا عشق
در آید تر اینچه که هر کس می	زند پیش از زور عالمی	در آید اینچه که سائش	ز دید که فدا ریح از آذین
بو عشق از ادبی و جهان	بود عشق سطره عاشقان	بلند در دو جهان عشق	سره زد و کینست از عشق
در آید ز اخلاص و سوکن	نفوات نابود بود کن	اگر تو خواهی شومست عشق	عنازاد هی جمله در عشق
از مشی و موی و ادبی	چه کارا که هانت سده	چه کارا که کشی از سر بار	بیان بگو هر چه خواهی بیا
هر آنچه صلا از آن ورد	ترا صحت خا و از آن ورد	اگر صحت خا و از آید	و عشق بیا که میساید
و عشق بیا هموار شاد	که عشق دهد در عالم	هر آنچه می خواهی از عشق	خواهند جز عشق مران
و عشق بیا از استیاب نیک	بپس سالکان را که بنمود	در آید اگر هست از زور	نه در بند سبب از نه بند
بنه هر چه آری بیکسو بیا	در آید پی عشق بیکد ارم	اگر غیر عشق در نظر	سر خویش نهاد در خطر
در آید خطر هست از نداد	اگر پی از آن بر مراد	مرا از که خواهی و بچند	مبند پس صلا از خوف خط
خطر که به پیوستی و نیست	خلاصی در بیا هر کس	ز بستن من بر صویجو	بباید ز اینر بپس ناک پوی
در آید صلاحت تکا پو بود	تکا پو اینر بی هو بود	بفد توان چو تکا پو بود	فرو کردت رحمت پر د
کجای در زبیا از آن	و بی خلالتا هو و جهان	بر دست دامن عشق پس	که کبر تراد سنه فرادوس
نه منظور از عشق عشق	کز عشق ناید بنواختن	ز عشق حقیقه مرا از دست	حقیقت مغر مجاز است پو
اگر عشق از دست پدید	بر ارضایش هر جا خوش	نظر زاند و بکس غیر	که آنچه منظور از خواست
رهی از محنها و جوز و ما	امانت دهد از بند کما	الهی بخو جناب سول	بخو علی دوست بنوک
با و لا د مجازان نیکنام	چنین تا بهد علی التلم	که از عشق ناید با سنا باز	مرا هم شهید عشق ساز
شهیدم عشق حقیقت	و عشق را مطلق است	رضه با عشق فقرهای	که جز عشق از کف هم نیست
مست معطر کن از بوی عشق	مرا باز به سر کوی عشق	و در آید چنان بکام	که فارغ عشق با صفت نیست

بکرم در انوقت ما را باز
نباید کس غبار هیچ کار
زمر چو قد در سر اسب
ولی جمله محفی بکج بطون
که تا عند بیان دروشت
مقاله امر چه بیاید
بلوح ضمیر نفوس فروز
چه بکند فی بر این بکشد
که در سخن تا که باشد نه
نهال سخن تا نهال در لست
سنگ از بنا در فصلها
کند جای اند صلی کوش
چه با نصیحا مفتوح کشت
بخود گفتن از این چه سود
زلال کار مار نکوبد زبان
نه انجا کران بر فراید خرد
نوازش و اندو عند لبان
بشهادت کروزان سن
خدا ندیم از ای تخت
شهی کس شها چا کرد رهند
چنان صند عذر کسید
شوشه فخر او چو بلند
سنگ افش شد چو کوفت
از او دین غرا کفره رواج
بود ناصر الدین ظل اله

کنم جان خود را بفرمان باز
در مذهب افسا کار میناید
و ز الطاف چو شد نکته
کشتن مکنوز خواطر کن
چرا آن نواها بیایع حقا
بوتابکی در خفا انما
بهمر بجه جمله سرودن
لیم از کار این سخن نرکشد
نه سود ز یاد بریندا
مثال شجرهای حاصل
نیامر صد لؤلؤ شاه و
شو کاسه سیر از عقل هو
رمو مل شامل روح
در کج گفتار باید کسود
چه فرستد کمال از ما
نهال نکوی بیار آورد

صبور گزین یا عشقش
در مذهب افسا کار میناید
نکات فراوان بلوح ضمیر
سرسا ازاران پر خرد
بوطوطی نطوش کسکن
سنگها بچند بیاید
از الوان صحبت ل کند
در کج معنی نهاد اشتم
شوی باز چو کج باب سخن
بهار سخن چونکه اندر
چه بر زبانها در بار کشت
در اند فوضا از انجا
لهذا جبر را کند حال
زبانند که فیض بخشند
بله وصف خواش و انجا
شو جسم جانها از انسود

در سنایش حیر جهان کنا طلاله
ناصر الدین شاه جابر الله اقباله
شهادت در افروز
برش ناجد از ان حال
که در فاعقا از ان برده
دل خصم لود بستانند
ز غفلت او سو پر جهان
ز بختش مفرخ ناج
المش نه که اقبال خا
شهی کس فلک کینا کرا
چنان عل ار شد در جهان
ز کوشکوشن منینوا
کند به فر تابش تبع مهر
زین مرخت کرده با خاص
زینین فلک نشد از افکار
ز ما جهان در کف دست

فر بیدار بفرمان باز
توباده مشی عشق باز
بهر رخ او شد جا کین
ابر کوش هو شم صلائی بزد
چرا در پس پده دارد سخن
که از پیش چنه جلوه کرناشد
جنوم خواشم را کند است
بدنم اندیشه را کاشتم
شوی سوانعا بد انجمن
بیایند تیغ زبان در کشتند
شو جلوه کولو نر کشتند
نصیحت مرزان و شنیدن
که نهاده کجهای مقال
و کمره خاست بر افتاب
که گفتار کوبند بی جا بود
بوغوطه و رفهم در بچند
لهذا کسوم زبان بیان
فریدن خشم خست و خست
کین خادش منچو سکند
که رفتن از میان نام نویزان
ز شوق لغایش فلک فرار
استیج در مرغار سپهر
بنات نباشند هم شهدا
بر او ناصر الدین دشتها
که از موشاها بر شوکتش

بگرداند از دین را خست
ز نعل سوشن جهد که کند
ز کوشش و مشورت
در این عهد نیک فرج افتضا
که کلز امر صحبت تمام پر
نویسم بنو صیفش مثل این
اگر چه بشر انصافها تمام
فر و نر بود بلکه اثر اثر
بنا بد فر مانده در احوال
بنای پل از راه پل صوفی
همان من خسته در این
چه کس دانش معرفت یافته
در وصف زماره مان
بنجم بود و صف جو و منا
در کار تواضع پیا اوزم
در فتاعت پیا اوزم
کم و صف عدل انصاف
متن نویسم هم از خوی بد
ز صبر کبیا شوکا مهاب
و از اخلاص کچند مدح او
و از بعل در غایت بود
ز توصیف و پیشی غیر نیز
نشین با عالمان غیر
ز خدی پسر بودن بد

بد ز د و چشم مخالف
خم خرخ کوبد ز ناکار
ز ستم نهی بشرفلک
یکیزند از انکار کل
که بین نغز است سود
شد ز کرم و جوع اهل کار
شوند اهل معنی از این
باین محبت شد در خیال
شود که مقبول اهل عفو
یکایک فصولش تمام
بدن با مطلق و بی شافه
که دستا حبش سر هر کجا
که اینها کار نیست در خدا
هم از زنی کبر و استم
ز خر و پلید شر بگذر
هم از دم با او و این
که از خود نترسد بود
نویسم ز زنی عجل سنا
و باز با اسمعه و افکم
بگویم بدیها حسد
ز زنی که با بست از ان
ز جهال باید نمون کبر
که انقلب میکند از کور

جهد که کند سکار سیر
و کز بر شد بد شست
غریبان را و غنای نام
صفتها مدحه نشان
متن کم از صفتها از شد
ولی من بود این چنین خوا
بد غم حکم بدستم را
چه با حکایا پیش از شد
پنج فصلش تمام بیان
نخستین مدح امر
مدحت به است بنال
مدحت ز دنیا اموال
مدحت ز خلقت اندک
هم از زنی دبان کز
نکات و کل زهر در چمن
کم تر نرفان خوی
کم و صف کم خوری
و از صفا خواش و او پیا
و از صفا هم تمام پیا
ز کاسین چنین بگویم کلا
و کز خواش نفس از کسا
نویسم هم او صاف و جا
کم ز کسکی بدل سوال

کند صند بهار در خرخ
شوش غریبان زهر شکاف
شنا کوی و خلایق خاص
مرا بلبل خط شد ز نوا
شود بهر و بد که زان
کنند اخرا ز اهل نیکوشت
که بر دشته نظم اندر کشم
براز کون شیخ نیر بیان
که او ده شخص در نظر
کذا بر و سنا امر معنا
که مقصود از ایجاد هشت
که از جهل بنویسد در جهان
کران کشته کراه پیکر کسا
که غیر از شقاوت نداشت
متن ز کذب جهانست
طعرا بر سر تیغ سخن
ز ظلم ز عدلان کبر و لیک
متن ز پر خور از حرام
ز نسیا کوپ ز تم اهداد
ز اخرا ز نه بند مبان
که تما از حرد و رخ مقفا
که در خواش نبود اخرا
متن ز نوبت از کبریا
سوال ز کسا شد شسته

دگر کو نصیب بود سودمند
تو که تو به بخواهم نوشتن
ز بعد فصولش بخانه
حکایات شیرینش انباشتم
بود همگام دلش پین
نه وضا که نار خود را کنم
بند چون بنظم این پیام آگون
مدت کم از رضعه ها داشت
انرا بچاد مطلب در معرفت
چانه معرفت ادبی دم آ
مرا معرفت باید بدست
بود معرفت به و زندگی
خلوص است طبعان بدان
چه معرفت رخ نهادی بجا
شود وها حاصل از معرفت
ز دانش جهان کشته از آینه
مکر بر شناسایی بدی
و معرفت اجواز محنت
و کز نیست دانش ز کرد قبول
چهره مشک گفتو سازن
عبادت از انجاست آسایش
ولی جهل بنما بقدر توان
چرا بنجله دلش آسایش
جهان آفرینش آسایش
کیا نیاید بر شمار بود

از جبر مال نصیب آید
و از صله اندر معارف
نصیبش اندر بکار همه
بجمع صفاتش مستی نمود
شود نمای طریقی بین
در این گفتگو لا بیجا نمر
مرا کشت پر خورده نمون
کشد اخر از اهل نه کوشش

ز وصف نفاق دبان بود
کم در فشانای بسی در فصول
مؤلف صورت بر این کتاب
نموده آمد کور اخضر صفا
بر بند در جاده مستقیم
مرا هست و صفا از صفا
شما حمید نمایم بیجا
بیایانی نمون نکوشش

فصل اول در وصف معرفت و شرح آن
صاحب این صفت با مکرمت

بود معرفت بیاید و بنا
بلا معرفت چون کند بند
که از معرفت شود حاصل
قبولست تر ز خداوند
نه هر کس بود قابل این صفت
خدا دانش را زیند حواس
بودند که حاصل زندگی
چشمه عیان نمائی در
شور و تبر ز خدا و رسو
که شانند اجابت سخن
شناخته شی به از تو کسب
بغشپه که تکلیف دین
خود را بقاد شناخته
مشپو از انا و دنیا شوی
که از کان نور خلقت آید

بدان با هر نیک بشنم
کرامات از معرفت حاصل
پس از معرفت در اخلاص
ابا معرفت بجا نازم
نباشد که معرفت هیچ نیست
بفران خبر داده به جهان
بلا معرفت بند چو کند
عبادت از رخصه دانش
تحسین معرفت از کن
در انوقت بد عیان بکار
نکویم که ذات الهی شریک
ز ما فکر فراوان نکوشش
همین خرابد تر از برین
که از ای این آفرینش کیست
خر زاده و نور زبانی و در

ز دم نفاق و خیانت بود
شود همدم مرد ماعقول
که بنموده است انکب انتخاب
دلیلسن بر شاره نجات
بود بهمان قدر شاز عظیم
که مرید کار است نجات
شوند بهر و در همگام از آن
که مقصود از آفرینش در او
مکر بود صاحب این صفت
چه معرفت شد چو آکس

به از جمله معرفت با فتم
عبادت از معرفت با طلسن
دل را در انزل خاص نه
شناخته کشتیش فرما
اگر خواهد که استکبار نیست
نیکو ما خلقت انس جان
عبادت بخلاص بی چون کند
کرد دانش هستان از در
دل جان خود محرم از کن
که از معرفت کشته کامل عیان
که شناسان و کس ناس
نما شاکل و نما شاکل
که بندگی بر جهان آفرین
شرا و رخد بر بندگیست
که بشناسد او را و فرمانبری

بخششی سو معرفت چو زهی
هر آنکس معرفت را بخش
و معرفت را پیر بخش
چه اینستادی کرد کار
غرض کرده معرفت با پی
پس از معرفت پایا گذار
و زلف دراز با نر با نر
کسانی که این راه طی کرده اند
زانگاه کرد ز دانش سوار
که سازد نبوت با اختیار
زدانش بجای ساینده کار
پس از دانش معرفت چه پیش
زمانشستن بر عالم ان
بهر دو جهان شکار می ست
شبنده که صبا از بهر و
فضا را دو عالم در آید
بر این گفتگو و زو شبنده
غرض ما هم افتاد شد بدام
شبنده بداند صبا ازین
چه صبا که هست سلطان
خوش آمد و از از ان خط
فضا و زیر شاه بجای بود
نه از قابلیت صبا دهست
شما کرد و از کار از دم ده
سخن گفت از این مفا

ترا باشد از بندگی الهی
عبادت نکرد است و است
نمود و عبادان حق در است
نمود عیش و خور و قضا با
بدان که بایست نشانی
قد بر این عرش الا گذار
در این راه بجای نداشت
یعنی بجای جهل کرده اند
رساند بجای که اید بکار
و حکمت با کرد و اموار
بقران کند کرا و کرد کار
و از اینست با لا ز نیست
دهد اجر خدا جهان
سفر این کار مکاری و را
بد گفتگو با یکدیگر
پس از خشنی سخن داشتند
که خوش حال خط بو ماکلا
که همد بو زد سلطان
بخشد جای را عطا
بهر مؤانکه نغیح دلال
نزدش کران مایه جو
باید بگونه بکشد
بریا صبا بنهم دهی
که سدلک بخسرت بهما

دگر بر روی از پای دل
سزا و حمد عباد بود
دگر بر علی ولی در جهان
و حال آنکه اتحاد عالم
دلالت کند بیک بیک
که خاصا از این سر آید
نار از نهائی بجای
هر آنکس کند بجای
شبنده که لغز نا کینه را
کران پیدار بوجه او
نمود است گفتار و پسند
خدا علم انقدر داشت
هر آنکس که با عالم آید
خدا را حکایت بخاطر
حکایت با و هر چه شد با عالم آید
بر این افتاد است صبا گو
منحصن صبا است از دل
در ان عصر بیکه یار
بر او عقل نبوی نهاده
پس از دماهی بر شهر را
بدر پاچه کرد و مادر
بسته گفت کی خسر داد
اگر نه با عطا این چنین
بخواهی خواهی شرم
پس از و رسو صبا گفت

نیکوئی از بندگی خجل
عبادت نادان خجل بود
که میبوسد فر عبادان
بدان بر تو نوران نیکام
بناسد بجز عقل با معرفت
و زلف دراز ندانستند
ندادند چرب عبت بر کبی
رسد ناله معرفت نزد
خبر شد اندک باد و را
بشد حکمت دانش زو
که اینست و خلق را داد
که با صبا علم بون نکوست
خدا اندازد انکه از کشت
بوفل از مد عمار اکید
در افکند روز بیک جمله
کام پید بر سویشا عقل
که خشنی ماد است هست
سخا بینه دولت افتاد
که اینست بر حد پادشاه
چه سلطان نظر کرد و شد
عطا داد صبا در اینجا
در همه ماه و اعطا انقدر
خراین می کرد و از زین
که خوشبو کرد و باند اعطا
که هر چیز کویت باید شنفد

عظایم مندر خسته و زایل
چه صفا این گفتگوزاشند
بخت بد سلطان از این گفتگو
بدانست ابد از فیض عظمی
دگر فیض اندر سر افروز شد
بود علم با معرفت نور حق
غلامیکه شناخت آفاقش
بود معرفت ذات جمله صفا
خجسته ضمیر از آداب پاک
غریب بچار عنایت شوند
وزان باده مست شوند
در عقل سازند بر خویش
و گرنه ندانند چه کار آورد
حکما را اندر نظر
چه فصاحت بر ترازو گذاشت
چه بوی سر که دید از او بازگشت
بفرمودند و بجو علم
که با این کینه نکو نیما
چه نشانت فصاحت و انشراح
زدگان فصاحت کردند رو
همین حضرت ابن عم سو
که نشانتهم قدر مولای خو
پیش آمد بر پادشاه پسرش
بد عرض به تو کی شهر بار
چه شمع بر تو کردید باز

که مازاد فی الکلی ز خبر
حکایان عالم بخوابد
مصابف و مواعداوی
بدینان فیض هویدار
که بخشایش از خالق کبر
گرفته سبب بر همه سابق
اذا چون کند حق مولای خویش
صفهاست مجموع کینه
با خلاص بنهند خراب خاک
دلیل طریقی خدا شوند
براهی که بایست راه شوند
نمائند طاعات و انانی
حکایت کثیره و صفا و جفا و لایق
که مکرر دشتاها بخت
عدالت از هیچ مرند
فصاحت و لایق گفتند
کینه بهمه انحراف
در عدل نیکی بریش کشا
باو کرد دست بر پند در
چه و رفت گفتند در وی
علی ولی کردی و اولاد
زد دست بر وی افای خود
نهاد بداند کف دیگرش
بخشایش از بند شریک
برید ز پیکر آفاست فرزند

بوماهیت داده باز بود
چنین گفت براسخ انور
عرض اندک از میزان بکند
بین صحنه عالم از این
چه فیض شد صحبت عالم
شناختن کینه است
چه نای خود را شناسند
کسی چه رذائل مدخل
شناختن خود اند خوش
نمائند از باده عشق تو
و راستی سوختن برند
خبر نمایند بر خود دلیل
پی کوشند و بگوشند
بیچاره او کوشند دادند
ز فصاحت در شکایت بود
بدگان فصاحت در دنیا
بخودان بیابند که شایسته
که بر صورتش گذاشتند
که ای کور از این کشته
چه فصاحت شناس گفتند
چه بانند شمع بر آتش
مشابان بیامد بر اینجا
که نشانتهم قدر افای خویش
نمود خطای این شهنشاه

که محتاج بر جفت دیگر بود
که خشتی بوماهیم ای امیر
که بکشد دست در خلد عالم
که در این جهان سودا بر چنین
بدان فیض علم این در بدان
همین بند از شناسند کینه
چنانچه گوید و این است
خللا باشد در تمام عمل
مدامند بر اسباب پاکش
در معرفتشان بوزن کوشش
غریب عبادت بساحل برند
شناختن خداوند جلیل
بسی و شبها باز آورد
بدگان فصاحت بر غیر
کینه بر سپید کار آورد
همان خطه انمعد فیض جود
سفاش بفرمود با ان جوان
عرض و فراوان سفاش نمود
بفرمود علم انوای خدا
سوشن از کشتای بود
بفرمود بو خاک و بوسه
مرا اینچنین شد فایده کار
دودید پر از ابحال حق
زد دست بر دگر و لاچون
زجرم کند خال از زمین

پس انصاحب ملک اطمینان
که ای او را رحم الراجین
چنان در عابو حشر هنوز
مرانهم بیک بود از مخرجان
بدان که با بدست ایشان
پس از معرفت کار کرد و در
در معرفت انجود باز کن
بود معرفت جاصقه ان
فد در معرفت منزند
شد معرفت بر عباد ذلیل
شب روز مشغول طاعت
بود معرفت نوششان
ز قالو ابلی تا بر روز خدای
صبور تو هم معرفت جوی شو
فد در معرفت چو زرد
خرد در یک جان پیش سل
پس بدید شد چون که کس انصاف
دگر خلفی چو نخر کس ندید
بهر کس که دادند عقل من
سرافراز احمد مرسل
ناپسند کاینات
بخلونکه فریب عوجا گرفت
فد مقدس است احاد مر
نه چند ابو مایه فداو
اگر در عبادت بوضع مشا

بر احوال زارش رحم نمود
رحم نما حال پند دین
که بنمود امارت بر روز
که شد هزاران پیر و نجاران
بفرمان انشاء پر دینی
بود کار به معرفت مست
خرد از انجود باز دستان
ز جمله صفات احسن
ز سوس بوجیم آیند
خلوص عباد نکند خلیل
شد معرفت بر عبادت
خیالات فاسد فراموش
خواهند غبار در صفا
بد کوشش اند ز خوراهن
خرد کسرت رحمت بر دگر
طراوت صفا از عقل کل
بهر روحها با شد و انجا
خوار و مل کل عقلها افز
و در کس که هر چه چیز
سر و سر و سر که ملسد
بهر روحها است و انجا
بد ربا انوار ما و گرفت
فد صفا دینش در مقدس
هلال ضیفه مه بد او
زبانش بد کس است و انجا

بجای خواندند یکدانشان
ز دار استفا شفا کن عطا
شد اند ز انسا که بواز
عرض انکه فضا بود اگر
بدش معرفت در خواست
بناد انش موز پر هیکار
شد انش معرفت آمد
کشا که فرزانه از رهند
خوشا حال معرفت پیشگان
چه معرفت شنا کشته
نکر کنند از بند کسیر
شد معرفت جو در دست
خداند راضی است کار
رفت از انجود نخست
رفت جستن با بد عقل
کشا چه ز خرد دید را
پس بر جمله از عقل صور
پس انمشا افروش بود
بوغا فریا که کامل عباد
ناپسند بر عقل کل ناپسند
هر انکس ز در دین
رسد فیض حمد بود
دگر عقل کس که قاصر
سخن که گوید در دین
تبا شد و انقدرها صفا

همان لحظه برداشت شد
بهر محبت ختم انم کرد را
بدیدند دست بر بند در
خبر دار از نهادی امیر
بنفشای اند عذاب عذاب
کن انش اند که هوشدار
خوشا انکه با انصاف آمد
روشن است از انکه اند
که مقبول خوشنما انشا
بهر عباد ضاکش اند
شما انرا اعمال خود را خیر
در ابراز رفت نمود
پراز و تو فریاد از انشا
که بی معرفت نیست ایمان
بدان که انرا عافان کشته
بجشد صفات پسندید را
خردمند نور همد گرفت
خداند فرمایندش بود
بدان بکارش کاند بکار
رهی هست انچه که می باشد
بفرج جو از بداد ترش
فرایندش و بدش بود
اگر هست انکه کرد و در
براهیکه بود با الهیست
عبد کشد نفع بدش از حشا

چنگ بخاطر رسیدن مرا
که بد عابدی در پی ایستد
گرفته بخوف جزیره مکان
در انجای غایت بدش کند
و از بکفر نشسته در انجا آید
چو دندنا داشت غایتش
ملکشد بصورت چه فانیان
بپرسند از او که تو کیستی
چو شنید از خلق او از به
در ان شب بود با هم در کو
در انجا شاید شود بندگی
ملک کرد از عیب انجا سوال
و از کردی جز به زب علف
رسید ان ملک را بر خویشتن
بسیار علف از این گفتگو
در علف آورد باید بکف
همه خواست باید برود کار
در لطف برود و بماند از کن
از افعال پاک هر چه سبب
جهالت بود مایه کسری
که با جهل مردود و یا شد
ندانند بپند خواهند
ضمیمه نباشد و سبب
نهی مغرور است چو بپند
نباشد جز از کسری راه او

که باشد مرا شاه عدل

روایت شد از امام الا

حکایت غایت عابدی که از فاضل عقلی

بذر امن بحراب و ان
شب و زبرد بستر ندی
همین خواست از کردگار محمل
برش اندام دیار داشتن
همانند بر عابد آمد و ان
در انجا که انری چپسته
شد تا شود مژده ناز و ان
بیرند اند عبات بستر
نباید شود کوثری اندک
که بر کوثر عبات لا محال
علفها بکشتن شانه شد
فر خود علف است و از ثواب
بواجز او در خود علف
که او چون داشت عملها
که ما را نماید با علف
با علفها زان در من کن
بود صید از بهار سپکا

در خنای بسیار و ان
بد در صیانت کرد و ان
به بیند که چند او را توان
شدش و خنای کردگار
مانند عباد از انجا
بگفت او که منم تو عابد
چه مشغول و مستغرق
ملک گفت انکه بعبادت
چنین ناسخ از انجا بدی
بگفت از خود داشت پروردگار
فرشته بگفت که پروردگار
نکتم بر علف او را بکنج
هر انکس که علفش بود
از ان علف از انجا
الهی بالطاف بی منها
شناسا خورشید بر ما بخش
هر انچه کند علف را بکند

فصل در معرفت عبادی

که کم نشد و از انکار
بخائی که باید خواهد
بود هالک کرده دین با
دلیلد بعین نرسد
چه بل فرستد چاه او

قد فرزد هر انکس در انجا
شقان طلب هستی است
نه این نشناخت دین پرورد
رویی بد بخاطر طلب
چه کس با جهالت می آید

حسین علی الله محمد
ز بهر عبادت بر جلیل
علف از با ستر پیکران
و کوشش طویل سحر و ان
بیاد اش از طاعت حسنا
که نزدش بر و گفتگو می آید
که عابد نکاهش بر او افتاد
عبادت نمازم که مینشاید
منم بر عبادت شو بار تو
که نیکو مکان نیست انشیر
که عینی بر انجا است گفتگو
چرا بیدار اند این مرغزار
باید باشد بر چار پا و حمار
تو ایش کرد بد اندک مرغ
ز غل عمل چند افزون تر
نجات بد بود نام علف
بر این بندگان که خرد را عطا
نمایم جز خطاها بخش
کند جهل مردود بر عکس
نخسته انا از ان خوبی
بغولان بی ناک کرد و دود
هلاکت بلا شک را عظم
نهی باشد فهم هوش خرد
کج این بد بپسند شعاع
خیر معالیه باشد

بغیر جمل از الفاظه بود
چهارای شود بر زبان جمل
بصدیخ نایب بخت زبند
کند جمل چون نایب ند زکا
اگر چند حقیقت او بجاست
بود جمل سرمایه بتری
بکجاها از خطا کاردا
بودای جمل بر از خطر
بد بجا بخت جهالت بود
نمیدکا پیکر شایسته
شاید که بوجمل موقوف
بد گفت بوجمل دورا
زایش کردن سر کن جدا
چه بشیند از مبعقل هو
هر آنکه که او زاده جاید
اسیر کند جهالت مدام
کم یک حکایت در اینجا
دراز و هائی که بکرفت
کرده که بود اند عقل
نمود فرصت پیر اند شمن
چنانچه شد این سخن در عوا
که از بهر حجت نماید
قد بر روز و شب
نخستین این را دار کرد
که بکرد کار جهان آفرین

چنانچه اهل از اخلاص بود
بکند و بدین روز جمل
مبادا که کند جمل صند
سینه خرد و نماند خراب
ولی کرد او آنچه کرد و شوق
دلش بر احمق و خری
بستاید بخت بهار را
بمی ناست از خبر مملو از
عالمها جاهل تجالت بود
نکند بحر که بایسته
چه غلطید جستن نجا
دراز تر بخت و احوال
که چون بفران ندرت
سرا برید از پنج کوش
فرمود و هر چه خواست
گرفت از ضلالت مدا

هر آنکه که کرد پند جمل
هر آنکس که از تر جمل
بوجمل سرمایه کسری
نکونی که از کف کوکب
چه جمل بوجمل هر کس
بود و ناست از جوان
که از جمل غیر از شفت
زکراهی از چه حاصل شود
عزیز ناست از کار
فر و بسته چشم خرد جمل
ز صحت کسری شد
تو دانی که من در غریب
بود اسم از جمله
بین با کجا پند کار جمل
نمیکرد از جمل خود بابر
چنین دنا هست ناست

حکایت جمل و احوال و احوال و احوال

بنا به شد خشک چنان
که مامور و پند کرد چنان
که از پند و علی هست
کران آمد از کف کوکب
پس از این حجت جمل
بیای بکبری جا گرفت
یک خطبه خواند بر آورد
کدازند نقش هست بر

بشهاد علی بن موسی الرضا
هم از بخت انشاء ند بکود
کشاند بر طغر خضر
چه بکوش مانور سپید
بر او حضرت و امدعا
بها مو باطلی از حد
دراز باز که بکود
تکاورند امان و دین

خلاصی ندارد و از جمل
و از کرد کراهت فرصت مداد
نهاد بران پایه کسری
ابو جمل جمل علی بد خرد
و دای جهالت میفکن بدش
که از غایت بود جاهل ان
درا و کسری کشته رود
عالمها کراه باطل شود
بود خاله بر فرف بهار
ابو جمل و از نایب جمل
میخواست بر سر از پیکر
چه کنون جمل نمانی سدر
بیانم پیر از کشته
کرانست در بارها بار جمل
نه گفتار حق میاید اثر
چنین یاد و اسفل الشان
که جمل جهالت بود و عشا
که مرفر زبخی سپید بجان
در این عهد علی بن موسی الرضا
شد قطع باران از پند و
طلنگر از انهادی و جمل
سختا کمر بختش از ان
چه نور خدا عرش اعلا گرفت
دل خویش را از ان
ضیای بخت چشم من افتاب

بدادی تا قدر از حد فرو
 نموده اند بر رحمت دید باز
 از آن بسخت نباشا مشنا
 همانند عیانگشت انا و باز
 چنان زعد زنی چید گفت
 که خود زاد را ز ندیک کار
 که این بر هشت از فلان مین
 دگر باز ابری موزار گشت
 دگر باز مردم هراسان شدند
 مران بر هم آمد و بر گزشت
 چنان تا که دایره بر گرفت
 که این بر باشد نصیب شما
 بمنزله رسیدند چون در منا
 همه بیکه و رود و حله نما
 خلائق بگفتند این خواص
 به پیچید اواز اندر جهان
 سحرها امثال شد در آن
 بیامدند بیک مامورون
 در گفتگو از زمانه دواز
 که دولت شود از شما بر طرف
 اهانت بخود کرد و اهل خویش
 خلاف از او لا اعتنا شد
 ترا دشمنی هست با خود مکر
 بدین نام که ظاهر شرخا
 سخن گفت از این مفعول فر

بر این بندگان کرده زهن
 چه بچار کار از او چاره
 نه تنها برین فوکل جهان
 زهر سوبلا و زید نهان
 که دلهایر هاسید گفت
 بایشان بفرمود افسه باز
 در بناد در اینست مین از
 از آن بر دو ستانار گشت
 که خیزند در منزل خود
 بدانست مین شد بدست
 بدانست مین که انشاء گفت
 کون چمنایید در خانها
 شد انا و بارید اند عبا
 شد قلو از بارش نعام
 که برال پاک رسولانام
 که این مجزه شد خضر عبا
 دل نبردل نیز شد از آن
 بر خویش نشانند آن فرو
 سطحها به هوا عاز کرد
 شما را خلاف نمائید گفت
 ندانسته ناچار بی پیش
 بال علی انشرف سپرد
 ز کار بیکه کردی ندانی
 بدگشت فلان بر افراختی
 که شد قلسطان مامورون

بدانسا که فرموده اینچنان
 بیازان بر انقوم یکبار
 ولی نازش این دم بفرعطا
 پیوست ز یکدگر هاسنا
 چه بد از عدل بری سحاب
 نصیب شما نیست از این سحاب
 گرفتند مردم بحکمر و شرار
 بغیر از ایشان که دلهایر
 بدیشان بفرمود باز انجناک
 سیم مد چهارم و پنجمین
 چه بر باز دهم عباسنا
 ز منبر خوامد دانند فرو
 بیارید از آن چنان از اسنا
 شد از آن حجت جهان کاسنا
 کو از او بدانه عز و جاه
 فرو نرا از حله در ز طو
 فرو ماند از انسا که دگر
 بمأمورون گفت کی لامیر
 بال علی بر شرف رسد
 بگویند مردم از این چنین
 ز خود بر طرف کردی عظم
 که این سحر از حنا به پیش
 فراموش شد فلان او در
 بیایح بگفت اویان نهر

نوشتن مباحثه این بندگان
 که در آن نباشد بغیر از حنا
 که در خانها حمله کردند جا
 نهانگشت از دیدها افشا
 فتاخذ انقوم در اضطراب
 مدایدین کونه جهل شد
 سحاب آمد کرد از انجا کداز
 شد عدل بری که چشونیک
 بود از فلانست برین سحاب
 رو گفت آنها فلان سر مین
 با انقوم فرمود پس انجناک
 بمنزله که خویشین ز خمنو
 که برخواست از سبکاکر
 خدان دهد دهد حنا
 که بخشید بر انجناک الله
 رخ دشمنان گشت چوسند
 که محرم بمأمورون بد
 هوای لبعهد او را بسر
 چنین گشته معلوم بر این چنین
 خود انداز کار کردی مد
 که مأمورین در جهان بدین
 ندانست فلان شرف عظیم
 بخواند نشانند بر حنا
 نویسموی انا و فلان شر عبا
 که تا کی بگوئی سخن

بگویم ترا خالیا مدعا
بخواند بیاورد و از آن
کسانی که در سبقتش اند
خلاف بحق مادر جهان
کند اینچنان خسته و کاسته
شد زین عمل مستر بهلا
چه در حقش اند که گانم
در اوقاف تدبیر او را کنم
سخن زانم انگونه در با او
کراندیشه از توئی کردی
بد گفت مامور کن هیچ
بماند و گفتی که پناه
چه از این مجلسی بنیای
چه اند مجموع آنها حضور
شور تمامش از اشکار
بیاد است بکجاست و جمع
در آن مجلس آنچنانکه بخواند
چه مدعی بنیای رضا
که گویند در حق تو حرفها
بگویند مرد از آن جناب
بغیر مانند ترا از این
ترا ورنه با بر عز و جاه
ترا بپندرد زاده و برو
بگوئی بگویند مرد دروغ

که او را در این حال
و بپندرد نبود مشورت
و بیعت او به پیروان
ببندند از حرف بیجان
که فاکه کند سر باز در ما
کون همدم و اکم صرف
و ذلک بر او جایست
بنیج او را ز جابر کنم
که ساکت کنم او و اصحاب
بدیگ که با او چاک کرد
نکو نباشد بر این
نمای هر کان و لست بخواد
علی بن موسی الرضا هم خوا
چنانکه قص او را گفتم
که نسبت با و حق بدکار
کسانی که بداند ایشان
با غر از کرانه هر نشانی
بنظیم بپندارند و از این
سخنهای بیاد و پادروا
که شد از دعای تو باز نگ
که باشد پناه صبر و کبر
بدان قدر او خسته است
که خود را از این بگذرد
دروغ از کسی بگوید دروغ

چه بنزد پنهان بد از زما
که خواند با خلوت در حجاب
بدانند که از خلافت بر
از خوف داشتیم بیکرا
نمود پس از آنکه کرد کون
نهادن را بکار نبود
و مرغان کرد او را جبر
پس از آنکه گفت ای
بر مرد شایسته او را چنان
چنانی بود مشورت و در
پس از آنکه در اولت ابد
ابا فاضل و ابا علان
منم اند اینجا کذا رفت
که او را بغایت هانست
پس آنکه مامور بود
از ارکان دولت و عیان
خوشتر از این بپایست
پس آنکه بکسر کشت
که گویند خوشتر از این
و حال آنکه جابر است
بر این نباشد او هیچ کس
دهند بجز از این
پس از آنکه بر تو حق و قرون
ماین که باز از مردم بخواد

بدش بر امامت همسر اعا
شور و شوق اند بر مرد ما
سزاوارانها بودند
بحال خودش که کذا و چنان
خطا کردیم از عهد و ایم
کم هتک او انداخت
که اهلش نیستند شد
بد گفتی که ز جابر
که بنویسند او را بر قد و شای
که ساکت بجای خوشتر
که بد سپندش بر بد بجز
نمای ایشان بجلست نشانی
نشینم بگویم که چو میکنم
و داشتمشای بغایت شود
بعلیم آن بد که بد نشانی
و فضائل از عالمان بپای
فرستاد پس از آنکه برست
بخصرت بد پندار احتیاج
ابای نمایی زانها تمام
کند بر این زدی بر زمین
بر وجهانست پیش و پس
یکانه شمارند ز روزگار
بیاید که از عهد و ایم
کران می شود هتک این

چه حاشا نماندش باین خاکلا
که ماز اعطا کرده پروردگار
از و نارسید بمن هیچ چیز
که زانسان که بوسه بشن کشتا
عرض چون که حجب ^{اینست} شستند
بمختصر چنین گفت از شست
مکر این از خدای جلجل
بگو بید نبود منزوج هم
بپوش بر هم جسد هادست
چنین پی هسنت از معجزان
کجا کشت معلوم بر دانتا
بگو که کرد ند شیر دژه
هما مطهر قهر جان افون
بدید سازید طهر و را
در بدن خود ندش عضاو
چه مرا اندر حوازلین
چه مامون دوزین سخن کردوش
چه اندک بهوش آمدن بند
بفرمود خست که بر جای نش
چه خستاد بدند پردان
عرض سبک صفه کابی عقل
هر آنم نماند هیچی از خرد
بیایه که از جهل نادی و
نهال جهالت کرد دلست
نباشد بفرمانند اندیش کار

بفرمود در پاسخ اولیام
ولی کن نشا بر از افتخار
مکر آنچه بوسه بدید از غر
که باشد پنهان او در جهل
ز سود و ز جال و شکایت
تجاوز نمودی تو از حد پیش
بیاز دی از بهر ما چون
بیای که ز دیش از دند
بدانسان که بودند از خست
نه چون که برایت و نبات
که تواند عا نو یاد بکران
بکنند در دمن زان هم
عصبنا که کردید بر نعلین
که خوشه بر این حکایت
بدانسان که گویانند در نو
بمان و اشارت نمود کهن
بفرمود افند و فدا و دوش
دکر باز گفتند از هر دو
روید نیاسید ما پیش
کشانند و ضحک و زبانه
زیبایه خویش کشتن
چنین خرد دلد ز رخ بر
که از ان ثمرهای تنگ و در
ثمره شایسته چو زهره نلست
بر تابرد صفا خون باز

که من منع مرم نخواهم نمود
ولی آنکه گفتی که مامون مرا
همانا که بد مطلب اینجا
و ذات احوال باشد چنین
براشف چون خود کرد از
نهای چونای از معجز
در اند که بگرفت مرغان
بیای آنکه بنهادن شا
پرید که رفتند بر هوا
زبان بد باری ز سما
اگر صاف هستی نو در د
و کن چنین از عاها مکن
بر بانک بر صورت اندیش
شدند از صورت هادست
بمختصر کشوندان که زبان
که از ان بد تو فرما بهر
پس اند بفرموده اینجا
که در حلقه موچه فرمائند
بمستند گفتند بر هر دو
فرستاد بر محمد رو
که او را اندکی شای
کشا که از عقل کرد بد
کند کشته که جهالت
عز و جهالت کرد و شست
نه بیند نداند نه بشود

از اظهار انعام رب و دود
رساند باین قدر باین پاهای
در این گفتگو و سوال و جواب
که داده ای عهد بشن نالین
زبان پریده نمود او دراز
چنا البشور از احبات
بکشت او بفرمان پروردگار
بیامد پس آنکه صد دادشا
بفرمان خلایق از صر سها
که مرم شیر کند و داند عا
دو شیر ند بر مسند پیشوا
در چه کرد این چنین سخن
که کز بد این بد که بد ضمیر
گفتند از حاجت بد ضمیر
که انوای کرد کار جهان
و راهم بامرد ملحق کنیم
زند بر بر دو مامون کلان
که بسته ایم ملحق زهی
دو صورت که بودند شد
شنید این سخن هر که بود
چنین تخم باطل نمکاشته
بهر وجه باشد ند بگو
بفرمان برود نشیند کل
که کلاه کور نفهم حشر
بر آنکه او را نشاند و دود

چنین میرود تا بقدر دور
همین بس بود بهر زنا کسان
نباید از جهل خود آه
فلک را اگر جهل افتد آن
فندجه کر از آن بر زمین
کس از جهل جز هرگز کاف
بین کان بزم چکار آورد
باید از این شو ملو کزین
بد کوش نه کوش و بشو سخن
بجو علی سر و دل و لب
بخون جستن کلوز قبا
زما افت جهل را دوردار
کم رضوی از نجاعت کنون
زهر دینی دین را دوحه
زنا الطفت خورشید
ز دنیا گذشتن طریقت
امور اکیه خیال است خواب
بی هو شمنان پاکیزه را
شنید ز راه که فرزند
چه ز یکا اید برودن
دزان بوجو اشد پارسا
بد پنا او ده سرافرد
بکفر و بکشت از ازل
بکشتن جمعی با هم دگر
خلیفه زان سر شکسته شود

سکی پیشوین جهانم
که در کف نمایند از این
نجاتی نباید از کس
کند جمله سیاکا مفضل
نزد بنایان تا هفتمین
اباحل کس سنگا و کین
درخت معایب را آورد
وزایکته دل دو و خرب
رک رسته جهل را قطع کن
بزه ای مظلومه جنت
که بدخامس جمع ال عبا

بکوی خجاعت سنگا
کفر از کردن در جهل
فلم کند کردن از جهل
فند قطره جهل از کج
اگر کز دل دمی افتد آن
اگر جهل کس نکوی فون
عرض چند کویم من از کج
صبور تو هم مرهش با
الهی باغ از پیغمبر
بجو حسن الشهدا
باو لادنا کامر شاشید

فَصَلِّ لِرَبِّكَ وَانْحَاسًا
وَكَيْسَ لِمَنْ يَكْفُرْ بِالْآيَاتِ

جراغ هدایت را فروخته
شد شعله ماندا
بفر دوسر علا کفر بر
بود ز کز هر جو کشتی بر

تخواند استباد از غر
کدشتن از این انرا پند
بر آن نجایان کدشتن
هر آنکه بکدشتن از این

حکایت کیه هر که از این کدشتن

بدش بکسر شمنند
برو آمد از صلب بر غر
خرمند با هو و پاکیزه
دما دینقوی او سقر
که هر من نجایان در
کفر وضع بی هو و این
در خواندن سر شکسته شود

از اضمحلت پاک آمد
همه مضرت ها دعا با
شب و روز در فکر این
همه در کسب و مزار
ز دنیا طلپش بوشن
بنده اند این سر این
مکر آنکه او را بخواند

که گوید که سگ را بد زخ
ندانند جز از جهل
شقاوت در و بجهل
نباید در کشتن دگر
هانا اظوف لغت هانا
نکشته بهر وجه کس ملو
مبادا که کرد کسی از جهل
چه را که اهان که انکار باش
بجو رسل سر و دل و جان
جکیرا ره مقلدای ام
که ما را کن از بندگان سعید
بهر دو جهانمان بکشتن
که نهوه اند ترک دین
مدا مندر فکر نورالتو
بود سرفرازی بد را قر
از انهر که بکدشتن این
عز الوجوه است کومال
بجستند در زینت کجا
چنا کوهر تاب اند با
قبلش هوی را پنا
مطیع حقیقت و شرح
کشا کزان دیدن احبا
پوشید جامه کبریا
نزد مهانش کند سر بر
نمایدش رغبت کا خوش

زهراب اندانا او سخن
 چه بگذشتن کوه کشید
 بد گفت هبنی تو فرزند من
 بدین کونه از او سخن خطا
 یکفای پدر عزت هر دو
 چنان بود دولت نبوی
 نصیحت کرد و او گوشو
 مرا و رفعت شان شد
 در لعل و کوه و کیم نما
 اثبات نمود آنکه سوز
 نوین تر فرمان زد و رفت
 بگفت ای بد دست از من
 مرا هم بجان خود واکذار
 مرا و دولت بود از دو
 بسر خون بری نوشهارو
 از ایشان بسایه دهی خوشتر
 یقین دان که خالوند از بد
 پس بد کرد و رفت دست
 بجز مضحکی هیچ هم نبرد
 چو زبیر اندر دیر خاک رفت
 بیگفته بگریزد و بجار
 بگریزد و بواران و فنا
 بنا از بدشسته رخ فنا
 بگفت انجمن در نیکو ستا
 بگفتم که باشد مرا کار کل

بیا نمودن شیو خوشتر
 مرا بچرخ بر گوش هر دو
 ضعیف بود و لبند من
 نه پیش بود در خوشامانت
 بد بد چشیدم ز تو
 بچشم مگرد و لک آخر
 دگر زبان بر لب کشو
 قرار دهم نباشد دست
 بد تو است احسان مرا
 که در مصر سار کسرا مهر
 که او را سو مشرق و روا
 مرا از پالت پیا بکار
 و گریه ز تو منمادم قرار
 که افریدت در جهان ابرو
 چسا ابا انهمه رؤسو
 از آن خوشتر هم نهی نشا
 بستم عفو کنای بد بچل
 که از گریه منمادست
 کز زنی دنیا عینم شد
 همه زان دست مگرد
 و از اجرش منکد شمس
 بگفتم که دیوار باینها
 بخونک جانون کلامه
 خدا افرید مرا به کار
 رضا کشید و از دل

بخشد با و منصب ستکا
 طلب ساختند پس از بدش
 بیاید شو ما به افتخار
 پس از نو جو امر دانش
 کنونم با خول خود واکذار
 که در دین هستنا باید
 که ایو خوش منظر خوش
 بهر جا که خوانم نام مرا
 بکن آنچه خواهی و ایندنا
 از این راه منت تمام بر
 جوانم و جوانی شمشیر
 بد بگری مصرا کز عطا
 بد را بسپار گفت کجاست
 که از من نما تو نا که قرار
 بگفت ای بد من کشم جدا
 من از کرد از خال خود جدا
 بد بگویند بگذشت چندی
 از انجای نمود از قرار
 ز نهای دین و سو عقیقه
 شد روز حشر طاعت
 خبر داده بود غامر بصره
 و بنال خرد و بدست نام
 پس بد از دو شفق از او
 و لکن بکونا که کار کرد
 پس از معین نمود از جوا

دوازدهم زانسان که باید
 نوازش نمودن از اندازش
 بد لک منصب جواد قرار
 و اتحدت سافلا طون سخن
 که بچند کوشم در انجام کار
 بود دولت عقبوی بر قرار
 ابائی نماز حرفم چو
 سرفراز شام بیزا و پیر
 و زین پیشتر خفت ما فحوا
 که او را خلافت بدام مصر
 بچند سر او اهی کشید
 که او را بدست ازین عدا
 نصیحت که بنمایند رخ متا
 و من بری صبر تاب و قرار
 پس هادی بگریاشد ترا
 بگریه بد جای خالو که را
 مصبر هار و بطلبش
 بدنها بصره رفت او قرار
 از این هر دو مرد دانا کج
 خداوند خوراعبات نمود
 که در بصره بدی منجا
 بخوانم و در پافانم
 که بر کارا که میند از بکوی
 معینا اجر نما تمام
 که بگفتم و دانک باشد

ولی باشد با تو پیش طراز
بخواند در از دران نوجوان
رسید چو بر کار انجمن
همان غم منو از من گرفت
پرسید احوالی از آن جوان
بنوعین انداختم کار خوش
که بدستش بماند زانمقا
سر کار خوب و مشربالضر
نمود چه عصر بر او گذار
نگرد بدراضی که کرد فرو
ندید جوان از چه زانمکان
بویانه باشد مر او زامقا
در بستند از انگاه زو
که نه سقف دشن فرس زنا
نهاد از پیل مصحح
دو بار نه و او ز اسلام
مرا منع از احکایت نمود
پرد مرغ روح هو از اشیا
زدنیا و جاهش کزین
ز نقیصه های می اندکند
پس انکسر و مضحک ابر
منا باین عقله کو تراست
عرض انکه مرد ایا کز رکا
نه تنها هوش جو از ویش
چهره کز دیناد و کرد ها

که اذتم دهی از بر انمان
با و کار خود را بدانه
بدید زده و عراف و سبب
خدا حافظی گفت ز انجا
بگفتند از کینای نشان
چه مد مرار و ز شیبش
ناروت نمود بدانسا کار
نمائش نمود بکارش دو
فر و فر بکشد شنبه نوگا
هاتم ز بکرفت و ز فزون
پرسید احوال از هر دما
مرا چون بدید الوو کار
مرا اندازان زده لالت
جد است و بوش خرب
بیای خسته نهاسر
جوایم بفرمود و شش
چه رتغ می بد صدق
زخم نه بخاک مراد زبا
بدن کاهت افتا خیر
بریندکان پرد استامد
نزدیک هوش بکوش کرد
بمیرندانی که جانب کل
چنین چشم پوشید از
از این بر فتنه بسیار
ز نبار نخوت برو کرد ها

نمود من پیش طهارا زانو
پکار می از خواند و فر
دم خواست از پیش بر جزا
برفتم دگر و زد زانمکان
بجز شنبه بد ز من لرز
دگر سو مقصود بشت
درا زو هم کرد اظها کار
چنانکشت معلوم از خرد
سرم می خواستم بد
سیم با چو شنبه مد فر
بگفتند از نوجوان چند
بداد بیکم چند دور
چونم از بهر ادا وری
چونم در انخواند بد جوان
نمود سلام پیش قبل
نشستم پس انگاه ز دشن
که بکند از سرم بیای
بکر عرض کرد کارها
اگر چند با سپه ی او
مراد فر کرد چون که کردی
جوایم این پویف بداد
بگفت این سبلم خو کرد
چنین از بنای و کرد
کسانیکه کارها اند
دو چیز بسیار بگو ما

بگفتم که از من نکردی ملو
شد عصر ز تو اند فزون
فر و فر ز من کشند و ضا
ندید نشانی از آن نوجوان
چه برسی احوال از و فزون
جوایم ز باز در با فتم
هاتم ز انشط داد و قرار
که از غیب و زانمکسر
که اینمدمه و باشد کس
برفتم که از جوانم دبان
بونا خوش باشد در سو
بر مرا از د از محترم
رسید بر خواند بیدر
زد و مرض خسته و نا
جوایم ز من ضعیف حال
برافو کفتم سر انورش
که زینسان و تو در ان
که این بند هست از کان
بولش ز من و انرا و
بمقارده پس از پیل
ز این پیا ازین کو نه داد
از انجا کد انشد بخت و
سنانم خرخ اخضر را و
بر فتنه از این باز و
یکم ز کجا یکی ز کمال

هر انکس از این هر دو پنجم
کند ترک هر کس روزگار
چو ز این دود و زشتی نماند
عزت و شرف از کونین شوند
چو فتنه در می مال و جا
نایب از این ایام بد نمود
از اینجا می جمله معلو گشت
که کارا که از حق شناس
که دیگر کسان هم از این دورند
بر این نامه هرگز نکرده سوا
نکرد بکه سازد پای نایب
نه شایسته در پیر کور
عیش و در انجام نیست
غریب از او عند لب فرج
نهال و جوش بر و شاد
خلاق بر احوال ذکر دارو
نه در اینجا بهر شاد شمن
کسانی که این هر دو کردند
شاع نقیض و پدید بکف
کسی که ز عیش جهان ببرد
که از منصب جان بدست
زده چمن بدشت نایب
خور زافسون کیه فریب
چه با بشود سود و رخ
بدانست که در این کانه

ز داخشان کلی برست
بجوید سوا خربت راه را
امور از این اصلا نماند
مکر و مکر و دین شود
بدند انجاعت بیایا اله
در عقل خویش پاک شود
چو از هر که داد و کشت
از این هر دو بودند در هر
بکینند می شود که شوند
بغول غفلت نکرد در کار
نه ز بند حشمت و ملک
نه ز روز از بهر ز سوا
نه در جا و بل بکام و
کسنا او بر سر فرج
همه کوید هر چه خدا داد
همه که خلق و گفتار او
مکان کرد در رفیع ایمین
ز چاه ضلالت بدین آمد
بود در ایمان و در صدق
فخر از حکایت و حق
ز داخشان کلی برست
که جا و بیع از ارد
نفرین از این پیر شکیب
گرفتند که در این دنیا
امانت کور و لایق دیگر

از این و دین بدست
در این هر دو خواهش کرد
بلند است از جهان نامش
بزرگانین ترک نکردند
نمودند کوشش را این
اگر ترک انعام نیکوید
که در ری نباشد زو
بدست اینجا و بر راستی
بایست این راه را طی کنند
بر احوال بدین جان خوش
نه چو موردانه کش خرم
رضا به عطا ها نذران
جنان که کلزار از کس
به نیکام بخشش پاکرم
نه اند به مال و فرمود
بو چون که او نازک جاده
ز و میشو هستند این
گرفتند راه هدایت پیش
زمینش و این بایست
شاب جیف بدین بوی
سعاد از این و بد کردند
غرض از این کوشش کامیاب
که باید نشین بجای بد
باید ایامی و شرب نشین

که در ترک اینها هر دو
غریب میشدین بسط لعل
فلک کرد شش هشت گانه
که ستر نفاخر بر او راند
که کشند را سحر بشع
بزرگانین طالبان شد
علی بند مرزبان کاهرا
بدانند این هر دو را طلاق
در جواهر انعام شری کنند
برون برد نقد ایمان خوش
نه چو پدید لرزنده از شمل
همه کارهای می آسان بود
بهر سببش جای صد بلبل
زیر جوش مدافاب کرم
نه باد و باش نه با فتنه بود
با و یار مشغول شد بهر سر
که افکندین عاشقان را اینجا
بپایه فتنه دند از عمر
در خوشی بر خال و الیست
یک بد معویه بن برید
و زافسون یار و دوان
نیفتاده دارفنا از بند
بدانند ایمان دلش اقسا
چه بود و انکار خود خیار
یک خطبه بر خواند و حق پرست

برادرانگاه بکاه سرد
بدین مقام حال لا یونیسم
با وجهه انصاف بیفت کنید
بگفت این امر قیامد فرو
چه خوش گفت اندر با عقیل
قوام بود پوسن با اشخا
غرض آنکه اندر پاکیزه و
بقولی را مادرش در
دگر بیهول و دشمن و
برد او بدیوانی خوش
بدان را پس بر کار انجوشنا
بر این مقام خشک ان پیشوا
بر حضرت مد پس از نیکو
بنعلیم ان پیشوای زمان
که شد کار هر دو یکپس
بخواند و مشورت کرد
طلب استخاره و راز و
بیغدا ما را استفاوضر
بد گفت هر دو که مکرر
بفرمود بیهول یار دگر
دگر آنکه با صاهستیم بکا
غرض هر چه بیهول کرد ابا
عنان سخن را بدینجا کشید
در انست بداند هلاک
برن بر ایمان چک عدد

بنیادینا کان خولع کرخ
امامت ندانم ندانم کنم
بفرمایند اشرف چنگ کند
با و مادرش کار طعنه کشو
که بکاشیکه کشته بودیم
مرا نیستانظا ان توان
پوشید چشم امین سحر
خرامند و حشر نبرد
بد بر در اعدا دین کثیرا
مبادا که دینش بد زدند
که او را منت در خیر و ما
که ما را در این کار بیا کرد
بدیوانی که رشت از خاد
بر فضات یکی در خوا
کز این عهد ابا که ابد برو
توازش نمودن از اندر
نویز مرد اینکار را شجور
نمود اندر حق تو اهدا
من از حال خوبتر دارم
و با کاذب هشتم را بر کار
نیکش هر دو ملعون
بنام مستبانه هلاک
پیاپی او بود و حسنی
و زارین دان بر ابرو

که ایشان از باطل بیا
شما بندگان خدا چید
که او هست امام زمان
که بکاشیکه نطفه قبل از
بنوم گرفتار تنگ مدام
که در نار دوح کذا قدم
یکجای برفت و در انجا
برفت و از این از نیکو
دگر بیهول و کثیرا
بظاهر نزد خود یوانک
پس عم هر دو بد از نیکو
رقصا انشور شو گرفت
بد داد تعلیم انشور
دگر بعضی از او بان
که او را بیغدا سازد
نمودند بیهول را احب
بد گفت که این عم غریز
ابا کرد بیهول را بر روی
که هشتاد و نه بر انیسر
مرا نیستانظا ان عمل
اگر تمام لا یقش نیستیم
بدانست بیهول بر دین
که در کار خونین من نیکو
و چنان شب بدین کوشش
چه نخواست این را احبنا

بجاییکه با نیست و اصل
ترد علی بن الحسن میرید
نه لا یونیسم و نه دیگران
شد نظره حضرت اندر من
که پورین بدیوانی بود نام
بستود هم جسم جانم با هم
در خوانه بر روی مرد بیست
خوشا آنکه زین از چو این
که پیچید و از سر در چها
ولی انشور و وفرا نیک
از او خوافتی و قل اما
ز بیهول هم خواست و زاک
که دیوانی را بخو چاهر شا
فوشند حق انمردین
امانت نماید بر او پی
که او هست کارها بر دیا
دو اینکار را نقوی کفر
که قابل نیمن بر این گفتگو
نکردند اخی بر دیکر
و کار من افتد بکار خلال
و کز کاذب هشتم که و چشم
که از و بدیدند اندر دست
بفرمایند از خبران هم
که باید بدیوانی که زدند
شد صبح بر چو بی سو

بیار از بر مرد دانا نماند
بگفت او که بملول ^{ندست} تواند
بد رفت از چنگ اهل نفاق
طلب کردش هر روز تا او بگفت
بد گفت بملول و زو ^{ندست} روا
دواند که تا کم دهی با فرون
کنون آنکه باشد بر او بگفت
و کبر پیچم ز فرمان او
بپس گفت هر روز تا به شود
بالطحا کشته بد را بر
جو اندر کاران انش کهن
نصیحت مردان کاملان
ارستای عقل دین
خرجست خون اربابان
خبر داد مردان بکوشان
بدش چشمش برود ^{ندست} سنگ
بیکر و زد و فصد دیکه
یکر مرد در پا فصدش بد
بخو گفت کی فصد و راجبا
پس از فصد و کت بیا بر
از ایند از فانی ها کرد
بمرد طرب و خوا موختی
بد گفت عاقل مرا ندانگا
نکفت هیچ دانا و راز خوا
فروماند اندر داند شکفت

که اسبم شمارا لکد منند
مرا بکار او هم ^{نکست} نماند
فلو د بیکلف نالایقا
که هر چه گویمت باید گفت
عسب اندر کار باشد
ندانی چه راستم کنون
دهد و زیم را با فیل
خور باز از احسان او
زهر سودر ملک کنون
بدراشت سواد ملک کنون
بدن کونه کسرت طرح
بو کوشک هوش او کوشان
بود قوشان فو ^{دین} پادشاه
سعاداران اجل بجل اندا

بگفتند اینها و دین
برن بره از چنگ ما ^{بیش} بپوش
بیکر و ز بملول بکوشان
اگر هر چه گویمت باید گفت
بخت آنکه ایندانی بد
سیم کز که انزمن بپس ملا
بگو که باید همانند دهد
نشاند که ز خرابی چه از او
بدن کونه بود آموز کار
غرض هر که الطاف خواست
که هر حرفان زبک کوشان
هوشیاد بپای خرم و پیچ
ز کلماتی کفره کلا
بیاراسته از تجلی نور

حکایت برهید از هر روز ^{بیش} بکوشان

خدا ندیدیم تاج کلا
ز دین فصد کردی نگا
که یکناز خشکی باری کشد
با فصد فافع تواند خرا
رها کشت از فید از
در انوار فصد شد او را
هم خرم و خوشیاد خنی
ز کف دهد نشاند
و سوز از کف کند او را
همه روز اینچ ماهی کفت

شمار سپاهش از خبر فو
بر اطوار او ضاع انوار
چه از ناخشنده زاب
بیاید و بد از بی پان
بر پای و زرد لکشتا
شید که روز و زرد زکا
فضا از برش کرد هر کد
تو بود برو ز من حکرا
صد از پیرانکه سوختا
کرفته همه سوز درها

که بملول تواند کشته کنون
دگر کسرت نامد مرا و زایش
بیکر و ز بملول بکوشان
وظایف هم از برایت فو
کیند چه فست است بلیج
بیسر وظایف من لا خاک
بفد بیکه شاید همانند
بسو تواند به پیوه رو
از آغاز دانست انجام کار
یکی بجز اند بکری هوشکا
چه از بکملک معاری
نکند مردان انا بهیم
زدشت با بر جهان خرا
پوشید پند ز داغ و
براهیم آدم بد شهنواز
ز کج کوهش از خد و
نظر کردی از بد اغبنا
بخور همانجای فو و بخوا
ز فید ملا بوق و زارها
بد و پشی فصد زرد صلا
شد ز جای پیران و بار
که واقف بدان کار او بشیر
ز فی صله بر خرا کنون
که بد هید سوز خرا و زار
بسو بر اهیم کشته دران

ولی جمله را سوزن زرد یک
همان سوزن زرد یک ماهی
هر انکس از این زان فانی گذ
پس ایو شمنند ایا کیره را
چه زهره دارند زان فانی
در انزه میکنند استوار
بخصر شینند چه کار بدست
با خلاص و گرد زان بیا درگاه
جای ابد هر که در بانه
سفر دکان بودی گفتگو
بفرمودنیای دوزشما
دگر بدلی خدا مرغی
چنانست خواهش شو بفر
بیاید برایشان نایب نمود
همین قدر نیکو بود جمع ما
بگیرند زین ضعیفا ازین
وزین پیش بر گنبد نعل
بجو علی دوسط بنول
بد بپا در پشت پائی درند
صورت بکن نزل دنیای تو
بگویم زان سحر کون
نظر را بر این هر دو خند
از انچه بعضی شام میبنا
پس نوزدان که در زان
یک در دین منصب جاشد

مراتشا هر افسند یک یک
برای که باشد چنین شای
بمجموع خلقا سازد از کشت
نهند یک را از این تنگای
عدا بلند و پی کجا است
که نایب جزان کار دیگر کا
عمل که بدان سا که شیند
در ابتدا که مخلصان است
نزدیکان و دور بزان
حبیب خدا نمیزد است کو
نزدیکان و دور بزان
سرافها سر و اولیا
که جزان جو خیر دیگر
در عقل بر خویش بر کشود
که برهند از رنج محنت
نمایند خورشید مانند
نکرند ندر قیام مجمل
اولاد پاک جناب سول
مغشوق عقیق صلا درند
بجو علی دوسط بنول
بد بپا در پشت پائی درند
صورت بکن نزل دنیای تو
بگویم زان سحر کون
نظر را بر این هر دو خند
از انچه بعضی شام میبنا
پس نوزدان که در زان
یک در دین منصب جاشد

بایشان بفرمود انچه
همانا و از مطلب چنین
سر انجام کارش بجای
بلند و پستی این روزگار
دل مرا مندر سواد عد
در هر که اید بکارش برو
عمل که زان خلاص باشد
بود نزل دنیا نشان
بود نزل کارش فرزان
که میبست سنان
چنانست غیب از ان
که اندیشو زان اولیا
در انست ثابت قدس
از پیشو زان منصب
نمایند خورشید مانند
نکرند ندر قیام مجمل
اولاد پاک جناب سول
مغشوق عقیق صلا درند
بجو علی دوسط بنول
بد بپا در پشت پائی درند
صورت بکن نزل دنیای تو
بگویم زان سحر کون
نظر را بر این هر دو خند
از انچه بعضی شام میبنا
پس نوزدان که در زان
یک در دین منصب جاشد

که من سوزن خورشید ایا
که انزه اگاه کرد دوزان
که نامرغ ماهی کلا شیند
مسایستند بر هوشتا
بدار بقا بایست زان قدم
کلا منکه باید شیند شو
نزد بسو بجای رهی
جنا ابدان نوزان خلوص
شمارش نزلان جزان کردگار
دگر نزلان زان خود داشت
که نکلند شایران همچو
بخشید از اهل نفاق
عطا داد مسکین و دوزخ
همه بر زان بن دازن
کشند از حال سرخوردن
نزلان دیدن بر اموال غنی
خصوصا بر رسول امین
که زان هر دو نشانمید کار
مکد از انزه ثابت بدار
مکن صبر بهود و عمر
که کشند از حب ناهلا
در انچه ما را است خد شیند
یکه حجاب یکی حب مال
بپوشد و کی عمر را خند
نماند بر زان باری

زرو مال را جمع کرد و نخورد
یکه در پی خرمین سپید زد
یکه از برای قطار و مها
یکه بهر شب کینه غلام
دگر یک زبک خواند و زندگ
یکی نانند سکه بز نام پیش
یکی در پی اسب اسیر مد
یکی بهر دیبک مال و کج
یکی بهر باغ ابا صد امید
یکی در پی نادر و روجک
یکی بهر موال شمر و وال
یکی چو اطلال افراشته
ز سبزه اکل و شترانیک
یکی همچو مرد آتش فروخت
یکه همچو سدا ساز دارم
کشد یک چه فرعون اسیر
همان روز بدایس کرد
کند جانهایک بخت پهل
بد نیایس کس شد شفته
مدام همی زان کشته است
چه از خون کند و در دنیا کس
یکی کشت و اندیکه کشت
یکی نمالوار یاد نخوت شتر
یک از جاه کرد کس نیل
ز شور و ز غر و رجلا

کسی پیکر آمد از ابرو
بیاد فنا دارد بر لبش
شد از کفش از مزاجش
فرام کشد مالهای حرا
که دار فنا هست نا پاد
کند محو خط سحر جامش
فراموش کرده عباتش
شب و روز در غمت در رخ
همه عمر از بمانند پد
زند با خندان و خجیل
شب و روز در بحر شت
شمر بر صیف فار واده
شد غافل از کرم و پیشک
سراجم آتش و خجیل
بنا که بدخ کزاردند
شو غرق خربل پانی پل
ندانند که اندر کجایشند
نباشد بکدر مال احلا
بسی مانرا که بفرشته
بسی که ددام و دد
شو عاید و منفعتها
بخاک و بخون انداخته شد
بداد دنیا خاقر در برش
ضعیف کند پایمال همچو
نکردند که کس از خان

یکه دو دیش از پیر پیش
یکه بهر اوز و جاه و نام
یکه در تاج تخت کلاه
نماند یکی بهر لشکر کشته
عمار و نمود اینجا بیست
بسی خلق و پسرکها را زند
نابیه بجایماند اشتر
نه مال بجایماند نه کج
برفت بهر باغی نبرد
شکست و بفرزدیدند
ز بالای پیکره خواستند
مشا مشرعی باشد از بو
ندانند که آفر خود خوب
یکه شد چو قارن کج افون
یکه در شب و روز خوشتر
یکه در کف از چه مشند
یکه کپرد از گردن مابیش
غرض حباب هر مرد و
بسی افکند براه نسا
بیاید از این بند مرخص
بوی بهر شوخی مال و مسا
یکه نیست و بند و اسو
یکه ماز پیشه یکی کرد و
یک از بکدر و کشید
ندانند و دکاران نام

بهم بزند ملک کشتار
زده کوسر شو خود میا
شد غافل از یاد ذکر اله
ز فرمان خلا خود سر کشته
نشست اندران لیک بکر
پی بخوانست باز زدند
نهانند بر خاک پیر شتر
بیقرار داند حد و هیچ او
ولی مویه باغ باقی خود
بماند معطل نیلای پل
دشمن محشر تبارد بباد
بکوشش خورد و ترا و عد
بش با جویند روز حسنا
خو و کج او فرد در زمین
هم جمع کرد و بیفتاد و مرد
بکوله ساز بست چو کسا
کذا و از لیکن مجور و شمر
بسی خلق را برد از ره بر
بیراست افکند او را بجا
که از بند اندر فزانه حبست
که هر روز بر پای است کفا
همه مال مرد بکدر و زور
یکی هر خورده یکی ناپار
فغان سپاند جان بر شتر
از ایشان خواهد کشید

غرض هر که بدین زیست بلند
شیشه احوال این مردمان
که چو کبر خد شد هنر
بصور زنجار پیر چه حور
ز نخل از غنچه چه بخت
کفش از نیکس چه بیل زبا
چه چینی کونز ز باغ ارم
طلبنا خنجر ز ترنگ دور
چنا جگر که برود جلد
عرباییم کشته همدان
همه چنگبان چکر کرده زنا
دف بر بطونی بر فطامه
شد شعل شمع نظاره کر
شد درود پوار دیکام
چه عقد از مهر نامشهری
نمودند ز بند عروس اینجا
در انجمله دادند انما جا
فضا را که داماد خورده
در انجا بدد خمر از جوس
کمان کرد کان پیر زال جوس
پس این پیر کند پند و کشتند
در ان شب بیک کونه نهو رو
در انوقت کرد پند که زحاک
در این فکر و اندیشه رفت او
ولی چون که شب خواست پند

بی حجب دنیا فاده بلند
حکایت شاهزاده کیست
وز خواست داماد سازد
همه چشم بدخوا از او بود
عقیقه ایست که طرف بنا
خیال خوش و خراب از جا
بپیر جوان از بی خادو
بنا کشته هر گوشه استیلو
که غمی دیرینه بکشد
شد ترک ماجیک هم هم
شد از غنچه ابد او را
خبر اکسار از صلا درو
چراغ مشاعل بر او رسد
نقشها بخلبه کشاد کرد
بنا از منند جمله دلبر
که شد شک حور اباح چنا
که بودی مینا که چه فرما
شد مشاعل بخل و خرا
کمانش بود جمله انور
توبه از بخت خنده عروس
بشیر لبش هر نامی میکند
بر آمد از فانی کبی فرود
که در بر کشید این پیر زال
که که نکرد کس حال او
نشانه جسته اندازد

بدین دام کشته کرد خلاق
حکایت شاهزاده کیست
بر بچه خولقا و لطیف
بیا چه سر برخ میسوما
زبان غنچه و سر چرخون
چنین از پند طبع کار
بداند پیر بار خا صرعا
ز بسبب عیش و ناز نعم
نشستند با هم وضع پر
مخالف موافق تراشاک
چغا و بلبان چنگ زبا
ز دامشکران و چنگ و
بنظار کی کردن افراشته
پس از خطبه عیش و شاد
پس از خولقا و ابیارا
پس از انگاه با عیش و شاد
چرا و نهانچه پیر شدند
ز منند بر زنجار با انجا
در آمدن راند خمر شفته
همان خطبه اغوش و شاد
ز ان غنچه و سر چرخون
ز بد منند عفت و افلاو
از انکار کرد و نفع چنا
مکرناش و پند بیدار
همه خاما ز غلا مانما

ندانم کجا میرسد کمال خلق
با خول شهزاده نو جوان
طلبنا خنجر خواند ائیم
نکند چه غنچه و زلفش با
برش خرمن کل چه مومینا
بنا از سنن مجلسی چون
مها هر چیز بردند ما
عنه کشته عیال لا غر جسم
و گردن با هم لطیف طریف
بجوشید با هم بغنچه دلال
برون بره دل ز کف شمع شاد
بجشن افاده نوای و
جد و سنون پند بکام
ببستند عقد پیر با عروس
بپیر این پیر پیر شدند
بجمله پند و ابیارا
پس از انگاه داماد را خوا
بفنا دادند و فراموش کرد
در انداخته بدرد پیر زال
شد و کرد و کرد و نمود
نهاد چپین و از و جبین
و زباز شد دید فهم کوش
که از شرح ان هست غلج زبا
نکرد و طعنه بر او کار شد
نمودند بر جسته از دما

زدن بال و پیش نشان
بایدند و خدا با حشم
رضا تواند که کند هلا
غرض آنکه احوال اکثر کسان
ز دنیا عروشا خور و خور
دزدان که بسند از این دنیا
کشاید پیل بگردان خوش
تو کند پیر مجوس از جهان
پیشان شوند اندام چاره
جهاشت چو دمه از مجوس
تو نفس آثار هم چون سزا
بگردن فند چو طنا اجل
بدان که از نفس تار چون
بیجان هم از نفس تار و
تخت پین یکس نفس تار و
اگر نفس کشی لری تراست
از این شو سر کش هر بسند
چه لشکر که شوند جان بود
بهر روز و روز شفته سر
برش فتن هر روز که در سلا
بد کش بفلول کی لامبر
از اینا جنس تواند از کوه
کنون فتنه در خوانه مار و
غرض ملک دنیا و باطل
نه سلطان تراست خیری بکور

بجستند که با فستند
ابا کند پسر دغاوش هم
شکافد زمین و زبیر جا
سینه بر حال آن نوجوا
فرو بسته بد چه مران کور
شو صبح صادق از اشکا
دزدان شوند که از کار و
عز حقیقت است بدان
درا وقت سود نخواهد
که پنداریش جمله انور
کند مست بعلل و محراب
بیر همه شنای اصل
نموت ز راه حقیقت برو
که در چار و بلند و انداز
فرای شو مرد و پنداره
بجسته از پاره شیر ترا
بماند پند ز فتنه پاش
زبانک نهاد ایمان بود
بفلول یکدشت دره
جو افره و شل از سنگنا
یک پند بد هم تر ایا دگیر
هم بویه باشو کباب اشکو
هم اغوش کرد پندار خاک
هوایش بود بلی حاصل
نه ز پیشان ایا خا صر

دزدان که خوشید ز کوه
چه فساد بد را بشاید
ولی از فاش بچسبند شو
شرایع اهل کشیدند
کوفه در اغوش از پیران
روسته غفلت از سیر
چه بیاع و ز کف داده
چه از مدلتان ز کف
بونا که فرصت عتیمت شمر
علائی که اند جهان پید
کشید پیرا اند اغوش
بخاک خاک سر نهی در غراب
کنو پیش چاره کار کن
تو ای مرد مرد دانه
که این بد عمل نه کس بد
بسا پسر مرا ضیعت شکا
که بکده و بجم زند کسوی
از این نفس و نکره با بد
براستی دید او را سوز
دگر باز هر روز باز کشو
بفضرت که گذشت نکر
نشستند بچند مراب
ترا از فرخ است این ماجرا
بنه عینک بود نیز خوشا
برقند مجموع حال است

برفند ترا از ان کروه
دگر حال خود را نه میدوی
که کار یک با بستر یکدشته
شد مست بعلل و بخر
که دیناد و لشت و زائمان
شو چشم پیر در همنون
ابا کند پیری مرا فاده اند
نمود عمر کرامی تلف
بکن مسنه غفلت از سیر
بوهجه آن پیر کند پید
کند باد عقیق فراموش تو
درا انجا شو طعمه مومنا
مرا این بار افتاده و بار کن
دلبر و هو شیار و فرزانه
پی خور ز جیفه هم چون
که بنوشان نفس سر کشها
بر اطمینان میکشد لشکر
که این مرد و پند چای و
ابا کودکانش یک کپر دار
وزوال الناس نصیحت نمود
بنور آتش او داند نظر
بعیش نشاط و نواد و
بو حال حسرت ابر سزا
بین حال سلطان و پشرا
عمل لیک هرا هشتان فتنه

شو که که امروز نیکو عمل
 بوفی سلیمان گفتی براه
 هم باد می برد او را بساط
 بسجرت از زمین بسیار
 چه بد از آن مقطع آساز
 که ای پور داور بکرم
 که بسجرت از بند نرداله
 بومر چه فانی و ناپایدار
 اگر المثل بود دنیا طلا
 و حال آنکه بر عکس اینها بود
 عالم گفت عقیقه نه همچو زرا
 بد حال آنکه بخت کور
 از این فخر بگذر رخ او بمر
 نه دنیا بکف مانند شمشاد
 خبر داده بگویند اهل خبر
 چه از جنس ما کوشان بدست
 چه نوبت بابت بمن رسید
 بخت چنین گفت آنچه بستر
 یک هو دوبره نام راه داشت
 و لایح نمواند ز رما
 پس انبره از امر فرد کار
 بخود خدا که داد و وجود
 از انجا بر فتنه پیران است
 گذشتند از دوا بپایان
 بگفتن بختی آنکه در کار

بفرماند بکار خلیل

خلایا بدینا بر نشی بود

حکایت سلیمان گفتی براه

سلیمان زده نیکو اندیشه
 زده صف را طرف انبیا
 است که می بد بر زانجا
 ترالطف نموده ملک عظم
 بود به از این خشم و سنگا
 بماند بانی نیاید بکار
 بند انظار را بقا و فنا
 سقا شد نیاز عقیقه بود
 وی زد و کوه کرمی ترا
 که از رحمت بزد گشته در
 زشتی زای بیاز آهنگر
 بی شایسته محترم
 بد از خشم شوکت افتد
 فرو زاندر بخار شکفت
 بین تا سلیمان دانش گهن
 چه از خشم و ملک کرد فنا
 پس بمر عقیقه بانی بخواه
 سقالی بد عفو و با بقا
 چنان اعلان میگشتند
 مده از کف ترا اگر بجزی
 بفرمانی فرستاده
 گشت که دیدن بر این خند

حکایت حضرت روح الله

که شخصی روح الله شد
 بخود ندانند و ناز انهر و ان
 از آنکرده ناز نشانی بد
 کز آنکرده اصداد از خبر
 چه عیسی نظر را بر آنها گما
 نموند بخت و خود ندان
 بشدند و رفتند بآلگار
 بوی بخت این را نمود
 رسیدند تا که بیدار و دوا
 که بویار قدمها پستان
 که بنمود از این اشکار
 بخود رسید در رهکار
 فجا خواست روح الله نام
 از آن شخص بنمود و ان
 پس آنکه از انجا رواند
 طلب ساخت بکمره زاندر
 بفرمود عیسی بپرسید
 پس از این چنین این اشکار
 که بر داشت آنکرده ناز
 همانند روح الله شکفت
 سیم باز روح الله سر
 که بر داشت آنکرده ناز

می غفلت عین مستی بود
 خدا بچشم همه دستگا
 زده مرغها بال در بال هم
 بر غایت او فدا شد کزاز
 بسو سلیمان رخ او زد
 چه فرمود ز پانچ آن سخن
 و اینان که نداشت بجا
 که در تپا فانی بزد بگاه
 سقا چنین بود و از طلا
 سقا فنا بر زرد پایدار
 که انجا بود رحمت از دی
 که در بیکار و دست فخر قیل
 نهال بر موند بر سو خند
 نه در دانه نداشت دستگا
 که فتنه چاشت کردن قرار
 کز آن نهالی بنوشد مکر
 چه شد کرده با من بکوه کا
 فدای اینها ها موندند
 و زانچونکه اندر این پیش
 که بر خیزد حکم جان افروز
 بفرمود عیسی باز تابکار
 و دانستند که دوا با
 فرو مانده اشخص اشکفت
 پیر رسید از آن شخص ز کراز
 بگفت این دانه از اینجا

نکفت هیچ حضرتان نمی
فرام بیاورد قدری خاک
پس آنگاه خضر بنمود
پس از آن بر و سبای این
بگفتا من آنکرده بر شما
با و باز بگذاشت زها نما
در آنمال چو بوشان روی
بدیشان بناچار اظهار کرد
بدین قسم پس هر سه اخی
بر اطعام یکی زانسه مرد
که بایست یکجمله انکسین
چه بد خوردند هر دو از اطعام
فصاحه و زانسه و زن
شوقم او نیزها را از و جا
بخوردند خود نیز از اطعام
فصاحه روح الله پاک کیش
بیان کرد علی علیه السلام
بجای من نیز بدین مرد
باصحاب فرمود خضر چنین
در اینجا که مشغول بکار
چگونه خرمند با عقل هوش
بر جا هوش آخر سوچا کور
عذاب شدید است هم جا
مختارین در منصب جاه
بستند از اینجا و جلال

از اینجا و زبوند نیز
بفرمود که امر بر زبان
بدان شخص بدین از آن کس
نیک بخت بدیشم و دین
ابا کرد اما خبر داشتم
همان لحظه خورق را از منقا
کمر بپوشند قتل او
شمارا چنان باید از کار کرد
همانا که اندک رسنه بداند
همان لحظه هک انفریه کرد
پس اندر زونکی ریختن
شور و زایشان همانا نام
فکندند بن کوه طریح
چه تر داشت از انفریه
شدند زان و زانیک
بهمراجمی خواصا خوش
باصحاب احوال ایشان نما
عباده بخیر آن کس نیز کرد
که دنیا همین است کار هر
شد گشته و زین جهان بسته
ببندد بی اندین کینه کوش
کند جای بر فرا و مار
فغان از جفا که این فغان
کران بر بایند بر زبان
شدن اهل از آن لال

بهان نوشتند نایب کرد
نما خاکها جلای زرد
که یکجمله دستک آن
بر انحصار نظر دونه
چه خضر بر قلب او
گذشتند از آنسو و مشر
بچه پاره فیه کلان زرد
سهیمه شایم زدها نما
بدین یکجمله را زد و
چه آمد در انفریه بهر طعنا
طعنا خرد و زانکرده
غرض چو که بستند از هر
که چو ابد از و رفوف دیم
زجا خواستند اندر و زجا
بپوشند خن از ساری و
براز هر سه مرد فنادش کرد
کوهی چنین گفته اند که
غرض چون که علیه السلام
بیا بد از این هر عبرت گرفت
بجیدان پخته زها و جا
بو خواهر نفسش اندر نظر
جزا کرد اینها بودیم
امو که دنیا بر ساد و
پسین کلانند پاک
رشتا آخر بجای کلام

پس انکار روح الله با خبر
طلا کشت تا که از آنها بدید
سهم زانکه نان برده است
و زان بر دنیای خوشه
که ازیم دنیا بود بر زشک
بدین شخص مال خیر
سبب که او را بر زدن خون
بریم هر یک یکی یک کلا
بگفتند ما کولنا شد ضرر
در افتاد در فکر و دای
کران و زینا نیکند بهر
بیاورد زدن زانسه و مرد
همان لحظه او را بقتل آورد
بگشتند او را بر جر تمام
برفند بر جا خرمند ز
که اینجا فاده بجای ماند و
که بر جای ز بود از زشت
از احوالشان ترگاه کشت
ز دنیا و دینش نشاکفت
چنین رسم پیچ سرای
پسین و جا با فکر ز
چگونم از اند دهای الم
ازان بدیشم زده و
که گشتند از حجت منصب
که دنیا و دین فتنه کفت

همانکه که بکشد از نشان بشمر
شپند که بکشد و بی قبل ازین
ببرند بکشد و از بدین
در انسال و از او زارند
نمودند سرعت چنان بود
فکند اندست سوی هوا
بین نار سدج منصب کلا
ولی بنجامت ندانند عقل
قد و زده را نکند بنای نو
و گرنه بد او بد حال او
نلف کشند دیگر کرد بد
اله بمطلو و فته بد از
بخون شهیدان شد بد
فقر و عجز از درگاه تو
میکن در مال و در در
بجایان خود بدکل زار
زمانه الضمیر خوش که
چه کنم ز شوی جاه جلال
کران نمی کرد بر درگاه تو
پس این فرزان بگوهر
که بر منصب مال کوشد که
شب و روز بتال باطل بود
بناید شیطا خور در غریب
بد که شوی طالش نقد
رهمان منت کش خوش را

حکایت پادشاه که هر کس سب او را میگوید

برخویش فرار داده این
بناشد بران شخص را سخن
بیایان انسال بدست
که دست برین بکشد
ببندد که که اندست
شوش شخص دست در رضا
شد عقل از فرق بر تو
بوامر عقی او ذکر و
بیافزارفته مال او
بگویند او را بسو و نسا
تو صیقل یافته ز کار
بسوز درونها العبا
بجایها که دادند ز راه
در لطف بر کما سازا
عی تر و دنیا بجه چنان
که خواهد کسی نتواند

که اندک طلب بسیار شود

بود خجسته با هسانا هم
نماید از این هر قطع نظر
هم از هر متش حشم پوشد
زیاد خداند غافل شود
نفرزد در پناه شکیب
که برین دنیا اندازد
دهی خوشی حاجت و دیشل

کوه بر این دعا اوزم
جزای و ازت شود سب
هر آنکس که بکشد اندست
برای و ازت بداند
که سالی برین بدستی زن
ندست کرد سنجو را کشت
که بکشد او را و ازت بود
که دین به دنیا کروگان بود
براست عقی خود را برو
عبت کشند عمر که اخی نلف
فغان از جهاهای منصب
باشد بیدمان خسته و
بیای که اندر رضایت زند
برون کن سر خجسته بنای
بخود کار ما از زمانی محال
که افکند دنیا و نشوید
بدار بر اهی که باشد رضا
طلب کرد در حشمت ملک
و دان بر باید پیران پنا
بود بلکه در شرع نبور
که منصب بید مال کن
که سبطا دهند جلوه نظر
که بر هر دو از تو باشد
دهی حاجت غلو حاجات
امور اخیر بود در جهان

ز محتاج زدن اندازد هیچ
زنی در صفا الهی و د
بدارد نکه عرت و عبا
شوند اهل ایمان را و سر قرا
بی رفع محتاج و خجسته
چند در این باب گشته بیا
لقب است صا و جعفر مینا
که من فال دنیا طلب میکنم
پرسید خضر از آن پیکر
نعم کم زان وصله و رحم
بوجت عفو مرا بر زود
در این باب هم سید کایتا
و زان جمله احب و فضل
خصوصا بکافی شافی ما
از آلمان کو کثر بپند کردند
کسانی که پندار داشتند
بین نا کجا بایدت که نصرت
از آن روزان باید اندیشه
برایم تیغ خرد از غلاف
کشایم راهی که اندکجا
دگر از رومال هر که مینا
چنین طایبان هر که اهل کند
چنین و لنگ جاهر که میخواه
مبادا که از جاد و سببیم
بانها که گشتند محرم بران

ز خشن کوش نباشد کرب
و زان زدن باید طواف
پیان بد ناز نباشد کز
زخون زمانه بود بی ناز
که نباشد ز پیشینا او
بوفت که بد و اما ما نام
بسی و سزد که اندر
بکوتا از آلمان خواهی کرد
بغا او هم نصرت دهم
خدا بیان کرده بهر جای
که ماحلال او در کس نیست
نویسم ما بر همین اکتفا
بوصال جبرائیل شود
ز در نقد ایمان بهر خرد
که در آن نیکند که را هر
خز را سوز و شونی ندیده
بر هرن بیند راه خلا
بگیریم از راه بندیدار
که رنجش بود از برای عبا
بود خوج و سر همه اهل کند
و زان بر باید پیران چا
نویا بر روی و جیم
سحر که را وزد و دینا

بسنای پل و مسجد هم باط
کند شایا اخبار از آن
کند صله از جا انداختن
بکسر نازند بهر ناخبر
حدیث شاه و لا یطابق مرادینا
پرسید شخصی بهر عرب
که ای مرشد هاد و راه بر
دل ما بل آن بویکسر
دل گفت خواهد مرا زو
بفرمود خضر بجوای این
چند کایتا بر طایف جبرائیل
که هفت اجز و عبات بود
عرض آنکه اخبار پیش آید
همه کس بوطالب این چنین
اکرمال خواهی بود این چنین
اکبخت نقد نهادت بکف
در این پوره زن اندر
که سبب حکم و جنکشان
چنانا فاشایم در راه
بجویم ماله که نباشد خلا
بود ناقص نقد ایمان
بو خاله بر فر و سعاد
صبر و تو هم از برای خدا
الهی بر دازان کاه تو
بجو کسانی که با چشم تر

دل و مونس از کج پر نشاء
ضیافت کند اهل ایمان
مراعات ز سایه هم ساکنان
نیزد بر این از ابر روی
کند از عمر جلالتی ملاش
اما جها هادی منحت
بفرما مرا ز میخکاپت خبر
که مطلوب حاصل نمایم از
که اگر اکرم صر خوا عبا
که این جت نباشد بد
چنین روزی حدیث گو
که در هر یکی از اشعار بود
شد و از از مدح این شایا
مقولست را مرد پنا وین
که هم سود نیاست هم سود
مبنا عبث سنای از انلف
چه شیطان مرد و تفرعین
نمایم مردانه هنکشان
که خالی شوره زید خواه
نکرد سبب غلب و نکال
نکردند مدح شرع
درد و از اتکاز کان
از این عیبها خود مصطفی
که هستند محرم بد کلام تو
شده هم نفس ناخرو سحر

بدرگاه نودست کرد بلند
بفرمائی از بند کاز سعید
شود صوفی خیر طاعت
اکثر نفس و ناکه شیطا دون
خون رحم فرما بر احوال ما
که بخشی با هر چه مستی مال
مرا از سخا صحت مدد بیا
سخا منش از حمت پرست
هر آنکس که مرا نماید سخا
زند چنگ هر کس بشا از آن
بجنت درختستان مشر سخا
دما دم ثمرهای شکوچند
در فضا را در سخا کمر
نذار خردمند غیر از کمر
خلایق از او خوشدست و دانا
حد بخاطر سپیدانمقا
زنی گشت از خوانه خود روا
بخو گفت جزا کنم اسبا
بدانسان که جواز سر او
بفرمود او دانکه بزن
برای شلیش آن با کمر
بد گفت داود بار دگر
که او را فرستند بر دخترا
فرشته که بود موکل بباد
سپاس پر سپید با قلب سخا

نور مود افروز از چند
که باشیم رزق جبار و سفید
که انهم بود از عبادات
برند از کف مانع عباد
بکن رحم بر پیکوئی خالها
حقانید مد که کرد خلا
سخا منش فرخنده است
بفرین زد و عالم بوزن کار
بجنت کشاند و زانی کما
بود انبیا را بس سخا
سراجام و از بجنت کشد
شراب طهور است آب کمر
گفت فیض بخش مفوض قد
معزز بخشند و احلا
سطل جوهر بدین ناله
برای معیشت بولس مال
ببر و دگر هیچ بهر شربو
بر با سلیمان بگو این سخن
بخشید ترا هزار از در
در مهابت در سلیمان
بگو بد جو بر باد آنچه را
طلب است از کرد کار عبا
که جوهای این چار بباد

که ما را مفرمان خوانا
زیرا که بر ما نمائی کرم
نگهدار از شر و جرم
خساست جوئی بر دخترا
صبور و بدبخت بر مال
کند صرخه از زانما
سخا باعث ستاوری
در کمر چون شود بازو
کمر پیشه سرفرازان بو
بکسی سخا که ز سخا
روصف سخا هر چه بزم
دهد از کمر کرد کار غفور
جانش را رای خلقش
نکرد کمر پیشه محتاج کس
حکایت ابی علی و احوال ابی رکن
فقیری بز کرد از آن سوال
بطرف بد بخو و بد برش
زن شکل ترزد او در
زن اندر بر سلیمان گفت
در مهابت از زن شد
بگو من بخوام در از شما
سلیمان از چو شنیدیم
خداوند بهر او و مو
بگفت این رسول چنان

کس از در گشت نا امید
چنان کن که بر جبار و داند
که آن زن کرد غذا بکم
چه عدا و بیم ایضا در خوا
عطا کن با و حال ز کسل
در این باب سازیم خیم کلا
که صبا بیا از در غیلا
سخا نایه کامکاری بود
همه نیکو شهاست و زانما
کمر سخن فی نیازان بود
ز دخترا بر شمع از انوار
ز یاد است و نفس از اینها
بجنت و فضا و علما و جو
شاخوار و جمله مرد و زن
بکمر و زاد سن فرادین
که در عهد داود علیه السلام
بزدش ناله از زن بی حال
یک تناد می زید از برش
با عرض خاله که می بود
سلیمان چند است از آن
بیا مدبر بیک داود بان
طلبت است خط با دوا
رخ او زنی که کار انا
ملک از فرشتان زد رسو
فلان ناچار بد از آن

بها نمود زانزار و خزان نما
بود هر چه بر چار و پانان نما
سیلایس از نمره ناخر بخوان
نخضر و چین کرد پس از در
بوثلت این بازها مال نو
نمودند سلیم از نر نما
بباید چه فرض ترک کرد گا
هانا که از زبدا ندر نما
دزاند هر چند آن نماید عطا
به پند کار سخا چون بود
چه مرغ سخا بال کسر شود
نسیم سخا چون کرد و زان
شواب فرض که فرج و زان
بکونا بدانم که امیر صفنا
چه مبد است بهر زان بر سخا
ز مدح سخا که یاد آورد
بخواطر مرا مذکب سخن
ولیان سخن بواز دیگر
را که ز نثر غصبت بلند
که خفت ترا بر شا سلام
سوان ز من کو برادر سر
هیند ترا سر بریدی
بفرموی رسول خدا
شد از صد گفتار انبهار
نخبد که از جمله امخبا

علیف و زادی برایش نما
بوثلت انمال صاحب نما
که دانست زان رضا خدا
که صاحب جویز نبردید او
بیکر و بر خوش برالو
زانسانی که داد او طعنا
که او مید سویش از نما
ز تو مان این عهد پنجه را
که کس نداند حساب را
سخا از صفه های چو بود
مخاشین بر یکسر شود
شوبه کلزار کپی از ان
دل سنا خازان شورم
دهد مشرکان از ان سخا
که باشد سخا پیشه مرضی
که روزی که روزی زان
بگفتار چاکر و زان
بروز من بد خو کند
که انمزد کوزشت کو کلام
که خوش نمید انم خبر
چه کشتار چنین دید
خدا ندانم و دانست سخا
هم از معجزی کو بود اشکا
بجاست از زان سخا

چنین نذر نمود زان نما
رساندیم جوها انتر نما
از او کرد این ماجرا از اسوا
چهر حاضر از نر زانبا کا
شید که بد صد صد هزار
ز داو شد بر سلیمان عطا
شیر چون که انتر بر انتر نما
خدا که بخشید از نر سخا
پس ای بنکل زان سخا
سخا پیشه زان که فردر
سخا از صفات خدا ندر
شرب سخا عشق با زان
همین بن تو بهر مدح سخا
که مشرک با نثر و بال ضر
اکثر بر نصاب سخا
حکایت کوهی از امین که بخدا پیغمبر رسید
رسید در خدمت مصطفی
چنانچه از زان بی ادب
همانند حکم خدای جلجل
سیحانان هیل بر کتا
که اندر چنان تو زان اهل کمر
پسند انمزد انم مصطفی
چه نذر ان گفتار اشتفت
از ان نعت خواست از زان
که او را بدان ان سخا

که از مال هر کس سدا و بنا
بخور او و واجب شد ان نما
بشد معترف و بدینک و سخا
بد گفتار جبر حکم اله
زینار و ز ثلث انمال انبار
که ای پور و روشن کا مبد
بین ناعوض از نر ان سخا
عوض این نذر از نر سخا
کشاید چشم خرد از ان
سخا کن سخا کن زین ان
خدا از سخا بندگان را
درخت سعادت ببار آورد
که خانم کرامت نر خدا
ولکن ز کار سخا نیست
سخا کن سخا کن سخا کن سخا
کتب از کتبها بیا داورم
که بدتر میان نشان بکی با سخا
که خشت از او رفت ان غضب
بیا اندر زین جبر پیل
فرود رفت بن چشم خرد از
نمزد دهی نان و بخشود
سخا دوست از زان سخا
کلام شهادت همانند بگفت
ولکن سخا باعث کار بود
چنین گفت با پند کا پناک

بحر فغان کردگار مجید
بسا کس که ز نخل بر خورده اند
بجائی که باید بد آنجا رسند
که یمن عزیز بد نزدیکتر
که مرا تماشایم با خویش باز
بخواهم فیض کرم از کرم
بر این حرف کوش خرسازان
بسا کس که در آن کار کرده کشت
همین خواست کور ناما بد
در از شاد از دیو شد بها
سنگا کرم هست خلق حسن
که هر کس مرا بنها تماشای
که باشد سخا از بر کردگار
خرمند مردان مؤذکار
سختا از صفتهای و سخا
بهر جا بود شکست و فقر
فقیران دومانده زاد استیکر
نوانائی ناتوانان بود
سختا از صفتهای بهتر
پس ایندکان جهان آفرین
مرا بر زوفا و دنیا از چو
در اند خوشا تو خوشا
خودت از سخا پنداری
کرت هست از روز و شب
کرم پیشه خویش شای میکر

که بر جمله خلفش از بر کرد
سختا فیض کرم بردارد
بمنزل پناگاه اعدا
برند از کرم اجرها عظیم
مذاثیم در رحمت کردگار
بدیای بخشایش از کرم
در کرم که سبب است
کلم الله از آن چه که کشت
بد و شد از خدا نداد
که گفتند استبداد
که افضل بوز همگی سخن
بهر دو جای شود سنگا
چه قدر و چه نعمت و اغیبا
که بودند کشتند از زکا
سخا بر سخا بایشه زدا
سرس هست در که آن
حقیقت نشانند بجا و پر
بهر در پنی بود در مان بود
نه من گویم از قول پیغمبر
کنید از صفتهای با حق
دراورد زبشی هم کار چو
روا کشته مجموع امال تو
کرت هست در که کرم
برن سن بر امن و ایلا
بهر دو جهان شرف از مکر

که من هیچکس از اندم پیش
کسانی که از فیض ایشان
سخا از صفتهای و سخا
همان به که در بر سخا او
کشایم بر خویش نایب کرم
نکرد در کرم بدست کس
بیامد کرم انشای لعین
مکس نام مرا که دار سخا
که افضل بوز علمها کدا
مرا بر دو صفتهای ملازم
بر صفا را می طبع لطیف
زود که اینچرخ نکار کون
و وصف سخا جمله کردند
عزیز الوجوه خدایند
راید از او از روی همه
بد و خلق عالم همه را
از او بند خوش و خصل
خبر داد از انسید کایک
فرین سخا دلشین حشمت
چه کردی نهی خویش را
صبر و بیضی که تا بچند
ز در هر صد که باشد
که او بخشد از سخا
الهی بخور و سولان نو

که محرم نام زانوان خوش
بهر نیکی که بود لایقند
بود صاحب از صفتهای سنگا
در این دهر کوی سخا
بجو اندازیم ای کرم
کرمیست زرد و زرد
چه نام مرا که کوه لایق
بفکند از او روی زمین
کرم بود از صفتهای ترد
بایشان هر مو در خیر لایق
بر این هر دو عامه جازم شود
هویدا ازین وصف پیر
برن زین ده مدنا کون
بود و صفتهای از آن
خیر و غنی بر درش و سجد
بدارد نه از روی همه
و از او بافته قوت و روحان
در خیرت بهتر بود و سخا
که باشد سخا به کل صفا
بیا از این صفتهای زوفا
دهد ازین سخا بفرست
مکر نیکی خویش را بشنود
در اقصا عالی بخوبی
رنگ از او بر سر نایب
بود و انجیل و فرقان نو

بد از اینک ایچا دار پاک
لبطن سبلین نوبول
که از ان سخا و بجائی بریم
وجود سخا نام ناجی بخش
نقد سخا باز گویم کنون
چگونم من از کار بخل بخیل
خیشات ازین خستید بر روی
نه بر استخوان بلکه بر جازند
هلاکت بخلست دایم فرین
نه مادر و زنا و شوهر
سر انجام کارش بجائی نرسد
در اخبار پیشین ازینک
نمودن نقیض از احوال هم
بر انداخته هر سه بخل و
بناگاه دیدند در هکد
یکی گفت من کی توانم که پند
بیم گفت ازینا که زبیر
فضا را یکی خسرو نامدا
چه انیکسند اندیدند
بد گفتند با بهر مار جلیل
بخصیبت بودیم هم جنس
رخست و بخیل که داریم ما
ندانیم باینما ناچه کرد
که هر یک بگوید از بخل خویش
یکی گفت که خسر داد کرد

بانها که کشند بهر هلا
که حاشا ما از این مابول
بی ز خود بکدائی بریم
بهر وجهی اگر کای بخش
فصل ششم در بیان بخل و سخا
بخلست در هر دو عالم دلیل
پنج از این سو کندید
نه تنها بجان بل بر ایمان
مکن اخرا از فرین چنین
خیشات را بخلی مادر
ز قوت زین گویند
چه کشند که انحال هم
که اوطان خود را بشا
فنا دانست یک کیسه پر
کری ز شمای نهشتند
هم ازین بگردن شما
در اندشت اند بر شکا
زاشتگی شایر سپید شای
سه هر سه بخل
بهر نهادیم در راه مد
نکرد دل هیچ بجان رضا
چه گفتند این استا الله
که دانم چه حد از کم و بیش
مرا هست و بخل نقد

بنور حید نور ولی
ز بخشش عطا کن بجاشی
شرایع عطا کن ز جام کرم
عطا کن سخا که شاید عطا
فصل ششم در بیان بخل و سخا
بود بخل سوزنده ناری
بگفتم بود اتش جاز است
پس بندگان خدا نداد
چنین کند پریشانی بخل
کسی که او اندر اغوش کرد
حکایت سینه بخیل که ز بهر ان بخل داشتند
سه تن از بخیل از نوه فراز
که اند صفت هر سه
چه هم جنس خود بخیل
نهاندا انکیسه در میان
دو گفت کس نه گفت
غرض آنکه بدست نه
نظر کرد از نه من ز بید
که ان کیسه چو شایر کسید
زا و طامان بخل داد فراز
در اینجا بچشم ان کیسه
که بینیم زد ستانید
چه خوش داد است به بخل
چه است از خست هر سه
که توانم هر که بکس خردا

با ولاد بر شیعیان علی
سخای پسندید بی غشی
ز منشی غفلت در او سر
سخا را سخا را سخا را سخا
که نامش بود بخل مردود
که خارش زندیش بر سخا
زند خارا و پیش را سخا
که از این صفت کشید هلا
که زاید خیشات از خد فر
عملهای نیکو فراموش کرد
که از بهر او دین دنیا تمام
بیم باز خورد در روز گذار
بغیر ان حال نداشت کار
بهمراه در راه بشاقتند
نشستند هر سه را طواف
روند جان ازین من بید
در اندیشه کا با چه نیست کرد
فرشاخت ناتر از این شایر
بد کونه حیران بی چشید
بیم باز خوردیم در روز گذار
گرفتم پیر ان کیسه جا
توانیم فست با دیکری
که احوال بدینم بدانسان
بهر یک کنیم آنچه بایست کرد
کسی ازین بر نیاید مراد

دو گفت کی خست و نجا از
کند کسی بر کسی خسته
بخیل حقیقه منم در جهان
چه انداخته اند فر و زکر
همین بس که کرد و زور و زور
بخیل سیم اماند بکشت
برفتند هر یک با و خوش
ندانم چگونه ز کردار بخیل
ندانم زین قوت که هیچ
نه در این جهان کمالاتی را
خلاف همه دشمنان بیند
کند جان را جای بجا کند
غنا بش بود بدتر از حاج
چه چیز دهر است اندر جهان
پریشانی نیکویی مگر
بود بخیل بدتر از جمله صنعا
و لکن بخیل بنه روزگار
اگر خوان نعمت بهش شود
ایست کند بخل مدام
برایشان کنی که که همان
کذا یان ندانند رکاشان
قدم ز در اینجا عتام
شب روزی چه جان کند
اگر مال عالم بود از بخیل
ز بخیل که دارد در میان

روی از بخل چیزی ندانند
من افتم زنج و نباشی
که در خشم از خشمش بکشد
چه حد است بخیل از خشم
ویند از پند برون کنند
بصر و عیان ز خشم در
گرفتند از سفرهای خوش
مندان بخیل بسیار بخیل
مندان است ز عقیق بیخ
نه در این جهان استکباری را
دواند به بعضی جان بیند
زندست و پاهم مرد زند
کسافش بود در مقام حاج
که از بهر او نیست بدتر از
بود آدمی از جمله بشر
که بر صفتش نیست رانجا
نباشد عالجی را بشکا
ضیبت بخیلان باشد
غریب بخار بخل مدام
عجب نیست که خجوع شود
ندانند بر کس فلوئی نشا
نه بخواه کاش از این قوم
که جاز از برای کسی کند
بغیر از عیج زان لیل
گرفته است شک و بخت

بخیل و بخت من او را
سیم گفت که نه بخت
و کرد و خور من کند کس کم
بگفت اول که بختش را
بخیل و مرسیاست
چه بخت بخت بد کاشند
همین نیست پادشاه بخیل
بود در خور و دیند
نه دانم از بخیل چیزی
اگر باشد از دیند و خوش
شب و روز جان کند او را
اگر نیک است دل خوب
شینه که در روزگار
بگفتند خواصانشان را
بفرموده اند انش کن
چه رخصت است احوال غنا
مدام است انکونه بخت
خواهند خوردن جز از خور
پرد کرد مگر در بر خوانش
کلو بمرده فرو قوشان
بجو کار بگفته اند کونند
خبر ده بخیلان بخیل را
همه ما انسا مال غنیست
نه خرمی خوردن خوراک
شب و روز زنده خوش

نه تنها خودم منکر از کوف
بخت اندانند کویا
بجو هم سرش ازین برکنم
بیاید بخت خودش از کشت
در قهر سطون بر و بشکود
نمهای بخت بر داشتند
باید در عالم او را
دک و خم غریب کند برین
هر افکند بختش نامش میر
نکرد جز از بخت پر آمدن
نه مرد از او راضی نه خدا
و کردنا لدا و اند خورن بود
پرسید کس از خواصان
بکسر که بختش کامیاب
که بدید و او ای بود بخت
بختی چون کند کرد از غم
فشرده کلوی و از دست بخیل
فرومانده مانند خرها بکل
نوکوی براید کون خوانش
اگر بره بر نه بره است
که ز بخت خوشند بخت
عجب می سپاره بخت را
خراسان را بشا بخت
و از از فطارتان بخت
کشد انظار بخت بکشد

چه نفی ندید ز بهلوی
ندیده کنه سفره نشان
بود بر این قوم بزرگانش
بدا حال این قوم خستگان
نهادند ز عرف تاج هوا
اگر چه کرد برایشان شر
خرد پیشگان حقیقتش
ز جعبه مال سببان
کسره که از بخل باشد نشان
نه پوشید پوشند دادند
چه شرف مخورن دارچین
بخواطر رسید که شایان
که رفتی بخیله درازان شد
ببرید دست امید از چنان
که در تب ضاده فلان کجاست
ز مجلس جوانمرد آگاه بود
که فی الفوق اندر عرف افتد
چنان شد که دانشور گفته بود
و خلق چنان گشت اقر و دیر
نکرد و در دهر از بیم ب
شد و از دان گفتد نام
که هینے نور هر خجسته محراب
بجملان نمایند همانا کان
که چو شاخه ز بر باغبان
چه و کس ز دانمائی جدا

نما مندی برادر و او
کینه بو کشید از خوانش
سجده ز عرف بیعانش
که دارند در هر عالم نکا
بجندش با بخشش کرد
دودست نصر فزاد نکا
چنین کرد تشییح کنش
شو خوانه تنک و در چنان
دگر یکی از او نکرد دعای
نکه داشت تا انکه افتاد و
بو اول کاران بد نشان

شوموش بچان بکاشان
ندیده کنه دست این قوم
نه عبا ایشان بیک نه ند
بظاهر از د باطن اسیر
بهر و در هر هفته ماه و
رخسنت نموده بگردن
که زانسان که در پای پوز
چه دهند بر مردمان اردو
بود و در بر مرد و زن
سقط کرد و پاداش خود اگر
لکرها زان بختان بگو

حکایت بخیل که در قیامت بداد و انبیا

ابراش تب کفر تاز شد
بر او کشته مسد زاه بجا
که کو با فسادش اشرار
بپایخ ز باغ چه نیکو شود
ز لب مضطر نکر دزدان
در معرفت انکو سفید بود
بگفتا که آن پرل شیرین
دل جانش از غم نکر دزد
جناب محمد علیه السلام
بخیلان ندانند اینجا مقام
که در مال فتنه بخشش
نکر دزدش بدست بیک
که از زدی بختی برا خدا

چنان اشرار شد از خو
کسانش بگفتند این را ستا
ولی کرم داریم هر چند او
که از مال آن ناکس بگو
چه خوردند از او ز درش
بسیار روز کینه از بخیل
که اند برش نان و از خود
بین آنجا میسد کار بخیل
که دید خطیر ابیاع بهشت
در خنی بو بخل مکلوز بار
مکر اینجا عت نما مند کرد
که او خشک یزد تراورد
عوض دهد از دزدان

کیران بود کرم از خوانش
مکر کشته بهر کرم دزدان
چه فتنه شان فتنه خند
بصورت چه روحی جلست ضمیر
روانشان پرا کند بر جمع
نشسته بر کس همه شیخ و شای
بایست از انما بد خراب
از ایشان به بچند مجموع رو
بخیله او نقل هر انجمن
بهر سفر رفت و ما و گرفت
چگونه ز حالش بیومال نشو
سختی بپایین ز پیشینیا
چه مجلس که ایمان و سوخته
بشخص دپشته کار دان
بناید عرفی بهج او ز ابرو
خود نان و لیکن اندر خضو
چنان ملامت دید اندر سرش
که ما زاد این گفتگو شود
و با انکه از خود دان که کنند
رها کن ز خوش از د اخیل
که حق بر او از دست شد
همه بازاران خشم برورد کار
فریستند بدیدها شعور
ازان پیشتر بدست آورد
بدینا و صفی از ان بدست

بود بخشش از هر دکان
نکرد هر که جو کر مرا بنون
در اینجا هر کس نرسد
در اینده هر سال نیست
کس و نشان ندید
مدا به نشان بود
بگردن سلاسل شو
همین است انجام کرد
مورید غفلت کرد
مکر خال قارن بگوشت
حکایت نمود از وی چنین
خراب ز قارن بچای رسید
بر انداختن از غول
همه میخورد و لبش سوز
هر آنکس بد نیارد
بدانست که نه اندازد
نکرد از خداوند خویش
ابا آنکه بوی خوش از او
بهر روز بر بغض کرد
نمود شکایت ز تنگ حال
که بخشش ترا کرد
عطا کرد و پس ننگ
مرا نیست باز دادن
که قارن و زنجار بد
ولی نه از حجت نزد

سرمه از بخشش کردگان
بود خوار ز خدا رسو
نیاید آبد زان برون
فرو مانده خرها بیک
چه بجا آنکه بیند مرغ
بود کاران دار بزار
بسو سفرشان کسان
حد نمیکند خبر از کار
که از بخل در نداشتند
که چونان بکار دین
که شصت شش کسید
ابرانشان پند زین
سرخه نماز باد غرور
همی خواهش از بخل بود
نمی بست لب بر سینه
به پیچید سر از حکم کلیم
بدگسار نه از خوان او
بوسه هر روز می نمود
که مازاد کف دست از بخل
از این رومال فرو از شما
که بخشش از بهر تو
نداد و این قدر داد
نکرد ز خسران و مفصل
ز جلد که جایست کم بود

که از بخل بر جا گذارد
فد هر که نکذاشت زرا
ندانم بخیلان بد بخت
غناشان بر از فقر
چنان کار خویش بکند
چه ز خسر کرد اندک
بدا اندازد مرا خوشا
پس از این بخت
ز کونی که بایست داشتند
بدان سازد و ما زور
غلام کنیز خدی گدا
شهرگاه از بهر جاسو
باز طوطی باز غوغا
و هر که با عقل بد بود
عرض اندک از کثرت روتا
شد از دوزخ نرسد
از او بخل که دیدند
عرض خوف که او بافت عظیم
کلیم الله بشنید
بشکر از نزد و ما این
چنین گفت قارن با آن
خطاب اندازد و دنیا
شد با قلیل شد با فرو
بنظران و زنده گشت

چه ز داشت از نهنگ
کشت از کردید در چا بخل
چرا میبند این رو سخت را
جوانیشان عین پیری بود
که با بخت خویشند بخت
عرفها ز جلد شود رخنه
بر احوال شفته حالشان
کشد از خر کوشا و بگو
که برید کشت غافل
پس از چوبه دار بخل
خود از کج و اموال مهور
کمر بند زین همه بر میان
بهر او میخاد از نیش
نیاید زین موضع مکان
خبر داشتند از ناپایداری
شد و با غیبت و جلا
بوی گای عدل و نهاد
بگفت که سحر است اینها
فقران بر فتنه زد کلیم
فرشتگان ز قارن دین
برو کن و حق الله انزال
ز کونم شو من فرون احسان
بسو کلیم الله سر فرار
ز از کشته خویش برو
کلیم الله کنز کفشتن کوه

بد در همتی گفت از پند همت
پس از آن همتی هم که می
چرا و از بد که بگوید زر
که میخیزد بودند شاگرد او
طالب ساختن ایشان بر خستین
نکبتیم در حق موسی کلام
درباره کار اکنون چه با صواب
هر آنچه را بخت کند افضا
چه میسر شود افتد سرش
زنی داشت شهر بفسق و جور
اگر حاجتم را بجای آورد
بگوئی که بامی ناکرده است
چه بنویزد از این سخن قبول
در روز آمد از روستا
سخن را به پیچید از آن اعنا
هر آنکه نماید باز زنا
بحضرت زبان فصاحت و شو
بفرموداری رسول خدا
که بنموده با فلان زن زنا
بگفتا معا الله از این که من
کلیم الله فرمود با او چنین
ز غرور بداد انعام عجا
بگویند در حق من این چنین
نمودی پس بشتن و فسق و جور
کلیم الله را اگر که نمیشد

هم از کوششند چنین در
کنو بایدم تا بجویم رهی
یک از هزار تن شد بشمار
مکس او بودند بر گرد او
نمودند بر کرد او انجمن
کون کار را او نموده نما
بگفتند انقوم اندر جوا
نما میم بر خواستش رضا
در کس نباید پیش اندر
و از خواند فارود و در
دهمت و همی از زر
سر مرا بندگان را آورده است
همان لحظه تسلیم او کرد و بون
بجائی که بودی کلیم اله
که آمد جد زنا در میان
و از رحم لازم با مر خدا
بین ناچه او حاجت میجو
مست است بجمه حکم فضا
کنون منی این چنین من
بگرد بگرد دلم این سخن
که این سخن جها افرین
مرا از پیغمبری ثبات
نوه چندی زانی مگو غیبا
ولی که که نوبه کنی نیست
بفرزای بخش که جویم

بد عرض نمود فاروین
چه اندیشها بر دراز بکار
در بخل او از این کار زنا
برای همین کردی این کار
با پشای چنین گفت فاروین
هم خواهد از کف بر مال
که ما که از اینم تو میتری
بدیشان چنین گفت فاروین
بجوش خواهد کسی کوش
بهر و خرب کوشش با
بشرطیکه نهست بجوشی
بد گفت از آن که ای امیر
از این کار فارودش شد
بد کرد و غط از سواد
کلیم خدا گفت با مرد نما
در انوقت فاروین بر آمد خا
که که این را از تو کردی شعا
بد گفت فاروین این مرد نما
چه در سخن با این کار
با خصمان زنا که فراید
خدا ای که بشکافت ریاسل
هر آنچه میسر مگو غیبا
بفلت ز افتاد خوف اله
که از این نباید رایی براه
چه نور یقین در روشن

که اندیشه می نمایم در این
بخود گفت اینم بود پیشما
که این جمله از کف نخواهم گذاشت
که سازند چنین ز خلواش کار
که ساکت صامت بد ما کون
پیشان در هم کند حال ما
نور جمعی صاحب سرود
بیایست رسوا نمودن کون
در انوقت ما از این بر آمد
که یکجا چنین با بود از مردان
بن بیخ او از جابر سکنی
نمایم بجان خدمت اخیر
تو گفتی که از بند از اشد
بیان کردی حکام اصحاب را
زیر که شوهر بود در جهان
نکرد هیچ شرم از رسوخا
تو هم بایدت تا شوستن کسا
نمایند پنهان بر خود گمان
بمورد کرب و طاقت نماید
چه ترن فلان را بد انجا نهاد
که از آن گذشتند اسل
که در از آن رسنکاری
بخود گفت کی ناکسرو سها
بخشد الطف و رحم اله
زبان دهانش چه زبانشکا

که خاشاکه موسی قمر است زین	روایت چنان حکایت چین	بن دادۀ فار و دوهیما	که همت ز منم موسی مکر
کوز کن حکایت ادم بر و	بر آنها زده مهر فار و	نمود حاضر و همیان	بدیدند مهر و زایسر
که فار و زده مهر و زایسر	بفکند اندر دل پیش	چه سوا شد از نایاک	کلمه الله اند غصبت و
ابا چشم کران بجاک او و	زبان را بداد از عا کشا	که در از و انچه را و	که با من کند اینچنین ناکار
خطا آمد و ز از جان او	که کرد بحکمت سر زین	با و هر چه خواهی بگویند	سمکر بنیاد اشکار شد
کلمه الله برداشت سر را	که ایندگان خدا ناک	بدانسان که مشغور و	بقارن هم حال زان شد
هر انکس نباهست همدان	از و در کرد نه بدیدان	ز قار و هه خلوت کشند	مکر و نفرم زد و ز شو
بر و بر زمین بانک سران	که اینسر مرد و در و	دهن باز نهونا که مین	فر و بر دتا زانوی لعین
فنا شد لایزال و در سر	زبانها کشاند بر آستان	بایشان شد ملتفتان	بر و بر زمین یار و دیگر نهیب
که اینسر بختا بر کشته کار	فر و بر فرمان پر و	دو بار و بکر نشاناک	فر و دند بر عجز یار و
و بر است مشغور و	بسو مین کرد و با نهیب	ستم بار کایشان بر خال	بحکم جهاندار بر دناک
در اند شد از نظر هانها	زین و در و نه ناک	نوشند نیکو نه	بهر روز هنور و
چه فار و ز و زاندر	بکشد جوی سینه چنان	که میخواست فار و	که مالش کند ضبط
کلمه الله چو از سر نهیب	بر اندام او موبها کشید	زینسر انفر و نانا	فر و بر جمله بدن او
عرض دده دل بیاد کشا	بر ایندگان اندکی	بداند که بخل این چو	بیه خضر هچو و
برفت او و کج و آسان	ز بخل اینسر نهیب	که از بخل و زانوی	بداد کحو الله زانی
نکشته بخاری بدانسان	ز قوسه رود زین	بسر ایندگان زین	کر و بد ز بخل و
از اینسر و مینا بد کج	پچاره اش هر زمان	کر و ترش و عین صلاح	بین نامر از دنیا
کشا که کارا کهان هند	زدست سخا بخل از	کینه کر و یارده از بخل	بنایستنا او علیک
ده از بخل یارب نماجات	کر و ترش و مینا	صبور و نوهم بند خور	بدان من بخل هر
چویم من از سر بخل ای	بدان توانیست بر	بنویس که کینی از نور	و زانکشتن جرم
بانته سوار که در و	بدان علم گرفت از	بر هر که بد بضعه	بنویس از کل کشتن
بجو و و زین از جلد	که هستند تر و	با و لا و جاد پاک	خصوصا بیک علی
که از بخل ما زانده	در از سخا زانسان	بدگاه جو نور و	نکشته کینی امید
بر و ز مجموع از چا بخل	زما سنا مقهور و	بیاعطای و و	کر از جانما از

چنان سازا بگرد کا مجید
ز تو باشد گفتگو چنان
سرشته که کرده مرا مشایز
رخ صفح ز ابر ز پور کم
ز پستی بلند بدست آورد
ابا خاکسازان شوم هم
نواضع بودند نام اندلبر
مرا از نواضع سخن شنید
خوشا آنکه با این صفت کشت
نواضع ز مردان راه خدا
نهایی مید از لب جوینا
در خنا غالی باشع و بد
کرنها استهنه نیم در
ز دفت شوکت بجای شید
بنالید بر خویش گفت سخن
هماند بکبار ضررها
پی ریشه اش کند فرصت
که شد شا کسر و جمل
پز افتاد کی منشانه شد
ز پستی بلند در اید بد
چه نقش سر کس شکست
نهایی که بد بوستان بد
برن حلقه ز ابر در نپسته
فرین نواضع فرین حشمت
در اجنا کرید و اردین

فصل هفتم در اوصاف نواضع

مرا کشته پر خرد و نمون
بو خالی از عقل از حنا
دل و ستار از شوکم
یکه خود از اشکست از
بیر ز کسم دلبر نازین
که از مهر دلبر جو شد
نواضع مرا محرم ز او شد
خوشا مر و مشفق خاکست
خدا از نواضع نما باز
سرشته ز غنیمت بید
سر سیر کشته از اشک
ز تم دامن خاکسای بد
نمایم بطرف کشته کزاز
کدام است اندلبر چشمت
قد مرا نهاد چه ز کوی
در خرم بدم کرد بان
هست و صف نواضع قرون
نواضع کن با نواضع

نماینه نواضع بلند کرد نهال

نه ناله از خزان نیم انکول
بغیر از جالت اندازینا
که کرد و پیر اقبالش بد
ندید چه من اما کهن
که کو باید که صر فو غدا
چنان چون بر د خرم کانا
نهاد سپکا او سر کشت
نواضع نمایند از پست
در افتاد کی نپسته هر
مکانها غالی بد او
چه خود را بچشم خوار بدید
که همنه بود بر نپسته
بیا ز اید بر این عمل رو

در خطاب خصم که می گوید کلام

که بایسته تو خوشنود ما رو
دماغ مفر حشد از سر
سخن اکشم کوشوری بگوین
در اوان فعت نمایم نشند
کشته بود خواطر خاکس
بکونا بد انم صفاتش تمام
دماغ معطر شد از بوی
خوشا عمر و همد دلوز
ابر نیکو شایا بود ز نمون
که در هر شبی است اخرا از
زهر خایه دید غالی چنا
سپران از ان کشته گفت این سخن
سرخ از او کرد و درین
جبالا پیشتر فراموش کشت
فلک استبالاتی من است
که دل از نه پیش پید کرد
سپهر بلندش چنا بر کشتند
خود را چه شد اندر از
فرورد کی باعث ندکی
کشته نقش از ند کرد بد
شود در صد لو و شامو
بیایین نهاد سر کشت
بهر وجه انجید تر
کلم خوش ساخت پرورد
که پرورد کار جهان افین

بفرمود بر سو مونی خطا
کلم الله پر پیدا از حجب
چه تو خاکسار در ایشان
بود هر کس بی تواضع فرو
همه کوهها کرد از ایشان
سرفکند گفت او که من گفتم
خطا آمد از خویش گفتم
چه خود را بچشم حجاب دید
شما ای چه خونپسند گشتند
چه بود که از کوهها پدید
پس آنکه می خوانست بر زبان
جملهها نمودند همه سرشتی
و از جمله کی خویش پدید
خداوند از خاک ایجاد کرد
خرپشته اندیش از حال خویش
بکی خاک بود زمانی من
شوغافبت خاک خاک که
رخاکی افتاد کی بایست
نابش نکند بوم و خبا
خصوص از جناب سالک
سه خصلت بود برادر خبا
دوهر که نفس زنی را کشد
زبوش چه آمد سحر ز دنیا
که رخسار خود را بپند
که با کس هست اند جهان

که میانی با ترا از چه پند
نذا آمد او از درگاه
که کن خسا بر خاک دل
ز نوب الهی نباشد بر تو
هو چنین مطلبی دانستند
بغیر قابل از سر نیستیم
که شمر چون طور خود را
خداوند از اجنا بر کردید

ایریندگان بر کن پند ما
که من پند کا ترا پند ما
چه بد تواضع ترا پیشتر
بوی بوسی شد از خونند
که مو برایشا بگردمقا
که ابد کلم الله ترا فراز
نذل چه نمود و شکا
کلم الله ترا شد بر آنکه مقا

سبب قرار گرفتن کشتی خج بر کوه جوی

بر او کشته نوح من لکونید
که از آبالی کند سطح خاک
نطا و نمودند کردن کشتی
چنین قابلیت بخاطر نیست
که بایست از اصل خود یاد کرد
نامت نماید بر اخوان خویش
بصلب پند که بطن زنی
خرپشته کن قدر خود را
بغیر از تواضع نمی شایند

چه نوح بچه زامر پروردگار
شد الهام بر جمله کوهها
که کشته برایشا بگردمقا
همانند بفرمان ازای روح
چه خاک از کنی خویش را
به پند که بود اکنون
زمانه که طفلک شیر خوا
چه از خاک خاکی کردی با
چه پیشتر از پیشتر است

حدیثی که از جناب ختمی ماب صلی الله علیه و آله مرابی اضع رسید

بهر خصلت حسن عباد
خداوندش البته عزت دهد

تحسن هر که دار تواضع را
ستم هر که عفت نماید

اظهار آنکه عزت حضرت یوسف
ان رفوف بنی و تواضع آن بود

که بد بهای مازا بکان
بوی که بر نشاند از چاه

رساند بدین پایه احرام
شد مطلع بر همه خاص و عام
بدن کا می نمودند پند
که بهر مناجات بر که برای
مکر کوه کوچک که طور نشنا
کند با خداوند از دنیا
نویابد بر آنکوه که می قرار
بوی نامان نایبام و پند
زبستی برای بجای بلند
بکشته بدش چند فرسوار
که کشته گذاریم ما بر شما
مکر کوه جود که بد خاکنا
بجوی برد سپید کشتی نوح
بروید ز قو لاله در رهها
تحسین چه بود اکنون
کنون کشته مرد کا و پند
پس افتاد کی پیشتر خویش
چه ازادگان سربز افراخته
فراوان بوشا هید این
که فرمود انم شد شیخ و شا
خدا بشد هد سر بر عباد
چه بوسه عزیزش کند کردگار
همان که اخوانش نمایان
همانا که او را بخاطر رسید
بجود در فیتش شد فراز

خزیدند او را بجلد در
چنین نارسید از خبر عین
در اطرافش از خلوت نعلاب
در انوقت دلال لب را کشود
رخس کل لبش پسته غنچه ها
چه لال بغضی از او صفا
بگو مشیر کینست ز ایند
بد گفت دلال که پنهان
بهاش فردی خریدار
زین نواضع که او کرده بود
مکر زان خرافات و پا خوش
در او بیدارند کی عقل
بین ناچه کرده بزرگان
بدید یک چرخین ز کباب
حسب جنانند معصوم
شیدند یکناله سوزاک
فاده است حال بیمار او
از آن پر کردند ایستاد
بیان چرخین گفت اندر
بهر روز شخصی شکرت
بد و از سیکر غم خوایم
بگفت هر چه کرد ز نامش
بگفتند که گفتگویش بکوی
بفرموده ای بصورت خرن
سه و دانست نامند بزرگ

ز بختی بیست شد شد
بد از هر او مشیر کینست
چه رات پر از افتاب
و ز او صاف و سفید
چه جانتر عینو لبان
بیا کرد لبشند او گفتگو
بیک بند ناوان تر از
چنین قانون برده بود
بجای رسید اندر بر بها
و زانقدر و فیمند
بغیر از نواضع سر و آتش
بغیر از لباس نواضع میو
که ذکرش شوند بنشیند
سپرد جسمش شفش خاک
کران ناله لها شد چاک
کینست کینست کردش بدما
که اینجا چه را از اچست
که هشتم غریب دل
بمن از سر مهر کوی سخن
بدانسا که باید برستا
بگفتا چار و بناجا
بر چون نشسته میگفت
که میگنم با مساکین
که در شر کنند جانان

چه زمهر بکرفت و ستم
بیار آمد مالک بنای
همه شهر باز شد بر تو
که ایا که خواهد جوانی لطیف
میا و موچو پرستند
بیارید و سبب داشت
غریب فرو ماند و ستمند
غرض چونکه بود سبب
عزیزش بهانموی مرید
مغرزشد اندر کردگار
صبور تو هم محرم از شو
اگر شیوه خاکسار
که روزی که از کردش سر
بهنگام بر کشتن از مزار
برقند اناله را از اثر
پریشان و ماند خسته
که مشغول باشد بیمار تو
یعین هشت سال تا این
چهار برادر بدو هم زبان
بگفتند و نشناختی
زهیدند و نند گفتار
بیان شد از چنین پیر
غریبم غریب از و پنا
بگفتند ای پناز پیر

شد از او حسن و اشکا
بیار از کردید ما وای او
جمالش زلفا و فکند شو
بر بچه خور لقا و شیف
بیالچه سر و برج هیکو
که اینها که کوی نه اندر
که دنیا فکند و زاد و کند
همه خلق او را خریدار شد
بهم زن مشک و زور
بود شهرش تا بود روزگار
چه خاکی با خاک انبار شو
بهر دو چهار سنگاری
نموده فروز بران این
زاد فاشد جناب امیر
نمودند بر بخرایه کداز
مریضی بدند بر شست
زمین زار چمن او کشته
در اینجا چسباید ز کار
مرا هست ز اینجایه مکان
نشستی بهلوی من ز دما
بنام نشاسته نپرداختی
بگفت او که کورند از خبر
که هر نشسته نبرد جعفر
بهر روزه آمد طعام بد
که بات ماند جناب امیر

وصی بنی بود و پیش خدا
کنوز از سر تر بستر کشید باز
زد خوشتر از زمین هر زمان
که پیش خدا جهان ازین
که سوگند من دهم بر شما
ز باری تمام مرا بخش
ببرند مایه ای غایب
که باریت بخاک همین سر
هنوز شکران عابد بگفت
چه بلند نوای و کان سو
بر انحال صحرانکر جان را
به پیکند تاج سران بیا
فکند چش خورشید در رخ
کسانند باب نواضع بخوش
ولی وصی خدا و رسول
کسان این ازان پر کنند
چه پیرایه هست بهزاران
شمار دل ز خوشتر خاک
الهی بدای و ماندگان
بجز سیران زلف هفت
بغالب که نفس غیبت
چه فرمود ایجاد ما را
بدانیم قدر خوشتر
خصوصا صورت که از هیچ
نواضع کز کرد و از چند

برازند مسند مصطفی
چنان پیشدا که از سر
فتاشر گذشت هفت
کند سر بر سر من را
بجو خدا و رسول خدا
نباشد بدل از دگر
بیفتا ان پر بر خاک
مرا هم بد حال ملحق
که پیش خدا خود رو شد
که اندیش کرد برین قول
بجاریت و بلند اندا
وصی بنی که فیض الی
بدان ماندگان و سر چه
اوان نویش که باید شد
همه بر صفت زان و قبول
این چه دین از سبیل
که بخشد بکسر از نجات
کل و لا اله الا الله
باه این بی خاتمان
که بودند محروم بگفت
نوشتن بجز از نواضع
بکر خاک است این خداوند
سپاسم منم در پیش
در این همه بداند
زین بیاید بجای بلند

ز ششیر کردند و را
کشید و احسن از ان
جوع کرد و بر فاه خود
ابا قلب محزون جان طول
برید بر زینت پاک او
دو نوای و شاه پران
پس زاری ناله داد او
که طافتند از بهر خوش
پیرایه مرغ روانان
ببخیر و نکیندش
غرض بچکانه را
چنان خاکستری بود
بدان از طبله نازند
نواضع عجب بر جان
بجاریت زان پرور
رسید از نواضع
پس بکس از نجات
اکبر باغ شد نواضع
بشود و بهار از نجات
بجای که ترا از و لا اله
که انرا نظر ها خیر
نبودیم چه و قابل انیم
به قدری خوشتر عالم
و لا اله الا الله
بیشتر از دوزخ کار
که انرا زباید و شایسته

سیرم چشم شیرین بخاک
داشت مرا خاک را سنگ کل
مرا گفت کی این قدر زود
رخ او بر هر دست
شوم معکف بر سر خاک او
کرفتند از بهر زاهد
رخ او در دوزخ کار
نباشد مرا تاب در پیش
بطور خود و سر کشتن
و زامد فلان بجای که خست
که سر مشو کرد و بزم
ابا انهم عرفت و افتاد
زدانند انکه قلب ناک
صفت از صفها پیوست
نهادن زان پرورش
تخافت کرد هیچ پیرایه
نماید انسانی همچو خاک
شور بخاک و عالم سبب
بدانها شکسته خاکست
بیشتر کویان پاکیزه کار
بفکر ز نواضع بدو
خرد که دایم چون و چه
ز دوزخ دایم و آدم
دزانکار زان دوزخ
که انرا زباید و شایسته

صبر

صبر و نصیحت بود منند
مرا چونکه ابد نواضع دنیا
نه منصوص از این حرف کج زدن
هنوز استنج کج نواضع بجا
ز کار نواضع چه پرداز ختم
چه بلیسر کرد نکشته سار
برندند شر از انما بلند
چه پر کشند مغرین باد غرور
همین برین بود بهر آن نابکا
نکبر نمایند ملعون بود
منت نمون زنا بخرد پست
کند خوار به فلک و اعدا
ز کرد نکستی هیچ حاصل شد
بود کبرانی زیر از ناک
چه کار ابد عجب کرد نکسته
اگر شهر صولت و کبریل زو
زشت اندام و فرود و نود
کم بابت این ابو فو حدیث
اگر رنبه از کبر افزون شد
ز کرد نکسته کوهر بران شود
چکار ابد عجب کرد نکسته
چه چندین عجب شیر در
کرستند پوشش را بجلال
اگر بود بر سر کشتی برتری
هر آنکس که کرد نکسته سار

بشرطی نباشد خود
بدستم مرید کلید مراد
که این کج از انکج بالا ترا
برازد بهر دو جهان مد
سره خرج انصاف و انعام
در نشد بطلت و نشد
که شد و راز رخت کرد کا
ز خول خداوند برین بود
نکبر نمایند دایم شفا
شود و راز رخت کرد کا
که از کبر در مرد که باطل
نویک طره ای و یکشت خاک
بگردن کشتی نیش خنجر
در اید مغرور نو باد غرور
بکن باد کبر عجب کبر فزون
که کبر است اجتناب کل خبیث
غرازیل بهر چه ملعون شد
خر از تکبر کبر تران شود
ز خاک افرید مکن سر
باد بر ندان و اندیشه از هم
بر عجب نون فو است
ابو جمل پیش پیغمبری
در نه بر روی خود باز کرد

کشتا که خود را پسندیدند
کلید مراد استنخالی شد
پوسد ز رو کج کردیم
صبر و نه خویش طوکل
بگویم ز کار نکبر کنون
فصل هشتم در بیان متکبر
مذکبر این بد عافیه این طایفه
ز عجب تکبر چه بنویسند
نمایند شرم و دملغون
تکبر نمایان کرد نکبرای
بود صاحب صفت و ذک
رو و بدیخت و پیرنها
اگر دعوا داد می پکنی
برو کن ز سر باد کبر غرور
چه قواره کرد نکسته کشتا
نه بانکبر تر از قوم عاد
زدند تا خداوند خوطیل
همین کار را با باند اندیشه
بر آهین او جیم خدا شد
دری که از کبر افراشته سر
کند سر کشتی چونکه پیلان
پلنکست در کوچه سارها
خوشی کرد که در کشتیها
بود خاک را لاله زار
کشتا که از کبر کردند یاد

ندانم چه بکنی از اندیده اند
نهایت است در خاک کج کهن
بمانند عرجونهای قدیم
نواضع بکار ابدت الشا
تکبر تو شغل ابله سر دون
در دیم بر روی خود باز کرد
دگر کوس شویش از اند
بدان همه طاعتی آباد
وزان نزد بان سر نکوز او قضا
بنفشد هر کز نیاید خدای
زدین صاحب خود برین
نرا بد از ان ظلم و کین فضا
بفکن سر کبر و ما و منی
که خواهی شد طعمه مامو
در افند بسو نشیب از قوا
که کشند همالک ز یکشتا
فلک شیشه کبر شان است
خرد را سوز و شنی پیشه کرد
بعجب تکبر خدا کی رضا
نذار بغیر شفا و شتر
خود بر سر او غم و کسر
بود کبریه هم خوابه مردمان
چنانند آن که بر عکس آنها
کل از سنک خار اندیدند
سرخویش را دند جمله دنیا

نموده اند اندر کینه ها بیا
 شوند خلق از روز اهل و
 برین قدمها بر اشفه حال
 نذر نظر کرد کار غفور
 که زانسانکه اهل تواضع
 خرداده نازار سوا مین
 که هر کس بود با نکره فرین
 چه روز قیامت شود اشکا
 که ای بند محرم از رو کبر
 که باشد بلند بنم چون
 بغیر از تواضع نمی شاید
 بنا که گذارن بشخصی فشا
 لبانی ز خیر بندش کرده را
 بد گفت و شور و هوشمند
 چه و از ابد از کبر ریا بند
 خرد پیشه گفتش که دامن که
 مکر خویش را نوشتن
 بچه را سرفروان و شو شیا
 کنه که از کبر کردند باز
 ز بقطر آب کند پده
 اگر چه از چند کبر و منی
 در این دنیا باشد خبر پیشمر
 بفرمان حق فتح مکه نمود
 با و از برداشت بانک تمام
 در انحال بر طعن کشاکشاک

بیا حدیثی در مدح مت بکبر
 سرگشتی و گرفتاری است اینا خوشی

خداوند نماید شایانما	کرفتار هستند برافشا
در از روز بسوا اهل و	در این دنیا باشد سخن
قریند فرخنده مومنین	بدن کونه هم اهل کبر و

حدیث حضرت نبوی صلی الله
 علیه و آله و سلم از این نکر

ز رخت بر او تنگ کرد	بفران بفرموده رخت
نه اینکه چو اید بوی کبر	شکافد ز دقتا رخت
بین خویش را و بر خود	نوی بند کبر و لیل
تواضع نما چون که میاید	بک از سر فرازان عقل

گفتگوی عارفی با یکی از منکران
 و منع نمودن از انراست

که اینگونه فتنه بود پسند	از این راه رفتن خدا رسو
چنین است از استا خود	که ایا بکنه نوشتن است
خسین بد ا ب کندید	شومنه کند انجام کا
که کرد نیکه پیشه اخا	در این چند روز که بهر
جاینها تاباشد و کار	نشاید بر اینها افتاد نمود
سرویش از اند جمله بیا	منبت شوباعت نیست
چنان خویش را پسند	بگو نیستیم که هست

اظهاریت کبر گفتار و کیش

از انچه دادند نستان	که چو ز فایح فتح پیغمبری
در ان شهر نایب شرفت	بفرمودان زبده ذوالکرا
کروبی از انفور بغض	چه بد کباب خوش
و از انچه بد حاجت برهشا	که ایا محمل دیگر کشند

که روز قیامت شود چون
 بصورت و هیکل باشد و
 چنین ناکه فارغ شوند از
 بد او شد خوار کرد کار
 بیاشند از جرم جمله و
 حید خداست بدین
 کشد جامه از کبر و روین
 با کله ننبه بندگان
 و با باشد سر بلند چنین
 فروماند و توان از علیل
 که بودش زای تواضع
 که بود ز نخوت سرش براد
 بدانسان زد که زدن
 بخشند هستند از نولو
 ندانسته کنز اذ کیم
 در این بین کشتی عد و ابنا
 بین تا که شعل نجا کشیت
 ز با را بعب و بکر کشود
 بین خویش را ناچه کس
 مکن سرگشتی ناکه نیست کنند
 بکنه جای ز فله ایمن
 کلید اقالیم دین پرورد
 که بر یام مکه بر آمد بلال
 طلوع خور و مر که خفا
 که زاغ من از ان بر کما

یکی گفت الحمد لله کنون
در اینکار تغییر آید
همانند بحکم خدای جلیل
نمودند بر حرف و عارف
که ماخلق کردیم از خواص نام
پس هر کسکه نقول از و ترا
حسبنا نسب که زیبا و شایسته
هر آنکسکه برهنه کاری فرود
بدان قوم چون عجب گفتا شد
که کردی باشد بر عیب پیش
بود این صفت شغل شود
خویش را از اندویش
همین بس بود بهر دم غرور
کسانی که کارا کهان دهند
براد قیامت پراخند
خوشا کو تواضع بود کار
که اینبار کرد در زاد سبک
چه خواهی که باشد ترا پس
بانان که از کبر بودند و
بانه که از خشم بودند
بدستی که بر دهن کشیدند
که ما را هم از کبر بنماید
نکند از از شر شیطان
خلاصین بکن از صفتها بد
رو صفت از کبر و کین

مرایب فقه زد تبار و
چنین گفت سعاد وین
به راجع از ان جیشیل
شد این یازل بد اموکا
شما از مرد و زنی بالما
بر ما که این از دیکر است
نه کس را بد رخ بر نه شد
و از قرب نزد باری و
خبر از یزدان هم از کارش
نکه داشت باید از انجیل
خریش جسته از این
ظلمت کبر سو نور شد
که نیکان پاکان از نبوه
نه از دشمنه کبر اند
بفرض سلامت مکان
مقطع بود جنس از ازار
مداهنج اند و خوشدل
سفر کبر منزل پسینی
نشدند از ایدار غرور
همه فر عجب بر هم زدند
بپاییکه اندر هشت در
ظلمت هان در او نور
خصوصا و پندام کا
نجات بر این بد مایند

که او از این مرد و راناشو
که من ساکت هستم خدا
پیمبرش انقور ابطیبند
نموده اند نقیب این چنین
سجود قابل از انشد و
که این کس که نفوی بود
بهشت از که خواهی نفوی
هر آنکسکه نفوی نموشد
که نسیه کرد دابر بندگان
بود در هوا پابه عجب کبر
فد هر که در ارم صبا کبر
کسان که زین امر و جسته
از این شغل و چشم پوشید
بریدند از شر تار و تو
کشیدند پس کز این اچار
بیابا از این بار باز کبر
صبر کز باز شد عقل
الحمد لله ماند کار بلا
بشدند سبک بکبر پیش
بدانها که از جو نوشد
بپاییکه از ظلمت کبر
ز چشای عجب منبت از
که که کاه کرد گرفت کبر
همین هشم از لطف غامد
فصلی در وصف صفت

ستم گفت خواهد زب و
عجل کند که از حرف ما
بگفتا شما ما چنین گفته
که فرموده زین اجهان
که هر اشنا پسند در کار
نه از دست روی و زبیا
که اید بکار بر و زحمت
عجب نکر و زان پسند کار
بشدند از عجب گفتن زبان
خریت بود مابه عجب کبر
بیاد فاش شد هدا کبر
ز چنک خسارت همه شده
پرت از انجمله کوشید اند
نشستند بر تخت و تخت
که سونجاشن بود نمون
کس از این باز نیکو نباشد کبر
ز کبر و ز ما و منی بدوش
بجو عزیزان رنج و عنا
زدند پشیمان بر سر آشت
بچشمیکه از پشیمانی شد
بچشمیکه از عیب خود شد
بمخرج تواضع بد از انشور
بر او سر کرد از تو باز کبر
که در خشم بر و سفید
که اوصاف ان هشت از حد

مر از استی آمد اند نظر
چه هین من بر افراشته
بودم زخم دلهای پیش
عصیان که شد است نایب
چه بینه صانما بد عین
کس از جامه پر بها فروخت
خبر داده انای چون چنین
هم از سر راهل صد صفا
بگویند ز راستی صبح
و معصوم کرد بد و از چنین
صد از سر راستی از سخن
نداشتند غیر از صد کلام
شد از راستی کارها سنا
هر آنچه را فغشود در جهان
بنای که از راستی شد بیا
نهالی که شد است که علم
نهی چون که پاد زره راستی
که راستی ستکاری است
شد از پاد راستی صد
نکویند در جزایر صد
از بناده خردل شاد
نوشته اند ز روزگار قد
یکم بود مدبر بزرگ فزون
ز بس بود بزرگها سنج کوش
و زانام خردل اندر جهان

فی از راستی شوی شکر
در سیم هر خطه او زانیا
شوطه شانه پاک کشتن
بر کور مقبوع و بد لها
شده زینت امن دلبران
جز از سون راستی نراند
حکایت که از حضرت یونس کبری بر ما صد
جذب خدا حق مصطفی
که از راستی کار کرد دنیا
که فرمود با مردی زاهل
چه مو بعد بکشد آن
غزیند اند بر خواص و عا
بدان آن که بایستد خدا
رحم کشته مجموع از نوک
سرمی سدنا با وج سما
نشان بد بجز خوش شایخ
میسترو آنچه ز احوالی
بهرد و جهان کامکاری
عنا جلکی داد بر صد
که در راستیها رضی خدا
بنیک کشتن کارها لا خا
حکایت که از حضرت یونس کبری بر ما صد
بیاورد هر خطه و نیکو
نهان نام و زانین روشن
بیا زار کانی بیستنه بیا

چه شمع از سر استی بر
و زانام با مغر صا و
شد شمع از راستی نور
بو خدای بصل و صفا
زده و بر او زان لبها
بود و غرض صحن و راع
حکایت که از حضرت یونس کبری بر ما صد
بلق طربا ده و انجبر
صد اینیک دلا کند
صد ایام و اندر نخست
کنا که مران اچند
ندارد شوخ از راستی
علم چو بر و زان راستی
جز از راستی راستی
بود تا قیامت بیا از دنیا
کلا که شد راستی مشهور
دهد را خاصیت بیا
هر انکس راستی شکر
حقیت سربا پاکر
خدا هر چه فرمود انی کند
خدا راستی بود ز نظر
حکایت که از حضرت یونس کبری بر ما صد
دکشتن نیک بر اوج
دکریک و فرط صد چنان
برقند و ابا بکد

ابامهر بایان هم چشمتی
همانا که انجام کینی تمام است
کمان از کجی خورد زشت
فرین ی این شمر و حیا
رفهای با عزت و اعینا
شونور بخش در خست چرخ
که انجلی کو نواع الصا فین
که معینش کشته چنین جلوه
نکوئی دلاکت بخت کند
زبان بر سخن باز آنکه در
درا قوالها صا و مطامند
بنقند بر خیر کاسه
خبر از علو که میخواست
که در راستیها کم و کاست
خرای نه بیند بحکم خدا
هم از راستی شمع پرور
ندید است این کس
فتاد و کسی فراموش کرد
ندارد جز از ار زوی
می راستی فوجان می کنند
مزد شوق و نور بصیر
دوین کشته بود با هم
ندید جهان نقش بار چو
که کوباند است و زبان
بر سفره زبکی رها کرد

بل پند بکند بر پند
بخرم دل آورد و نه شو
و حال اولی نماید چنین
سوخته بر هر دو گشتند
که شد بد و زید پشان
بد داد پاسخ چنین نه شو
صلاح از چنین استوار کن
بهر رفت شد باز هم خج
چه خرم دل ساد دل کوش
بنای رخسار که بود نشا
دگر روز کن چرخ بنگرنا
بنای رخسار اندیشنا
که زوها بداد و نما کف
بیامد زانک بر دین
ازان بد و زید بر و او
بی چنین ز چه بشنا
بند چنگس چون که اگر از
پس از گفتگوها خج
اما داشت خرم دل سپناه
بگفتا که ایضا نیکن
در این باب ما را کوهی دهد
پس که در قاضی نعت ازین
بیانند ایسا ای درخت
سوخته قند بر هر دو
مرا این چنین استوار کن

بر چون که خلقند هم
که بر پند من از حال کوش
که کردیم بر این فناء کوش
پسند از راه دور دراز
بد گفت خرم دل به شو
چه ای در پند ز تو
که ایم اندک ز پند برون
بیایم بیال و قیل و حال
کمانک در صد گفتا مژ
نمود زوها در اینجا
مر خقه چله نبود باز
دراوردن مایه زرها
چه عمر که کرد کینا لاف
که شد او زار و فتنه
وزان تحمل خون و زخم
بجستند بسپا کم یافتند
نوا نبرد ز او دره امین
بر فاضله افتاد از این قیل
از او فاضله انا کواه
ندامد کوهی بجز از خج
که افتد بر خرم دور از خج
نباشد پس از گفتگوها
پس از او فاضله نیکن
بدش نه شو مژنی نیک
که کرد و نوا شاد و نه

عینت شمرند بر شند
بوسونا خورده اند چها
چه مقدار از کوه هامون
گرفتند من و خالی شهر
بنا بد که شمت نمایم وز
بفست بنایم کنوز صلا
منم نمایم جانی نهان
ازان اندک اندک درازیم
پس اندک زوا کیشدا
برقند در منزل خویش
مرا مژد زوک که بد نه شو
نهگاه خرم دل از کارو
زوک به خرم دل نکتو
بد گفت زها من شدا
بول آمدن نه شو شین
ازان اندک خرم دل شدا
بسو کند انم ز کوش
تراومد بوجون نه شو
دراوقت انم چله سا
امید از خدا ندر چنا
چه بر روزگار مز او
که چون و کوش و انکشا
در هر چه گوید کنش
بد گفت خرم دل بر سر
نهالی که در حکم کاشتم

وز اینجا که رو بر کاشند
خرو زاهد حصار ابدان
بر این بدنه باید که قانشو
فرمندی خرم دل از کارو
موم هریک از فتنه خو نه شو
بنا بد که شمت نمایم وز
کینا نمایم که ازان
که اندک شدا نمره دار
بدی که شاسنه بند
فرمندی از کار خج کهن
دلش بود از بهر زوها جو
بد کمر بچند با دارو
دگر باز اهنک زها تو
بیانا بهر رویم انم
برفندی رخسار و
کینا از او فتنه کف
خراوان بخور و نجش
که انکس از او فتنه
یک چله از او بر انکشا
که ان نیز از انکشا
نمائ زنها بد و بد
بگردون کشد خود از کوا
ازان و کند حکم انکشا
که نیکو کار و کنوز انک
امید از خدا نوا شدا

که کردی نوامه اندر پیر
پیش گفت که یار فرزندت
در امشب بیاید قد زد در
مباد رخسار بیاورد بگو
اباندا که کس کند کز فسون
جای هماغه ببرد و سپید
همانا که نازده در نظر
بهر که که او بچه کان کش
بخش چندی غوک فی بودیا
نه از امکان می توانم که رفت
و روز باز کرد و فایر کل
کس که بیاید مکان چنین
بیاید یک جلد انکسار
بد گفت غوک ابراز بگو
سپیدند و مدبر و جنگوی
از اینجا که تابو اخ و ما
بباعد از افق لبه ما
چه نقد ندیخت و فقا
چه سابع بگرد مکرها
چه طرح بداند اخ و غیر
سراجا و حبله کفرنا
چه نوسا خور خرد پیشه
غرض چو شمر است آرد و کا
بیای درخت مذلل و لال
شب بختا امد برود

بر پیر از روم بگریم از این
نهی هستن انکونه خود
در انجمن خود را نمونها
در اند شود حکم که گفتگو
ز چنگ خدا کس ز فتنه
حکایت نمیکند پیر هوش
حکایان افکند ماری
بخور انشم کرد و باکی کش
بر شو کرد و در شکایت
مرا و فقا ده اکاوی شکند
کرفت بکف لا ساغر میل
چگونه شود از فقره کین
بر آمد زنگهار ز چمن
چنانا ملسو حل این گفتگو
پیر شمس کس شند خوی
بر پیران همه مهابت افطار
فرغند کین نه نور در کار
سرا ز داد اسو بیاد
از نه که عادی شد و روا
بر عاقبت پیشه بر پا خوش
فسو کار بجای لب کارد
در اینکار بتمای اندیشه
نزد کرد کار فتنه و کار
بخوش کرد و همانند قرار
سپید و حبله شد و در

بد گفت یک توانی زنگ
دو تنه شوند کرد و از آنها
بفرز افاضه فدایا
بد گفت کی بونی کوشت
خبر از داز اشکار وین
حکایت نمیکند پیر هوش
که بد غوک را جاسه تو ما
دل غوک بزرگ و کان شو
که خصم از بهرین چنگ
در اینجا که شمس کنون
نیم شمس از غبش
بد گفت خرنجک غصه
بخصم که کس بر نیاید چنگ
چنین ادب است که ای نیکو
بر و زود مایه چند بگریم
چه اسو بل ما هیا آورد
بجایم خرنجک غوک از
از این چند روز چه انداز
سو ما هیا چون که راهی نبرد
و داین مثل بهر ای پیر
پس گفت که باب کردن فرار
بوز خلس اندک سوبش
بد هم بلغزد بر پاشکب
بسر داشتند و اینجا
روانکست فاضی و کین

روانکست فاضی و کین
که اصلا نکرد کس که از
بیاید در اینجا خواهند کوه
و مکر فسون بیاید اندر کش
پس حبله بر کشته رضا جان
چه بد خود سن بر خود بد
بما پیش از بوح جواز
ولی ناز باز از اشق و خج
نداز بد از باب خوش چنگ
چه می فروخ زای دلکش
کما هشر کل خاک ان ز غفل
کشا هم یو باب صند و
بیایست در کار و زب و
بوز اسو بل افلاخا مقنا
بزرگ پک سوراخ او پیر
بکابل خور تا با فیر رسد
بیامد که در آنچه گفتش چنان
بشد اسو امین بخاطر کش
همان غوک با بچکانش بخور
که بدکار زابد بپای
از این سخن تو کو تا
مکن خواطر مرا از این پیر
برای رو پور خود را و
چه داشت خود را از کلا
بیاید درخت از صغیر و کین

کشید از صف هر طرفی کز آن
بواج و نون را بهم ادعا
کواهی طلب کرد آنکه از او
بیزد است خرد را نماند
همانند فرشت بد را به یک
بفرمود تا بهر مبدی
بر افلاک شد شعله ناخوش
کنول مدد در میان پای جا
پرسید فاضی که احوال چیست
چنانچه حکم فاضی شد از تیر
بجز دل آن بد را داد تا
بسیار نان رخ کمان تیر
و زانو خرم در لاشا دخال
بست که در کار بنویس بود
قطر کرد این قضیه هیچ
یکه نیک بنکر که از این و مرد
هر آنکس کند زانین شفا
و صد فراه که از دیش
چه از آنست که حلقه برود
خرد را بهر کار پیش او
تمام چه از تنحه صد کار
چه کمناز شد است و کردار
دو این را نیکو اند چون زد
کتابد عقوبات اشکارا
بنای صوره و است که

در انوفت بکشد قاز با
هم فستنا اینچنین جز
بگشت اید هر چه فی بگو
رسید از تیر هوش چنان
سراشت ندر عقد شکا
نمود حاضر دل از کار
دل چله زد کشن بر چو
بفاضی بگشت لا مانا کما
تمامی احوال گفت و گشت
بناز بدست از زمان تیر
شدش منکشفانه و
بد و مرده از کشید بد
گرفته از انجیل و در مال
و زانین چه پیوه بود
و زانین تا توانی بسج
همه باید اخبار که کرد
نداد بر بیکوی هیچکا
بگوشید در سنگار
قباخ چنان زد که زرد
صدای بکنه خرد پی برد
عزیز است اندر کردگار
یقین بر دنیا شمر و
فریاد رحمت برده
بیکوی کرایه حال را
زیر از دل تیر است

بگفت ای رخت چشمت
غرض جمله خرفش با نرگفت
صدای بر آمدن خوف و
فاضی چنین گفت و شنید
بدانست از انای فیر و
بیاد رخت انهمه بخند
سینه کشید و بیکر کرد
مراسوز داند و میاید
بفرمود بتر نازدین نال
بد را بیاورد از انجا بر
بد و هم دوامد پا و
بناز و وفا کند و از بگو
و سادگی اده دل امید
بهر وجه حاجت شد
سخت است که انداختن
بود هر که اندکی از شعور
و زانین سوخت برود
بهر انجیز از انکو سر
بواغراض خرد کار شد
خردمند انسو هوشنا
خرد و نیک صفا سخن
روان و چون را
ز دام بدیها نجات دهد
از این نباشد کار
ند و بر سر تر از ان

بنوا فزاده است ما را نیاز
سخن از انجام و اعانر گفت
که ای فاضی عادل بنیخت
و از احاد اندیش و دل خلیل
که شخصی بود در میان رخت
زندانش و دودانست بلند
بدید آنکه بگذشت هنگام
از این پیشتر زده مرا مدد
و بی بدید حالش اندام
نزد زندان دل پر خون
بجای که یابست شریف
بجو زدن اندام او مار و مو
بر این از جمله کی و بسند
بر آمد بدین گونه از مدعا
که در زانین نیست هرگز
کچه ظلمت بود صد و
صدای بهشت برین میزد
بجای و کینی صد اند
و از شر اید بگردان
نار از جز از انستی
ندیدند بدیدن مانی سخن
روان و در در بهشت
بفرمودن غلامان دهد
فریادش رحمت جاودا
بود زانین حسن از ان

که بر بند چون پنجه بکشد
خرد پیشه و صان کازدا
و زاکو کبیا صر شد ضیف
بشد پیر کد زانوفت باز
مریخی شد چاره جورین
که من پخیر چنانکه ام
بر بخ سوسید یک شود
بل چون که جوهر نباشد کن
دانشمرد خری تا جدا
لش همچو فون تا لاچه
فشارا از ترهر و مشی
طبیعت مندر آناه
مریضا دخره خسر سید
یکم زانکه ز مهر نگار
همین نجی نباشد از علاج
بکشد ایستگاه که در تفر
نهاده است در خانه شام
در انحال المدطیب فصول
که ایسا اینکار کامنت
ملک گفت با او که ای نیک
بفشد یکد با یستور کین
بی ختمه میکشد ز هر کار
بل از ختمها از اجاد زو
سپهر بی مصلحت شهر باز
بد ختمه اندک مکرارا

ندکها و امعا خرد شنی
ظواهر و صفت داند چنان
سر انجام شد کور و مرش
بر انطبیب هلاکت طرخ
بلایا و دکاند مرش
بجسم فلانده جا کرده
غریب از جفا ز مانده غریب
کند خرمه را ند نظر
بدش دخری مهرین کلید
بر فشار هم چو خرافان زد
کرفته مکان درم دخری
که بدکارش نیکو و کفکارا
کامان به مید بخشید
هم از دایمی و مشک
پرسید از او خداوند
مفرنگا اندیشه بر خود را
بر او قیلا از نذر لا کلا
که از کذب کرده طبیبان
نه دیگر کسی قابل این فن
بشیرت که مانو یکد از با
که بیمار از ان خود بی سخن
و زانخها جوهر از شما
بیاورد و برن از کسود
مکرانکه زود بیا بدکار
چند همان بود در

بقار و ز کس چه کردی
از اینجا که از آسمان زد
چه از کارش کونا کرد بدست
چند کاز پیچید چار و نا
و سپید شو که میدان
چه انای بود کوشش
باندک و فغان و مشک
چه از شهن کاذب جلوه
فروع ز خرافات منیر
تراده چه و مادد و زکار
بهنگام تحویل و زمین
چه کرد بد حاضر می اندر
بفرمود باشد علاج چین
بگویند ساند مزوج هم
که این دارو که مهر شش
که دارو بشیرت کهنه بد
و چون که چشم بیند کن
چین گفتوها از ایشان
بنا از انبیر نجی من چنان
هماندار و بر که گفتند
مرا ز غافل کاذب همچنان
نداشتند اردو زرد کار
و زانخه دارو مهر از نو
چه جاهل بخدا و شخص
از انحال شده کشتن چنان را

شد از بطون مرض ناخبر
بازاد کانت ایم بچک
بیک کنج کاشانه خوشند
در طببله کد بر اگر خمار
نباشد یک کمره لاف و کراف
بسته خلفرا او بر د زمین
مسلم بشد در طبابت نما
سوخته که هر کسی میشتا
کریده زلفین مشک
پور برادر و زاکر و بار
مرض کشت طریض بر انجهین
نداشت خسر که او کشته کرد
ز مهر ای بکشد شربت همین
بشاند یکسیر بدین و کم
کجا جویم امرد با احترام
از ان پیش و انرا پسندید
از انچه دارم که از مبرون
همان لحظه بیغ زبان بر کشید
که چنان بمانده لوحها
بشد خرد و ریا و زبون
بشد سوسرینه که شد و نا
ز شخص دارو هم بود خام
دندان شاه زهر هلاک
هم اندر زمان ساخت و نا
بر افلاک و زانچه از شر

بفرمانش بر طیب قضا
چه فکند از جهل طرح روع
سزایش بدین کوه خواهد شد
بخوان این حکمان را ای عزیز
ز کف نار بجا و ز بودناک
از اینجا بر جمله معلو گشت
بهر نجر کاذب جا گرفت
نهی خشن او چه خاک کج
بود که خرابی بدین راست بود
چه کج گشت باری بمنه لغز
از این کار بسیار است اخراج
یک از بحر و آن بود بوجمل
خرنپشته گان از صفت شد
بین این سخن کذب با راست
مضن از کج گشت گفتن چه
الهی بنیکان پاکان پاک
بانها که از راستی دزدند
بانها که تخم خرد گاشند
بانها که بای فاکو فند
اگر کذب در سوی ما
همه بند گانم فرمان بود
کمتر از حاکمان پرور
برشم ز بیج و خم کز چون
فنا غن کین بر باد کزین
فنا غن کین با فنا غن کین

چنانند با فی شریک
در غایت این ادوار و غ
مکافات نانی خوش
ز کذب لاف جهان کز
نیکست از انان بخوار
چنانکه زان و زان گشت
سر کینه فتنه بالا گرفت
عمارن بود با فلان کج
بناد از بیاید بر پرورد
غراب کج با سا حل و
که زانست پسندارد
بنود شریک و کج زین
سرای کارها نیست شد
در غایت کج شغل ناز است
کد یکا شریک و کج
بدانها مخروخ خوفناک
همه ز کذب هم زدند
لوائ صد از افراشند
خس خا کذب درین
در صد بکشی برین
عطا کز نما راه کز در
فصلی از هر کس از صاحب
بنیکو در احوال صاحبان
باقردن ز مردم
فنا غن بوجهری لوان

همان خطه شد در کس
ندانسته اهر که کوبید
خدا رسو و کفنه
کرامت از کذب بیست
ز کتب اینجا بیکشت
ز کذب ز کاذب بیاید
بهر شهر هر چه باها
چرخ شد بوار ساز
مکوهست بوار کج
کج و کد بران چند
فراز کج عین هستی بود
کمان کج نیست زان
بکج نهاد از دبار
بدانند این همه کاذب
صبور بوار هر را و کد
بانها که از کذب بودند
بضا صفتها مبدل
دور است از کفنه
که ما زانکه دارا از
چند ذکر کذب بهر
بخشاد لهای واره
فصلی از هر کس از صاحب
بنیکو در احوال صاحبان
کم پیش در فضا غن
چیز از فضا غن شود

مکافات نانی شریک
بو کاذب ملعون بدین
الا لکن الله علی الکاذبین
نکته کم من چنین چنان
خوش هم برفت از سر است
بفرق اندون هر دو را
کرامت بر کند بر باد داد
بپایش مرثا که تو زان
اگر هست لبه کرد
کفر اینها نکرده درها
یک از بحر وی بت پر بود
فنا ده از چن کاسه
فرود از جوی کج ناز
بر این بود لعن بجان
پنا بر اینها بر دکار
درین بر و شان بدید
دور آنها خالی از غل
بجای که باید ساند خوش
ز کذب کج و زلاف کز
نجای بد اینها و ناک
خس صبور بچاره
عطا کز عطا کز عطا
رسید بوصف فضا غن
خران بهر کس کس
نبدند ز شحال کندر

فناغت بسی کارسان کند
فناغت نشانی است از خرد
هر آنکس بکین فناغت خرید
خرد و شن را من ز دین دان
چه خوش گفت شعک شیرین
نکوئی که این قول مقبول
غم مال است از دنیا خور
بها جمله بخت است با این
قدم چون بکوه فناغت زنند
بود کوئی اگر دش روزگار
شنید که دانشور هوشیار
بد گفت بسیار بجات
بیای دکان در او بخت
برو طمها چنانچه بود
بفرمود با یا خور و بخت
شد مضطرب جلای درو
پل از است فرمود انوشیروان
فناغت کم و بیش بکسان کند
نبد چه کس را رقتا
غله چنانکه شاد از دنیا
زیر هر کاری فناغت کنند
عبادت بخت فناغت بود
چه بر دست خو فناغت کنی
بناش این ایا مایه کنند
بود فارغ از راه و دراز

فناغت کم و بیش بکسان کند
فناغت بود رحمت پرورد
بنایستن از بند بخت کشند
فناغت بود هر استا
که بد صحت بود از کهن
چه نغش است و سنگین
همه بکها جهان کرد
خرید و بخت چندین

فناغت دخی بود بار
فناغت بر ایمان بود پای
نموش چایزد فناغت عطا
فناغت کزینان پاکیزه را
شنید که در روزگار
پل ان سخنور سخن پاک
شد جمع مجموع در کج تو
بر فناغان بصیرت

حکایت یکی از عرفا و کذا و کذا
و گفتگوی او با نفس

فناغت بیازاد روزگار
وامر و چون کوزه ها بنا
ز هر کوه نکهات پر خنده
که چشم ز مردم دید تو
چنانکه بکین میوه ها قبل از
چه قرنی کند با خود کن
درخت فناغت بود پر بار
رضا بر نوازش کاستان
بکین فناغت شو پس رضا
نداند از کف نصیب مسا
و خورشید از سعاد کند
فناغت کردی عبادت
شب و روز شو عباد
چه بختی خیر صری کنند
شود به هم خیر و خیر

بدید از تحریر پیشه مرد بین
ز بسو آنکور یکسو اناز
ز نارنج و بکراتی زشتا
جهان دیده چشم ناممل کسو
کفنه و بده هم خورده
پس نه در و با هم مسا بود
برزگان بر این چنین بود
لوی فناغت چه مدبک
رای منع بر این مردون
فناغت کردید ناز کج خوش
فناغت شو با عت بند
فناغت بود مایه خیر
دکتر و اهری از عت باید
خواهند و بد بیل زها
مقایع کین فناغت را

ندارد بغیر نکوئی مشر
کند انش حصر اکستان
رضای شور رضا خدا
خواهند غیر از رضای خدا
شد سکه در سنا بلدان
در معرفت نیک سفت
تغیر اید از ان مکر رنج تو
برابر بود نزدشان سنا
عزیز خرد دل ابر حند
بر کام انصرفه کامکار
ز هر کوه میوه ها لطیف
چه برین هم چو سهیل سکا
خورده هنها شد پر آب
نظر نا نا ملیدانها نمود
تمتع که باید از ان سرده
هم روزمانند فراد بود
و آمل زین کوه نه بود اند
فراید بهر شغف بر شغف
که دله از انکشته لیر چون
نکو شد هر کس بی بخت
فناغت بود صوفیه زندگی
نبدند کسی ز فناغت
ز کذب غرور و خرد
بدید با و هان و شهردار
بدید با این خلد و سنا

شود فارغ و این از داغ دل
درد فروزی نه بیند کج
زندند این ره مشایخ
خردمند در پیش پرده کا
چنین نابد کار هر کسی
بد عرض نبود کی سرفراز
چه سنای بدکا بچه من درک
بر شمع هند پس آن کا بجوی
بر ابطاس کردند ناکه هجو
کوهی فکندند خود ربا
در آمدش در باطن جوی
چه خلوا صور نکرد دین
شکر بر بی کر نردید من
عسلها ان نعمت بیشها
نکرد هر که در جلیب هیچ با
حرصا چه آنها که اندر مهابا
از اینم زده فایع این خبر
نهی سنی و کوهها زدن
بیانفس پند مرا گوش کن
مران هر دم در بر این ان
مکن بنده اندر بنده ام
پیش او در قدر عقل و
صبر کردن بود و همن
بانهها که خرد نکردند باد
بانهها که خردند او کو

کل خرم چند از باغ دل
نه بایست کج و نه زدام
کران ملد نماند بکند
که در پیش تو فلک غلبد
غلا خور از سر افراز
یکم در پیش نا ابد و زند
بناد و طایفه غسل زد
چه هل چها بر سر خرد
در انغوطه خوردند از دل
و نماندش وقت خوش ناخوش
رخا و آغوشه مفر ما کس رخ
بکن زوشن اینجای نارین
مکسها انمرد و روزگار
در انغوطه خوردند از دل
فتادند از دند ناخورد
که فایع عزیز است هر نظر
بر این بود و اندر برش
بد که در شهنش خوش کن
میز بر و بر بندگان
اگر شپو پندتا نند ام
هشبو آنچه فایع کزین
منه باز کج فایع بر
نهو لقای بودند نماند
نظر نشان بد را بنامش

نهال ز جوش بود بر زبا
پس مرد قانع باز سا
مراک حکایت بنامد
بیانم کنشین جانم
بجای پدیره ان با وفا
ز بهر نین ای پیشوا
نفرمود در پیش و را
بوجونکه رسم مکس چنین
کرمی نشینند اندکار
چه حال امر در غار وین
چه رامش بکرفتیم برای
در این باب که هر مشکل
بد گفت انعام و قون
هران یک باند فایع نمود
فایع ان قانع چه نماند
پس از لقمه باید چسبید
هم کجهای فایع و در
بویه ز کج فایع چنین
فایع بد از روز وین
اگر نیک و بدنه دین
در کار فایع کشایم بر
چه کج فایع بد او فنا
الله بانها که فایع نند
بجو کس که بیکاه و کا
که لطف بر ما بنامش

کلسنا عمرش همیشه با
که بود خداوند زهر و زکا
که بردست بد کلبه در
بیاز از میگرد و در کد
بوسید ز ویشاد وینا
زمانی در اینجا توقف نمانا
در اینجای فرمود عزت
هجوم او زند بر اینکین
بیرند زان اندک بر اکار
چه مسنا خرد دل بر کشید
بد گفت حلوائی آد کسل
و دین مشکالنی بر حاشد
من این طاس نیا کفتم کون
شد از دور و یکم از زب
که اندر کارش فلیلی خرد
بدین گونه خوار یکشید
بخشایش از خود و رضا
دما فایع اینجوا برین
فرخند از فایع خوش را
فایع کزین باشد برین
خواهم من از بندگان ز
با اعلام این نشیند افنا
قد در طریق فایع نند
بزار امان بود نشان
که تنهیم با از فایع وین

کشایم چشم خرد را نکوی
بفریب درایم از پای دل
برازد تو خاجانم ابگر دکا
چه چشم ز وصف فغانی
بوخر صر سوزند ناری چنان
بوخر صر سرد فتره گاه
کذا در نوادی عصبان
دواندش در بحر دشت
کنار زو هاد و دراز
چه طبع سنا عینش بید
دلش گشت از کز شخ چون
بیرجی گذر کرد درین را
و تواندش نبردند از از
ازان پیش مغر کبوتر خورد
بد گفتگی شوخ چشم چرخ
سرخویش زادی بد اهل
بچون کبوتر شد گشته چون
صبر نصیحت تمام نفس را
اگر بوفار و فغان کین
طهور و خوش دد بودام
زندست میشو و خوش
چه ندیده ساق و پاناز
امان که خواهی از این دین
بگو و صبا بدین هوش
بیک روز دایم بکسره بو

مملک فغان غنایم و دی
نقشیم اندر طریق مصل
فصلی وانی همدی و مصل
و در صیاف بد عا فغان
که سوزد بهم خشک و کانی
و زن بر باید نیر زان بیا
و خوش بویست ترا عذ
چنینا که کردند و اهل
شوکت در وادی حرا
که بود کبوتر در انجا بکا
همانند دهان طعم کد باز
سرخویش بید در از از
بودی اگر ز چشم
تو را پوست بر دار و چشم
بجاک هلاکت بر دعو
خوش نفس بلند عا
نمفت با کج خود زدن
بپف کنند در راه حرام
بجلال این فغان کس
بغولان حرم کندی
برای خلاصی زدن
حکایت اهو و صبا و خوش کس
خویش زدن کین که کین بود

بهر چیز زادی و شو
بهر جا که افتیم دشتی بگر
فصلی وانی همدی و مصل
و در صیاف بد عا فغان
ز خر صر ایند و کین
نماید چه بحر صر کین
عنانش فند در کف حرا
اگر باشدش اینهمان لیر
یک کز به بر خانه شک مرد
صد ازل و زیانان
در انبرج افکند و نا کانا
خدا ند که به بد انجا رسید
نکردی و نا بر انعام
نکوبد کز انعام من در
بجارسانده نو از حرام
بانند فغان کن ای شش
کند خر صر من لب و نا
مخور غم برود نا خود
مرز علف بکشا انرا د
دو چاره که کرد و بخوا
که افتاده در د او بیکان
حکایت اهو و صبا و خوش کس
در افتاد اهو و و زانند

هر آنچه فرموده ان کنیم
نوهشی علی کل شی فید
زار و برادر و برادر
ز بدکاری حرم آمد بیا
خویشد همدی و فغان
بر اینسر و ن سکنند
کند و نمائی و در دوان
دود در پی بل جهان دکن
و صاحب هر روز انعام کرد
بر اندک فکر دپد فغان مکر
ز خر صر شرفا نهاد و بر
که بد ز بوم اشها لیر
همانند نکمنا شد که از ان
مران کبوتر خوش بر دار دید
در اخیر انجا رساندی سخن
نمیکند کس پوسر از سر
که جلد پراز کا به شد بد
که میاید از خر صر و بوی
خرد کز که زادی غیر شش
نبرد پیش و فر افتد
کفایت کند جمله زاناد مر
هلاکت نماید ند هلا
از انچه سازد بیکر ایان
بینه سخن دل بویست سخن
مردام صبا شد نا کا

چه صناداد زاده است نه جان
بپوشد پیش نری ندر کمان
سوخانه خویش نه میسپرد
پس از خم خورده بصناداد جان
بد نداشت کشته فدا شده بد
بنیاد کستم سالها انتظار
کنم صرفا کون زه این کمان
بهر روزه ایم بیالای او
مخور جمله رسم که در آید
بو کافه اکنون ز این کمان
بپهلوان خود چون اینجا
غرض در مردم دور بین
بدانجا نمرود میرفت
کذا زند کردنا که هلا
که ناکلی کنی جمع اینجوان
کنون تا که باشد دورا
غرض کرد خراسان نشسته
در خنجره از خراسان
کلیر که از خراسان
کس از خراسان نیکی نبرد
اگر صد شکارش بدام آورد
بگویم هر صناداد بخت را
کسی که نکند خراسان را
ملک اگر خراسان را

وی از بیم کرد قوت چنان
بزد بر راهو خسته جان
یکه خرس زرد با و باز خو
بزد پیش کار صناداد جان
ازان نعمت عدا شد کشت
چنین نعمتی تا که کرد دوار
کنم کوششها را اینجا
زیم بر همدیگر زار و زور
مصبوب بود بر نیستی
بگفت این بفرستند از این
که افتاد الهو سپهر جان
زخمی شد بجای خراسان
که باز بخت بسیار رفت
کفرنا هر صند ز خراسان
نه بند خراسان حلال
دور و گمان از خراسان
کفرنا را و جان نبرده برو
نمیر هیچ غیر از مشقت
نه بوی از آنچند و نه کلان
بود چنانچه اشخام خامش بپند
هنوز اندر می بگری
سپاند پچاره سخت را
شب روز خواهد بگری
نه راند پشه و زنا بطلاند

که اندام کند پیچد رو
درافتاد صناداد سون
بد حمله او مرد دلیر
همانکه خودم بخوش بپند
بخو گفت بخت کند باور
کنم که کرد بد این صناداد
نهم بهر سختی اینا کج
چنانچه حکما زنا گفته اند
بخور قدر از مال و قدر
بزه چون که افتد در دین
شد او کوششها حمله بر جان
بخور هر چه با و منشین
ز در کج لب جمع او زند
چه خوش گفت ناخو حمله
سراجا از مال خواهی کرد
بکن زان هر آنچه بکار آید
فد مرغ نقشه در دین
اگر سختی از خراسان بکل
شیریکه از خراسان کشته
سلخه صناداد بخو
نه سیر او زان راه از او
دراختد نباشد غیر از او
اگر خراسان را
کند هر که با این صفت

نخل کشته صناداد از کار او
همانکه او را به شستن کشند
بزد بر سپینه خرس
دراختد کز کز کشته
که بود چنین چیز را منبری
بنیاد نکند داشت با شک
نکرد از این بر کفرنا رنج
در مغر خراسان کشته اند
نماهی بیکار از کشته
رها کشته چکان هچو کمان
بجای که ناپسند خراسان
که خراسان ز قهر و آه
بخشند لذت زان بر
که نبوده از خراسان
بدانی که سود بر این
منه کان نهادن نیست
هلا کشته زانما کار
ز وید از نخل بخور دل
هلا کشته نوشید بر سر
شب روز اندر نکا بود
هچو تلخکامی زان روز
شوند سیر از زبکشت خاک
بر پشته کشته کرد دمام
همانا بوطالب کمرهی

بینه بندگان جهانند اینک
دو تنی نمودند در عیوب
سخن که نمودند عمر و چهل
فضاء از انزیری افشرد
از آن زمره آمد و از اینست
چه خورشید سر زرد از کوه
بر او دریناد و گفت ای رفیق
ببند از او را و دزد و کد
باز در دنیا بگفت ای عزیز
که از تو بخواهند نماید عطا
بخند بپیدا و گفت ای رفیق
راشت کور و ترش کرد رو
که اینکار صورت بخواهد کرد
غرض آنچه بپیدا نصیحت
چه کورهای با حرص از
کند چون که نور بخلی بروز
هوا کش چون که فراز آفتاب
بر دهر بنوا و از اهل ک
غرض آنکه دنیا است ناپائیدار
در اند شو که از کار خوش
پس بپند از آن پیش کردید
حریصانند از دگر با خبر
ز کشتن نمیکرد این کس
دهم در دشت از دوا
سحر خیز از دوا و از سیر

حکایت مرد کور و بینا هلاکت کور

یکی بود بینا یکی بود کور
بشد یک تن بر ایشان
در آنجای افتاد چون مرد
فرزند کرد بدین بخت
بسواخ شد افغی شب چا
که دار بدین کوه و بطن
مبادا که انت بداید سیر
مرا تیر بپند را باشد نیز
نوراهم چنین مرقعه با صفا
سخن است نواز و ستایش
که را چند کوی توان گفت کوی
ز سر بکن این از روی شکست
بینه سبها کرد و کند
که دارند بر مرد و دیک
بدانند که دست و دست
شد نماز افشرد در آنجا
در افتاد انکور بر رو
بپاز است خود بتفش نکا
که از از ند نشتر پیش
منای ز واد حرص از
که جای حریصانند
کیز در خمد از این کس
دهاند خود از بخت
دگر این همه خورد از بخور

که از این صفت کشته شد
بجائی نمودند از امر کاه
هم خواست بر دار من از صر
بر دست از جای بر داشت
از آن نازبانه فراموش کرد
بدست و نماز نظر نکرد
از آن پیش کرد ز کوی هلا
که او را جمع کوی در این خیال
خدا بهشت از این بهشت
بر نازبانه و چنگ کرد و
که بر جای بگشت کار را
مکن این قدر کوشش بکنش
که این نازبانه بد کسم فنا
بدین کوهش ما در دست بود
بظلمت روز و شب بفرشته
مران نازبانه با صد و
فرود در دست انکور
بمانند دنیا که ایمان گرفت
نساند نصیحت بکوشش
که از پیش خواهند هلاکت
در خفت معایب از او
که ناز چو میش بپاره است
بود فکر خود خوردن مردمان
بغیر از هلاکت نداشت
سحر خیز از دهر و دایم

نجاشند در کشتن خرد از
 که از مابهر خال بود کفر و ن
 بدانند که بریندگان خاند
 اگر عاقلی را کداری روی
 اگر میتوانی خزان بیسر
 و گرنه بدان تو ای پادشاه
 بنفید بنهادند بر پند
 بودند که اولادش از خور
 چه انی تو ای پادشاه و شای
 که اکنون کشته زین
 پس بر خرد از وید چرا
 کیند خرد و زین خور
 که باید نور از مرغ و بکاب
 بهر خطه جان از بیجا ممکن
 کم و پیش از آن در بند باش
 اگر بخشیدند از سو
 بانها که از خرد بودند
 با نوازان نور بخشان نور
 بدینا که هستند بر باد
 بکن سپهر خوشنواز و شمنت
 ز کار صبور تو بکشا کن
 بگویم که راه رضا چون
 چه از طریق توکل زد
 عزیز تر از دارین شوی
 نمائی بوفاطاعت مقام

چه بر هر دو کشتی سوسر
 چنان کشته در خاک بکن
 و زار و اندر خوار حساد
 نباید بکار کسی یک جو
 در زند بکشتی ایمن
 هر آنکه کجاست از دانا
 که ندید همسند تقدیر
 از انکس ایمن از خور
 که خردا فلک را چه شد
 ز نام نشانان جهان کشته
 همه پنج محنت کشید چرا
 بر شکی کساند سر انجام
 فدا نشود از انکس
 چه و نان هم اندیشه نان
 بهر چیز دادند خور باش
 نصیحت که کرد کاهت نو
 در و بر و نشان بد پر تو
 بطل نما یا ز سبب طور
 ببند نوازان زاد تو
 دل را اگر بکشد از غمت
 خلاصش بفرم از خرد شوی

طریقی هلاکتر بودین
 و گرنه هر روز خواهی تو
 ز سعی من تو گرانیم شای
 بمال احباب حسد کجا
 بیکر از مرگ جانی بد
 عیب میدادند ازین
 بیست پادشاهان کس نغرا
 پنهانیشان اندر این کار
 ز دوا حال پیشینا کنظر
 نه چند برابر دوزخ
 حریفان بر نعمت نبوی
 ستماشد بد فهم و دخت
 از انبیا عت تو خور و شای
 نگویم که انعام بران خور
 همه انش خرد خواست کن
 الهی بدینکان پاکان پاک
 بخور شهیدان از دانه
 بمرزبان بصر پر کار
 شمر از دلها و دوزخ
 طریقی بدکاران را بکشد
 رضا کن نفسی که با خدا

فصل در بیان راه و صاف و کل

رضا از غمت پر زدی
 بر اینک بایست رفت و
 در میان کجاست از غمت
 چه نفوذی شد بر کار

کنه نادر مرد قبل از این
 دهد زرق او خرد و جلا
 نه کم کرد دانه نه کرد زیاد
 نباید بکار کسی در زمان
 چنان زاری تو قوت نائی
 نه بزم شکاید نه فراخ
 نه اندک ازین خرد از
 شد بد که دیگران خوار
 بین سپهر مرد سپهر
 که ماهم روم از پی دیگران
 فرماند از لبت خردی
 بکانون لایستی بر فروخت
 و زان مرغ بریان فرموش شای
 کم و پیش از غمت شمر
 دگر نادر خردی نوش کن
 با خلاص خوانان اندیشه
 بجز عزیزان درگاه تو
 باشا صرافان صد بکوشا
 درون بر فرمان پراز تو شای
 که خورسند بایست تو ای کد
 رضا کن رضا کن رضا
 توکل بدانه بود و غمت
 بسا کید از خرد و جلا
 بوجان تو خرد و جلا
 نه اندک ازین خرد از

پس ای بند نفوس کن کار
هر آنچه باید همان میدهد
پس ای جان من ید را باز کن
سحر که شد با توکل پیرین
توکل خلوص حقایق بود
توکل بود مایه خیرین
توکل لبست بر اغنما
توکل نشانی است از عقل
در اندر رخا توکل پرست
توکل شعاران کرد نثار
نه رخا بخاک مذلک دهند
نه از بهر نهان زرد و نارند
نه در بند جاهند مال دنیا
ماتع بناج توکل سرش
چه داند توکل پروردگار
هر آنکس که عیال شد بد
هم از خوان احسان او موز
پی ز کرم ان بی دست و پا
شنید سلمان علیه السلام
چند برابر زباید
در او زاموز داد و دهان
سلمان چه کرد این حکایت
بعد از زمانی کشف شد
سلمان پس انور ابطیند
پس دانده را که بون بکام

بدانکسکه ذاتی و زبانی
بفاید که شاید چنانی دهد
توکل بخود باز دست کن
توکل بود مخیر لیسین
بود نور و نور حقایق بود
توکل نجاست از هر غیبه
طریق عقیق و زار و زار
توکل بر ماست جلالین
بود کج و کج پیر در است
بدینا و عقی شدی پنا
نه پاد طریق ضلالت
نه اندر بر این نه اند
نه از بیم نقصان بر اشفه
مخلع بالباس جنت برین
کفایت کند از شر و جلا
رخوان کرد و زار و زار
بر زرق و هم صاحبان
همین شد دست پا کوپا
کار یکی بجز تو مشغول
حکایت حضرت سلمان علیه السلام
در انجمن از پیکر نهان
بجز فکر و بر دست
همان میبوسند و دهان
چه بود زرد و خست
کجای حق مطلب کدا

چه ریخت بهر پروردگار
در اند که باید همانند
شبه خواب زد بد کانم فنا
توکل بود کار ازادگان
توکل رضای الهی بود
توکل بر ازنده بر هر کس
توکل لبست بر راه صد
زند چک هر کس بر این
مکان چون بکوی توکل کن
نه محتاج خلقت در این
نه از شور با طمع حشید
نه منت کش مرد روزگار
بصد توکل نشسته خجسته
بملک توکل شمشاد چون
که بریز که حق بر داخجا
که عرض پریشا خود نمود
نیکو که با ضعف تر غنی شود
اگر دست پانست از او
سوخته و گردید او را
حضرت سلمان علیه السلام
بفرمان پروردگار حلیل
شد غوث و زجر و زجر
بحکم جهان از دانا
پس حضرت از دهان
پس انور تلخ چنر داد

که داند ترا هر چه بد بکار
نه از آن فرزند و نه کم دهند
مرا از توکل بیامد بیاد
توکل بود مایه مخلصا
سغار هالت پناه بود
در اتمقهای کلی بستی
برج خرد باشد انما صد
بجنان عدلش کشد بیکان
بخود انحر حاصل کن
نه در اینها نند از غاصبا
نه بار کران تملو کشند
نه در کوه ها مون بلیل
در ایوان فتنه نیکه کار
کشاده زدست خدا را جو
که حق کار او را نداده
که باب اجابت بر او ناکشود
خورد زرق حق لذیذ بود
هر آنچه میباید بر او
بدش نه کند اندر دهان
از انکس که کشف کشید
کشید این حکایت را
شد و الا انحرکت و جلا
بیاورد نهاده از انحرکت
که میباید با من این گفت
بگفت ای حق الله سزا

بود فغان بجز بقطعه تنك
نه سست او زانه پا و توان
لذا مقرر نموده مرا
كه ابد كبر مراد در هن
خو زانم با نكر مراد نه را
سلمان چه نمود اين قصه
بگفت ار هر كه خورد دانه را
نسا از فراموش از حال من
نوي كرد كار جدا افرو
بكر غوص در بحر و هم چنان
ابا انهمه خم فرياد رس
رسيدش چنان در داور
كنه را كه بر بود اعما
هر انكس بر ضد توكل نشند
بداد سست در كيشه خمش
نه موزي شاعر زلفه ظالمند
بفرق توكل نهادة اناج
طمع هست حرص حقد
پس انچه در پيش كبر ايغرن
و كرد انشاند اند صلا
هانا كه خارا اندر انست
مخو غصه زني نهادة
چه با اين صفت كشتن انست
نوشند انكه نيكو اندر
همه رفت و مراد داشتند

در انستك بگر خنه تنك
همين قدر باشد كه او را
كه برد از بهر او دانه
رساند چه دوزد انستك
كشتن زهان باز كير
بر او ز الله اكبر خورش
نمايد بنكونه ذكر خدا
تفقد نمائي بر حال من
بكن رحمتي رحم الرا
بيز قدر حكمت بزان
چنان از توكل كشدن
فراموش چنان ميكند بگر
تخواهد بر هر كز او دانه
دل خوش بر خالو نالست
خلا دهد از همه خمش
هم از خواستش فراموش
و ز اقليم سبعة كره خراج
نچا و كذبت كفتاريد
كه ناچيز هر كز نكشته است
منه ز كف خوش راه فلا
اكنه كوازان نيش خورده
كه اينجا خبر كز نكره را

در از خنه شد خلق بگور
چنان چون كه خلفش نمود
چه من تير موعم از حجاب
دهانرا كذا در سواخ
بحكم خداوند پست بلند
بفرمودي موزد انكر موز
كه اي نكه در اينكدر كنك
رشتا بيز رو من چنين
پس بندك بنكر براي
كه بد چنان از توكل
شنيك نواحوال نكر موز
هر اندا به را كه او جان بداد
ز خون توكل مكش رشت
كفايت نمايد موز او
مكان كرده ز فلعه اينه
بملك بلد معدن كشد
بكوكان قائم باشد كذا
هر انكس كه راه توكل كرفت
اگر خير خواه زبذ انجوا
و رسكاري توكل بود
نديد در ساغر نيش
توكل كز نال صبر نما

حكايت مرغ كور و روستايد باو
ان امر كز كا عفو
و ز اصحاب مرگ به او را
چه اجل بود بشد انجا

بفرمان پروردگار عفو
ندار از انجائي اهي بجنا
كشتن نموده بدست خطا
رو من ز از خنه نازك
رنگا بد بجا ماني كنند
رسيد انسي انظر
در اين فقره را و در جوف
رساند ز بر جسد مومين
كه بنوشتم از كفته زان
كه بر شكر تنكست ادها
موكل بر ز قش كشت
و ز از زو ز خوا احسانها
كه كبر نوزاد سست فرياد رس
براد بهر روزه حاجك
نه از بهر انشان بود ديني
چنين سر خوشش چنين
شمار من انجمله را حال نام
دكر خنه فاختر انكل كرفت
صلاح او كه دانند كند را
كه خارش ز انچه همه كل بود
در انچه بكوش بكوش بكوش
كه باشد ز انهار صا خلد
زاد سست كبر جهان افرو
كه دور جناب ساليك
بدانم ز انكشان خطاب

بیاوردن این در این بین
زندلک متعارف و از این
بفرمود حضرت که مرغی که
مرا کور اینجا فرموده
هنوز شکر ایند غایبان
که ذاتی چه میگوید این مرغ
کفایت کند کار و کردگار
بفرمود آنگاه حضرت چنین
مکشد همد بر خداوند با
دود زانه اندر همان روز
هر آنکس بکین توکل نشست
فلان چون بکوه توکل زنند
شراب توکل بود نوششان
مقابله کین توکل بدست
از این می چه دارند این مرغ
دراوند مرغ فیض بدست
در اخبار از آن دار نظر
نوشته اند اخبار پیش از
در اخبار از آن دار نظر
از اینها از جویها و غیا
ینالایها بودند و کویا
در آنجا نشیند و کویا
بنوشند از این مرغ و جوی
دکتران مرغ از سقارند
بالا خلائی داد نکرد

و از آن کشته و از این
بفرمود پیغمبر محرم
بگوید که ای کردگار غفور
کنونم کشته چه بنموده
که فدا شدش این مرغ در
بگفتم نمیدانم این مرغ از
بناز داموزاتر و درگاه
ندانم که باشد کز بعد از این
مبادا شو عیب که هلاک
رسد مبد کز کور
بجوابهای المصلحت
از این مرغ و جوی میبند
خیالات فاسد فرمود
نه بدیده کز باز شکست
نمیباشد از سوس و زرد
مدا مبد مرغ کز کردگار

که زخم چه زد یک است
که گفتار این مرغ را که
نومعوت بر جوی غافل
هر این مرغ از خوان کز
فرمود متعارف از این مرغ
بفرمود که راست است این مرغ
هر آنکس نماید بدل یاد
که دلش کز دین خویش
نکیرد کز دین جانی وار
پس ای بند در این عجب
خوشا صاحبان جنات
سک نفس اگر اندر ما
از این مرغ و جوی خانک
بچند کلهای این مرغ
کشا دادند بر دین و باب
بود که اندکی از شعور

حکایت مرغ غار سقا و آب سندان
بطور انضیفت در صحرا

که مرغ غار چنگ خدا افروید
در انشک شاندا کیش
بجا که هستند غار
کشانند خلق خود را
بوجر حجت بدین ساق
که از حجت غار از این
بر زانی سندان برود

که گویند شام مرغ سقا بنا
بفرمان پروردگار علا
ند از ند قوه که جویند
شنا سندان مرغها هم
چون مرغ غار حجت با کجا
بوشغل هر روز ایشان
دها کانی که بکشاده

بداند که مرغ بود بر خشت
بگفتم که دانا خدا بی است
ستمکرت ناشکستی دلی
رسان از کرم طعمه در بر
دکتران مرغ فرمود این مرغ
که هر کس توکل کند بر خدا
ببین مبد جوی بفرمود
بگوید و از دقت این مرغ
مگر کاه جویند و زو خو
بکین توکل فضا عیب
که هستند مرغ خوش بدین
نکردند بر غول عقلت و جا
سزای مرغ اخضر از این
مغیر معطر مفتوح دغا
که هستند مرغ غایب
از این مرغ غایب نکرد
بود نور رحمت از این مرغ
در این باب بر صفحه هر کجا
یک پوشش چو نمشک در این

نمایند پروردگار را
کجا بند از این غایت
نمایند بر کردستان
از این مرغ و جوی
بین فلان مرغ و جوی
فرخوران مرغ بنهاد

بکسر جان نداده که بی تو
پس این جان که کازان باشد
بجز تو کل چه رفتی خرد
کسانی که انرا کرده اند
کسانی دارند از ان نشا
چه راه تو کل به پیورده اند
بمهد جناب سالک مباد
و ز اشغل بود بخار مباد
براستی هیکل بدست
چنین گفت کافر بد و شیر
ستم پیشه گفتا بر سر
امان دادند و چند را
که ای نابینا از فریاد رس
روزد که نام بر از زبان
تو فعال هستی و هستی مرد
سه نوبت معیت اغشته بخوار
بد عملش سیر است سیر
بد را بچنان بیخ زد ان
بپا داشت کارش همانند رسد
بتاجر بفرو انکه سوار
که تو که نا که در اندیشه
مرا خلق فرموده به جهن
دافنا در دین پناشور
بر خویشتر احسان
منم ان توکل و اخلاص

که نان منشایون جان
بود نان ترا که جان باشد
یکم فروختن از چار
نموده بخی حرص
از ایشا تو نعمت و جفا
در این هر وان هر سو
حکایتی از کرمی کل و نجاری
روا از من بشد سوا
چه خبر بران بد که شد
که کرمی در درازا یکم
که این از من بماند کرم
که ارد و گفت نماز
کس نیکان است غریب
بر انداخته چنین بر زبان
بنور کز ان خلو کردی پاد
بخود میل اشک از پنا
چه شاق سوار دلاور
که کردش و نیمه بسا خنا
که بدکار غبار یک زان
که کشتم عدو و خوار
اغانم بود مرا این چنین
بنا ملک در سیم سما
دو شد فرزند از جوی
بکشد و منشا او را
محشم برایش و خواص

اگر انوا الطاف بر دانی
بود رفت تو که بفهم من
بد برار حمت شد عوطه
توکل بود نعمت جاودا
همانا در ان نعمت شما
کواهی بنام بران گفت
بر او باز خورد داندان
کشید و کما خون بر
بغلام چربیده از من
از او خواست مهلت
چه بگذاشت از درد
شید من از لفظ پند
نوهسته خلد اندر من
که از مراد ادرس
بد اندر غایب از ان
یک جمله ادر سو سوار
چه قصدم داشت با کلان
سواد و در چه و در
خلاص خدا کرد از این
بگفت و منم شو خواص
تجسین که از دیر تو
سهم حکمت از خدای
بفرمان خلاص از صفا
چه نمر از گفتگوها

بند بهر توان تو را جان
مخور غم شد بر تو ازان
بفرود و سل علا براری تو
خوشا انکه دارد نشا
بغیر از تو کل اندازند کار
که زینت دهد چهره اند
توکل شغای بد کامیاب
یکه در دین پند خیر سر
که انم در نا جر کند پند
بیرمال را و امان ده بجا
بند بر که سازد دور گفتا
سوخو بر آورد دست
توکل کند هر که اندر
توکل منم تو هستی معبد
فرمانده ام سخت فریاد رس
که ظاهر شد نا کهان
مکر انکه شاد با و کار
بفرستد همانند روا
نماندش بجز با و چهره
بد گفت نا جر که ای نوجوان
منم ان توکل و اخلاص
با خلاص صد و توکل
مرا گفت از حکم خویش
و سپید بکشم عدو و نور
ز غریب سر کشید پان

بما یبدخست خود را بجا
چرخه کشان شاخه از آن سفر
بفرمود حضرت بلج حیرت
کند هر که بر داد کز اعماز
بخواه هر چه میخواهی از من
بر او رسو کنج انعام است
سبب سازد سبب کمان
زد و التون مصر میشدین
بپایان بخند از باز کشید
بد و اله قدرت خواجلا
بدید که میباشد کور را
بداندین فکر کند زمان
چند سیر پید سوختن
دهد زنی ز زانی روزی
از ایندستانها نیک شکفت
دهد حق موزان و زار و
پس ایندکان خداوند با
مکن سخت بر خوشتر کار
الله عمره از نال اعنفا
بد سنیک شد با توکل بلند
بانها که بود توکل شدا
که ماز ابراه توکل بداز
کذا یم بر یوم همتان خوش
مرا از طمع حجت اندیشا
طمع اثر از زور مرد بود

اذا کرد خداوند نال
خدا کرد از سر خدا زان
خبر داد از امر خدا جلجل
بر از بهر وجهان شر و
که بند بر سر خواجلا
که انعام این کنج باد او را
بدانسا که باید بساد جانا

کشود ان ملک بر و اعش
پیامدند رسول انام
که هر کس توکل کند بر خدا
و از خود از حسامد انان
بر هر چه از خوان انعام
شکینا نمائی کراندگی
خوشامرمان توکل شدا

پرسید از رسول الله صلی الله علیه و آله

که ایندستان از ایند
نظم منموم بدشت و
در اندام جری رود
بر مرغ حاضر شد و
بر انسخ کو بوبشست
بناید وید بر این ان
که مژد کوز شد باید گفت
نماید همه ز هائس علاج
توکل کنید مداید باک
فرین سا با خویش ایند را
که دارند بر جنت انعام
پنای که اند و صبارند
در ایند باغ بود همیشه
رضا توکل با ساز باز
ز لطف تو خواهیم حاجا

بیکر و زرقم پیای خرد
بفنداد کنجشکی اند ز
که این مرغ کوز از کجا از
از اناب و از خود کجست
از اینجامر انبک معلو کشد
توکل بر دان باید نمود
که شد هر که کونا هشت
کشاید در لطف بر دوا
صبر و خواند بر خوش کن
نصحا اند بر خویشا کن
بخواند که کسرت
با پر که نفوسش بر د
بدانها که هستند با تو
بفرما بجو انعام ده
ز ما ها خطا و زو باشد

فصل چهارم در بیان طمع

طمع عا سوز مرد بود
طمع افکند بر کار ابد

بشدن ایدش از نظر نا کها
بیان کرد اندانسان از انما
کفایت کند حق امور و را
همه سنها سوختن در
فرور شد چو نبری نام او
مهباشتوز ز تو پیشگی
که غبار توکل نذر اند کار
رشد توکل چنان کمال
ز ما فکند در انجای خشت
بپاورد او را چه منظر
سولستنه ان ز کجا او
که بختید و از خدا غفور
چه هنر که داود را موم
در عقل بر خوشی باید کور
دل خوش بر خالو نال است
نماید بر جنت نظر سوا
وزان باده هر لحظه نوش کن
توکل کن با توکل نمیر
بنور هدایت که او رده
بالطاف چون بوا دوزن
بجو سون انعام دوا
بیاد خودت از پاد همه
عطا کن عطا کن عطا کن عطا
طمع هست سرایه هفتا
طمع کند خواجگان غلا

بسرقت بداد کسا را طمع
 طمع کند خوار مران چند
 طمع میکند بیل بر میان
 بپند طمع چشم کوش خرد
 نه بدنی که طماع بی سرو
 نو گوئی که نشیند بوی خرد
 خدایا امد اندر نظر
 نه سپید منت بخور از کسا
 فضا را بوفی شد و شکست
 و از وجه در پس پد بود
 بر نه نوار منزل خوشی پای
 بود زمنا این زمان با جان
 که این بود بهر من ابرو
 غرض گفت ز نقد زین
 از اینجا است فرمود اندام
 غرض آنکه غایب کفار او
 فضا را در از روز طرد
 بسرقت و زانم چند
 زین گفت از چپست کاو
 بر بند دسپیکه کرد بد
 نمیشاید بنده خوشی
 بدان که باید ترانیدن
 نوشتند پیشین از اس
 چه نیکی تر از بهر نیکیست
 بگو طماع رزق در دوا

سو کذب اند با طمع
 دل از چند افکند کند
 از این فعل نشیند کس بوی
 سرهم دست خربش کرد
 بد نان ندانند خیر

طمع مبل بر مال مردم کند
 طمع افکند شخص فکر
 فلک را طمع بریز آورد
 خبر شطاع بیعار را
 ز دامن نردان ها کرد

حکایت غایب که در شر او را طمع است

که ما از خبر اده اهل خبر
 بد نان نرد و از بهر
 قد پشنگ احوال او شکست
 پیامد اظها عشق نمود
 به فون ادی مهبانما
 بد ابرو و بد ارنان
 چسای ابرویم بکوی
 کز غم غایب بگردید
 بنای بکفزاردن از کوش
 برن امد از منزل نیست
 بر از کسی چند دم برو
 بر بد بکدست انداختند
 چکار اند از و کرد کرد
 بدین گونه و از بر بد
 رود بهر باید که هانس
 فل الله علی کل شیء قدیر
 کران پند که در این بک
 طمع چشم بکری خلوت است

ز عبا بکرم نیکو شعرا
 شد و زمشعوطا عبا
 چنا بدینوائی بر او دست
 که ما زامه با نشکست
 اگر هیچ حرف بد را پیش
 چه بد زن ایند شیند
 بگفت او که بر بند خست
 بکفزاردن و پایش بکل
 که زن کرد دنا کهان این
 پیامد سر راه نشینست
 پی جستنش شجده حجت
 رواند سوخته ای
 بد گفت غایب بود سنای
 بر ای نان دو در بد
 بکری نفس بکشتا چشم
 سخن سنج اسوه شیند
 کونست که فرصت بود
 بر شنی شور خیم کار طمع

در کیفیت شغی طماع

طمع نام فام او زان کم کند
 ز ند طبل رسوا بشنایا
 ز رکان چند حقیقت آورد
 بر شنی کشتا ند طمع کار را
 بر بهر بخشان دوزن بند
 طمع چشم کوش را کرد بد
 نموده بک کوشه اجنبی
 قد در طریق عبادت
 که شد خرم من صبرنا بشنایا
 عبال خوش کس چنین گدا
 کدائی توان کرد از بهر خوش
 زانده اهی دل بر کشید
 بر بعد زنی بد کار خوش
 ز دای خود کند دل
 ز دهنر نیاید شیند سخن
 بد امان مرد در افکند
 بد بد انعا بد بسنه رو
 همانند بید بود شیند
 که بر جانب غیر حق شد
 و در کخو ندائی مکر
 نمود ترا این سخن کوشد
 بکری ز کردار بکد شیند
 پی چاره کار دنی بپن
 سفر کن سفار دنا طمع
 طمع مفتضح میکند مرا

از شعیب سپید چینی
که مرغی خود نیز کرد هوا
و کرد و کرد در جای بلند
رسم کربا زاری از منکر
که روزی زانها طغای کشند
بخواجه کس کرد گفت شنو
که زشتی نند بر عافلا
چنین کارها از طمع نیست
چه بستند سنا طمع چشم کور
شپید که در پیش زاده
مگر خواجه اندر نماید روا
دواند کند عرض خا بدو
که ابواض از اشکار و نه
غرض آنکه بدنا ز مانی در
بخود گفت کی نفس زان چرا
کنده در اظها حاجات پیش
بیر حاجت خود نوای بخرد
تواند از او مایه انداخته
کدای رشن چهلک صبح و شام
زار عطا یس بود پر زان
عرض هر چه میباید و بخوا
یکمرد دزد و بربد سبک
بدانم ز منم بگفت چنین
وزانش از منسا کین در
که از چنین زند ز بنموده

که از طمع ناچار
دواند بپند بدامن
هماند می با کمنان چند
سفارش نماید بیازار با
در حقه زرد من و زرد
بگویم که مین و صند
طمع از شرنا که کوبد چنا
طمع کند شخص را بشو
فرماند از شخصان هوش

پناسخ چنین گفت نشو
و کز چنین هم افند از پشت
که شاید ز مطبوع شوم
که کوبید این مطبوع شوم
غراخانه که کرد دیبا
که از مال و باشد
بین ناچار فقه کا طمع
بکشد سنا از طمع بفر
دهد از صفت از کین

حکایت و نیش که طمع او را از این

بدخواجه اندر نماز و عباد
زار مکر خواجه شاد و
مار بر فلان مطلبم میباید
بدرگاه بر زان بر او نیا
بتر کس برده مدعا
بخواجنی بچش و بپوش
بر آنکه او عرض حاجت کند
جراغ امید از او خسته
بهود کبر و مسلمان مای
گف بجرها دامن هر سخا
رخ او رسوا و سکا کا

بیک گوشه نشاند و
چند خواجه فارغ ز ذکر
فلان از دو برود بر او
چه زویش از کین کور
که محتاج هست از تو
بدرگاه دانده بی نیاز
بر و از او از انکس بخواد
بر ز که تو نما ای عزیز
ز سر چشمه فضل احسان
ز بحر جلال الشرف یکم
طمع با بجا بر از دار

حکایت و نیش که طمع او را از این

که بپندام من در این
بدنم ز ام از انما
و نذر کرد بکوزان هم

که مالی نماند بنمود
بدگفت انعم نیک چشم
وزان به نیش و نیک کوز

مدا مست در مست اما
بدان من سازد انهم
بپارند بهر فراوان نه
که اقرون بیکر طمعان
ز بهر رضا که از انجای
عرض کفنی این حرفه
بنزل ز فقه سنا طمع
که صنا طمع می شود بی
بر این زرد بان هر که
بشد بد ز خانه خواجه
که ناخواجه از غش و انما
بر او رسوا و انای
مار ز فلان و ز طه نا کدا
مکر در سرش باز کردید
نموده است حاجت دلش بر
کشود زانرا بدین ساز
که جوید از لطف و جلا
که محتاج لطفش و جلا
که هستند سر سنا
نیک اندر من جها بک
که بر ز که خو غیر اردن
بدنم ز انعم چشم
که بر ز سنا کین بفرمود
انصاف عبودیت چشم
جوانش به خوش گفت

که ببرد کور چینی منم
بکفت این رخ از اندیشه
که نادم شد من بکشد شام
طمع استن بر این ضلالت مرا
زشتی کند این طمع کاخام
طمع هر که بر غیر خویش است
شاید حد ز فولر سول
چگونه کشی نار این عار را
شد از طمع کسی اچند
نکشته است چنه طمعهای
شوطامع هر چند مالش
چه خوش گفت لغزان بفرزند
کسی بود فقر از جمله پیش
ز اموال فرد تو ما بویشت
کفایت نماید خوار و زامو
ز کس دیک بدل بخشش
مکن بدربند اظهاران
نصایح که نبود ای سپر
چه خوار بود خوار از طمع
پس خلق کشته گرفتاران
یک زاهد غایب باز سا
شد شهر در شهر زجا
از خواست فقر کرم بد
طمع رک جان اهد بد
دگر روز زاهد بد این بد

که پوشیدم چشم منم
زد بنوا و خوا اندیشه
پس نماز کرد از خو کشته
ز چاه طمع کشن باید مرا
بیاید از این خزان زما
بسخراک با سر خطا باشد
که سایل کوا هیش نبوی
کشاید طمع با اینکار را
شد گام اشعتینیک بلند
من کوی سوا خو میا
دلش از طمع هیش لیر
که ای پور لبندیا کفر کیش
که راضی نباشد بر اموال
مکن در مال مرد نالاش
فراید دما و ز این سرور
طمع را بطاعها و اذار
کنایشان بر خوار هم را
بونا حبور خوا طمع
چه نک از این دلت اعظم
وز اندلسنا نهاموین

ز فتم بد را بیک
پس کرد کوشش چن بکیر
که بر زکنت از بخشند
غرض آنکه طمع کیش
طمع کر که در از انکس
کشود هر که بر تر که عیش
همین بس بوی بهر شوال
مد کو شرب صدک طمع
پس نام او هم بلند لیک
طمع هشت فقر چنه بل
طعرا شمر اعظم احب
غنی تر ز مرد مرانکس
کنند از طمع مبدل اغیر
چیز و عد فرموده
چنان که با بی غنی بد
شو که که طمع با نکد
بجو مطلق خور لطفاله
طمع حب خود نماید لیل
چه سخی است سوار بر
از انجمله بکد ان اکند

حکایت اول در طمع

خبر کش طیار از این
کرست بر خد اند
چه عمر مشد ز اوج
بدان کجا زید او

وزاجامه فخر دادشا
که یابد شیر عیامو
که اندر خوارین دیکر
نفعین نمو جامه بد

مد برد خواجه نولیم
بنا لود از من باو شرفیر
درد و طری صلا افک
رسید و اینها متحد
که فصل هک کاره کار را
ز نو مبدل البه شکت
که فرمود انشا بدین لیا
براهی نو مکشای با طمع
بر شتی پیس شونه نیک
که صبا بد خلاصی را
که این درد اینست هر کرا
که بر آنچه دار فناء کند
از انشخص نشیند کس بو
که هر کس توکل نماید شعا
طمع نکند هر دشتا بکل
دل خویش باید بخلاق
هم از فضل او هر چه خوا
فلیس کیش کونه طویل
المهاد را بجمله مدغم بود
که ز نیک طمع از دور شوی
یک کوشه عزلی کرد جا
بناز است ز زاهد
بهر شد خدمت و فرو
شبه جامه ز بد زانجا
بدنالش بر شهر نهاد

دو بخت را دیدم برین را
صد چاک چاک شمع کز
طمع آتش رو بهی در میان
چه و به طمع بود لب به خون
بر شهر اندر شبانه که سید
زنی داشت در شب باغی فرا
بکاشانه ز چه تشریف داد
کین از چند در این کار شد
ز تاب عذارش بر شک افشا
بدش کوی غنچه شک شب
زلفش زینا همه پابند
رخ کل بقدر و چون پیا
مزان هر دو مهر بهم بسته
جواز چه بود رخ سواد
رسید از حسد در بر خوا
در آشتی سزاگران و فرو
جو اندر هم خوابش اندر بود
در آن فی بد خوانش ازین
هر آنچه ز خوانش بهر خوا
پیش آفتاب بهر مردی
چه غایب بدش در عیان
شب و در با صد مشتاق
ز بهر غلامی خوش فضا
بد گشت بد گشت و بر
بخت بد گشت کردی می

که هستی بیدار کردی
به بچید در کیند اسما
بلیسید اندر خورشید
سز هر دو سو خور و
در شهر و خود بسته دید
بزا حد نظر کرد از انک
بیک گوشه رو بر عبات
شب در محله بی بار شد
عینش لبش سکر کرده آ
لغات هاشم چه بچیان
خصا جونی چه سربلند
دو زلفش چه شبیل شکرها
بماند و غم جان کسل
بر از شک پیر نابوی
طبع کرد و فصل جوان
بغاسق و معسوم و چون
بینه زن زهر قتل اهل نو
جو اندر نا که بعضی فضا
همانند بشد عاید و
که اخربا بد تر از بر روی
از ایند انام طاعت
هویدا چه شد کین
قد زاهدان خانه و
که تو از مرد با خواص او
چنین که کرد بد از تو

بهم سر دی این چنان
و ضرب بر شمع همچو نسنا
زهر و طرف چون بر آفتاب
چه اهد بر اندان سنا بید
زهر جانیه می نمود نظر
بمنز که خورشید غم نمود
هما تابان از لبه شو
بد کرد کین از این چیا
دو کسوس سبیل سنا کند
ز و چینه شکر کس میا چه
چه خطا حال حسین
ز بهر غم کرد و لها کباب
غرم ماند از وصل و لها
از این خلش طاعت
در اینکار زید کرد این
بر فیان همه گشته مست
جو از این سبیل نهاد
بخار ز بلی و ز دینا
دو زلفش شد از هر جا
طمع از از غیر مدار
نبرد از این سبیل سخت
بشد و از زاهد شب
همین شد من زلدی
برای نبرد و از خانه
هما تابان و غم از کفش

که بنموده بر یکدگر غرضه
شد خون از اعضا هر دو
دو پهلو و رو به بهم کوفتند
از آن کارش بکین شد بد
که جای قامتی چون یکس
در خانه برد و زاهد کسود
در آتش مشهور و فوج
بر بچید در بر خوش لقا
برخ ماه فدا هیچ و سربانند
مهی بد که کوکب خنک
کرویده نوش لب انکین
دل عاشقان و پرازیج و نا
هر پناز بکر جام و نا
وزان کام نلخ می توانست
نکند از این فرصت بر این
بحال خرابی بر فتنه خواب
سربکش ز ز خویش داد
که ز خلق زن هر هاد و نا
ببقا در خطه شده هلا
که از انطیع شوی خوار را
دلش از نعلها شد سخت
منوشد این چرخ طلعت
که باشد از ایند سنا
مکر ز ناک لام از دلش
که آتش شو بهمان دکن

ز نثار افراوان سفارش نمود
ظریف خوش اندام رسیده
دهن پسته شرف چو لاله بود
چنانچه کوئی که هنگام گفت
زن گفت کرد بدخالی نکا
شکر همنامی فغان مکس
بد کنظر ناسود فتح باب
همانا کنز پیش بد بکمان
گرفت نکوی ریشها بدست
نداشت چو زمره زرد و ز
غرض آنکه آشوب زین جفت
زن گفت گفت که یار من
ببین سوزا هم و خالم بین
مرا زود بکش و از غم بده
بیایم کشایم دگر ز ترا
زن از غایت لطف و دلکشا
ولی زاهد از دستار شریف
نداد هیچ پانچ زن نبرد
از اناتش خشم او در گرفت
بمغشور خوبادین خجسته
زن گفت چو که کرد بدید
که اینبار جان را بخت
پس از زن بگفت شریف
ولی زاهدان و العیبه
چه بکساعت از این حکایت

که نباید بر اکرام زاهد
دو چشمه بصد غمره بر خوا
زن حجاب بهر شرف لاله بود
مکر پسته کرد بستمع جفت
فرستاده لاله زادن
نمونه نازها از عیس
رو در رد دلبر شود کاتب
کمانش بدین بر پهن شدن
زن خسته ز بر ستونی بدست
بخو گفت کنی که زادن
زین حجابی امدا ناز بکفت
بر پستی کشید کنون کون
بمن کرده شوهر چنان
بر این نازدیرینه منت نه
ببندد در اند نوام بازجا
زن خویشا هم بدست بد
فروماند بدست اندر شکفت
مبادا که از دست سلا او
یکه بکشد ز جابر گرفت
زن حجاب از نیمه نکر
ز خواهر عباد بد سو کاذ
چنین اتش اهر در و زود
و خا خوش بکرفت بدست
که از این پس زاده بدید
زن گفت که خجسته ناز کشد

خودش شد بهما دگر
نکو مشرب منم غشوه
کراشون پسته زنها کرم کرد
برن مشا اند و پوز
که عاشق شبها کاتب
چه معشوق این گفتگوها
بناکا ان گفتگر هم رسد
بخانه در آمد و کین
بیامد سر خود بدست
برایم و نداشت نکو
در خانه منتظر همنام
بصورتی گفت کن شوهر
ببین حکم مرا بر ستون
ببندد زاجا خور ستون
بمنت کنی یار من زار همن
خوشتر در زمان زود
در حال پیدا گفتگر
غرض چند بود و شکر
بیامد بدین زن برید
بخو گفت کن خاله عجب
بست بدین شوهر
پس از بهر بکشد بدست
بیک چشم خند و زار
بر پای در عرصه ظهور
بر آورد دست غار

همانا ز نثار افراوان
چه سر مشرب منم غشوه
دل اناتش بهم نرم کرد
کرفت ز سحر با زخاره سنگ
که جان تو خالیست زرد
هماند در خانه او رسد
و در برد خانه خویش بدید
فرو گرفت ز نثار بخت
چه اهدا نکاد بد کشا
چرا من نکردم شفاعت از او
مدد پیش از این ناز و انظار
بیاورده اینما جابر سر
سپاریم کر که دارا کنون
رو عذر خواه ز یارم زود
مرا نیت نمونیکه بهار
میان نشاء سحر با ستار
زن از او از کی خبر سر
ز او از او لبیک کرد
بدستش نهاد و بکفت
دگر عجب کرد من و نعت
پس او عذر خوا از او
و از باز بهم و خود بدست
بخو گفت این بوالعجب
همه چهرش بر فرد زود
بد کردا زانای رب العلا

که ایام و خالو و الکر
 مرا کرده نافر و اشغه
 بر او زد بانک کی نابکار
 زبان پاک دل پاک میناید
 چه ز تهمت دامن پاک تو
 بیا خواست از جا کشتن
 چه سادگی است بخت
 هم اند زمانه از او غدر
 هویدا شد اکنون بر جا تو
 از این پس گم آنچه دخیال
 در اینجا که دارم زدن
 چنین تا که در خانه من
 بیا هیچ چه گوید که باشد
 صد از بد مرد پاک کشتن
 شد از مرد در کافلش
 شب پر مرد ز سر کرد
 بر او فریاد زن زان طرف
 بر آمد بدلتا چه بانک
 زبان بر ملامت نمود باز
 شد از مرد پیاو خیزان
 بر ایند استناش زانی را
 سپید است علم بر فراش
 کشید بجام مرغ زبان
 فضا را چنین وقتا انفا
 با ستار و کرد فاجه گفت

نودانی مرا کرده شوهر
 دماغش بچهره جان
 در ایند تمنا بی جامه از
 در نا که از غیب بکشد
 ز دار الشقام سفار تو
 چرا بر فروخت اندیش
 گمان صد از اینکار کرد
 که اینجند و شد بیکنا
 و ز این پاک قلب کاه تو
 سر نقش بر آینه زانست
 و بخازن نویش و سخن
 در فکر اندیشه ز خو کسو
 بیدار شتا صبح هیچ خوا
 طلب کرد از او جمله خویش
 بر زن زد کبراره جوهرش
 بیدار لغت از سر سواو
 که پیوسته بر قدم ز کف
 در خانه رفتند هم بیکان
 با ستی کی مرد بر بغض از
 که با چه گوید بداند ما
 مرا بناب بسته بگردید
 شربت ز بحر خویش کذا
 گرفتند پیاو زادین
 که فاجه زاهد بدیدم
 که از ما حقیقت نباید

زده تهمت و فراسو من
 بمن بازده از کرم عضو
 شد مرتکب کس به شوخو
 بنا که نزد نعره ازین کیمین
 بخور خمو و خجسته صفا
 ز خویش تراست لایق
 دلم شد از فسوس و دلم
 بنداهی بهر اینجا کسار
 بشما نم از آنچه کردم دگر
 همین گفت با من در دیده
 که آمد چه زن از اینجا
 که چو شوهر از تو نماید
 شد صبح کازین و از سخن
 تحسنت و ناسیم کرد داد
 که آخر نه از من زاده
 زرد و رشتی سخن زان کرد
 بهر خطه فریاد افرو نمود
 بدیدند بید بید زن
 چرا زوجه ترا چنین کرد
 نه از کرد و نه نکار شد
 چه پرده برداشت زرد
 خبر از کشتن خویش ترا
 بر فاجه او را بدیدند زن
 در آنجا نکند ند خویشا
 بوا بر ضعیفه بپای کاه

کشاده در فخر بر روی
 شپش مکر کشاکش این سخن
 فوشت از آن زانو و هشت دور
 بیافد بر این دیو بسین
 مرا ساخت از این قضیه خلاص
 اثر هیچ از آنجا حجت نیافت
 که حق کند ترا شمرده عظیم
 ز قد تو اندر بر کرد کار
 ز نقصیر بکشد ششم در کرد
 کشادش هم اند زمانه ازین
 بکفت بدی و بر پا بر زخون
 که چو مر این ماجرا چیست
 بر افراشت بجام از خواب
 بخواهی ازین بشوهر نداد
 زن اند بد شد بد است
 در فخر بر روی باز کرد
 بجام از آنجا زهر فرو
 بر این خون بود جامه اثر باید
 سر خود ببتک اند ز او ده
 نظر را بر روی من گذاشت
 بشد صبح صادق از آنجا
 نمود بر کرد زن از سخن
 بر این افرو زلفکار
 بر خاک شرع طرح سخن
 چرا کرده بی کنه زانجا

بپسندد شش از اغزو
در آن خطه زاهد برآمد
مرا که نبوی طمع بر مرید
زن بد عمل کرد و فصد هلا
زدش شوهر ریت و بر شو
نه حجام بدنی این زن برید
ز زاهد پرسید کی بر تو
که من ایند که طمع بر مرید
زن بد عمل کرد و فصد هوا
طعمها خام هر که اند بد
چه جو کشته چشم کند مدا
مثل کشته در اینجن این سخن
مرا بکمال اندازد و نظر
بخر کوشکی او فدا شد کرد
خبر کشت خروش از سبب
بماند بر خاک روینا
ولی کن نظر بر زن این ضعیف
و زینم زده بد هم ترا که
ایمرا قدم زنجیر از کوف
ز تعریف خروش از کرد
بدانکه خروش تعلیم داد
بلعن که می شهر شده
علاوت بد داشت خرو
بر و باه بنمود عرض سلام
شد از پیش پدید آمد

ندید هیچ پانسی که بد بد
که فاضله زمانی تا مل بها
نیم بریم جامه دزد بلند
در نش شد از دهر چو کمال
بر شو افتاد کارش کون
و می از کفش کبر تر نشین
بفرمای و شنید و ز
نیم یا فر صند بنان بلند
خوشا زنده اند بر با خج
بماند فروم چو هر یک
اگر نید خواهی کو بی

بفرمود و فاضل حکم نشنا
مرا از شش استا عجیب
طعم کرد و زنجیر و خون
زن کفش کر طمع بد بر
طعم کرد و زن بگرد
چه فاضله مرید نشین
در آنگاه زاهد
چه و طعم کرد و خرو
طعم کرد از زین فعل خرا
چه کی طعم دادی این
نباشد مکافات بد

مثال کس که خروش

شنودا مگر هوش اند
که در خواب غفلت بد
ز جاحش نبود از کرد
زبان تصرع چنین کرد با
که جسم توانست خرو
نزدیک بود و زنجیر
من از چله او زاید افکنم
بروید یک طمع شد
نزدیک سوز از دستا
بیر و باز زنده افرو
در آنوقت فرغ غنیمت شد
بنظیم نیکو مال کلام
بود خروش عجب حسی

یک کر که کرسنه بو طما
پس از کرد او را غنیمت شد
اجل از آنکه زاهد کفر
که بپر و شنید کامیا
نیم لایق از امیر
بو خون او هم چو این
از او شنای نماید
بخر کوش که اند که کوئی
همانا که زنده غایب بود
که جستن از این پیکشت
در خجایک اند که زنجیر
جویش بر مود و زنجیر
بیا ساز من به کوشن

نص صبح جروح فضا
بگویم شما از بیان غریب
ز ملک بد جان او شد
که کرد با اینجه هم نشین
رسید بپاداش انکار
ز حجام سفاک صند
حکایت ز انجام غار گفت
ابو زشته عمر خورشید
چنین کشت سوار خور
در اینجا کد از تخم خنط
مکن غیر نیکی اگر بخورد
که اند نه چه بود پناه کن
بها و دست طمع داشت
با منکره ز سوار
بجایماند خروش در شکست
توانش جوعت را تنها
ترا میکنم نه نمایی خیر
و ز تخم شیرین است از با
شویر از اند دل بد
بگو که ما و ز کجاست
بمکر خیل صاحبان
بر قی و ملک ز زنجیر
بسواخ و به بشو و زنجیر
بر و با بازی باز کرد
بقرمان ز خنط طرسون

بد و کفش کوش مکاره باز
 مبدل شد این شرافت مراد
 شنبه اواز از ارامگر
 کشاید حی دیده بر سونو
 منم چونکه از بندگان امیر
 چه بشنید و با حیل طرز
 در اینک حرفها کوشنید
 بفسه که ایشان نموده خنا
 در و شفق بخروش گفت
 مگر با بزم انقا بر صاحب
 گرا پسندند بر مینا
 خورد روزی چونکه در خوا
 همین قدر از مر و لطف
 بپز هسنت ماما مال و قد
 و از این چنین مداند نظر
 نه در بند از این منزلست
 نمانی بگذشتند با کر گفت
 و لکن ندانم امر خبر
 دل کزک مملو شد از حرص
 کز اینچله خور نموده خلا
 مینا مکان کند بد چاشنا
 چه خروش بر نشاند از زور
 از اسوا انچه اندک شتا
 بیاید از لطف بیک
 بشد کزک داخل بحر مینا

که ای باز باشد زمانی در را
 بنیکشت روز سعادتمند
 همه خواست بند تر ایل
 مشامش شو تاز از نو
 در اینر و سیله نمود
 ز خر کوش گفتا دور در را
 همه صور مکرها را بدید
 بایشا همارا کم لا محال
 که از دوست و طلبید
 از ایشان کم حلیت مشک
 فد کد مشر کم سر جان
 فد کد مشر سر جان
 که چند نام از لطف همد
 بی مقدمش رفت و گفتم
 که کرده ام و برو به شر
 که در مشر و از صاحب
 که بفرغتم او بگفت و شفت
 بویم از تو تاز و شر
 ندید ده طمع کرد با
 بر انچه بوالعجب کز خاض
 بیالاش خاشاک داد و در را
 بشود انچه اهراس نکو
 بخروش انکر از اواز
 که در مشر سر جان را در یک
 بد اکلیله انظمها

که بود ملاقات نوار و نو
 عزیز دانی ز بند نو
 نشیند مانی را توان نو
 در انفا سر عین مناز
 کنور در هسنت این نظر
 شر خواند از صفح این کلام
 بخو گفت بیکونه باشد
 برای من و زنکه دار بند
 نو دانی بغرت که بد شتا
 بد شایو درک صابن
 خبر داده مارا خلد بها
 بیایست کشید از او
 که بد هم صفا خانه خورش
 چه خر کوش انچه از و به
 بر و بگفت از در بدان
 بیامد از انکاد ز کزک
 بمهر نمود چنان نشسته
 هم از نازک اند و فریبی
 نخوده شدش کاز شیر
 ولی انکه از و در و دین
 که انریک اشارت شور و دل
 بدش نیز سورا اند بها
 که شاید محال نه خج قد
 بگفت این از انظر شد
 چه نازک بد و بخشها

بود بسکه انچه رخ و ن فتنه جو
 بمصر که امت بود سر فراز
 خور نعمت از خوار احسانو
 نماید از این باب فتح فتوح
 مکر نماید از لطف غلام نو بار
 که اینها بونفس حیل تمام
 در اینکا اینست و فلاح
 بشرها خوشان خود در یک
 در خانه بر غیر بنسندم
 خصوصاً چنین مردمان عزیز
 که در و خوی خود مینا
 بخاک فد مشر بمالید و
 کم خاک را هسنت کز نو با
 دلش کشند خرد و در کشید
 بوی تکلف چنان مینا
 که افکند نام چلهها بزرگ
 زده خنجر عشق نود شسته
 ندید بعالم چنین روی
 ولی کرد خر کوش بنسنا
 از این پیش اندیشه کرد بر
 بچه افتد هر کس بود ابلان
 که گاه ضرورت بچسنت از
 که من نظار شما مینکشم
 فسو چونکه کردند کز او
 در افتاد از چاه هسنا

هنا نکر که خر خوشتر و نگو
نصو چنیز کرد که از تو
طمع هر دو افکند در چاهها
نوشتم من از دانتا ایغرن
ندارد شر از خدا ندها
طمع را بطاعها و اگذار
شید که بفار هوشیا
که هر یک گرفتند از دست
بگفت از تو سگ می شو
و دار شده در هر کزده و
همانک کردی سگاسکان
نکرد این لیسر طمع بر عمل
پس این طمعها چو سگ کند
صبر تو هم که داری بمن
بشوشهای و بدیم
بانوار از و اح پاک سعید
ز لوح صفها مینو پاک
که ما از لوت طمع در و شا
بجز لطفنا از کس ندایم
کناه صفها ز شتم برین
ز کار طمع چو بپر دایم
نکوئی بایند کار خدا
بچندین طریقت نیکی بدای
و از و صا ان قبل مذکور شد
در مهربان بنسبایندکان

فتادند چه بخارون
که این جمله خر خوشتر
رسیدند مردم بیاد اشک
که خست طمع را بدانی تو
بر خلق مالند بخی خالک
بر این هر دو و انقبی شیا
حکایت عارف و کوی کار
یکه غسل اندک کرده
بدن با من چو سگان بند
بدن بال و اند افتاده
ز دنیا او غف غف کان
نمیکرد هر کز قول بر عمل
طمع کار و بر فطرت کز
بهر جا که ذکر طمع شد
بلوح بگرفت عرش عظیم
که غیر از تو بر کس نیست
دو نشان خوف تو اندیش
نمایاب میدخوسان باز
کنمان بهر دو چهار رو
فصل بیستم در صفات کوی عباد
از انواری بدست خدای
بر آئینه دل بجست جلا
یکایک بیا نمودن زبان
نقاب از رخ هوشش دور
ز مال جلوسید و ز با

کریار کشند کز خوش
علا القور و پید او از هم
پس از انرا و با عقل
کشت که این شیو پیش او
چگونم ز طماع کار طمع
بیاد آمد گفتگو در کون
حکایت عارف و کوی کار
مرا نگام گفت با دیگری
ترا اندکی ز غسل دهم
بهر سولش هم چو سگان
چه خوشگفت تعارف و هو
طمع بر جنبها چکار آورد
ببند طمع بد عقل هوش
الحی بد لک زار و فکار
بد لک از انها طمع بوده
بانها کز خلاص تو زود
با سحرگاه خلاصش
که زانیم بدرگاه نور و نیم
خسرو من خسته تا توان
فصل بیستم در صفات کوی عباد
ز نیکی با خلم آمد دیا
هر آنکس کند این صفات
از انچه که بخشش عطا
بر هوشمند کفایت بود
نکوئی مرع کند اشکار

در اند فتادند تر کز خوش
خوش هم بملاک علی و
نظر کن و کار طمع را بین
فصل بیستم در صفات کوی عباد
که خواستن نکرد بدکار طمع
کز ان منفع می شود بیشتر
دو کورک نظر کرد در کز
که قدر عسل را برین دهن
بگفت او که من هم سگ شوی
گرفت بد رسته منیدید
پیش که انبار بنکر کار
شوسک سگست شعاورد
از این فعل بد و از این
بد دل در مندان زار
ز فیض عطای شد بر
طمعها نا ایخته برهم زدند
با سحرگاه جلوس که خواصش
صفها مینو پاکست
که پشتم ز بار کشته شکار
بریز و بریز و بریز و بریز
که نور دلست کلی دگر
عزیز من اندر کز کار
که باشد سخا پیشه منفی
دریز که باید کسوز کسوز
نمی باید من شسته خانکار

خواهد بخت از نیکو خلق
پسندد با و هر چه خواهد
با بندگان خداوند کار
نشان نکوئی این و دین
هر آن کس کند از دینک
در این اوصاف پیش و محرم
از انجمله از سید فرخان
چند بیانش در لفظ عرب
ابر محل ایمان بنیاد
بدان در این احوال هر که دوست
ز کانون مباح صفا
چه هنگامه خشنود و دیبا
که کردند خبر از خالونما
چند است از خبر راستگو
کشتا که کشته بهم مهران
چه روز قیامت شواشکار
از الطاف برانند کامیاب
نمایند انتم را از روی
رسد از جنان الهی خطاب
چند در کتب از انجذاب
که عابد ترین کسان انکس
دلش هست اندخو منین
کند مجمع بندگان نما
که در هی نما بندد عالم
چه کردند بر سوختن

نماید عیانیک و خلق
نشد دل از گفتار
نباشد بخت از نیکو کار
بود در میان ما همین
نشیند رو عالم شود

با خوان بنی کز دهم رهی
شب روز در فکر نیکو
با خوان بنی چنان مهربان
دینیک است زمانه و
از آنها که برین بدره

حدیثی که از سید ابی
نکوئی با خلق واری شده است

که کردند نفسی از نیکو
که هر کس دوست و با مو

حدیثی از جناب سید الشهدا
باب نیکو با بندگان

چند کشته از بنیما
بکشد بر منبر و جای
از انجا از نیکو نما
بگویند هستند انما

حدیثی از خبر راستگو
خلق و نیکو با بندگان

بکشد در یک مکار
و خاشاک و خشت از
بوشان نما از نیکو
که باشد از نیکو را

حدیثی از سید سجاد
العبادین غریب از انجذاب

نهی از نیکو و دین
منای نما میکند بر کلا
کذا زرد شد و شیر
ملاک است بر سندان

دهد شان از هر سخنی الهی
چند نیکو بود و نیکو رسد
که هستند کونا از جیم جان
یک نیکو خلق یک نام نیک
خدا اند این را باشد فر
و صفت بقر و بچه که
چند او نیکو و مکار
برای صاحبان از فر
بشاخیکه از جمله حکم
عزیز که از نیکو و نیک
نمایند نیکو با هم شعار
که روشن شود و کاشور
که بودند با هم در مهربان
نوشته اند نیکو و مضمون
بر از رضای خدای جهان
بر عزت و جان دست
چند هستند از نیکو و مقام
که دارند نیکو و نیک
نما و نیک بود و مهربان
چند کشته و سطان
که در طلب از نیکو و نیک
که روز قیامت جهان
که بد و نیکو برای خدا
خرامید ختم و نیک
چند نیک و نیک

بگویند ما هم از مردمان
جنگ در هم رسیدیم
که هستند برادران ما
چرا بینه هستند از بهر
زکرت و زینت و جور و
روایت شده از امام ما
که رفتند سوخته چندین
بدند ابا بکر کربلا خوا
نهادند لها تمام عورت
کفها تمامی فکند بدوش
بگفتند ابدای موباک
مخوردند از آب و گشتند
کنند حنک کرد کار جهان
شنید من از قول شاهان
که کرد بد ز من از هلا
مختل نک هر چیز از دست
هر آنچه مکره شده اند خوش
بهم هم بنفش و مال و زبا
بود در طریقه هفتاد دلیل
پنوشند نو شد طعام
بگویند که خاد باری کند
کند عوشر اجابت نما
اگر بدش زفت از اینجا
نماید چه زکات هارا نما
نماید محض عوبه و لا

وَمَا يَسِرُّ الْإِمَامُ سِرًّا
وَمَحَبَّتُهُمْ وَرَأْيُهُمْ

چشمند از بهر قسم	بند بدهم و در جهر
بپایند کرد در هم دبد	بجایند بپایند در بر
ز مکر و ز غبت خند	بپایند از یکد کرد در مان

وَمَا يَسِرُّ الْإِمَامُ سِرًّا
وَمَحَبَّتُهُمْ وَرَأْيُهُمْ

فضا را نمودند مفعول را	ز آب عطر کشند لبا
بدان که جازا نمودند	شدن از هم چو آبش
در و نه از جوع عطش	بنا که شحطی بپایند

سپایند لها بپایند	بپایند نو سپید کشته
بگفتند کاشیخ و صبر	بماده خیرا که نو کشته
بگفتند او که هستم من	که کردیم بیعت با رسول

که هستند برادران ما	لها نه بنکوبان ابرما
مواخذت و از خدا ندا	بفرمودند از پیشاک دین
که گویند این کونه را نکوه	همنان خواهند بر ما

خواهند کرد پاک کشت	دور بر رضا شان کشان
اعاداری نمایند شان	چهارم بود من از بدشان
کند الهی از حنقا دل	به پنجم ز جامه اکل شرب

مکرانکه او را کند کامتا	بشتم که باشد خاد
و ز این حد گذار بکند	بفهم اگر خور سو کند
عبادت نماید با و صبح	میرض که شد عبات

بنفسیل که بپایند	و کراجه رخ نماید
بخواه نمودن فبام	بد پنجم چپا خور شود
نمیکوشند که لاف کرا	دوازدهم که بپایند

که بگویم با یکدیگر مهربان
ز قوت حین افشاید
بر قوتها و عیون و هنر
خجانت نشانند با یکدیگر
نشانند جز یکی هم عبا
مجدد و باقر علیه السلام
که بودند مسلم بپایند
نمادند بر عیون و هنر
مکان کرده بر دوش چند
ز پاناب خاهاش سفید
در پاید از دوشه اضطر
در اینجا بیک از دوشه
نمودیم اسرار حضرت
که نشسته گذار شمار
بوهفت جهرانهم مبین
نفاوت ندانند خوراک
از او بکشد آکنده اجتناب
نماید صفا پسندید
و زانم خواورد در حنا
و زانپسند حد گذار
شمار هم از حد انکفوا
وصایا او سر بشنود
برازد هر از بلا گفتگو
چپتی امسند از پیش
شد و از زکات از انکا

حکایت اجناس پیش از حنا
از انجمله از سبک کائنات
بدینگونه راورد و این کند
نماهم سرب راورده
بهشت از برای نو واجبه
که در هر دو عالم نجات و است
ز شامه پیدا بود این کلام
که هر مؤمن از خانه کرده و روا
موکل کند یک ملک و جلا
خداوند او را نماید ندا
مرا نیز کرده و واجب چنین
نشین ساکت هم فرو بندم
محبت بود بهترین صفات
بنوی که از رحمت کرده کار
شود در و کبی یقین نورا
بیکرا از آنها نماهم بیان
زده بوالعلی این چنین است
بسیار بزم مال کسنا
رضه با مال ما لا کلام
در خوش از زمه بود روا
شکر لب پریش لطیف طیف
بهما او در و کو هر قرون
برفتم مانند شب غیرین
وزانکار او بودند جلو
بر او حمله کردند پس نیست

فَرَا بَسْرَ سَبْدِ النَّسْرِ وَ جَانِحِ رَبِّكَ
نِزَامِ رَبِّكَ مُؤْمِنًا وَ مُنْفَعًا

که کس مؤمنی که زیارت کند	چه ز خانه و کذا قدم
همانا زیارت مرا کرده	بمرا کشته لا تر شو منان
زد چون برای یار رفیق	پس ای دل سنا حیف سنا
پسندید خالو اگر است	کسان که این نشه بگریزند

حَدَّثَنِي كُرَّانُ بْنُ حَبِيبٍ سَبْدُ الشَّهِيدِ
عَلَيْهِ أَلْفُ لَحِيظٍ أَلْثَنَاءُ سَبْدِ

که در زانو کشته پروان	دکتر را می کند سنا
تو عظیم و توفیق کردی مرا	بدین غیر کرده پیروی
کنم تا که بظمت امردن	بخوانچه خواهی که شاعرا
بدن طلب حاجت ادهم	عرض اند که افزون بود
بو خصلت سید کائنات	کر زاده مهر محبت نبود
نیکوشت هر کس کسی سنگا	کند بند چون مهر باجلی
در رحمت رک کرده دامن غنیا	بدانسانا که پیش نهاد اند

حکایت ابوالعلی با عیسی ابن مهران

در اند که بوم بکینه جوا	بهما در زان عیساها
شب در بومیم باره زنا	خبر از دوشی بما کسری
برای یار و سید المحرا	بو شخصی همراه با کاروا
خجالت کشد از موی او	کند و در هر که ز چهره نشا
مغیر معطر و شوح لطیف	بو صفتش سرمه دان سنا
فلا نجاتی از دمنزل کنو	شنیدیم ماها چه و زنگار
نمومیم اندر کینه که کین	بما چون سید انکاروا
شب ببرد ز دانه و علو	گرفتند از ناله او مهنا
فضا کار خور با جود کرد	بیکسند سن جوا سنج

شده ز پور صفحه هر کتا
وز انهادی شاهراه بجا
خداوند فرماید ای محم
نماهم بینکی ترا میهمان
بود بهتر از هر چه را چکار
شده فایض اندر قوت ضابط
که فرموده انهادی خواص را
رو از پی بدن مؤمن نا
چنین تا رود منزه و منا
سفر از رحمت من شوی
بخوان مرا تا نماهم روا
و مهر است بر پای کردین
بما باز درهای رحمت بود
بدانسان که باید و داجلی
از این باغ کلهای بی حید اند
که آمد پیشینان امر عا
سیر راه مردم برفتم ما
که جمعی و انداند در ره
کنیز نیست و از سید جوا
بر رشک بچل از او افتاب
ندارند صدق با او توان
فنا دیم اندر طمع کاخا
بلک در کجاوه کنیز جوا
بردند او را بروی افطرا
کنیز به بستند بر یکدخت

پس از آن بر فیم در قافله
نمودیم عرصه بر انقور و نیک
دگرها نمودند از مافزار
سرو پرورد در دلباشان
جوانمزدی بویسته چنان
ندارم چه بارای جنبه
سلا نمود و جوانی شنید
بخواهد لم سرفرازی کنی
چه بیکم نمایی بماسکار
نکونیک بید سراجام کل
نودانی من محال در فاند
زیدکاری ظلم ظالم برش
کشته ها انچه اند سنجوا
جوان گفت کی پرورش
که خود را رسانم بر دهر
نمایم بوجت اکنون تمام
بگفتم که امر ساز و چکار
که من مرد بازاری ناجر
که کرد بر اسب خود سوار
که فرمود اند این سخن عازان
شیند چهره از این جوان
بد در جوانی پراور کردند
کار بیک رجله در قافله
نمودند سرفرازان اهل لاک
یکی مراد بر او زد تیغ

نما در آن چه شیرین
غلامان کشادند از نیک
بیشیم جمعی از انقور از
بیانش از هم شده نیکان
فرمانده خسته نا توان
خرد کیند از جمله زکی
بر گفت که پسر مرد شد
نکوئی بند نوازی کنی
برود و بری مکافات کار
ز کل کل برود و از خاها
بنا از تو جویم تو بنما کرم
ز عدا خندان عالم برش
دشاند به تو خود در آن
و من بر من افتاد بر کیش
شوز از خانه محسوس
که خواهم رو سوبد از کار
مافرا پسر از این نظر
چنان می توانم پیاده و
شوطا بفرمانه کرد کار
مثل کشته اند از آنجا
که فم و داد و بغل همچو جان

نمودند یک جمله مرد ما
بگفتند من تا بل فرست
دانا نمویم از لاکاه
چها شد خشن و نیک
بخود گفتن چرخ جمله
چهار نماییست از آنجا
زردی و نامر بست بگفت
یکری یک دست افادگان
بدان که پرویز کا جها
چند یک کنی ناکسته در جها
بومر و میانند از اش خبا
چند کرد از آن جوان کلانها
بگفتم بگو حاجت را کن
منم مر سو اگر مر از
نوی و بر سر کرده اینک
شیند چه من از آنجا
جوان گفت که پسر خدما
شمار دخی من و کند
یکری پدید این سبزه
که در خانه کنی خود را
بد گفت بنو جوان غنر

حکایت نمویم یکی از فرستادگان

پس از آن که فرستادگان
فنا اند خودم کرد و بخت
چند بال بگفته از آنجا
نمودیم مال پراکنده جمع
بین نام و اسب ناچار
بند یکی مر خیر کرد از آنجا
زمره بود مردی و مبد
که لطف خود در حق ما چنان
بفرستاده ما را از آن
بخود کرد و بیکری کان
ند و فقامت بخاطر دنیا
فرانیز بیکری دستان
که میایم از عهدان بر
بهر پیوستم زود و دراز
منم منم و فرستادگان
نوی که کرد و بیکری
بود و شنید از آنجا
بمن است بیکری پس دهند
دهیدند از ضای خدای
که پسر از دهدهد و بیابان
مرا بر سر آمد چرخ کارین
به مثل زدن از عیار خد
در آخر بیا عرصه کردند نیک
چهره بود و تواند که از آن
در خشن و بیکری من

رسید برآمد بیکانک در
که من سوختنم بر این بوج
بیا اینم مدین نکه نشسته
سر شکم زرق بدم چکید
از اشک اینم و در نیکاه
بدان سا که اظهار کرد چون
مدا اینم از پنهان میج با
و کز نه با و لاد من میسد
مرا بر دانه در این خوش
میتم روز از من مختصر بیا
پرسید او را ز نام و نشا
کذا من اگر تو بیضه فتاد
بخواطر میسد کنو خالین
مرا گفتان نو جوان لیس
بدا از نام و نشا نشا
بدید بود پیر این جوان
بد گفتن ای نو جوان کوشا
همان شخصه ام که گفتن کن
کنون خد مترا بجان میکنم
دفعان چونکه مشغول ما
شمار مکره شمن از این
پس انگاه تر در دفعات
با جماع پس بر سر ناخند
بگفتم سخن کرد دهان در
من هم اشارت بشد و

که اندر مرورت نه اینها شد
که گشته چنین خسته و ناتوان
جرا حاتم از مهر نایبست
چه میچنین خسته زان
اگر چه نکند از باشداله
که خرد است بر دند کون
که بهر صا خداوندان
نکو کار کارش بنیکه شد
محبت من کرد زاندا بر
دیدم بهر یار و هم کشتا
مرا که داد پیران ترا
بیا و دم از خانه خوینا
ز گفتار ای نو جوان
چه بکر نام من ای لایم
که ندش چنین در و پش
ببر ز کفتم و زاهم چون
که گفتم ز گفتار نو و پش
بود باب نوای یار و وفو
هر آنچه فرمای ای می کنم
از ایشان یکی فرستاده
بکوشن خورده مکینند
که در اما کرد کاری
منها خصما انداختند
ازان بر نکردم اگر ز
بر اینکند مکره پیران و

از این نیم گشته چه خواهی کرد
ز شیطا مرود خود و من
بر قتم ز ضعف و نفاست
بگفت اینم در خویش و ناز
ولی من بر اینکار کرد سبک
مرا ز کفتم بان پیر مرد
ابا نو من این پنکوئی منیکم
همینا که امر ز گفتن من
نکه داشتم ناد و روز و روز
حری داد بهر سوار و روز
مرا احمد بصیر هست نام
نمود و داغ انکه سر فرار
کنون باز کو نو ز نام و نشا
بدا احمد بصیر داشت نام
نمود جوانرا که گفتار کوش
بدا نگو نه زرق من دست
منم زنده فرموده باب نو
همین زاده و صفای عظیم
بدا در پیر اسب سلاح و ز
بیا مد مرا گفت کی بوالعلا
بد شمن چرا زادی است
بیا اینها اول و زاکسیم
نه در نهاد بگفتار و نشا
نمود تا من پیران هفت
بگفتند ازان بمن کایم

برود سبب زار و زار سر
بلغزید اشک بای صبر شکست
کشد پیران را ساعه خیم کوش
که من بر صا خداوندان
خلاصت نما من زرج و نعب
کلامت بمن حال نا پیر کرد
بود تا ز یاد اش من بر خو
در از روزان پیر گفت این سخن
بر اینم لیس بر دزج و نعب
مرا داد خرجی فرود از شمر
محلان فضاها هم مقام
سو من را خوش کشتیم
که شعلت کدام کجایست
محلان فضاها هم مقام
بسیار از آمد مکر عقل و شو
که مرغ دلم بال بر بر کشتا
کنم خد مترا چه خطاب
کر کرد بود از کسان کیم
پوشید بر اسب بکذا نشا
دهی کوش بر خرد شمن چال
بگفت فاده راه فوز و فلاح
که انکار او بر مراد و رسم
نه اندیشه کردم انکار نشا
جوان بافت اخوانان و نشا
رها کرد پیش حال نا پیر

بدینا و شادان دارش پنا
 من استبداد دلم استبداد
 چه کشیم فارغ ز پر خاشاک
 بگفتم بان نوجوان مرشد
 بچو لان در او داسباند
 همان پیر با چند مرد کز
 که سازیم اول ترا چاک
 سراه برانجام عت کرفت
 پیوستن پیر بی اندکمان
 دو نفر از دنبال برهم بدو
 پیوستن پیر کرد در کمان
 چنین که ده مرد از ایشان
 برایشان سر گرفت اندک
 برانقوم دو عرصه کردید
 جلو کرد ایشان جوان دلیر
 بگفتم بدان نوجوان فرین
 در اند غلامان نوجوان
 کون این جواهر و گوهر و
 نکره متاعها را قبول
 بایشان بدادیم اموالنا
 نمود بدست جوان توبه
 از آن پیکوی کون نمود عیان
 بفرا خدای عهد فرمود
 بو خبر شتر زده اش در
 که رفت حصان بو خبر

که کردیم از شتر و ماها
 بید او من تاز منک
 بنواچه بایست خواهیم کرد
 که اکنون که صحنه بکشد
 بگفتم نهاده کانی پیر
 کشید تمشیرها از کمر
 پیران که نمایم و زاهد
 فروماند انقواء شکفت
 نموده ز پیر زان نشان
 ز یک پیر هر سه نواز
 دوم در کشتن ز یک نشان
 در کمرها نمود از پیر
 ز برها انقواء کرد زیر
 نه و اگر برونه بارای جنگ
 بیاوردن از من چو شیر
 بد باب نومرد پیرانچین
 رسیدند زنده ماد و را
 نعلی ترا دار دایر هند
 کشید اندر آن دست بطول
 نمود پیر از پنداب خوشحال
 رفتم از اینجا بسو وطن
 بشد غایب پیکر و حجاب
 یک پیکر او نه پیفر و ده
 پیران پیکوی رخ مشا
 دست ناسف بر هم زنی

بگفتم که ای مردم بی خرد
 بگفتند ای که انداخت
 چه بد که اندر نابکار
 دلبر هوشوار و مرزبان
 سو انجماعتی حمله کرد
 نمود یک حمله سو من
 جوان چون که هنگام زان
 بدین اشید که قوم و
 ز شصت جوان چو ها کشید
 چه از جوان بد انضرب
 غرض هر چه پیرانچین
 بر او تمشیر از میان
 به کین دی تیغ زهر آید
 چه زنده هر کس عین زاجا
 بفرمود که هم به بند پند
 هر آنکس بمن آید کرده بود
 مرا گفت آن نوجوان دلیر
 مگر اینک پیر و استم
 در اندر سینه سو اگر
 ز هر یک بمن تیر شمشیر
 ابا انجمن و الا مفا
 پس هر چه کردی بخو کرد
 بگویم بد کوش هوشین
 کن اندیشه اکنون زود
 بونا که فرصت غنیمت

جوانم سو هر میرود
 علا جسر نمایم چالا چو
 ابا جان من پیر دارند کار
 بکن ز که در جنگ نلا
 چه مردان جنگی بگاه بند
 در صلح باشند بر دامن
 حروچه شیران بر کشید
 یک جان خواهند در دن
 برو بخت اندر از پست پیر
 دو صد فرین از دل بخت
 دو مرغ ز داشتند ایشان
 چه شیر که ابد بر وار کام
 دونه نمود کین اخیان
 زبانها کشوند بر ایشان
 بگفتند ست هم انقوم
 رسانند بیاد اشانم در زود
 تو نیکی بسی کرده با حیر
 که بر این چیز هستی دعا
 که بودند از خوف زده ان
 مرا نیز مالی فرو نشد پند
 بر فیم همه بیست احرام
 اگر نیک و زانکه بد کرد
 بود در عمل هر کسی ز کرد
 در اینم رعه تخم نیکی بکار
 نکوی دروغ از باد و دلا

نکوکن باخوان پنه نما
نناشد عمل بهتر از اندک
بزرده خداوند عزوجل
کل مهر با نپسندان نکوی
شراب فرخجش ایش طهور
بیازای باز دین را از آن
مده از کف خویش راه نجات
الهی با مهرها منبیس
بانها که بودند مملو ز مهر
که بکشا در مهر بر دونا
بجویم راه محبت محسن
نوی بخشش انکه بر خیم کزین
بیانند چه با شفقان شفیق
دگر هست نیکی جلوه خدا
و عدل ز انصاف اگر سخن
بواپنصفت از بزرگان دین
چه با عدل انصاف باشد
یکه از صفات الهیست عدل
در انصاف عدلست بهشت
بر اینست از ایش خورشید
از این پادشاه هر کس که نوشد
بوصفتش و اینست میند
یکه از سلاطین با افتد از
هوای مردم در شر او افتد
که را شود در طواف حرم

که سوز دهد در میان
که بایندگان نیک برده
عمل نیست نیکو تر از این عمل
بویلبلس در خور روی
سراش نور با لای نور
لیم از باغ رحمت را
که نیک نیست احسن کل صفات
که افتاد کار از بد کین
نیفکند از مهر خیم کزین
ز رحمت بفرمان نظر سوما
نمایم با هم مود در سندا
نوی عاقل رحم الهی

نیام فبا منچه کبریا
ز دست بان زد و زنجیری
هر انکس نکوی نما بد کس
خوشال کان خوش صحبت
از آن نور مکن که نور
در اوصاف انچه کونم کس
صورت تو هم نفس ترا بد
بانوار رحمت جلوه عظیم
بجو کرم پرورد لنواز
در مهر با نما باز کن
ز غایت دل نک کین کس
طریقه محبت باها بخش

فصل شایسته در وصف عدل و انصاف و صاحبان این صفات از خلا

که عدلست احسن کل احسن
بر ما ستایش و جلال
بر منفعتها ایچدیست
شرطی هم از پیشواست عدل
تو نیز اینصفت پیشه کن ایچدی
رهبر که می باید پیش کن
به شیخ حقیقت بکوش ایچدی
پایان می شود بر خا از انکس

کشا که انصاف عدل و عدل
هر انکس ند چنگ بر انصاف
هر انکس بدین پیشو کردید
راز و عدل هر کجا شد
خدا ند بچو نماز عادلست
صبر این پادشاه زادست کن
نواها از جیش فتح او را
ز دوات کشته زوانت

حکایت و لیس هو شمس در وصف عدل و انصاف و صاحبان این صفات از خلا

کند بر انچه محرم

نوشد مکر از نمر دینی

علمها مجسم شود بالمشام
نکوکن نکوکن نکوکن نکوی
بکرم و زاد دست فریاد دین
نکو مشرب طرز نیکو سزا
بیاز از این دین رونق است
نجات و عالم دران مد
ندارد جز از مهر نجات کار
بد کس با بخشش بلطف عظیم
بد کس با مهر رحمت طراز
در و نهانان محرم زار کن
بد کس با رحمت بکن غوطه و
بخشا بخشا بخشا بخش
که راه نکوی است چند طور
که کس عدل و انصاف از خدا
مقدم سرفرو سوزند
ز دام صفا بیاید نجات
ندارد بجز نیکوی هیچ کار
شوکارها بر صفا خدا
و عدل انصاف اندر
که نبود در این پادشاه
فوصفا ایچدی در انصاف
از افعال مردان با نیک دین
که بد عادل نیک و نیکو
بدان شود مرغ دلش پر کشا
شوفا بضر از فضل عظمی

دهد پدید از دین از جلا
قدم درینا بشعرزند
دلش را بجهنم کشت از آرام
بدیشا بفرمودان ناخوار
بود شاه در ملک جای روح
زینک برود جوهر مرغ خان
اگر لشکر حشمت هم بری
چه سلطان شد از ملا اقله
چه خسران عیال است پند
بد عرض کردند کی شهران
بسیج مقبول نبوده است
چه سلطان طلبکاران کار
سرخه گفت کوزا کشود
پرسند خضر و شمعند
بدیش فرموده کی آخا
بش گفت انعام فرموده
دهم شصت حج را بایشان
کود در عدل بر بندگان
نزد یکاست رهوشمند
که هستند بپنا سرشته
چه کشند از این صفت
یکی از بزرگان چنین گفته است
نکرد سپهر جمع الاموال
پس اینجه موقوف بر عدل کشت
اکابر نوشند از این مقام

کند سعی مرده و سعی صفا
وزان تاج و تاج بر سرند
سرش کشت از این شو و ملو
که دار چنین مطلبه در نظر
فوت او هفت فتح فوج
نه چینه بجا مانده توان
بوصع است بایک لشکر
شور و ظلمت خالی ز نور
برادگان و لیک بیکند
بومردی و اندر دبار
فراوان و مکه پیوده است
فدراهما النخلة رنج نمود
بدیش اظهار مطلب
چه خوشگفت در پاشان
تمام جهان و در میان
کم بر توان من ایشهر
بیک حکم با عدل و بارگاه
بداد و داند از زمانه
فرست کر ایند سر بلند
از اوضاع اطوار ایند
بغیر بر سعادت ایند
در اینج کایت نکوسته است
بومال ز آبادی و لا محاله
نما کشت معلو از این شکر

کند جامهای نخل نما
شو خا خا ند و این
بدین شو چون طاقش
بش عرض کردند ایشان
کر از ملک پای بند بر
شور سفر نرفته است
بر که اندک زهر امان
در اند بیدان ملک
که کوید پس با چه بدکم
بدک سالها معنک حرم
بر او بدل مایا بد نمود
بر او هر دانا نشن
چنین گفت با شایان
که هر چه داند ایند
ند اینج اندکی ز جهان
بدان شصت حج کرده انا
در انا غن کوشد و لونا
یکم هفتاد و چهاردهم
خداوند از ناک انشور
بود این سخن اشکار و ن
عدالت انصاف بود
که هشتاد و یکم
مکرانکه آباد باشد
شو کینه از عدل و ان

در احوال جوید حطیم و مقام
بفرزانی رحمت جبارت بیند
مشین طلب خشت اند و نا
که ایلجیه پیرایه بیند
شوکارا اهل و لایق نبون
عد و سهن شاه بی غایت
خطرهای کلبست و انبیا
بیایست و در کفی زین
که بایم ثواب طواف حرم
بپنداند این نهاده قدم
در اینیا بلیه بیاید کشت
در ویش چون تقصص صحبت
که بجهان خود را فروشم
بهر کام اموال دنیا نما
میسر شود از روم چنان
بان پند انوار فرو
به بیچارگان کشته چاره
رسودا ان صر فها پیر
طرا نرند افسر سرور
که عدلست از شپور ان
چه شها که بر ماه و مابود
بخشمت از لشکر و شمر
بلاد است با د از عدل داد
ز لشکر ملک پراسته
مثالی که اینج بود بر نما

که شاه می خرد شخص را ندانند
رغای خلق برای او
نوازند مثل اندر اینکاپتر
ز صحت بر احوال بوجسم جان
جهانند جمله طلبکار عدل
معطر تر از عطر اصبه گلش
مشا جانان از او عدل
بویها ز کار مظلوم عدل
چه با خیر و انصاف کرد بد جمع
ار او بندگان خدا ندانند
نکوئی که بجا بود اینکلا
چه شد شاه عدل و خیر
جهانها که بر پاست نام و نیست
دهند زب زب و با طار
صبر از ایند است ناخون
زین بر فلک باشد در افشا
خداوند بهیم دارا تخت
گذشته کیوانش فر کلاه
بود جاودان بخت فیروز
حقیقت شعار از با عقول
شدش عز و وفو سکندر
شدش ناز شاهین آبال
امر سطو که بد بر سکند و
که منش را ندان و رخص غا
کر بسته بر خد منت بندگان

بود اس شخص چون خشنود
بمانند بجای پاهای او
بود مملکت چون ابغیر
و داشت سایش از روان
میزن مقطع پیر کار عدل
مغیر از زلفه سنبلس
رخ خلق عالم همه سو عدل
کند ظلم احو و معد عدل
شود کینه از استه جو جمع
و از این خبر و زجا و پید
افو شهر از اهنور است نام
عزیز است نزد جهان اوت
سرکشان هم بد نام و نیست
برند از فوضر همه خلق

و نیز از امر کان دولت
بود عدل بر روح فایم
شهنشاه چون روح اندر
بود عدل بر منش از پیا
قوی از همه روزگار روان
طرا از دین فرزان هر
تراز و عدل هر کجا شیر
بود عدل محبوب از خواص
اقالیم باد معجز از او
تنا کسرت خلق عالم نما
از او صاف عدل این حکایت
سزاوارد بهیم شاه ایست
از او مفتخر می بود محتاج
رسد قضی عدلش بر خواص

مختصر در صفات جهان پادشاهان

بر او ناصر الدین و شهر
فرزدند نایب و بی بخت
بود ناصر الدین ظل اله
چه نور و زفر و زهر و زرد
نیوشتند چشم از صفات
چنین

جهانها همچو گلزار آباد
از او دایما مفتخر محتاج
بلند است اعدا عدل بود
غرض خون از سلطان عال
مرا به حکایت بیان

کفایت اسکنان با اسطو و عدل

که سائر شکار و عهده
بدان شریک بجهت
بود مملکت منظم بالمتا
شب و روز خیر بود کار

ولی بد بجز تفکر فرو
دل شاه را بد چون با کلا
و صورت از اندر ظهور
چراغ غلبت فرو هشیار

بجای و دستند فایم
که انجمله کبر از ان نظام
عدالت بمانند صحت بن
و صورت بساط نشاط
دو عالم سبک روز از وی
بود پند هر که زورده بهر
نثار قدش کهر سر گذشت
نصرت شاهان و الامت
تقدیر خورد کلان دور از او
بود نام او نایب نام
که بر رو کسر دینار است
بقی دین که ظل الهیست
یکروز شاهان عالم خراج
بنیکی از او نایب هشت نام
که در عهد شاه هشت نام
دل ما خلق خجسته شاد از او
گرفته است ز شش جهت
سپهرین سعادت بود
که انصاف عدل از صفات
بر این فعل باشد کلید
که شجره زان جهان سیر
که ظاهر دینار اندیشه او
و صند و حکمت کثرت
و لایات معجز و غور
که غوص ز بحر فکر و جفا

سکندر جواب برسطو گفت
که از بهر این هژیا پاندا
مرا شرماید بدیرانه سکر
نه پند هر دینا نه قابل برا
مداننا که انضرب ببع حنا
هم از بمن عدل عالم ارشوی
چنین حسن نابدن هر کس
مرا و از که خواهی مرعد مجو
بر این حرف می ورم بک کواه
شنید که بکر و ز بهرام کور
در باغ چوزا وقتا دش کدا
بنوشتد شاه پسر پید
زدینا سصد خاصیش
بدل کرد بهرام فصد پان
مرعیت با سود کی می دهد
بشد باغبان از مانی طویل
چهره کرد عمر ستم اکنون
هنوز استخالی خراجام
بخو گفت کی نفس روشن
شرب عدالت همی نوشکن
چنین فصد ما در دل تو کور
نیم کنان گفت باشه ناپ
بما داد برکت خدا و کرد
دهد برکت از د مجصو
بخو کرد زینگونه که خطا

که ابدان او زار شکست
نه نفا بلت که کز دم او
پی ارفانی بدید کسر
که بند کوشه بدینان
بکمر اقامت سبعم
مدان با ملک پیرا شوی
یکچینه شایا باشد بوی
ز راهی که اند بکار بوی

کم غوص در بحر کجا
بخصیل او سر و او
ارستو بکشت ز بان کربا
سزاوار استا بشهرنا
بکف و کرد و لب زوا
بطاعت از چنا کسری
ز عدل هر که هماء خود
کمر عدل کند دهنی شهرنا

حکایت بهرام و عبور او بدین طبع

همی کرد در نزد باغ عبور
از انباغین خواست انا
که اینباغ را چیت صلیکو
بکجا که ایند بومایلش
که باغست بجد در این
زربعد بر خراب سدا
بیازد انکا اقلیل
برکت شد از طاصل رفا
دم کشند از فصد خسر
ببین اینحکا با ایند بکیر
نصیحات این باغبان کور
طلب خست اب نار و مرد
که اینرا ب باشد از نیک انا
که اینرا بر داد از نیک انا
بعد اند از خدا و سوا
که انرا عدل و انصاف بر

چنان بدو اکر از افنا
برود بیاورد انباغین
ندانست باغبان کور
پرسید بهرام پس از خراج
خراد هم بهرام انها فراز
دل شد در این کرا زنده
بشد کف بر خواطر من
تخت بیکد از و را
کلامش بهرام نا پیر
خراج فرو از رعیت مجواه
ز اب عدالت شوخو شرا
بشد باغبان از شد
هانا که فصد با بکشد
کند میل چو قلب خسر
بغیر کرد از اینکار بهرام
چهار کرد از عدل را

بخواطر رسید مرا اینضا
بسع اندر انرا کذا عدل
که شک نیست با کرا کرا
که سازی منحرور از فراز
ز شمشیر عدل ایست بهما
که در هر دو عالم کسری
بهر دو جهان باید انرا خود
سود و برکت خلودیناز
که برکت شو حاصل از عدل
که بهرام از شنید بد کجا
برشایان جام مملو از ان
بد عرض نبود کی نه خوا
بگفتا شد از باغ نکر فباغ
از ان میر شد بقیع پیش انا
دو باره طلبت با و را
که شد ز ابد خوار طلیخ خلیل
در این نازده انه افشرد
ز فصد شتم شاه را پیر
بد کونه محصور مر مگاه
کرا شو مستکبر در و پیر
بیاورد یک جام مملو از ان
ظلم بعد مردم کشت
که نا کسر رطیر از تو بعد
که ظلمست ظلمت عدل
خریدنه کی ملک خو کاسه

از این نایده مملو تا جانان
ز بدکاری ظلم زایم نبین
عرض نکند مردان پاکیزه
بچینند کل از کلت ساعد
روند از پی پیشوایان دین
چند عدل انصاف بپایند
و بی راه عدلست بسیار
کز هر که بر عدل حکم بپایست
چنان چون کند دفع از خود
نمایند فرمودند چون نظر
لباس فراوان به مشکوب
قد مرا زده در طریف نجات
نه خوبست خود پند مردمی
الله تعالی عدالت تو
بعادل طرازان با عدل و داد
بد نیستی در کشت کشت
بعد و انصافان کز فرین
صفتها بیکو بفر ما کمر
شعر عتر اکن عدالت ز نایده
که از شش جنب باشد شش
از اخترفرفر شوشکین
چه ظل نوباشد نوباشین
نوی عادل و عدل عالی
چه مد کور شد بیک بنیاد
چند عدل فصلی بیاسنا

که انقور جانست از آمدن
ز عدل خداوند عالم برین
نموده بخود عدل را رکن
نشینند بر صدای عدل
بجویند احکام شرع برین
هماناره دین کیش و زند
بو چون بی مورد زخار
کند سبکی بهر زبرد
خوش جو مردم مدد
و رادست کبر در خود بشیر
برهنه نشسته به پای تو
بکشد بفر دوس اعدا را
بنا فر و خویش ز کم روی
بجی کرمان و ابات تو
بانصا داران نیکو نهاد
بجز راستی از تو چهره خوا
ز مهر رحم سو ما بین
خصو عدالت انصاف
که سازد جهان را عدل
بکشد ز شاهان عالم حراج
مشغش از این شود افش
بونا صراحت دین و دامن کا

ترا نام کردند بهرام کور
در عدل بر دو خوشایان
نمایند پیشوایان
بلند است از عدالت شوند
نکند جز از عدل در کار
دلیل طریقی قدا شوند
نه هر کس چیز ادعا باشد
پسند بخود هر چه اندر
اگر با کسی گفتگو باشد
بود این عدل و انصاف
و عدل هر کس بکف آورد
صورت تو هم دید را بار کن
مناغ که داری در کو
الله بعدل تر از عدل
بجی قلوبان دایم حضور
که ما از ظلم و ستم دور
دلطف و رحمت بما بار کن
در این راه ثابت قدم دار
ز عدلش جهان جمله معرور
بکشد کشت این بخت
و از این فرود جاوید
الله الله الله

فصل هفدهم در وصف حمزه

بکاید بر دین با شمر
کنون بر کسم بیغیر زبان
بچند طریقیست نام
ابراختصا شریک ختم

که در کور خسته با مار و
کران هر دو پکنی سو سر فراز
بنایند با داسل ز کرد کار
خلاص از طریق ضلالت شوند
بو کمر ما خسته با زار و شنا
امام عبا و عبات شوند
دعا و که باشد بجا باشد
بر اخوان پی خواهند همان
نه میانش بخوبی باشد
کران سر دستان و همپا
در رحم اندر صد آورد
و عدل و انصاف ساز کن
را هم که بایست رفت برو
بعد تو ز و ز و ز و عدل
که از نور عدلست مملو زو
نور عدالت پر از نور دار
بمهر عنایات ساز کن
ز مانده بخود مان تو مگذار
نقد ز خورد و کلان دور
بود بر فلک پایه گفتاو
دل اخلق را از او دارشنا
بناده بناده بناده پنا
بکن و خجانی رحم الکر
دلیل موجه بران و دم
ز رحم او و صحبتی و مپا

بود رحم دار و امر خلق
فرماندگار بود سبک
بود رحم نوری انوار دل
در رحم بر بندگان کشته با
ز بکر رحم اندر خون بندگان
نوشند کرد کار کسرم
که ذاتی جز ابر کزیدم شرا
کلمه الله بنمود از حق سوال
دو یک بد بنال و نابد
پس زانند یک بد بنال
چهره مید که بر خلق هستی
نواهی نفس چشم حرازان
کلاب رحم بود پرزبوی
شراب رحم نه مستی همد
خدا از رحم کمان را بست
یک زاده کنده عطا
حکایات آمد ز اینه فروز
شنید که بگرد با احرام
همه را شرف داشت هر چه
سرفه شد در اینجا
بویانه کرد تا که کداز
در اینجا که جسد خود را
روانشد سوخته جوهر
خوش و اطفال از شنید
باطفال خود مادر گرفت

مفرح از انجان مرنا خلق
جز آواز و کشته مهم بند
که زینت بکر از انکار
که خونپر کردند رحمت طار
سرافراز کشته مهر و جان

پیشک علیان علاج
فیوض حاصل در بارم
همانند که از رحم باشد
پس بندگان خداوندگار
از انجمله بگذشت برخوا

خطاب ای بابی شایسته رحم

ا بر بندگان ساختیم پیشوا
که آگاه گردانیم از احوال
بدانسان که زنج نواز حد
رحم نمود بر احوال او
دست نموده و کردیم کلمه
بخوان ای حکما ز شتابین
فریاد از غریب ابروی
خلاصیت از بندگی همد
نجای مستقبل با صفا
بخوان ای عسکرها

بدینسان کلمه خود ختم
ندادند از جانب کردگار
چه ورا گرفتند بر جای
گرفتند چو جادو را غوی
با نچار بستند از رحم
بین حرامایه اصبنا
نهالشان در سر جوینا
بمراکت لجام کینه ستم
چهار اسناد از این پسندید
بکر خوی و دروغ کزیده

حکایت مرئی عبد الجبار فام

پدر عبد جبار شنیده
بهمه ابا زان پاکیزه کیش
دل عبد جبار کرد پند
خراب همه چوهای محرم
بدانمید میکا شنی
جوانمرد هم شد بنال
چه مضرا افسردگی
که بکر غلامه دارم نهفت

بیکسان بهو عمر سفر
بکوه سپید از کرد راه
قد را بیکر و زبیر نهال
زنی پدید آید روز خون
نهال امیدش مگر پدید
چنین تا که امده خانه
بگفتند مادر خوبست
هم اکنون من از مرغ برآیم

پسندید اندر نهال ملل
سرنوشتها ست بر بارم
بر او بسته کرد و را کهی
که کردیده از رحمی سنگا
یکه داشت ناگان بیاد آور
خطا آمد اینگونه سو کیم
ز مجموع خلقت سلف از خیم
که بزغاله کرد و در فرزند
پس بویسته دیش بر چشم
نگرد من از افرام و خویش
پس از رحم سلفم بر میدا
بکر رحم کز انشوی سنگا
نرمها بگوید همدست
رحم یکی از صفات است
که در هر دو کینه بخشد
که رحمت داخل بخیر
یکبار بیان پنجاهم کنون
حرم از بارش نماید مگر
دراشهر کردند از راه
پس هر روز دید کشاد
بویانه رفت آمد بر
بردد و چپین پاد که شد
و ایستاد و شد بکاش
چه وزده بهر ماها بگو
شد پخته که شما زدهم

شدند بعد جبار چو این کلا
بخود گفت کونا ترا شمر نیست
که نالند از جوع این طفلگان
چنان از ایشان مهیا کند
گرفته است کپی بر او کار شک
پس انمرد را شور پالک زاد
غش از گرفتن نمود او را
برفتند از آن بیست الحرام
چنین ناخبر آمد از حاجیان
هویدا که کردید تا خارج
پناور یک کس و در بر
بدیدید جبار گفت ای پسر
بمن نزدیک تر ده تا
کشود اغوشها سو من
بگفتم بر نفوس با احترام
بما بود همراه اندر من
از گفتار حجاج پالک اعتقاد
هر از این که کرد عطا
که کرد بصورت مثال تو
پس ای نفس قدر رحم بین
پس ای باز این باد از انوشکر
اگر نه رفت باید رحم کن
بمجموع خلفان رحم نکوت
غلامی با مکننداشته
بیک روز کلبی که سینه بد

مکر بر لش خود رحم
در این پد ها هیچ اندیش
نودن کیسه ز هاتما می
شراب طما انرجا آورد
باز او کا فتد بهم بچک
در خانه رفتند از دنا
پس کرد الخاخ ناشدضا
در ان شهر یکا کرد از مفا
که فرزند اینان را بینگان
پنه بودا که انرا کراج
بگفتن بکیر آنچه دانی کن
نکرد بدشت منام کدار
بشد غایبم از نظر ناها
پس بوداد ندر رو من
که محروماند از پخت الحرام
بر کن بمرقه مناصفا
مرا خبر نیست در دنا
بدان زن برای ضا خدا
سندج بر اینو تا میخ
ترحم کن بر فراغت نشین
چنین دین براد را می
که در نیکش نیست ز این
چه انسان چه از چه بین
حکایت علامه کریم رحمت بر سکی
نمونی و سبب زاری و کردید

بر احوال ایشان او خوش
هر از این باشد در بعل
و همیشه از نمود او شوال
بگفتند کین ن بوستند
شب روز باشد کرفار
چه مدبرن گفت کی توان
چه زها بر نداد شدت کند
مذارش شفا بشو سبک
پرازاب بنوا و مشک
بناگاه بگردنا و سوار
بوسه هر از این کوپا
بگفتا که هر چند بگویم
بد من ساد و فوج کما
بخت همی بر نخت فرود
بداد ایشان بدینا
بگاه طواف صلوات
بناگاه یک هاتفا گفت
سیریم اندر عوسه قرار
بهر شایع نماید ترا
شراب رحم بودی خوار
گفتی نیز چون چنین دل
بود رحم بر خلق را نجان
نه در پیش خو گویم اینک
حکایت علامه کریم رحمت بر سکی
نمونی و سبب زاری و کردید

ز سود روزا تشه بر خشت
چشد رحم نوا بلیغ غل
که این که است چه از عبا
در این روزها ز و مضطر
نکرد است بر کس بی اظهار
مرا بر کس ز دمن میسنا
بستقانی نکه کمر را بیند
نه پهمود را و کھستاد شد
پزوه شد انجا جبار این
بر عبد جبار شد اشکا
که داری من فرض اندر من
بکیر از من بر پی کار شو
بشد در نزد من حاجیان
که این در این سها انچه
نکست و محرومان را این توان
بهم بود کونا ما نمانما
که بعد جبار چنان بشا
بداد من هم یک ملک اقرار
برای هانز که کردی عطا
نماید از دنا مستبان
این سر زانت بود در
نه تنها بر انان فر دجنا
پیام ترا شاهد بین نوی
بهر روز جبار نشانی
که انرا جوع دل در بین

برافسك رحم غنیمت شمرد
بدیدانكه دارهنوزاشها
از ارحم صحنش نور یافت
من از رحمت زار دگر ترا
فروست رحم توان کار من
در این راه سرافقم میکنه
نکند در این نسخه تفصیل
که برو عجايب نماید مگر
که در مصنفه فلاستین
کلیم نه شد سوا انجاروا
نمود هر دو سوی هم نظر
چه مد کلیم الله در آن مکان
بگو باید انم که و کسینه
که کرد اندا که از کار تو
چه انی نه انراوی شخص زار
مراد دی از این شجره انان
کلیم الله چند از شجره انان
هر آنکه که هفت سالش را
بپاشی کن نظر بر زمین
وزان رخنه ناکاه سر کرد
گرفتند اندانه هادرها
کلیم الله چون بنکیر بدن شکفت
که من سا کرد و زخم یا
از انجمله طهار کرد انان
خطا انداز کرد کار جهان

بفکند يك نان انفسك بخورد
بسك کرد نان سیم را عطا
سراشت رحم غنیمت شکر
همین باغ هم بر تو کرد عطا
برش اندکی هست یا من
دوستت بدانان رحمت
ولی برخا زان نمایم بیا
بیامد نظر کرد در آن مکان
چه ترا بود راه بر هم دگر
ابراش شکر شد و دانه عبا
در اینجا که از پی چسپی
نماشانم حالت زار تو
که هستم مقرب بر کرد کار
دوانه بیا و را کوزینا
که از اخوز اندان شخص زار
بهر روزه و رقت کما شکر
صنایع که گفتیم بیکه بین
نمود بر انشجر پس عبود
ببرند در تر دانه خسته
هم خواست کرد ان شخص
دهی طراغم از ان کشته
که خود واقف هستی تو کرد
که او باشد در غرور و رخ

بدانست كاشك نكرديك
همانا که بدخواجه و اسعد
بسو غلام خود او از داد
ز رحم تو من نوشته باقم
بپرايچكا يا ترا يعزب
منور بود نور دزدان رحم
بگاه مناجار و کليم
درخواست کليم از کردگار
عجايب او در بدنه کشف فو صنا
یک شخص در سنت را بد
پیدا در خفی بد شخص زار
کلیم الله را گفت شخص زار
بفرم موسی کلیم خدا
چه خول زار بد کوف
چین عرض نمود او با کلیم
یک زان من هستيك زان
خطا انداز کرد که کبریا
رساند اسب زهم جوار
کلیم الله چو بر زمین کرد
بفرمان حق از ان شکر
یکایک نهادند او را بکا
بد عرض نمود ان شخص
کلیم الله با خود مناجار
که این بند زار از مزجه
ندارد بد رحم چو اندکی

دو مرا بپفکند سگ بزر
از اندر رحم غلامش بد
که بر حمت نیکر یا ک اعنقا
وزان حرم من خوشه باقم
اکبر است عقل هو تن
مکر را حادیت با رحم
چین خواست از کردگار
خطا بتا مد را جانب ذکر
برو صنعتا در انجا بین
چه بپاره کوشش بر چو
که هر روزه داد و دایان
توفیق مقرب بر کردگار
در اینجا فرستاده بر مر
و مفلوکیت شد هر چو
که هر روزه پروردگار رحم
از ان باقم رفعت شان
که ایندانه را خوننا و لیا
چساند اسب زهم جوار
بپای شجر رخنه را بد بد
از انوها هر یک از ان
فرود داشت شخص شد نما
که خواهم بر ز پروردگار
بدرگاه خود عرض حاجت
ز من خواست اند که بیا
بود انجستدانه یک

یکبار دهند ده عوض کردگار
پس از آن بد و پیشداد
بدتر شد آن و میسکین ^{سید}
زمسکین سپیدان ^{سید} انگرجا
دلش در طیش شد خال زو
بدان بلخاکتی رویش
نه از غوغ دار بجز نه زو
که بکر اخور شام بکرانها
بد گفت نو نپستی دخرم
بباید زاننده کرد حال
بد گفت سنن برم بکرانها
وزاند زان سنن نهاد
خون که حالت زان
فرمانند ام بیکس و ناتوان
زمانی چه پندش امان کرد
بکن صبر در درخوابنا
سپه امک از برای شکار
بها مونشسته نالان زار
برای ضای خداوند پنا
که میرید سنن که کرد سنن
بدان اهور براندم سمنند
که پنم من پند خنر زار
چه سنن تو بهر خدا سپید
نخوشتن داده ام برضا
زد خنر چه بشنید این ^{کلا}

فرز نزارانهم برود سنن
بمسکین مکر و رو خوش
مران نان چه در دست تو
بد گفت زو پیش کنان
خوش در شد بد طاس
دول فتنه صبر سرفه
براد و ایندنا خود فتن
برای صفا خداوندگار
خلاف ضایم نمائی کمر
شو عین بکرانها
مرد سنن خود زان بزرگان
بد رفت مظلوم کردار
برای صفا تو بد کار من
تو دستگیری بد کار
در ایندنا که عرض حاجت
که درها حمت شو انکار
نزدیک خنر نهادش کرد
مناجات از دانا کردگار
فرماند از سنن و خاک
پنا کرد دخر لبه بشکر
بشد غایب هو من اینجا
غلامانم من بزرگوار
خواهد چنین ماند ^{بخت}
شد بر فضای الهی رضا
دلش سوخت زان پند

همان نه که نان مسکین دهم
چه مسکین زمانه گرفت
بدان سنگان نان خنر بود
مراد خنر کرده ایندنا عطا
زنا بخشکشد سچور بکا
بد خنر زانک که بجز
برادر دخر پنا سنن
یکبار بداد بد و پیش
که بد کرد از بود و خانه
زد سنن که نان اده رجا
گرفت انکی سنن دخر کشید
برادر سر اسوانها
بدان سنن سنن ازین
ندانم چه بکر بقر تو کس
بناکاه از غیبی شنید
بناکاه بر خواستنا ^و
یک عورت دیدش غرق
بدان شاخو عادل پارسا
زد خنر بر سپید کپس
ز جبر پنا نشا شمع
همانا که حکمت چنین بوده
بد خنر بقرمود باکی مد
یعنی حکمت اندازگار
توکل بذات الهی کنم
منم گفت شاهنشاه

رخم کنم در ده دین دهم
دعا کرد که دید زانجا
بخو گفت خاکت این سر
گرفت نه نان زان بونا
ببچل بکر داشت خنر
چین کارها از تو چو من
مر ایند و ز سنن
که اجر دهد خنر از اشک
خیر از بچو بندگشانم
بگفت او که نانداران سنن
بصحراد راورد و سنن
که اینجا کم عادل زان
در ایند افکند ام نا
تو رحم بقر ما بدام سن
که کر صبر از مر بچید
خنر که او زد لها بچون
برازی افغان بجالی زو
بدان اشخی خوفیم خدا
چین از نالان چینی
که نقد پرا سنن اینجا
تقاضا بدین کوفه بنمود
که کشته خلاص از بد کار
بشد گفت اند خنر
دوسنم بدان خنر
مراد خنر بکشد زو

برادر خرد خود شمارم دگر
 مرا یکپس هستند ز دور
 طلب شاخراهما شهر را
 بدختر همگفت درین را
 میسر بود هر چه خواهی مگر
 پس بستی داشتن نکامتا
 بدست لیس چون ز درم
 در آنوقت دیگر نکرد ضا
 مرا نیز شاید که بداند
 در آن فکرها بود انبیا
 شه زده چه مدد و لیس را
 از اینجا بیاورند چون قد
 بخلق کمال بحسب حال
 مرا خود بد و مهربان کرده است
 کنون هر دو هستند نزد من
 تو هستی پس از مراد خیری
 پس باید گفت کی جان باب
 بد ز شاد کردید فرمان
 زر کوهر در پسر از شما
 دفع چنگ بلبان بر فضا
 خوانش از اسوان کیش
 بیاد است نقد بجوی او
 چه کردید از اسناد و چوما
 بفروان انشا و الا کهن
 نهجا بخدمت کذا از بگفت

فلول تو بنمایای بد
 از او و سر از دست شما
 بیستند پس خم از خندا
 محو غم منم اند از مرز
 بد را که ببرد ازین بد
 خورایند بر او طعام و
 برود کم عقد ایشانم
 نسام عمل بر رضا خدا
 بلغزاند پای صبر شکست
 بدختر و رامهر ناکرد
 در اینکار کردید عقد
 عطا کرد بر زان یکی خسر
 بقدر بیالایعج دلال
 سر را بهر شرح زوده است
 دوزخند خوشی و لبند
 فرزند نام این هیرامش
 مکر با غلامت شاول جوب
 که باید رکبها را کشتا
 بودند در امر عیش زشار
 کنیزان بخدمت کس برزد
 دزاد دختربچه را و جوش
 مسلسل از زلف کس و
 جینش بوسید انباشا
 بیستند عقد را با پسر
 پس جمله کبر باد زلف

نه چون نپند بد که نایک
 در اینچه فرها بود خسر شما
 نشانند انداخته و
 ز رو کج و مقام نداشتا
 ولی داده چون بر او خدا
 بخود گفت انخس و دادگر
 مبادا پسر کرد که از این
 دگر کرد انچه کایطول
 چه خسر است بچند باند
 پله هر که رحم او بر کس
 پسر را طلب کرد در نزد
 که در حسن عقد نداشت
 مثالش نباشد بروما
 سخن مختصر که گویم بطول
 ببندم هم عقد خواهد
 برای ضا خدا و بد
 بدست نباشد مرا احب
 کشتاد شد از امر شبیه
 برآمد هر گوشه از شما
 بچید اسبنا عیش و سرور
 حلالها زور بر او کرد
 شه نمجین انچه طاعت
 ندید هیچ بقضه را بخور
 بخد متکذبان بفرمود
 سخنها دختربچه را بگوید

کز احوال تو نباشد حسرتی
 بنا که رسیدند فوج سپا
 روانگشت خسر بد و لیس را
 ترا هست بر جمله احب
 خدا میبواند که از بجای
 کم عقد این خسر مباد
 که دختربچه است ستس
 از اینکار شیطا بوجو
 در خسر بر خود بیاید کشت
 بر او حق کند مهربان
 بد گفت کی پوریا کز کیش
 از او کشته خبر احوال
 بر شگند از چهره اش لیس را
 بفرزند او را نموم قبول
 بر اینکار افروز خدا مال
 تو هم کز ناز نپند ایس
 رضا ترا خواهم و کرد کا
 رها ندیدم ز پناه
 بروجهاشد عیش باز
 غم از سطح ایام کرد بد
 بد نشانکه بایست بخور
 سبنا چه کلد از شکفته
 مکرانکه او را نمی بدست
 که بردند در حمله خور و ما
 مرا هم از ان زو که کیند

بر خند ایشان بفرمان شما
 که تابست و خویش گفتا شما
 چه شده زاده شد ز دهر
 از این روزها و بنای همت
 بند چون که شهزاده که از این
 که بایم زنی بهر مافرد
 من از چپ نمودم بنا کار را
 پس از شربت عیش او کرد خوش
 بدست برید و قلب حیرین
 تو هر پیسته را بلند گهی
 نودانی که برید شد دهن
 رحم بفر ما و بنما کرم
 نکرد نکو بخت بد بختان
 بر و از دست یمن از تقا
 همانند پی شکر بر زبان
 قدم از بند پست شوهر نه
 نبرد پست دختر و دامادش
 کونکشت قدم تو معلوما
 که در حق منم دعا بنما
 بشوهر پس او در کسبفت
 باوهر عفتون که باید بکن
 سبب بر این تا که بزدگار
 پس هر کس کند بد بخود کند
 چه می نمود بد و پیش زاد
 بجا رساند سر انجام کار

پس چه جمله خور و نما
 به بید چشامی شوکار
 زهر و عرق شد عسوه
 ز دست خویش مرا تو بدست
 که از بهر او نیست دست
 پس او می پنداند ز دست
 که حل و در دست کرد را
 کوز صنعت پر زد کن نوکوش
 بر آورد سر سوزان افروز
 بدتر ماند کار از جگر گهی
 خور و باغی چون کیم گفت
 مدح جاک اند بر شوهر
 پیاد اش کارش شود فرات
 که از آنچه خواشد کامیا
 بمالید خساخوز انجا
 از اندستش بشهر داد
 نبستم کار زادشادش
 شوخا خست تر دیزد روا
 بر این بجای بجو از خدا
 حکایت آغاز انجام گفت
 چنین خنداندا خست سخن
 بمن رحم خویش کرد اشکا
 نکو کار برینکی خور رسد
 بمن رحم فرموده بزدگار
 که انبند از می کند سر

بنا و در خون پاشا هت
 که کرد زاکه دستش پر
 بفر مو از هر با مشی
 همانا لحظه از رخسار جاست
 گرفت بد خست بید گفت
 بد گفت دختر خدای مجید
 ز گفت او شایسته زاد
 بخون که شد دختر از بهر
 بنا لید با سودل بر خدا
 رجم کریم و توانا نوئی
 ز لیم و حیران زار و حیر
 ز یک گوشه خانه خطا
 بر او خدا چو که داد بود
 چه خست زان پس بر کشید
 پس کرد عید ز جها افروز
 پس چه بد اینچا کانه
 گرفت انکهی دست خست
 بخود که دادش مراد
 و خاطر تو بر داند ملا
 بد خست بفر مو انکا شفا
 که اینچو داد خوا جلیل
 و نیشاد ز تر دیشا را
 کیم منم از بد کنو زاید
 غرض نه رحم بر بندگار
 پس نقش عازان بخویشا

بیامد پس پرده با حجاب
 نشاند و خویش گفتا امکن
 که اول بر شکونای پر
 ز دست چپ او دادش بدست
 در معرفت ابد بگوشت
 زانرا از پهلوی چپ افروید
 که او را جوای پسندید داد
 نه از تخت پین و در گفتا
 که ای همت سازند نه پستها
 توانی که دست مرا پر ده
 بد دستم ای رحم ترا چمن
 که ای غور خسته دل بکا
 حوا ز رحم تو چشم خست
 بدانسان که بدست خوراند
 بیامد بر و انکه اننا زین
 بخت کمان رفت در بار کا
 بیوسید گفتش که ای حق پرست
 ترانند حاجت بدامن نه
 بیانشا با شوهر شرح حال
 که فریاد زاد را اینجا
 بمن نگوئی که باب خست
 خیرین خست این هر ماه را
 بداید پیاد اشکارا
 دهد پرورش کرد کا حجا
 بکن رحم مسکین و در شرا

گر بپندگی سرانجام چشم
بپاسا فیاده مازانشرب
الهی بدوهای دنیایم
بذرایم بآلایم
بانها که کارشان دشمن
بدنیکه کرد بد از چشم
که دلهای از پرازد چشم
بر حمت شود دیده جلد با
برم تو دارم چشم مید
رسانا جملگی را بمفوض
خصوصا بصورت افسرد
کنون که مدح در گزاشد
بپاشد چادر و ساشینو
بجو نکو هر که دینش باشد
بجمله را صفتش از رو
نوشته اند این نه سازد
بدشت مثل گذر من بود
ولی قوه قدر دانند
بجوزه بد گفت کی بخورد
چنین نا که مشکش بر از آب
بپس گفتا نمرد با اینجانب
بجوزه بد از پیش حضرت
از انجای دخیل بمنزلها
بپار یکمندان اینا که هبا
نکور و خوشی شیرین کلام

نبرد به زشتی کسی نام رحم
که توان عقلت تمام خرب
بجو کفرهای اولادم
بنمایم سبای چشم
کرفتند صغیر کسیر
بیایی که شد رضایت را
در دم رحمت به اسازنا
شو چشم جاهر و در طران
کز از رحمت نا امیدند
نذاریم غیر از تو معجوش
که انز کار خود مستعد غل

شرب بر رحم زمینی است
که دین به امان حمت
بانها که بودند حمت شفا
بجو رحمان در کاه نو
بدلها که بد نور در دان
با اینکه از دم پرواز کرد
بمغ در فغان بد پرو
مکر از رحم بجای رسم
همه و سباهیم هم شرفنا
در حمت تو ما را بر اهی بد
در حمت بکر خا جلد افرو

فصل فی حکم در ملک خوینک

که نیکست با خلق چندین
بر او بار سوکی نایند
خدا کرده محسن خلق کو
بچند سبب از برای سول
را صاحب بر هم هر اود
بپس بد مرا نیز بدش کرد
هر انکس کند بدش با خود
بپس ترا بدش میباشند
بفرما که مرا در مشن
زینا الیها انرا جان
بپسرها خور از زان و از
توان مشن او را بچنان
بمن مهر یا نموده نمنا

بشد که بر رخا زانها و
خلایق خوش براح
بدش این صفت ختم بچنان
از انجمله نوشتند اینچنان
زنی بر بر سر چاه دیدند
بصد مهر و تو با پیر
بپس انچشمه رحمت و ابرار
بپس گفتا نهاد زه نما
بفرمود حضرت من انبر
چنین نا دجیمه انجوز
که در چادر او بد اینمشد
بگفتا و من انرا بد و نا
مکشند و انجور ز کجا

در دن بروزا کند پرو
فلد و طریق سعادت زرم
بجز رحم بر کس نکند کار
که جاناتا اندا کرده ز راه
بسیم عنایت زان بد زان
بمغ ترسم که پرواز کرد
بد بر رحمت شود غوطه
کس بیگانی تو ما بیگیم
هم بر کاهیم و امیدوار
که کردیم درد و چهار سنگا
با حمد جلد و دست بوی
حکایات بچند بسز باشد
بکاهست از انجلی خوی
و خلوص حسن فیض بچند
که خلوص عظیم مد او را بشا
که روز رسول جها افر
که میخواست او را زانچه کشید
که بکذا زانبر کشم اب من
بر او زانچاه از لال
و خیمه خویش بر ما نما
که بر و س خود بار اکشم
در انجاناتا انصبا بچند
مرا بدست اناب قدرین
جو انرا انپنا که کرده
نشاندا زان و زان پیشا

پسرهای شاه بشناختند
نهانی تو پنهان آوردی
پسران و فرزندانها
دو دیده پر از آب بعد از
ندانم چه خالی نمائیم
و زان بعد از آن سفر از
ولی بعضی از او بان خبر
که روزی هفتاد کاتبان
بهمراه صاحب پیش از
بنگاه اعرابی در رسید
بغوی بدیدند انجمنه
باین شیشه و حرکت ناصوا
از این شیشه بزرگتر
در ایات اخبار پیش از
ز بعد از حید خدا را
از انجمنه نوشته اند رنگ
دو خوانند سیم چهارم
شاید می داد صد اخوان
شاید همانا نواز من
را خواستیم تا بخشم او
که بهتر توانی نمائی نمود
ببیند ایند استاد
بر این حسن اخلاق را
در اوزان در صنفه
خشد کرد و صاحبان

رسیدند دید بختند
در این روزها او چنان کرده
دویدند بنال خیر انام
هم گفت از آن که رویم
نماند مرا بروی دگر
فرستاد و چادر خوش

بماد و بکشد کاران بود
بک از و موند بداد او
بر او فکند خود را بخاک
که من شالو لاک نشنا
پس از رحمت حضرت زان
پس از جان کرد کارها

در اخلاق سید بانیان

مرا نهادی شاه را بجا
روان جمله از پیر و
همان بر بکشت انسان
بد کرد بر عرض این
نکرد پد اشغه هیچ
بخا و عظیم او بشد
نشاید نوشتن از

یک کوچه می نمود عبور
بد بر خرفی و زاسر
که بچید کرد زانجا
که بر من بگران عطا
نسیم کاز گفت اصحاب
در اخلاق منشاکان
همه از سر و محرم

سیم از اخلاق میامون علی السلام

که روز جناب پند
شاید خواند از اخلاق
نکه کرد شاولات
بد بگویند لب بسند
ستاد بدین است
همان شخص بدید
بچیدند کلها ایند
که خلونکودین
ندارند و در حشا
کسوه فایده در گفتگو

غلام بدین بر و از دا
بقول و از خواند
و داد بد پر سید از
بد عرض نمود که غلام
بفرمودند و است
را کرد از او هر صبح
بیایند چشم خرب کشا
از وصا الشیر بر کرد
من زبان کی توانم گفت
که فی الجمله زانکی شمر

که در فراق ایمان بود
کنون کرده مشک زانبار
بر و فکند هموزانک
بدین گونه نزد خطا با ختم
دعا کرد در حق انبیر زن
همین یزید از شد و انشا
در این باب نوشته شد
شد در و دوا و از این
که آن برد را بدست
بشدجا از سر هم چون
مد پیش از این انتظار
عزیزا بداند در عطا
شکفته است کلها می کونا
بجای فد مش نهاد
سلوک همه بد بمنوال
شاید تعلیم و خواند
بدایست او هم بدست
چرا با ستم ندانم
من از هایت شیدنا
من از انجمن او و این
دهم آنچه خرج توانست
بر اخلاق نهاد باز
که در حسن اخلاق باشد
چه کوشی توانم شفت
محبت خود را بپاد او

کنم یاد بگذرانم اینها
که می بومزدی اهل بهو
سکوفه میبیر او جندنها
بی چشمه هر سو را شناسنا
بد هم دانی جاس در کوفه تو
پیاورد او را نبرد علی
تو بر کرد و ماند بهو در
برقند تا آنکه در اینها
خطا اینچنین کرد با جیشنا
برید از رعایای من خشنال
تو بد در عهد پیمان خلاف
ستم یاد کرد استم هر بهو
بفرمود حضرت بدم بهو
بهو بد گفت کی لامبر
بمیل اکوفه چشیدن گذار
بهو شد از امر حضرت نجوا
سرا خواب برداشتند هر دو
پس از نهاد مرشد سرفراز
بر آمد چه بک نی بلند آفتاب
بفرمان شاه ابلیم جود
متا که بوش کشید بهو
بفرمود انبیر تر و در کار
بیاز از دم متاعی صر
پس از نمایند انس جان
چه کرد بد فارغ و اعسر

حکایت مرید بهو و برادرش حضرت معین

که در مرز سور و راجا بود
که انجا فر شد یکدیگر بها
نشانی ز بار و خراش بنا
شب آمد سو خانه او بود
که مشکل از او شد مظل
که من از مال و راضنا
که مفعول شد از با و طعا
که بزحق پروردگار چها
بدانید بر خویش از حلال
کشم تیغ خون پر از انغلا
که میبوی حضرت بگفت شو
یکه اندر و کارش بیاید
من از اند چار پاهم لیر
فرود آورد بدند نجای با
خوش نایست بامو اینجا
ولی الله او را سفاکش بود
بمسجد آمد برانما
بیامد بفر بهو اینجا
بیمند را و جند که بود
ولی خدا اخذ نمند بود
که آباد کر نامند هشتکا
و قوی مرانست این مو
بیاز از شد هم را و روا
همه خوانست در فن ز بهو

و اخلاق انمقدای نام
خمازان چند بدش زینار
بنا که نام از خود را ندید
که او حارث عورس بود نا
چه نمر دین اینحکایت شیفند
بفرمود انمقد کان وجود
ولی الله دست بهو گرفت
کار می بفرمود کوناشنود
که در مال مردم نماید حید
که کرد نکند بد مال بهو
کم با شما اینچه نایست کسر
برم کش حاضریا که تما
و با انز عقیب چار پان برا
بهو بر اند کمازان جوش
بیایست و رست زابرو
زور و لایت جهابا فزور
چین تا بیایم در کرازه من
خلائق بد اقباض عظمی
متاعی که داری بقیمت دار
بفرمان از خود باز وی عد
ولی الله نه ابلیم او کرد زر
بفرمای اگر ام خود را نمنا
که از لطف تو جنت جورا
بشمیکه حضرت پدیددند
زد و از دشت نند کفرنا

از اظهار اشتغال و نشاء
کلام الله فلبس برافزود
خدا را بیکائی و گردن
کواهی و هم جسم جان را
از اسلام کردی و سرافراز
شدش بادهای سعادت
بناس ضلالت و شرف
عرض آنکه کلمات کون و کون
و کلمات اخلاق و اشعار
که مرد صاحب دل هوشمند
و از محسوسات و غیره
و دنیا را از پیشوایان
از انجمله شد که از او
بدون سر بود و مایه
بجای که بستاند جمع غلام
همانا که زبان و سیخ
فضا را که سینه دست
غلام نفیضه چنانچه
امام زمان نفیضه
نوراضی بود که کرد
نه هم کرد و نه بخت
بین حسن اخلاق و
نمایند اخلاق و نکوشا
یکه را از آنهاست که
خبر داد و بگوید

دلش گشت مایل بدین
غشا و غفلت را دور
کواهی بحق رسول
نوا جان بشین رسول
جز این هدایت چاره
کلام شهادت شد
شملع از خلعت
از انبیا که رسیده
بر از کشتن از روزگار
از اخلاق است بکبر
و زبان باده می آوری
براهی که نایست

که اسلام و دنیا بدین
و مراد از نیک غفلت
عده ولی را فرزند
امام یحیی و بشر
عرض آنکه از ساع
زبان بر کلام
شد از بهر اخلاق
بویلیل نطفه
نکند این صفت
به پند اخلاق
ز دست از دست
در ایند رشاء

ز کبریا خست سجا علیک ایما

بر جوان خسان
چه کشته و مکر
بدان را بر نازد
و ها کشته و مکر
کین با بیاطاف
بکفین یا بخت
کشید فضائل
بکام دلش
مکنید از
روند از

پیران گشته
بفرمود زبان
بدش کو بکشته
چنان بر سر
پیران از
بفرمود از
چه نیکو
غلام و از
کشته که
بسیار

حکایت خست سجا علیک ایما

که بدختری

ز نور عدالت

در ایندین علی و رسول
زبان بر کلام
که بکار فرمای ملک
سزاوار ما و ای
زخم خانه سانی
خدا و رسول
بهود و چهار
سراید یکی از
لهذا بشدند
چنان بوده
صلاحیت
همه از حد
که در علی
چه و آنها
غلام و از
مشایک
که افتاد
پریشان
ز این
نمود
بتکفین
از اخلاق
نمود
کراشت
ز لطف

ملک کشته از لطف و کام
 عدالت کین نزد کس و کی
 دل خسران نغمه گرفت
 بر او خانه زندان شد
 همه شمع سائست شد
 در این کار اندیشه غور کرد
 خرد گشت و زاجین همن
 بروی که شده داده بدنا
 برین بر نشسته و زیاده
 بخشید و از سلاح و سود
 بد گناه مشغول عیشت
 همه خواست کوی بد بگذشت
 تحمل کزین گشت صبر نه
 چه حاجت بر خاسته بن کرد
 چنین تا که در کار فرصت
 ولی شاید بد انکار
 از اخلاق و نیکو و از فطرت
 خبر چون که شد با چای
 بر دانت از اندیشه
 بر خود طلب خطا و شکست
 که آنکه بزرده طبق زمین
 ندارند این مرد و از این
 بیکسان نمواند معاش
 در کار بزرده بدنا
 شد و از بد بد بد بد

فلک بود و پرویز و دشت
 که بر جبهه و فرخند
 ملایک بر نموده و گرفت
 کزین کرد بد از انبار
 در خرمن بر عیان نماند
 زمانه به بر خور کرد
 که از خانه بگذر و از
 و از اینها کشته و مرده
 شبان بیا مدبران
 و از داده فرمان و جود
 با سر و از ان لایب
 دهد من عمرش بر باد
 نکرد هیچ خود را بران
 کل چهار اثر شایسته
 یک از طبعها ازین بود
 بفرستاد و نمودن
 نهاند داشت زنده و با
 که مفعول کشته طود
 نشانی نمی داشت ازین
 که چو سبب خورشید
 نخواهد از بزرگ نشانی
 بر آینه آنها نباشد
 بشود رخ از سوی و بگذرد
 در این بر زنی خلاص
 بگوشتش و شوی با

چنان شهر بار یک از
 یک از حاکمان یک از
 چه کار از اول شده
 چه از شهر و در
 سرانجام کارش بر کشید
 که سخی و از این
 بروی نامل بر باد
 شود و از این
 نمودند اینها از کمان
 دله از باز و از این
 بنا که چشمش بر جبهه
 بخو گفت کز کشته
 جبهه شده بد و عفو
 بر دامن خد مانند
 که بود و بقتال و
 که در اینها به
 چنانست حاجت که
 بیست و نه هزار نفر
 در افتاد و از این
 بشود اینها از کشته
 کس هم که زنده و
 چه در حاجت و
 چه مجموع وجه از
 در بازه از این
 مکر خجسته و از این

شد از ترس هم کار جوی
 بروی خطای عظیم نمود
 و از هر دو قلب کوبان
 نهاند بخانه زمانی
 عیالش فراوان و جگر
 مرا پیشه صبر خورده
 روی و بر سر بر روی
 بن کز از او و بخواهد
 که نرسد باز کشته
 بجائی که بد و یقین
 علطها او را چه و
 شوند اهل محاسن از
 بنادیده انکاشت و
 بهر سو بشت و با
 نهان کرد و رجاء
 کند به خرج عیال
 که سینه زدن از
 که شاید بچون و
 رسید و تقاها
 بفرموده و انشا
 ازین مساند هیچ
 از انعام این شد
 طلبکار خرمن
 دوامد بخدمت
 که باز اند اینها

بیتفاد در کجا بخا و بجا
نمودن از عمارین کار را
شوقارغ از غنچه چرخ پر
و کس نکرید پید که از ان
شهر گفت صد گفتار
پس آنجا جوی خورشید نو
چه خلقش حسن و کار حسن
پس ای بند خلق حسین
نجات و عالم بجوی نکوش
خرد پیشه کان حقیقت
مرا بکجا بیا بیا بید
بیرجامه کربا بر دستانم
بر پید اش پره های غرور
هم از شوخ چشم خست کش
نشدم ملتفت هیچ انامدا
بد گفت مرد در کار چنین
ولی خدا را مصاحب بود
شد از کارش خوش منتقل
که خواهد از او عذر کرد
بایشنا از آنکه قانع او
زجر من و شبه ز کدر
بمسجد شد از برای همین
چه هستیم خواندنی هم
و هم اینجا خاتم النبیین
بجین خواهد بود این

بمالیدن حساب خالق
که گشته شود اکرم از خطا
که از جان خود بیاشته
شود چند روز و فراغت
چنین ده سال کرد از تو
خلق بیک خلق بنده
همه خلق بودند از او
ز خوی نکور اخلاص خویش
ز خلق درین دنیا گشته

که شاهان از تو چشم بد
بفتح سپاسند قدر تو
شهنشاه را که کشد در دنیا
کوا هست بر از که انبیا
کنون بر تو باید ز رحم نمود
همانست بفر که دانست
بهر کس که خلق کشتیار
بود از خلق در خونیک
بسیه شفا را که داد بهجا

حکایت طایر شریک اخلاص

که از ادب بیا بیا بید
مثال فغان همه زد و زد
گرفته فتاده فهم شعور
نکو مشرب کرد و زرش
خرا ما نفر و از او گذار
که آنجا آمد پیش مردین
بد گفت او را که ای خرد
سزافکنند ز پیش از خلق
بمسجد بد از سر پاک کش
بیشتر برای ز نام جوی
و ز مالک از خاک بر خاک
که عفو تو خواهم ز جان این
دوازده چاریم بر هم شوم
ز پایان کار خواند نبی
از آئینه قلبت پاک مالا

مکر مالک اشتر نام دا
بدکان مرد فتادش کرد
نه بشنا مالک نکرد حیرا
بید ای یک دست بدو
چه سر چیز کار از آن
نذاشته کینا این اوقات
چه نمرد این گفتگو را شنید
بشما نشد زان فعل بویه
بایشنا بد از برای نشنا
که مر و هم باز کرد از
بفرمود او و درگاه
ز امر نجل که تا غار کار
و هم باز کرد یک بدین
بر از بی کار زانان هر
مرا پیشو مستحق شایسته

ولایت فیض تو معور و با
بخاک مدلت در افتادم
شوان حیض من از غلا
بر شد هویدا صد مفسدا
در مهربا برویت کسود
بد کرد نفوس سر بر سر
از او بند مردم هم کار
طراود ز خوی نکو بوی پاک
بود خلق بیکو اعتراف
بخلق حسن و دانه موز کار
بیان از میگرد و دانه گذار
که نشناخته ان بل نامدا
نمستحرب کرد بجای سلام
بدان است که خود شریف بود
از او در گذشت از انبیا
بومالک اشتر نامدا
بلزید بر خود بیا بید
ز دنیا مالک و شاه گد
که انمرد آمد بر سر از
بشما نام حال از کار خوش
ترا عفو کرد برای اله
مخور غم از انمرد اندر
بین حسن خلق بزرگان
ز نوشتاب خلق حسن کین
نجات و عالم در انصاف

دم از خوی خوش چو بدم
عزیز است بپشت تو ز پیش
کس که ایستو باشد دعا
خدا و رسولند رضی را
دیر از این شهر بود کتا
بانه که خلق حسن دانند
بخلق نکوی که از بمن او
که ما را بخلق نکویا رسا
که باشد نوای و از خوی
نوی خلق پیر و ذاریت
چه مذکور شد بعضی طوار
کنون باز گویم ز کردار
ز طوارید کرد با بد خدا
بد پزاید ها باید کش
ز کل کل برید و از خانه
در اینجا بخوایر منید
یکه شیر بدست بوش مکا
بهر روزه کشته خورد و شو
چه خونخوای و ظلم او زاید
چه فروز و اتش وی ز چار
بدش اینجا ناند زنها
فضا از این در در رسبد
درخت هر که ناکفته اشرا
بچه داد بر حرف و موش کوش
بکسر مرغ مکافات

همه شمر دو دست کرد
شیرفان نماید شغل
از ایند از فانی چه بر لب
کشاید زهای حیات
که رحمت کند بر تو خدا
کس از جرح اخضر تو افرا
شد عیبا خلاص و رفو
دیر از احسان باسان
طرا و داز او ای و بوی
در این راه ثابت نما با این

بهر ذی شعور توانگا
چه لذت از انجمن برین
نخواهد کسی غیر از شش
پس از نفس نایب کوش
الهی با خدا یا کان تو
بجو خداوند خلق عظیم
با حسا تمایان با بند کا
ز کذا در خلق حسن کل
بصورت حسن کرد احسان
بفرمای خاجا نماز افرا

فصل نو تر هر که در مکتب ظلم
و بد عاقبت ظالمان خلافت توام

بخلق هر که بد است
کند تخم خنط چه هفان

که بد کار زاید بر
که دهقان این بد و هر

حکایت شیر سیم شکار
یا از شیر سیم سیر و سیر کار

سمک و خونخوار بد دعا
سپه کوشی هر روز شام
رسد البت از بیاد اشکار
همانه شتر شتر خولین
چه بر خواطر این حکایت
کشاده بر این شتر چنگ
کسی از جو نبرد چند
بنا که بر او افعی بر کش
همانه شتر خا بر شو

سباع از جفا بر شکار
از او حشاد و فغاخو
بخود گفت کین شکار یابد
بنا از منم سور از نارو
بنا مکافات کار او فنا
که تو همین یسه اشیر
چرا خواهیم ناداری
په قطع نبرد ندانوش
نرها با داس کشش و مال

که طبع لطیف است بر فیکر
که خلفند خوشنوازان
بوسه دل در مفر بر پیش
با چو سیکو هم اغوش شو
بد دل ز در دنیا کان تو
بجو فلوب شفیق رحیم
بیر که خوشنوی کشته از ان
زند چه چه ز باغ دل بلیله
نوازند کارا شود دل نواز
ز رحمت خلق عظیم رسول
که بایند کار چو بود کار
که با مردمان چو نکند کار
سر انجام خون بر بدید
نروید از ان کلین و ناک
اگر بچشم بینی مذار
که بگو کواهیست بر اینها
شب روز خور و زبش بود
بخدمت گذاریش بسته
درخت عمل اخر ابد بیا
ز ظلمت کمر پند و سوز
روانشد پشه بهکاد
بر او کرده دند افروشن
دهم خلفا به افسوس
ببلعید انوش شد
گرفت افعی بد عمل را

سرخوش در خون کشید
چه کرد بد معلو بر خا پاشد
یکه رونه ناکاه از دورید
سپراز او زد و کردش بلند
بر او بول بنودانکه چنان
از امعای او خورد و معور
چه بچند دوبا بازی نمود
چه بد کرده زاید مکاف بود
بی خوردش نیز ندان و
چه بدانکه مشغول کشید
بغلطید در خاک خون
نظر کرد چرخ منقش بدید
سلو و میانش بر افراخت
فرمود بفرود دوستش
سپه کوش چو اخکایان
اگر موثر قطع درخت
چه ز خا پاش افغان
نمیکرد سک که رونه کار
بلند از که صفا دادی
بهفتا ز سبدا و عمر سپر
بر این عمر شد و او را
که شاهان را عمر پاشد
زمانی بدید که خاک
ز اهل عبال و خولیان
رونا از این با جویم

چه افی که چاه را ندید
که از افغانی از خا خود
بچاه سر ز خود کشید
بدانسانکه او را بدید
که او کرد بر بارش انرا
روکای چه زامکان
فضا از زمان سنبا کشید
بلنکی نکست آمد و
چه صفا مید افصل
بدید که انش بر یاد چک
بی چرخ صفا از چک
سک تقس است کشید
سر انداخت صفا از
دیر فتنه از غرور
که هر کس با دشکار
نکردی بر شنی افغان
بغلطید و با او را
چک بلنکی نکستی
سوارش نکرد که
بیادش خود سپر
بر شافند و
سر کشان را
بسر به ام خد
مرا که نیست
کم ناز دیدان

بر او زد و خوشتر
سازد و ز نامکا
چه فبا نزد اندازد
فدما خود کرد بر او
سازن بر او و رونه
شکار سکی چو بلاد
کرفت شک بریدن
نه بد داشت بر افغان
بدنالش از شوش
چنان صفت بر داشت
چه بر کند انوش
طغاکر بر اخد چر
چه چر بلنک او
بدانسانکه شکست
نحو گفت حال معلوم
و کرافی انوش
نمیکست و او
بلنک از که
سوار از که
فمان به که
بخری و
بماناد ناچار
بجاء منکر
امید چیل
فد کرد

چنین ناکه شد بکشتن
بحورد و ز افغان
بدانست فصد افغان
یکه از بین و یکی از
کرفت و سرش از
بناچار و از او
باستاد و خور از او
کرفت دیدش همان
که بر فل و فر صفا
کرا بر پهلوش خود
همان سوار میاید
به داد صفا بر خوست
را بکشت مرگ
بر و فتنه مرع
چه افش که
نمیکست و از
سک او را
نمیکرد صفا
نماند سر
ازان پیش
سلطان
فد کرد
دیمی فارغ
منصوره
بد کرد

نکه کرد سلطان بر او تیر تیر
زمانی مدیدانست مرخند
نیکرده بود تو خد نکند
مگر آنکه خود زوگان کند
بها موند مرد بگردار دور
بغیرت برخواستن ایستادن
سینه کوش چون نیکرند از
ولی که از حال غلبت نکشت
د طفلان اهو و دوشکا
پسند چگونه خداوند کا
و چنگال آن بچکان را دید
پنهانها مون ز پشردن
پرسید از او که زاری چیست
سینه کوش گفت که افغانچه
ولی شیران بچکان را خور
رو بچه همانی در پیشه
چه بنده از شیر خالی یافت
چه نهرد و ز پوست بر کند
تو گفتی که آن عمر کردید پس
از اسوان غابانک رو
گذشته دنیا جا و اسنا
که چند نصیحت نماید بشیر
بر سر آمد سخن را کرد
ز دهر دی چشم باری مدار
شد آنی از حرف ناصح خو

بد گفت کی کودن بی پیر
بسرده خورده نعیم
کنونت نمی بدین باز
پی غن خویش چاره کند
مباز خد بدس شهر رود
دهد سینه کوش کوشا
که انیک شد شیر کوش
از او در گذشت مرید
بد گفت اهو زار زار
که از هم در کودک شیر
دل اهو از هود بر طید
خرشش کا زید ها خوشا
که از سوا همت بیباک
بیایست خرابه زان نمود
سو من از خویشین رسید
چه بیرشد بچکان را کذا
هماند بدینا مطلبش
بیامد بر کودکان شغف
فغانش را مگر بدوین
دل حسنا اندامش
ز همدرع اشرفان کلان
نیکشت آنکا صورت
در از نصیحت بر او با کرد
ز بی عیب از انجو عیبنا
بسر آمد اندک عقل خو

از این گفتگوها تراشید
کون خواهی از مرغاری
سینه کوش دانست از این
چه مشغول شد بر کار خویش
نظر کرد چو شیر او را دید
خرشان روان شد زینا
چون گفت خود را به پادشاه
بیک اهو است که رسید
بکن رسم و حق این طفلکا
پس گفت اهو بنخشد
کیران نالان زانین
سینه کوش بنشیند در خرو
بیباک را هود و حال خویش
که البت رسد او بفرا
کنون کوش کن شمع کار
بد کرد یک مرغ صبا چون
مان هر چه بخورد کشید
بدید هر دو طفلان خود را
چنانا از جان و کشید
شعاع خند و شروا
نکو خواست با اندیشه
چه بد از زمان زاهد
بگفت که آنچه بر کامان
سبب چیست ز ناله این
بیباک در پس شرح احوال خو

در این بد ها هیچ اندیش
رو کرد و هرزه کاری
مختصر شد همت از او
سینه کوش بگریخت او را
بر اند او مو بهانه کشید
که مادر بگرد بر احوال او
در آمد دنیا لایق شکار
که پوشید و بچه بچه اهرید
و عین سلطان بود زان
دل انتم کار به جسم بود
که اهن ز همت فلک بر کند
دلش آمد از سوز اهنش
از انشیر قتل طفلان خویش
زود بگرد از او دادنا
که کشش مکافات خود
کران چها پوست را در
زویان چرا سر کشید
فنا د بجا و بخور خاله
که دهکاسباع در بر
بد کرد خوی شیر مکان
مد اند این فکر اندیشه
که کنوز نصیحت تو سود
برایچه از بدین نفعنا
بمبار کوهال و بسا کوش
رضایت از قتل طفلان خو

سنگال از زمان گفتن کای و لهر
روان داشتی هر چه باد بیکران
هر آنچه گویم بغفلت بسنج
کنون بخود دار و بپاکش
بخود آمدن بشیر بشیر گوشت
چه دانست و مستمع کشته
اگر شادی از بعد غم شد
رضا گشت باید بام رضا
بچه دامن این که ایا چرا
بنواخته صیاد بنموده است
سینه اکارت بهر فروش
بپایان بگفت او در پایش
حرکت بهار همه ام ملک
رستبار و چه مدفو
مضار از یک روزان پر غو
بد گفتن کای ظالم پر غرو
ندانی که سوز و روت غلغلی
بیع شای کسان چه کار
مضار اهلان بنیاد اشکار
همانا ایستاده که او بر خور
در حاکم از بنا ماز
مضار اهلان ناصح هو
بد گفتن خواتر فروختی
نمودن رز و کر و غلو
پسندید که هر خبر بد بیکران

بخواطر مرا رسید این
رسید خون هم باز ناگهان
خلاق ز ظلم تو بویه برنج
سخننا ناصح سر سبز
پیا سوز دزبای فلش
سخن شایع بود پس دلند
عروان در پیش ما نیست
نذر بهر چاره بغیر از
بر حکایت رسید این را

که خوشه کودکان کنی
درازه فرزند تو شود
بچه پستان که نوکشته
که ناطقه حکیمه و اکتم
بگفت ای سخن پروردگار
که دنیا ستانی بی عینا
دور و اگر کسی برود
چرا صبح با بیچاره شدن
بخود گفت این را خود آورد

مثال لشکریان که از سر لشکر میروند

که توان مکافات کارش
سمکاه مدبر و کشت
بداد بهما آنچه بود کفر
ابر غنای طرح هنر نمود
گرفت و فقیر همه را برود
چرا مال مرد بکری برود
سوز بهم خامنه انا خلی
فضو خور زبانه در نماز
در افتاد انبیا رخا
در پیکر و مال است با خو
همین ناله میکرد افغان و
که روز گذشتند بداد
همه مال آموز و سوز
بگفته برای که داری بر
بد پیش ترا گشت غایتها

پرسید پس پسران لشکر
ز خوف بد هنر فرو شکر
فقیر که کارها از کرد از
بها آنچه بود کفری فرود
فقره اش از رخ خضر
ز نایزه ضعیف تیر
جفا کبر ناصح شر کرد
روان گشت ناصح از بشیر
بجمله یوش سرایت نمود
نه هنر بماند نه مال حرام
که این اثر با که افرخته
از انکوچه غنا و راعی
نداد بر اینداند و زد
کنوا چه از بدین صفا
ستم که این که نکور کرد

که اینها ان بیاد اشکار
بدین مکافات اخراج بدست
که فزانه کسی کشته
برن ذکر احوال دنیا کنم
بگو آنچه خواهی سود را
خراودن بر نش پستان
چه برودنا که بهم بشکر
چنین گفت انبیر پاشا
که باد بیکران بدین دایره
مکافات از خون بوده است
که ز کوی از اجا بوجال
شدن بر ضعیف استم
بدان شلم کردی زیند
دل جمله خلق از او پر خون
یکم یار شایر او بر کزشت
ز سوز محنت ناز
که راه خود رو و نایم
بخانه در او هر چه برود
تمامی اموال او شد چه
بنا کس و خا که کشتن
که مجموع مال مرا سوخته
سپیده افغان بخور
مکن با فقیران بدین
ببندیش ز کار خود را
ز رخ رنگ فتن و فتن

بعضا زانکه زانکه در باز
نیکست و خوشتر از خوشتر
زاکم ایشاه فرخنده دل
چه خود گشته بهر دگران
کے امر جفا و ستم و سنجوش
فمان نه که از بد بیهوشی
و گریه بد و ناله حال تو
بر او منگفت گشت حق من
دندان نه شد ای دل
در این فکر انداخت سرافرو
بجود گشت با بد بران فرو
از ان باشد که بکشد و خور
پرسید پس از زمان از تنها

بکشد و شست و پخت
که در دود سرفرازی
زادش از افروختنی
چه گشت که با بچراوشد
و اما در گشت زار و خور
زیلان باشد بر کاشنه
نه در سفره قامت توان
بهر دگشتانی بکاشنه
نموده او از او و فغان
چه احوال مادر بد و بدید
نکند ای تو چشم کرام
چه در غایت از او و فغان

صد گشت که از این سران
نیکست و خوشتر از خوشتر
که کاه کرد از این سران
نیکست و خوشتر از خوشتر
نزدیک بکشد و ستم و سنجوش
با خا و سوز و زانی
چه مندا از این اعمال تو
که گریه باشد و زانکه کوه
که بد جوانی بکشد
نوشن مانی که گشت کوی
و نایب کامر محکم مورد
سنگ دریا از سر کز زار

دو گشت زانکه یکی ایشا
دکانه مکان باشد
هم خرم و سرور و خوش
مرا و چنانسان ترا و خوش
و جفا و وطن گشت و جفا
جلا و وطن را می خور
بیکوی بوشان و جفا
بایشان از این سران
روان ملک و سر و جفا
که در حال بغیر از این
چه در میان و جفا
تواند چنان از این سران

چه بخوبی با ستم گاشتم
غرض نکه از ظلم خوشتر
کینه نکه از بد بزرگداشت
در این سر و ستم و سنجوش
بکشد و ستم و سنجوش
نیکست و خوشتر از خوشتر
چه شیرین بکشد و جفا
در این سر و ستم و سنجوش
دندان و سر و ستم و سنجوش
دندان و سر و ستم و سنجوش
دندان و سر و ستم و سنجوش
دندان و سر و ستم و سنجوش
دندان و سر و ستم و سنجوش

ز دنیا بیک و نایب
که صید باشد و خوش
مرا و جفا و ستم و سنجوش
کینه نکه از بد بزرگداشت
چه جفا و وطن گشت و جفا
بیکوی بوشان و جفا
بایشان از این سران
روان ملک و سر و جفا
که در حال بغیر از این
چه در میان و جفا
تواند چنان از این سران

مرا و جفا و ستم و سنجوش
کینه نکه از بد بزرگداشت
در این سر و ستم و سنجوش
بکشد و ستم و سنجوش
نیکست و خوشتر از خوشتر
چه شیرین بکشد و جفا
در این سر و ستم و سنجوش
دندان و سر و ستم و سنجوش
دندان و سر و ستم و سنجوش
دندان و سر و ستم و سنجوش
دندان و سر و ستم و سنجوش
دندان و سر و ستم و سنجوش
دندان و سر و ستم و سنجوش
دندان و سر و ستم و سنجوش

که توضیح و جفا و ستم
باز و جفا و ستم و سنجوش
بکشد و ستم و سنجوش
نیکست و خوشتر از خوشتر
چه شیرین بکشد و جفا
در این سر و ستم و سنجوش
دندان و سر و ستم و سنجوش
دندان و سر و ستم و سنجوش
دندان و سر و ستم و سنجوش
دندان و سر و ستم و سنجوش
دندان و سر و ستم و سنجوش
دندان و سر و ستم و سنجوش
دندان و سر و ستم و سنجوش

پسرکان زان بود و پسرین
ولایت که فرماند برودنگا
بود مکن از سنی کو شش کند
بد ما در این ایستادند
دگر بهر چاره پیر و زشد
که باشو در چاره سپر
فرزاد انجام کار
فضا را سمنند که در آتش
بپندارند کجشک بر او تضرع
مگر بهر ماحل شکل کند
پس مدبر دستند ستار
سمنند پس اظهار لطیفی بود
اگر رنج راهست با محرم
و کرجانی دیگر فتنه
زبان باز نمود کجشک خود
سمنند پس از آسمان سخن
هم امشب کم دفع از بولا
نشاند مرا حال و ما را خوش
بیاور کجشک او را روان
نشستند بجای و انتظار
بدخم اندیشه را کاشند
حوالی ما و ای باشد ندا
شد سمنند مدح و شوق
نیمه ز عدل الهی و زید
از انحراف غفلت بهار

پناهی بر او در سر چنین
بهر دزدان و آفرار
و لطف الهی بطلب رسید
بکشتار و آفرین خوانند
بنای بر کار و مشاشد
دلند به خو که شام
که بر هر که افتد شکر گذار
زانش نشسته و خوش است
عجایب انصاف و شمر
غفوان اشکال داخل کند
بسیار نکریم او بکشد
همان نوازی بان بشود
اقامت نما چند و دگر
مرا مطلع ساز که خوش
بیشتر حکایت بر او بشود
ز غیر دقت اندیشش
نه او را کذا و نه جای و دا
برو خود بر چکان جان خوش
باودا و ما و ای خود را نشاند
چند پرده انداخت بر دو کا
ز کبریت و ز قطره شدند
نشاند ما و ای باشد
سمنند و ما فقط و کبریا
دفعه در اشتباه رسید
بوی که از دست و کار شد

که کردن بهر کسی از شما
بهر رنج تعبیر و شفا
شود دفع انقباض و شفا
یکه مانند زنده از کجاست
چه قدر بر زود و زایل
کنند در منزل که با علاج
بگویند حکایات خود را بر
پس از این زانرا بهر کشت
بجو گفت گویم بدو عجب
نماید سو چاره و میرا
پس از اینها و منکر
پرسید نامهر از او شرح
که کرد و میباید سو کی
که اند ندارد و بیند کم
که کرد و دل سناست
بکجشک گفتا سخن
نمایم بر او کسب و چنا
با سو کی نه در آجاست
خوامد بر چکان اطفال
از بنای جنت سمنند
برفتند از کجشک و چو
و ای باشد با کودکان خود
که او را بهر بخت در آید
چراش فخر در آید
از انرا قلم کو بر خشت

و کار و نیت زان ابا
طالب کرد باید با امر خدا
و ما هم شوق دفع شر بلا
که نشاند بر احوالنا
بدان کرد اندیشه این مقام
که شد مرا بهر غار از دوا
کتابی مکر عفت از کار گذار
یکه بلان صحرای و شد
حکایات خود را در گذار
از اویم شو حاصل اینها
پس کرد اظهار در چاکر
که بدیم بر تو کرد ملال
در آبی و نه از الو دکی
دهم کار را تمام شود مگر
دل سناست از ان پادشاه
ببینم بر اینکار محکم کرد
که سوز و بیجا و اشتها
چنین تا که من ایم اندر دست
باستان حکایات بکشد
برایشان حکایات بکشد
پس از کشت از بهر شاد
سهر خاف از بازی جریح
بهر چید خود در از انکار
در انچه حشر از بهر شاد
خود خانه طهارت و شاد

رسید ایچکاپ بر کوش
بغوت قیلند فناعه کم
بکوناکم از کجاست جوع
فناعه با آنها کند شایر
نمها همه رو بنقصا کذا
که کرخند روز بود این چنین
که ای شاه عمر تو موقر باد
جفا بر عیت کنون کشته
بدشیر و کرد و پرسید
بد داد پانح بدین استقا
از انیم ایسته شود کار ما
بیرسید از او پیش هر کس
بد بافت از لطف پرورد
در خان چند از انجیر بود
ز انجیرها چند دانه بر پر
بیکر و بزمناخ انجیر بود
ز یکیک عمر خنادم در نه
نظر کرد و بوزینه را برد
الهی ز شر مراد از دور
تملوق گفت بوزینه
ولی هستن قلم از اینه خرن
بگفت خوک اده از اینه
بیه شخ بوزینه بر فتر
هنوز است بهر فضا
بطوعا و کرها در کز

بخود گفت کی نفس و باد
از اندیشه پیش کم بگذر
بگفت او که اینکار دارد
که از خوردن نیست کراکر
که انشیر از انشیر است
کرسنه با اهل زمین
وز اقبال تو چشم بد باد
بشسته همه در جاجوش
ندام چسب زین کتکو
بد این موهام جمله را قوت

همانه کم زک ظلم عبا
رخ او را که بسوشتا
نمها که بنی در اشجار
بقر و سلطان هم و زلف
مثال ایچکاپ بهمید
بیامد شیر مانند باد
کسوم زبان بر بضم
کراز و یکیک شد هلا
ز فیه زمین رعیت ستم
شیر و زه لعل که را بخورد

تمثال دیگر شغال از نوین خیر

بمن حال آنها بگو چو بدید
وز انبای جنش کرفه
بانچه چند فناعه نمود
فکند و بد بمن لایر
بقانون هر روزه حرکت
بر اندر آمد استناد
چه بوزینه بدش باز بدید
نکه دارم از ظلم این غرور
که شد باغ امید این
خبر داده بود اگر قبل این
مرامیل انجیر بدیده
نکاید انجیر انجیر
توانش جوع در التها
نکار داد تا اندک شد

بگفت و که بنوشته اند
بیک کوشه بیسه جا کرفت
بند چو در انجا خراج
بخشکند از ادراکون
از ان بعض بخورد بعضی
چه ربا اند بد انچه
بخود گفت کین فتنه جو
پس انجیر در مر جاباد
دل باد بهموش سار
ندارک شد از پی میما
نوا انچه ها از بالا برن
چه بر اندر هیچ میو
نیفتاد در کربد
نماقی ان موهام خور

مهبناکم زادها معنا
که فونی بیاید از لاجال
بوزن ما انچه در کار هست
کشد ایچکاپ ما نی چو
بمضایر اندیشه این رب سف
زینر از دوا د بوسه داد
ولی بر بضم کد لشد
کنو جمله افتد بر دغا
بگو هر چه فتنه انداز کم
همه خلق از جوع خواهند
چه بوزینه خوک بر انجا
که می بود بوزینه قبل از
در انجا که او رفت ما و کرفت
بهر روزه بوزینه با نهر
دخیره ز بهر من ناخوش
ز صفا خوک را انجا کرفت
بخورد و سر خود بیلا نکند
بیامد مکر چون بلا را
کرت هست غیب بها بگو
که دوزینه کرد و نفضر
بوی کنون خلعت میر با
وزانه مخور غصه این
بوزینه انجیر سر انکا
مراسا بر من خود درین
اساتد کوزه میور کند

که در پای معد بودند و در
جفا چند اری بر احوال من
مکن پیش از این جو برخستگان
بومد به پیشه در دست
ستم بر ضعیفان و آواستن
چه کفشار شر ظهار انحراد
بگفت این پادشاهانها
چه میخواهند بر خوار سازد
که منم اسم ایشان را در
مرا بر میوه ها در خوار خد
چه اندلانی چه پیشان کنون
زد و پیش هر خطه پاد او
باب علف کرد پیش کفنا
اموزان نیز کار خراب
کنون باید اندیشه کار کرد
بیاست تخم نکو کاشان
شکستم چه من کودک دیگر
نمایم ملازم مافان
دور و اگر عمر ماند مرا
بگفت این شد در کار پیش
باید و ز کردار داشت
چه بر موش نه و افغی جفا
چه و با او با مجوز در کشید
سکه را بپنکی چنانهم دید
چه صبا را زد سوا ان جفا

ز میان چشم خورامین
جور دمی فون بکسال
که ابد لبزد و در زنا
من اکنون نصرت نمایم در
نه نیکو نشستم جفا کاشتن
بشارت اخوان از این
هما نشا شکست خواران
هما اند مکافات از خدا
که چو خوار افغی تو هم در
از آنها خورم پس در جفا
مشوم چو کرکان نشسته
هنور بود ز بند پرور
وز ایندنا صبح بد کرد جا
بود ز کد هم چو کشتی بر
مرا پندار فساد باز کرد
نمزمگان ان نیک برداشتن
شکسته شد از غم کودکان
ببندیشم امر مکافات را
کنم فکر احوال دیگر را
مگر اچرا غم فرستد پیش
که آخر در هر کسی هست
خوار خوار پیش زامد پا
سلا مژد با از هم بد
وز این صبا در خون کشید
خوار افغان و در جفا

بد گفت بوزینه نه زبان
خورا اینهمه میو بچشنا
از این گفتگو خواندیم
بد گفت بوزینه نه زبان
بدان اگر می کردل خون کنه
بگفتایم اند بر کون
بدان کونه کو کردل خون
شمار اینچکایند را
خور چو که اموال مرد پرور
نشیند هر جا هم اصل
نه خوبست از کارهای
ببند این حکمان را چونکه
بخو گفت از کار نیا کرد
نبرد جفا اساست
مرا پند هر جا از غد بود
چه کرد باید مکافات بد
نشینم از این بعد ز کوشه
بطاعت خو کسر بزنم
مکافات این از بد مکن
الا اینچه پیشکان را
چه نموش باید پای خشت
چه نثار پیش افغان بکشد
چه انسک بر جفا نکشت
چه تبار کند جبر پلنگ
چه هنر فرشتانی بر خشت

مرثیه و در نیک اندر جفا
بگفتان مرا نیکان را کباب
بد گفت کی شد شوخ چشم
ز غلوه نه نشستم باز را
چه ندانست در او در چو کنه
کنم سه کون و بر بخت خون
بسو شمر در زمانه ان
بگو ششم از درین حکمت
گفتا کردی بدست غرور
بگو بندشت ترا صبح مشا
که هر دست ادبی بیا گرفت
شمار خوردن میوه های
بهر احوال و ادعای
خریج بر هیچ پند هیچ
نه جای ثبات اقامت بود
چه جوکست جو بیار از
بیکم در آخرت نوشته
دود پی چاره بر سر زخم
فرغت نمایم بدارد کرد
بخواند احوال پیشین
از افغی در افتاد و درم
دو بستد کشته انخاست
گفتا شد مک بچک
سوار بپیش بر دی و خاک
همان افسر اموال و از ان

بیوزنه از خواجه چو نشسته
چه نشسته شد کور کاشانه
کشته بنده غفلت ز گوش خویش
به بیدار بیدار گشت کرد
اگر بد کنی بد مکافات است
رسد فیضش از شهر چو شل
بجو فیض طوطی شکری
ندید که از یک جز بدی
کشت که خاصان این زکند
یک از بدیها باشد کان
ستم پیشانی بجای سخن
کر بیان و هاست از چنان
چه کردید بر پائین ستم
چنانکه ظلم بالا گرفت
چه شد شد ظالمین
بر حق الله دست بجا شد چه
چه ستم زانین کشید
بد از ظلم کائنات بر او خند
ولی خدا از بر وجهان
بخد کرد از ظلم قوم یلند
بعبارت غایت چه شد مبع
علی اصغر شایسته اخلاص
نمودن ال پیر اسیر
عرض گشته از ظلم کین جزا
کینه کرد قصه ظلمی بدل

دو فساد از شمع شد
در انوقت و پیشانی
یکه اختل از در نهان
رسد چو بیاد اش کردار
در سب
شکستار که خواهی نیاید
شالین هد چشمه سبیل
که از صحنش غایت بر خور
مکن غریبی اگر بخردی
از آغاز و انجام کار کنند

ستم کرد چو شیر دیکار
پس ایند که از آواز شیر
نما از درون خراب
بپاشد حکما با پیشین
اگر فیضه بویشتن
شوغافیت فیضه بوم
نکوئی چه طوطی بد هم بود
ز بدایر در حد کن حد
نکردند هر که کرد بد

نوح ضیح انکه ظلم نمودن شایسته

که بر هم زند خاندان کهن
نماید بنده کار اهنک ظلم
بر افراشته شد و گاه ستم
که دست ستم نگر گرفت
خلیای خدا را در آتش کند
شد اندازد روزا
پیمبر شد شایسته نیکان
در خام مصطفی خند
فکند در کردن در دنیا
منکشت شایسته نیکان
دوستش جدا گشت از مرغ
عزیزه فاسم غریب گشتند
چگونه من از ظلم کردی
ظلمت این منته چنان
از او کی شود مشکل خلق

بر پنج ایمان جابر کند
بجه بیدم از ظلم چهره
ره راخت از خلق برداشتند
چه از غم و بروج بیداد
ستم کرد چه کرد بد فرعون
ستم کرد چو بولهب اشکا
بد از خوش طبعان جور و
شکستند از و پاک بول
بجای رسانید عدل این
بد از جور کان فرقه ناصر
مشبه سوختن اکبرش
سر پر از آتش اندزدند
بین کز ستمها قوم جور
ظلمت این منته چنان
دفعه شد بر شوکار

رفت از کفش که آن بچکان
کینه از مکافات کار اخراج
کران میسید بیخ ظالم بر
کرانها شوند بنده بکران
نهی پر سیم غ باغ جنان
مکان خراب است افغان
خوش مکان توان اینست
که از بد ندید که ستم
بهر ستم از پرتش بر بد
بوظلم بیداد اندر جهان
شود پیشه نخل در نازند
بد بهاست چو نحر و ظلمت
جواب رضیعان و داد
ز طوفان جهل جمل بر آید
اینه کود کارا فر و رنج خو
براه جیب خدا و بخت خاز
که خانه نشین شد خدا
بشد محسن سقط بند
جگراره کردید اما حسن
برال پیمبر داد ندان
جدا گشت از ظلم کینه
ملاک از انظلم بر سر زدند
چهارف بر اهل بیت
ظلمت این منته چنان
رو از کل باغها ابدان

فساد و شلر ستم انگر
خبر داد پنه کونه موزگار
بیک هو او فتاد سق نظر
زدن بال هو دانه شست
رسلطان فضا را که گشت
سینه چاری پند که زدو
جوابش فرمود ان شهر باز
فدا شد سر جان من
دراورد سلطان بچه درون
هم انرا ماضیچه موجودا
که همان چه از دشوهر که
زن گفت که مادر مهربان
که هر کس که تمام با دل جلیل
بنا که بر او نظاره نمود
بنور آگشته است خشی حیا
بصحر او صبح بهر حیرا
چرا کوهر با اشفته است
ز گفتار و جسته فرو
در چمه بگاده کا و بد
که هم ما خود بلکه از انطفا
رطخ است سلطان از کج
زهر کوشه خراشیده اند
بهر هفته بگردید هکند
در این فکر است بر روز
که از کا و خوشتر میدان

که فضا در نساغیر
حکایت محمود شاه و کزیر و نوح
بگفت هیچکس نباید از اثر
فرساختن صندل گشت
همه که در سلطان هر سو
را نیکو سلطان سوخته
بد گفت همه که آخیا
قد رنج فرماد را توان
بجائی که بلبسته است چون
بخوانی اخلاص رکذا
بیاورد بخوانه ترا هر چه
که موخت ناکه میمان
بود در جنانا من و با خلیل
که اسود ریشتم بود
بگفت هر که کسرا بخواند
شبانکه میاید او با
سر کوشش از نوح خود
چه از نوح استاخن خسته
بدش خری ن و بیکد
نش چالا نو بوبلکشا
همه طرفها شد پازشکا
که ز عدل داد من اسوده
از پیشروهاست اندازد
بد پنه ز رعبان هسو
په زاد همه اطعانتا

نداند کسی ز حق و با
که از صندل خونما هم سکا
سولشگر خوش کرد بدیا
هوانتر شد که از انسا
در چادر از اسب فرو
زشت گفت همه ما نوح
بگفت این بگفت است
بیاورد در محله زن
بیاورد بهادر زردشا
رسید پسند خود کما
پیاوخت زن انکه زبان کرد
دلپسند همه ای بسند
بشد شاهرا چیر از ان
بد زام کرد و خوش عبا
در امر و از و زامدا
برنجی و شکر که شد
بخوابد خوابش بویفا
که بر خیز و بکا و مید
چه خبر بدید از ان کرد
که شتر پراشتا اندر
فدا داند نا اینرا هیچ
همانکه که کشم چه در
خوار فدا و د چونکه
بیاورد او طرفها را از

کوافه بیامر که هست
که محوشه رفت روز شکا
بر انکشت پس مرکب ان شهر
بیابان بد زه و در داز
نمشته است فونی و داشت
زن پس آمد سلامش نمود
که همان بود هید ان خدا
عناش از منج چادر
فرستاد خساخس
بسته گفت که زن پندخوا
شده از رو غیب خود
که فرموده پیغمبر فریاد
عجب کرد سلطان را از
بز گفت کی مادر پاک را
مراسم بر او خانه را
کمانم بر او طالع ناخدا
بد مال این هو بنیان
ساز خواب داشت پرد
طعامها تمام دلبند
مکر خسته شیر با از کرد
که یک کا و بد مر چله
نداشتند شین اسم خراج
بر انرا خوانده این قوم
بد خیز و مو ما دزد کس
بپسند آنچه قدس از شهر

نظر داشت زادر بدختر
چه سلطان از او پیشتر
که یازب منم که چه شد شما
بخو گفت فساد که در دل مرا
چنان گشت ظاهر نیز شما
بر این بر سجوها باشد
شد الاح تا گشت آن
نه کم نمیکند شیرانه زبا
نشد امشب چه خبر کو
ز عدل سلطان مانند آن
و کرد کسریو شهر از
زادر بدان بن سخن است
چه سلطان زن از نصیحت
کلامت سرش پسندید
بسته هر چه گویم نماید
ز در کینه او کو سخن
بدین زن گفت کبر حشمت
بروز از دل زنی نیست
غم ز خود ندانم
چه زشت مفسوز کردگار
چرا زرد مخلوق پس من رو
خواهم نشینم باهل شمع
بیشتر مرا ز کاو بشنود
چرا من رو زرد مخلوق پس
بد گفت کی مادر و بهر نان

بنا که در خبر شد بانکه
 بلزید خود بگردانید
 شما او را باورد نما
 چه افتاد بر خوار گجا
 که سلطان هواست
 بد داد سوکند ان شهر
 پس اندیز و نکفت که خوا
 چه و ضد ظلم کند درها
 بما ظلم سلطان هوا
 شفقت بر افند خلق جا
 معیشت بر لطف و دکا
 بویایه ظلم بسیار
 به یحیی بر خورشید
 که اعمال بر قصد بسته
 نپسند بهر حاجت ملول
 زید کار او را خبر دار کن
 مرا بر کاری باشا
 رنسا نما زو مهر چه بود
 بوسته اعتقاد ان مکر
 دگر در بران اتمان چکا
 بکفته دگر محرم شده شوم
 را فل جفا من ضاجو
 ز ضد شد پیش زین
 به یحیی رخ انرا خالو دار
 نصیحت عفا بمن کن بیا

بناد که بر داز دست
بلا از نظر کرد انکاشا
چه سلطان عاها از راه
بپسند انگاه زن پیر
بمحو شه گفت اندر زن
که من از اینکار انکاشا
دهد من اینکار و هر چه
دهد شیر اینکار و کمره
برکت ز اموال ما کشته
بگیرد روح هر تنک ملا
عمو خلا بود از اینکار
کنند ظلم هر کس خود می
که انما در و خوش کلا
حقیق ملک انخادمان
بیانا تراهم برتر د شاه
وظایف بر لب بیکر و
سر کار من خال انان کپی
نخور و غم زرقا نا کون
همین حرف خضر و
رسد رود هر خیر قسمت
بدان الهی بر من پناه
بهر کس که در اینم ناغز
براهو چه بنو طلح برود
چه ساطر اینچ فها کون
که شام باند زنونک

شدن نیت ظلم سلطانا
بر آوردن غارتها
بترسیدن چهره اش
که چو کشته معلوصد
نمود غیرت و مهمان
مکران بها انر من انکس
بقرمان پروردگار پدر
کنند ظلم خسر بر ما برود
شد از فکشت ظلم خسر و فطو
سایب بملکش کند لا محال
بیرکت خیر بکبابند سند
که بدکاران عاقبت بدر
بسفی در زانسانما
مقرب معرفی اند کرم
نور و عندها ستم انجوه
شو محرم حضرت شه بگاه
که بغیر تبدیل در کار نیست
فکشد دل من از انرا خون
که هر ذاب زرق او نیست
بفد ز که شاید همتا
از بخت خوشم کوز یادشا
ابا او شو خسر در سنجش
ملوست بر مرد کویا همت
بکشتار او رغبتش شد زیاد
بیانم بخت شورسنگ

بد گفت زنده منجست ایچوا
کند منقطع نسل ظالم دگر
ندارستم بر صیقل افرو
نظام و فاسق و فاجر کزین
کل نیکو بهاست با ابد نیک
در این گفتگو بود از زبانش
کشید صف بر خیمه پاک
زبان بر ثنا گسری کرد با
ز جاحست بر دست و آبر
نصیحت او زد و دله کرد اثر
اشاعت نمود از تر محشر
بنو منفل کشته از دیگران
بغیر از عمل نیست چیزی دگر
چه اندک مصطر و بی کسی
خبر داده ما را خدا چنان
سوره زین خصلت بهر شا
نهاده می هر دل ز شرا
دگر مال خود ایشهر باز
نباشد عیاش پسندید
مفسد الانحطه مال جهان
ولی چون خداوند کرد و شمر
بد که هر کس زبند پندار
بظلم و بد که هر کس پندار
نصیحت پیغمبر ای پنهان
نصایح بگویم ترا اشکار

خدا را و حاضر و غایب
دند ظالم از امکا در سفر
که کردی گرفتار داجرا
که کردی گرفتار بد اعر
بر شیشه ظلمها از اینک
رسیدنا که غلام و سفا
بر دکان نهاند پار ارجا
چه اندک زبند پندار
زبان بر غا و ثنائی کشا
کد شتم ز بدکاری خود کرد
بدان لشکر انجمن اخل
رسد از نو بر پیکان ناگهان
پس همه اخوان دینکی بر
بغیر از عمل نیست شمر
که اموال و اولاد رفتند
بود اندک بر خلوت نشین
خصوا و مسکین و شرا
فرستی نجا که بد بکار
ز کردار بنکوی ظالم شمر
که ز ادب بری بهر عیبه از
بودند اهل ایمان از این
در اینده محال بگردید
بود داخل در مردگان
که نام من تمام عمل هم بد
علی گرامی شود سنگار

که او نیست غافل از ظلم کینه
دگر باشد زینها ایچوا
لما و صالح و فاضل
ز محتاج ز درویش حاجت
اگر نیک کردی به نیکو سنی
بد پند اسب شده نامدا
بسوند بر خاله چادر
بدانست خسر بود ایچوا
بد گفت سلطا که از زبند
نصیحت از این بر من یاد
که اینها بعايت دادند
چه بر هر دست تو کردی
در امر و فرصت غنیمت
در اینده انجم نکوی بکار
اگر خسته از دام بر نهان
رعیت عدلش بود کامران
ز خلوت نکو کرد احسن
متاع توانست ای شمر
متاع پسند کن نو بگردان
تو که چه اند ز من پندار
روشیا کینه نمود پندار
ز هر کس نکردی بدی و بد
بد گفت سلطا که ای پندار
بد گفت زباز کی لا
صلوات از این پندار

نمواست لغت بظالم پند
دلبرها را زاندر جهان
که در نو سربست کند شمر
که بنکی پیچیده پیاد اشکار
ندید است از ظلم نیکی کینه
در خیمه بسته است انستو
گفتند بر شاخود افرو
پند از خوش رنگ شاد
منم شاه انخطه خاکدان
کران پند کرد از و پندار
کیسار پند هر تنهاده
نسا زد و بویج چیز همی
بگرفت دانت اشهر بار
که دست بگرد که کرد
خدا و ندر از کرد از خود
شب و روز در مملکت
که کرد بد نیکی البته با
که در آخرت کرد در سیکر
کینه شنیدن بر و نکرد در
شهادت نیکی است شمر
که آگاه شام ز راه از ان
تواند نشانی گفت دگر
دل زنده بنمود از این سخن
چه خوشتر است صیقل پند
پندار شمر از تمام کناه

بشوی از اب توبه بخست
هم از اب یه بشور و جو
از پنهان بایست قن بر
بخشد پشما انوقت سو
بود تا که فرصت میرنوشه
ترا کویم این نکته مناسکا
بگردن در افتد طناب اجل
بد گفت خسر که بنمایان
زان نگاه دبح سخن باز کرد
سلا نمود و شنید او خوا
چین گفتا بخفت اندر خوا
در ناز و پسند حضرت او
ببستند دل بر سر اسبج
نمودند بر رزدها دور
سلمان پرسید از انجفدا
بگفت ای نبی الله انوقت من
بجوید احث بدار فنا
بگفت از ستمها که کرد عشا
مهیانا باید زاد سفر
سلمان بگفتن بر ندگان
ترا پیشمارند شمن بخوش
که در خلوج عقله هیچ نیست
زدانم مثل بهر ای امیر
دخیر فرستایا بایست
بر نکفت پند زانما بستم

با پیمان خالصی در
وزن کن ز سرچ اهویش
بشو حاضر انوقت تو خود
هم اکنون علا حبس بایند
بکتر از پی خرت گوشه
که عمرت کز مال کرد هزار
نباید بکار کنی جز عمل
بدین سازش افکار کرد
پرسید از جفدین اینجا
که معوره کرد در آخر
که ذکر نه باشد در اینجا
کجا رفت انصرا مول کج
کرفتار کشند چاه کور
کز اینکا و مارا خبر از
بدین گفت کو مدیسر سخن
شد عاقل از کار دنیا
نباشد مرا اب بدان
که در پیش باشد هیچ خطر
نوبی مهتران بر انسا
بسه گفتن بر زان کشت
بر احوال بقویا بایست
که انجبار از کردی تو
بجا که دانیم ما و خوش
که بر کنده کشته نباد

بدانسان که فرموده و محبت
ترا در وزن کرد و شخند
که پیک اجل چونکه اندر
دم غنیمت بایست شمر
مسو غافل از چرخ لعبت
در آخر امر خواست گفت
اگر خواهی ایسا کرد نواز
نپسندیا این سخن بدید
چرا دانند ز دعها ناخورد
خرا به مند میراث پروردگار
بگفت هر زن ما کویم ای او
برقند بر خواهرش هوس
نه زایشا اثر فاند نه نشا
کد که کنی بر سر خانها
که او کسانیا از جاهلند
سلمان پرسید کو کون
بگفتن چه کوئی اندک
سبکار شاید خوازکا
ولی چونکه کوئی سحر از
که من تر از انجفدا ختم
بمحمد الله مخرج کس نیست
نکرده فایز کن این هر دو
چه سلطان بگفت از نکون
باند ز نوشنا نوشتم کون

حکایت نویز زن بحسب شای

شونامه روت هر دو سفید
دل خویش بر دار باقی بند
دگر مهلت نوبه ناید بایند
چنان دان که الحال با بستم
بود در جلوزاه درود را
زانسرا بایست گرفت
در این باب تمیله از م فراز
مثال خود ایما در مهربان
که جفد بزم سلیمان پسند
بویانها هم بستم بری
مرا پس معوره باشد چکا
کجا بند انها که بودند شای
بویانه فبر شد جا کون
مدامست نیکونه و زمان
چه کوئی که پیشا از نوصدا
بناد از کار خو غافلند
چرا روز از خانه نانی برو
بگفت او که میگویم اغلا
که بسپاد و در زان است
بیمثال هم نلخ هم نارواست
ز خلوج جهان بد برد ختم
ندانستی تا چه چسبم
از انوقت باید برود بر
بر اینجها غلبه شست زان
و زان گفت زن کن حکایت

در اند که حجاج بدنامی
که هیند اندر لفظ طهور
که اینها چه گویند بد هوا
بگفت از عهد برای بوی
بد گفت از صفا وجود
سخت و بد گفت از بهر آن
دگر آنکه میگفت جفا و
بودین سخن طلب بکام
که صحرانین از نهای پی
مرا تنک باد از کز داشت
شیدم مردان کا هرا
ز بد کاری کنوز است
بویشر از انحریم مجید
سو شهر آمد ز بهر داشت
بخوان ابرار تو پیش گذشت
هم از صر ظلم اهل ضلالت
ز ظلمت کرد دست سبک
چه مرغ جفا بال کشته شود
زاغانا انتهای جهان
ندانم کار بی تنگ
هر از تو سپید کمره بزر
و مظلوم هر مرغ کرد کباب
ز هر نوازی نوا بر گرفت
می چنگ رود یک بخت
شد بدت از کباب در کباب

حکایت یکم از نیرنگی و شایسته

دجند از هوا کز داشت
بد کونه بد را بشنا صد
خرابه بوی چاند مهر ای
شو با حیا تو موجود
که بچان کنی در میان
که ویزانها هم یکی داشت
که این فردوز هست کاس
بکار خود هستند ایستاد
دگر ناهم پای در کار داشت
بدید بعینه زبان سنا
مرا توبه کرد قبول زکرم
تو از حنا و مشونا
ظلم و جفاست هم کرد
بیایست از ظلم اندر گذشت
بر افلاک و فقه عیال
خود چو بر بهلو از توان
بسی مرغ مظلوم پر شود
ظلم این همه فتنها شد
که بر داز از او گشت انتقام
شکسته دل هر کس از غم
هر آینه را که کرد خراب
هر آینه را که و اشخ گرفت
لوائی که از جور افراخته
حسابش جور و زحمت

بیردند مردی نیرنگ ای
بیرسد حجاج اندازای
دهی خنجر و مرز بر سپر
مرانجمله و برانند کجا
که استنا این دهی چو بمن
ببقل بد مردم بویرانها
نموا مرد و محظه بر فسل
یکه اسرار جگر ز کشید
چنین اندر بند عقبا
که تنگست از زما وای
کسانم مردم در عدالت
تو ایست از لفظ و زبانون
مرا نیر و زرا و نمود
که از انداز عدالت
و سدا کرد از ظلم بر استخوان
فنا ده است از دل شای
شوند از نفس جوع و هلا
شوار ایمان و ملک رضا
بوی عمل جز رضا خد
ز جور هر بنای که او خد
در شینکه ناخال بنموده
هر اخصا صیل که ناکشته
رسانید بر هر که سو و کداز
شد جمله در لوح محفوظ
در اند بد او بد حال او

بپا داشت کارش نظر چو نمود
تخواهد گذشتن جدا جدا
نداشتند گناه خسته لان
بنالد بدتر کاره بر دانا
چه و ز قیامت هوبدا شود
کشیده اهر خجله از عبا
بحر و میها که از ظلم دید
بدا ظالما ز بد کارش
که گویند این حرف خورد در
زنا ز مرد مورچه بسیار
ندانم کینه ز بیجا عتبت
صبر و ظلم و ز ظالم بر
بدلها خسته وزن زخم
در آخر بجائی رساند کلام
بپا نشد بدکاری بندگان
بپس که از این صفت کشتند
خود هر چه چون هر چون
بگویند هر جا فلان ایدش
همه خالی از خوی بخشش
بودن کای همیشه فرین
ز خوی بدتر یکفریاد پسند
ز بزرگشته همبسا از روی
خجسته ز کاش بغیر از
ز بپنا کند بوی نفس
دربار و بخشش که بیما

ز بخشش اما ز بخشش
ز بکدر و ظلم بر بندگان
بر پاشا شو خواطر انا
بن بیخ ظالم بر اید خاک
نرا و کند پیل بر پاشود
هر از پنج برده از بهر
بناگاهیه که از دل کشند
نفور بر علما کرد از دنیا
که حیوان و گیاه است
سک از مرد و مرد از زبانه
که هستند از دزدان و بچه
ز عدل خدا ندانم برین
حد کن ز سود و زواری

چه ز محشر او را گذار او
بخا پیشگان به و کار
سحر که مظلوم دست
عبث ظلمها کرد و کار کشند
ز هر گوشه مظلوم بدش
هر پنجوب جوید که او خور
بکایک شمارد بر کردگار
ستمگر شغازان مودعش
چه خوشگفت فرد و روح
ستمگر ز سک بدست
ندانم ستم در کجا بشود
سک نفس را از ستم زار
برین ستم بر دامن کردگار

فصل بیستم در فضیلت خوی بد

نمود انظار بر ازان
زده شیشه ها ز استنک
هر آنچه کوید شکست
کیرند ز زخمی بد
فتاده اند ز خنثی شکنج
شوز هر دکان انکیر
بجز خود خورند ز کاف
شب و ز کرد به مشی
نیز ز جلفش خراز و
به پناهنده او نکرد مکس
رخسار ز زبانش لیلان

یکه هستند از بختی خوبد
نر و نری بد چون سازگار
بنا ستر که جمله پیا بود
نیکر کس از دشمنان انکیر
کینه نکردند از سولیا
بوهر نر و نری نا سازگار
خدا یوز خویش را جان مد
به جان شنید که ز خلی
نباشد فریشتن از خوی
ز ایندنه پند کرد و خوی
شد خوی بد از نیکویش

ستمگر بپا داشت کارش
شد غافل از عدل و زور
برارد بدتر کاره و رب لعل
ز کراهی خود نه کاه کشند
سود داد خواه از خدا بدش
بهر دفعه که خجله خورده
وساند ستمگر بپا داشت کار
بولش برایشان همین زش
که آمد کارش از اینجا پاد
رها سک او کرد و محشر
چنان پیکر شد بهم بشکد
همه زرد ستان از زار
که از ظلم سازد زار سنگا
که باشد نجات اندر او
طراوید از خوی بد بود
نباشد خبر از بخت کاینکار
براند از بخشش و پنا بود
مبادا که کردند ساهم
نباید نظر کرد بر دوشنا
گرفتند درد و غم بی شما
ز کاش ملک و زغان ملک
ز بوبدش برهان بسته
نه بیند از او کس جز از بد
دکنند ز نا ابد سوچش
ز باکان و نیکان شمارش

بر دنام منخوس و کسبی
شو که محتاج بر هم دی
خوش هم ز خوشتر بند
اهانت نمایند بر اهل دین
بماند جهال اهل عرب
ابر خواطر انس و حلال
بدتر جائه نومنا نابر
مشی به حضرت بیدار
بد گفتی عم مرا پرستی
حکایان بکنشند و بار
بد گفتی انمضام دار
کشی که مرد اهانت شدند
از اینفو باید کشید شفا
فکندند چشمان نماز
ابوطالب آنکه بکفت باینه
زخوی بدان قوم ناپاک
نه رانجهانش دخی حرمی
نوشته چیز مختبر است
از ان طبعت خوی شنه که در
سر انسوها بیست تمام
بیک غره خود میبوی میا
غفار چه زانینا بخند
کوهی زانینا کفران
کوهی فناده بیلائی خاک
نجا فرار از کورین

بیاید دها را بشوید
چسای نشیند بر سر
صراحی جبرین بسند
بیاید که در این شکار
چه بوجهل و غنچه
نشانند که در خطه کفر
بخشند شکار کرد
و راجاه الود زانینا
مباشماها از حد پرست
چه عیش از او بکاشفت
بپاهم یک مشه بیا
همه کرد بر کر خانه بد
بنال این مشه بخشن
بنالید خمر مشه بیا
که ای نور عینین این
شد رو ناک و دل چاک
نه در انجهان فارغ از عید
علامان خود را بر شکار
بداد بیکر و زین با برجا
که مشرب بد بکاشما
بانقور بچاه او بخند
کوهی فر ماندر کاش
بزی فدها شد بکمال
نوکته بود غرضه رنج

فد کرد از دینوان
از اخلاق شش و عین
کند خواهرش خود زما
بیاید که در این شکار
که در خانه سید
شند که در دینوان
پس اندر بخانی برو
شد از دین خواطر شکار
پرسید ابوطالب از او
بر او شمشیر خوارینا
برقند بر سر هم راه
ابوطالب آنکه بکفت
بد بد چون شکار عرب
چه خشا ایشان مشه
بودن رود بر اینچنین
هر انکس با این صفت
پس از خود و سنان
کرمی غفار و هر جا که بود
نمود ابرای یک مجلس
چه رما انخانه مجوع
فنادی زانینا بکاش
کوهی از خوف بر سر زد
چنا غرضه خوف میکش
یکه حایر و یکی حایر

نشايد و زاغ و چوبس
شد و از خواهان و مجید
رصد هر دینکار و این
ندانند این شرع مبین
پلید که هوی بخند ز کین
بدتر جای رسطه بدت بحر
پس از این دین شت خوی
بتر دابوطالب مباد
لباسنجر اکشنه و پستان
طلعت شام هم اندر زما
بمسجد رون تابند در
که هر حجت بگویم بیاید
بدان ابوطالب اندر
فرو زنده از کار خود کفت
مبادا که هر کس بودی
نباشد جز از ان حکامین
که هستن این هم چوسون
که میبوشهر از شتو
سبوهما بید از این نمود
در انخلو زاجا بدای
سبوهما غرت زانینا
شکار و فریاد برانما
کوهی کز بند بر دزد
که دزدیها شکار نکند
یکه مردن خود غنیمت

ز با لا نقرج ناز نشازند
بیاگر کار باز دست نشا
از این می توانیست هرگز
کسانی که با خود بودند
بناگاه از دهن بند خند
نکوئی اگر کسی برایشا کند
شبی که بگریه اش سرور
که در امکان کار و کارنا
خس خار صحرای زاننا
براش سواش نظر چو نشا
بخواهی جز این نباشد از نا
که کچه بود در شبنامی
فریست پس بر سر نشا
و زاکت هر جا که خوا برو
بد گفت از افی خیر سر
بد گفت از نمره اش سوار
بگفت ازادی نمودی
خون سعی کردی بر از او
ندانی مگر نیکویی با بد
زخو کردی با بست دغیر
تراز خواجگان خواهی زد
که این ملل هستند از غیر
بغواخوان عمل می کنم
ز تم زخم اول ترا باشد
کوا از که از بوفی سخن

چین کار و اعیان نامش
بخوی بد خود شد دلها
مرا بر ناک ز این دل زور
طریق ضلالت به می تواند
در اند هر قدر شود کار
و زازان نکوئی بشما کند
حکایت شش سو و هشتاد و یکم از انشا
زده باد زانتر فکند
شد افی در میاد حار
نبا ترا بهر خلا کشا
نجام دهی ز دام هلا
و چون که در ماند اکنون
فرستاد ز افی چنا
ولیکن در از از مرگ مشو
که ای نوجوان زین سخن
نوبد در ایندنا سون
بغیر عمل نیکیت دلیل
که داد خلاصیم ز ناز
بوهم چوبد ز خونیکو
شمار از ما کوفت نا بست
شونبه دیگران این سخن
که باشد مکانا نیکویی
هر اند شد دگونی
جوان گفت در و نایم
خردم ندیش ترا این

ز کار بد خود پشوا که نبود
بسا کس که نازا هوشت
کینند از اینو شمشاد
برند از شاه راه نشا
چه شست است و قوم
بدان که بنوشته کارها
نرخشک صحرای سبیل
هم از خوف جان هر طرف
چه کرد که رحمت بنا
جوانم بید خدا زین بود
همانکه بر و زخم کنم
که افی زان بهر یکو فنا
منا از مرگ بر سر ادا
که نامن تراوش را بهم
من و در از اینا برو
نودا منم منظر هر خبر
چه بر غیر خونکی بود
شمار و ما ز بود شبنم
و صدمه این نوبدکن
بما را اینچنین گفت اندک
بیانح بان با نیکو
جوا کردی حاج گفت
کجا ادمنه زد کرد پسند
بیک کاومیش نظر کرد

کاش که کار خوشی می نمود
زواحت شد و در خور
که این پیشه کاهن و جامنا
می بیند کاهن ز نخل جان
نشاید برایشا خبر کار
خبر ازینو و را از ان
فناش بجای بنا که کداز
شد شعله نار و هر سو بلند
ولی هیچ راهی بجای نبافت
خلاصم کی بر رضا خدا
برخویش اندیشه انسان
بجاک عمل تخم نیک افکنم
بیاورید و کردش رها
که باشد خلاصی بهر سو
ز د زخم ها نازم نارد
سرا نکوئی بد هستند
عدیم برانسانا شری
کون باید زنجی ازین چشید
نمیست از دشمنان این
کف تخم بیا بر افشانی
که انصا اندر میثابا
که باشد شمار این کوا
که ایند و بیکر این خبا
که بر جای نیکی بد ترا کنند
که بد در چراند و از غرا

بگفتا بیانا براوردیم
که پاداش نیکی بکوتا که چشند
و از شهر از روغنم بهره برد
مرا کرد از خانه خود بیرون
بمن کرد ناگاه صاحب کند
مکافات آن نیکی پیشما
چو گفت ایماز در شرع ما
در نظر که دزد و دمار
که باشد مکافات نیکی چن
من هستم در حق را پند
شود میرا چه از انهاب
د چون بیاساید بغنود
فلاشاه شریانی سبیل
چه بگفت کوسر داند
جوانم مضطر بر آورد
فضا از یک روز انجا رسید
از ان پیشتر کو بر سوار
چه نیکی نمود در حق ما
بگفتش تو عاقل و مؤسک
برو چنین گفت انگاه ما
بر انهر دزد و ترش کرد رو
بگفت ما را که با و نیست
سره بهود انمرد باز
جوانم را گفت و بایس
سره انمرد حکم نیست

در این باب و را کوا و
بگفت که زینا پیش بد
طعنا و از ان بهلو خود
بصحر از ها کرد و ساخت
چه بنموز فر بهیم نظر
کنوم با نیجار سائید کار
نشان از یک کواهی رضا
بگفتش بیانا کم اشکار
بگفت ابد کند ایغز
بد فلتم اندر انجای کشت
چین بر غرق دل ز کرمی کجا
در اند که خواهد زد
عرض بشکند کثیر فیل
را نر داند از بکرت سخت
که کرد و یک کواه دگر
با پستاکش از ان شنید
مرا و بانک ز دوهوشنا
که کسے گرفتار پا داشت کار
سخر اچرا گفت با د خلا
که در گفتگو صاف است
که من چونکم با و رانید گفتگو
کم جای زبیر اکنون
بشد که چون خلفه ماد را
که بر پشت هشت دست
بزد بر زمین که که غرس

بر فند هر دو بر کاوش
بد متدی من براد محبت
مرا بر چو رخ کرد و پسر
چربد بهامو بدیل نهما
بیاورد قصاب منرا خرید
بگفت ما بشتند بد من
بیاورد کواهی کرد بخت
بر فند دزد و دخت از من
دهی منفعت و بصر هد
ستاد میکای لیل نهما
کشد خویشا دل بنا
بگوید که انشخ نازه
با انکه راحت و مزید است
که اینک و شاهیل و
رخو پس بد هم بد بلا
بگفت ما کشریج بر خال
که گفتار اید نا بخره
جوا صو حال را با گفت
مرا نیا کج بد بهر چنا
بفرا که همار بسته کن
که مادر من خسته در نک
بگفت و دیدیم که اینها
ز گفتار و باشد غرور
مجالش من هیچ نماد
برست از سر هایلنگا

پرسید از او مار زانکار
بهر ساله یکچه میزادی
نزد ان فرو ما اندر و شتر
مرا فرمای اندک آمد بکار
سرمه را در امر خواست
شواماده زخم خود کنون
در اند بمن هر چه خوا بکن
پرسید انما را از او هسا
دلیل نگو بهر ان بن بود
مدد در انجای از و شر
زمانی تو کوئی و ز دا بهم
نکو میشود سنه بهر
چین ختم ز ان پس است
کونشوم هیا که ز ختم
شور فضای الهی رضا
که او هم بود شاهد انهما
ندگم مکافات نیکی بد است
چه و با گفتار و دشت
زبان بگفتا بهر چا مان
کز ان برفه و آتش بر مبرو
کند جاد از تیر و نار نک
در اند کم حکمتا لا محال
دراورد زبیر خود را برو
سره افرو گوشت خار نک
ز خوبد انما زبیر جان

بشدای بیخ خوش خوش
بوی خوی بد مار اند
خون ساز پیر خرد ره نمون
بسوا فیه خوی بد را بنما
شارش بی خلق کرده ا
صبر تو هم بند خواب دیگر
بخلوت کن پنا بگوشت
بکسی نشینان نزار تو
که بزخم مجموع مرهم گذار
را طوار دشت ز خوی نیا
چه از خوی بدل سخن
دل زنده حاصلش از خوی
د معرفت بر دشمنان نشد
صد کر که مملو بود از خرف
بوهیم چو کجوا صاحب خبر
چند از کافان نهی اندون
ز روز اول این چنین رفتیم
نه از کجاست بی نصیب باشد
نه اندر طریق نباهند
طعامنا غنث بو نوشتن
چه در دیک لغت نانی بکف
سخن کر که گوید جز از راست
بود این حدیث از امام همام
نه در بها دوری نپا
که مؤمن که میباشد از بند

بصا شو غایب هر چند
ترا بد از این هیچ غیر افشا
ز نیش بدش جاذب بر
در انش کرد از بر و نش
پنا بر تو زان سوختن
فدا علم که النار بلس
که بودند خالی اطوار
بد فریاد انکار تو
ز کار بد خوید دوزار

ز دامن مثل به نوا یغرن
بر او عرصه سانا از شک
بود هر کس از خوید زنها
کشتن آتش فیه بر بدر
از اینک دایست پریش
الهی با نوار پاک ظهور
بانها که سر در هفت بخند
بخنط طائران خلاص
از اینست شویدهای بخبر

فصل بیست و یکم در وصف بخور

کنو سر کم گفتو بی کز
که خوا موثر کرد چرخ او
همانا که شایسته از شد
نباشد پسند کسی انصد
بجوف صد قطره کرد کمر
در انجانی صدا خواص
حرامست حلالست کم
نه هر روز نزد طبیعت
نه غافل ز ذکر الهی شوند
شکم پر نمودن فراموشان
همانا بود دری اند صند
بکار که بود کم و کاست

ز کم خوار از سخن در
چه از نند شد مشکل
فناعت بنما بر حلال
ولی بکد و ذکر که باشد
سبک از کینه حل دشمن
چه بد که باشد شکم بر طعم
بکم باشن اخیه که کم خوار
نه فریاد در محنت بیچسنا
نه از بهر نان بر دونا غلا
نه اند به شکم نهال
نفاضا انفاه از جند
چه ترک حلال نمود

حدیث امام حسن علیه السلام

بوی زلفین و کعبه نما
بفرمود از نیر جان

بپرسید ری ختم
که مؤمن از نیر دما

که از خوی بد جنبان بد کز
سرسر افرو کوب خا و سنگ
چه افی سرش از باید بیا
در بانوان بمان فند و شر
نه هر روزه افکار و مشک
بانها که از خوی بد بود
نبرد و بر علامت افرا خند
بمرهم گذار از لهای پیش
بخان حسنا شبا بنش
پنا ده پنا ده پنا ده
که هستن این صفت شپوه
و تبار شایسته غافل نکشت
نهی سازد شکر لال و ملا
عزیز است اند بر این ان
غراب که انبار در کل نشست
دکتر تکریم بر حلال و حر
زبان بیست و خیم جان
نباشند ایم بخورد و بخوا
نه چو مرغ از بهرانی بد
نمایند بخیل زنی حلال
کند جسم چاه و در بهر
در مضه بار رخ خوشد
که ترک یکی لغت از حرام
جنب خدا الحمد لعقل کل
که فیرا مادی نماید نظر

که ماکول و مشرب و انکح
و صیبت بیوز نموده نبی
اگر از حلال است غنبت کند
نسا بش طرف طعام حرام
شنید که بکافل هوسنا
طبمها کفره در اغوش نهان
شد غنبت سینه دلبر
چه پروین همه خوشهای غنبت
کلابی الوجه سبک لاف
رفیق بد همراه با او بکفت
وزین موهها جملگی خورده
اگر خورده بود نمودی نبود
هر آنکه که بر لب لبان حرا
بطاعت سیر که بنهال خال
از انچه فرغ صوابد پاید
شو حاصل از ان خضر صفا
چه زده نه ملونائی نفس
چه زده زرق زرق نفس
فر و نزاران نزد اهل خرد
دلی که حرام و فرود شد نه
بکوشن نخورد مگر اینکلا
از انان جوهم نمی خورد سیر
چه بل بند هر لذات آن
بونا که سر مشوق ما امن
خوشا انحر پیشکان کبار

کند کشتن کار که در سنا
که بنوکس از نه مهر متقی
و اگر از حرام و راف کند
بیا از میگرد دور گذار
بهر کوشه میوزان رنگ
باز تو کرده معطر هوا
نخورد دهان که شیرین
بر زرد دل زلف شمع و شیا
بدنیکونه نصیحت
منع از اینها همه برده
زنا خورد افزون بدنه بود
شکم داشت خالی نخست طعام
بولستن خندان پاک
کند که و شمع مجید
صالحا شایسته حسن
کند شک جازای مرغ
بقلب ملک و مرغ ایمان
ز قلب بر و نور ایمان بر
بر او باز کرد در ذاک فی
که شیر خدا مقصد انام
خوشتر سر که بدایه شایسته
نه بکسوا اغوش غنبت
باندک قناع شود حیا
که کرد اینده فردا خیا

بجوز را حلالی طعام
مگر آنکه با نفس سنا
شد که از نه سنا
نصیحت عامه در قوی با کسب حیا
و از چشم بر موهها اوقتا
همه لکس باز رو طیف
بدان و چون کوزها بنا
ز نازنج بکارتی پر نغان
شد که با از غنبت
چنان کرد پروانه ناما
کنون لذت جمله بگذشت
بلا راست فرمود انهمند
حلالی طلب کرد و افزون خورد
چه مرغ دعا پس بر آید
مصطفی نماید از خامش
نکست ز نفس که نعمت چه
ففسن مکن بر بدیکاه کا
بند رشک نقد از حلال
دروغ ای از ارباب
بکن از حرام و زون احراز
دو سال کسری بکینو
نه انبد که بهر شریست
بپنه سنک عتب بدست
د عقل بر خویش باید کرد
نشانی که ایند

بنا لا بد از مابوت حرام
که هشت از کجا بش طعام
که حق شکم بر تو باست
هم از انما پیش نهی بکا
کرامت از فرد و س داد باد
دل و پر و چشمک نان و
انارش پر از اینهای حیا
بر از آب کشته نخورده دهان
نظر کرد چو نمرد دانا بران
میسر ترا کشت در صبح و
نخورد و خورده بکی کشته
پسند بد پسند پسند
از ایند از کوی سعادت
در استیجاب بر او باشد
نباشد جز از نیکوئی حاصل
در و نفس جای مرغ روان
که بر مرغ ایمان شود بسند را
که بر زاید از خواطر ضعف
که جویند از ذره ذره حیا
دوا که ای بخود سان از
ده هشت منان جو خورد
جها یافت بهر جو و دود
بلذات کینی بکسادست
ناتیرا پش از نیاید نمود
رسید بسفر معرفت

نهی داشتند از این جهت
ز حرفت شو جلیت ز جلا
چه کسب کوئی بد او
بزرگان در حرفت موخنه
شده بودند فارسی اندر قل
و از اینک پنداره برود کا
رسانند و در بعضی
در اینده هر بهر از اینست
شپند این سخن از پیش نه
که باشند در پند عالم
که در این جهان چون شو جلیت
بزرگان ملک و اینها
شو جلیت از آنها حلال
نکه دارند از نعم و اند و مهر
بسته ناف و خاطر پنجه کرد
بمدح مستأخذ جهان
چه شهاده هوشمند
بر خوشین داد زین اقرار
چه از خامی جهل ایم بر
ملک گفت کی بود لبند
بود سپهر پند و خج و کور
پسر گفت که باب علی مقنا
نی پند که این سخن و اند
بیاید ز این عریض و داد
در آنکه کرد زب و نشد

بغیر از حال استیلا
که کاسی بی از دنیا
از منفعتها کله بری
و از خرچ خویش اند
خردمند با فهم و پند
که ایات و شد و جور
ز علم و فضل و تدبیر
ز شادی بی کدر و شکر
کذاوند از علم صحبت
که بی شبهه نماند
بشردند کاسی بی خد
در آن پند هر کس و کلا
غنای سازد از خلق هر کس
سفر هست و کور و بر
نموده است اندک از دنیا
از استاد کمال مرانها
که او حرفت کذاوند
در آنها نخل نباید کون
زمانی بد پند بر کوشن
مستأخذ خیر و خوار و نور
مرانها که فرموده بالثما
نماند نماند و می بر
فرستاد ز خانه صلوات
زد و کج کرد دنیا که تلف

چه بر کج اندیشه نفی
تخسین طریقی حرفت
عزیزی نبرد بها
حرفت بود و مالا کلام
حکایت شاهزاده و کشیش با علما
ابا عالمان دایما نشین
بر این روز و مایل دلم
بخانه و کینه در آنها بود
که بزدان و زاذ و پوری
بیکر و شهاده پاک
بفرمود انعام با خرد
بوزین مرد کسب این
که از دست بیرون و مال
بجارت و خرجه شدن
شو حاصل شود و استاد
جیبش کرده بخارت قبول
چه سکه بلو و لشرف
چه مخم حرفی از من
چه بنو و فلان و مطلب
نو شهاده هست با عرو
ترا حرف از اسباب بود
مستأخذ ز دولت شهر
بیایست من دار فنا
که منکار من ز دار فنا
بود کج حرفت که در دنیا

کهرهای معنی بکند
بر اینکه باید پوی پوی
خورد و زینت از کدین
کم یک حکایت با اینها
عدالت شعا و کیم و دیم
تجارت هوید و از این
که انرا عالمان فیض صحبت
مرا شوق گفتار دانا بود
بفرمود امرانسته پیشین
پرسید است کمال چنین
که از کسب رع تجارت بود
از آن پند بهتر را پند
بجاست حرفت بی کلاه
و جاهل شو کمال اندر
بپند بجز از قواد سفر
چه چهره است از قبول
که باید بحرفت بیاید
سفر منایم بپند جهان
بند پند عرض کرد این قصه
تراخت پند تاج و کلاه
شادان و تجار بازی بود
ولی پند بود شرع عباد
بود مزه رخ آخرت پند
در آنجا بود نوشه بهر ما
نکردیم منت کشان

ز حرف شود یافت زرق حلال
عجایب غایت پروردگار
چه بشنید از پسران فیض
بفرمودن ایشان را
ز چادر بسان دندانها
بفرمان از تحسین خوشنما
بهر گوشه صنعت رنگ
بیرجاء پیشین بد کلاه
بدکان یک یک کدر منیر
نکوبانی پختن از حصیر
زمانی در اینجا کسود
نظر داشت بر پرده صبر
مکش دست از کسب حلال
رو کج از کف حرفت بجا
بو کسب مانند کان در
گرفتن نصیحتان بکوب
چه زویش در بر شهاد
زمانی بهم گفتند باشند
بگفتن همه ما هر که هست
جوانان از پسران زانی پیر
همانا توانم حلال
بگفتن از پذیرش دای نیست
پایان این صنعت در جهان
صفا در نظر هست اینجو
از این صنعت فضاهاست

تخته بر این کج مار زون
بشخص من استواشکار
بفرمودن خواستار
که هر جامه اندامند
کند هر کسی کسب دایا
بصراحت از اهل حرفت
نماشا ایشان شد در شک
عصا بدست بد کلاه
صنایع که دیگر نظر منیر
که آن نفس کسب کشت در
بر آن حرفت رنگ و غبت
که از کار که خود را در
که از وجه کسب است و حلال
خداوند از اهل حرفت
بکن کسب اندک روز خوش
برین ناصح شد شاخا
خوش آمد از گفتن با حبا
بدنم اندیشه ها کاشند
بخوان طعام فرا داشت
خوش آمد از خورد کشت
ز کسب است از حرفت بر حلال
ز فامید اندازانجا
که نام حصیر چه زایگان
مبارک بود کار طاعت
مطالب از نو حاصل

سفر نبرد بود با کلام
بر اوضاع از ظاهر و
بخو گفت در کج این چنین
که فردا حرفت نما
که شهر از کسب نهان کرد
شد کسب بر خودان این
ز بهر نماشا ایشان شد
بدان که کسب از
ز کار و طو که در بدان
نقوش حصیر کسب
بخو گفت کسب حرفت
مران پر میداد کسب
بو کسب بر این پیران
مکش دست از کسب
چه شهر از پسران
سلاخین نو و پیر
بگفتن از سر مهرا او
پس از این زمان حلال
بیاید پسند کسب
بخو گفت شهر از کسب
و از این کسب که کسب
بد گفتن پر و شصت
جهاد بد فر این سخن
صفا از چنین پیدا بود
کوز بکسب از این

کند جامه از کمال پخته
یقین شکر نعمت بجا آورد
و از توفیق دستان دین
نمایند برین دینی نما
بکسی که خواهد متع
شد اندشت مانند باران
چه در شبها پادشاهانها
نماشا حرفت خود و دینی
هر پیشه پیش که بدان کسب
بدکان از و شافرا ده مید
از این کسب است از پسران
که این را از ای پسران
حیدر خداست کسب
نکرد در حرفت حاج
که پسران از ای و دین
جوانی پسند بخوان پیر
که پیشین مانی به کسب
بیار و دینها از جوان
مرا بخوان شما را شد نام
بخو گفت بدین غایت کسب
که هر کسب بر فردا خوش
بنا کرد خود را می بد
جوانم در این صنعت
نجات ز دست خود بود
نزد بد را در خود بود

بداند ایشان چه سوره
 از انجا بآمد نزد پدر
 که رفتم و دستوریم یافتیم
 زین بویامد که هوشیار
 بدادیم اکنون که سازم سفر
 چه داشت فرزند را پیشتر
 بهر ساله بکشد دادش
 یک نامه بهر خلیفه نوشت
 که هم او رهد نهای پدر
 بداد شاه زاده مکر بکشد
 از آن پیش کرد و خلیفه خبر
 بنایم در جاکو و پیشتر
 غریبیم ما چون که در این دنیا
 بد گفت شهاده محشر
 چه شب زان کند بر روگار
 بدیدند نهای پردخته
 فضا را که خبا بود بود
 دوم در جوان غیرت بد
 پسران که و کیستند
 طعنه بر ما مهیا کنون
 زمر که همین دم پیاوست
 پسر ایشان را بسافر داد
 در ایوان چه کردند ایشان
 برهنه نمودند ایشان
 بستند زاده و زکی و

بنانا که موثر این صفت
 بگفت آنچه بکشد بدین
 بد کار ایستادیم
 باند که زمان کشت است
 که هشتاد و نه و بیست
 زنجاند از سفر از این
 بدست سوختن است
 در آن نامه محبت
 هم او را بود و حقیقت
 که با هم بسر زده هر شب
 بد پر فرستاد با پیشتر
 خلیفه نایم آنکه خبر
 مبادا کند بازی روزگار
 شوهر کند نشیند گشته
 شد شاهزاده غلامش
 منابر از انچه بر خنیا
 با حمد و تقاضا کار
 بدیش آمد مر جبا کشید
 در این راه بویا چسبید
 که از جوع سازا کرد
 بد کار ایستادیم
 در ایوان مرد بهو آمد
 بدست از هر خانه
 بدیدند زیر و پیوستن
 از انجا رفتند بد

چه شهاده بستند گفتار
 بد داد دستور او را
 بد مر جبا گفت سنا پس
 چنین عرض نمود که بنای
 نظامی را هم شوهر و سنا
 بیغدا بد بکلیف مکر
 در آن سال هم قدر بدید
 پسر ایلی جمعی از جا کران
 بهر روزه طمنا نمود
 بد گفت امشب بکن هر چه
 در ایام در و پیشتر
 بشهراده پسر عرض کرد
 کس از حال ماها خبر از
 توکل بداد خدا کنیم
 بیغدا در جاست و اند
 بفرمود شهاده با انغلا
 لیکن مسلمانان در و
 بچه و بر سخن کرد سنا
 غریبیم گفتند ای بخواه
 با ایشان هوی چنین نقش
 طعنه اند از انجا کشید
 گرفتند سنا انهر و پیش
 دوزخی بهر و بستند
 نظر کرد شهاده نامدار
 از ان قوم شهاده پیش

و داعی بدان پسران کرد
 در روز شد ز پدر چون
 بنام و خشن که با فد حصر
 که کشتم ز صنعت کبری کاش
 نمانا کنم صنعت کور کار
 باو داشت شده و سنی نظر
 بدست پسران از انهدا
 بیغدا بنمود آنکه روان
 چه نزدیک بغدا داد فرود
 که از وضع نایم مکر که هی
 و از وضع این شهر کیم
 مراد و نظر بد اینکار و
 نداند کسی در این جاست
 بهر که خواهیم راهی شویم
 با کان طعنه آمدند
 که باید ناول و نمون طعنه
 عدالت را سلا من و
 زبانه کرد بر جاپوسی و
 رسیدیم الحال از کرد و
 که هر چه با ایشان حاضر
 بخوانش جوع اکل کنند
 بدیدند جانی ندانست
 بدستند انهر و دادست
 نه چند را بدید مر جاس
 بگفتند طعنه باشد

بود دشمن ملت احمدی
به پیشدکان راسته
دوزخی بر انقور سر برید
چه شهاده نفر ایشان
بجز صحرای نباشد بکار
نشر کرد تسلیم راه رضا
دل از کج ایمان نومودار
بفرمود پس یار یقین خوش
شید انقور این فصول
بدند انجاء گفت شود
یک از کمر بر آورد بیغ
زایتم که نخواهد بود
جهول از او این سخن چون
من انبر که خود هر نیم
و از سبب اضاعت باید
بفکند بچرخ از دست و پا
پوشد جامه بیاد خون
که سی سال کرد در اینجا
شما چو شیر یکدزدین
کنو بستم را بشد مول
بگویند کون شما افتر
فلانک لطف علف را
ببازار بعد اخوشد
چه یکی شب و بزدان
نشر اساطور بنواز

بوشغل و با مسلمان
طعامها و خواسته
بهر روزه خود مسلمانند
بغیر از توکل علاجی ند
دل خوش را بست کرد کار
شد بر قصا الهی رضا
ز ما شرفم در داد و دار
که از یاد ز صبر راهی پس
نمود از طوع و رغبت
دو ز سرشید با این بود
که بر سر او زن بی بیغ
منم چو شما هاهم ملت
بید انکار در او کشید
ز یک صنعتی کوی که هم
و از منفعتی که برید
بلا خوانه بگوید از جلا
و کار و آگاه بنمودن
بکار که دیک بود کار من
فرا خود که نمود شما
ببنا شد از تو وطن
که حاضر کنیم باید مکر
که سازم شما از اشک
بیاورد لطف علف در زمان
بجوامد با بند اکو
بفکند در این جوشان

غریبان که کردند و شتر
کنند پهلای سوطا
کفر را کسبیم با خوشام
بخوفت نقد کردند
از الطاف و داشتیم
همین گفت که فاد و جلا
و لفظ و اخو طر شد
من اند رضا الهی رسید
نمود از داد و عا و شنا
که فکند نه از راه و د
بجند شهاده نامور
بوادعای مسلمانم
بد گفت شهاده را در کن
در اینجا دارند از نا
یهود چه اینک فکرو کس
غلا و راهم نبردش بر
بدانسان که گفتند از نا
مسلمانان بر یک بسی
مباد از او این سخن
شما را هم همراه خود ببر
بفکند این ماه صبر
نشانید ساقین بخوابد
ز ایند اینها شانه
جوان زندان را و در
چه شهاده نال اینک

نباشند که ز کردار بد
یهود کشد شان بدنام
نکشته کسی افت انگار
بود ست ندیر بسته را
که لطفش بر این فعل کرد
توئی که اینجاست کار از جا
ز رحمت بد خست کار
بناسید از جملش بنا
که دای تو امیداری بنا
کشید بر و فکند بد
که با من چه خواهند کرد
که در مرغان چو شما فاد
که دارند مطلب که رسم و
بر مایا بد ناکاه کشا
و از چو نبرد در اغوش کرد
هنر ها ایشان چشمه
بشهر از بنمود او هم بنا
نکشته ز بستر که کس
کس کرد آگاه از دنیا
وطن پر خود اشکارا
که لای بود بر بساط
دوزخی بر این ام کلند
در انبیا ای حصه
برو شهاده اش بخرد
بد در بچید جاره ندید

دوازده تا شام در پیش جهود که ندیدند چنان بهوی بیازد بر دایم بیازد شهر که کرد ازین شهر که گفت ایوانم در باز بد گفت شهر که هوشیار دور که بنیدان باز همانکه بهوی بیازد شد که بگذشت از قتلان ازین نمود لطف علف جمله صد در او برد به صنعت نیک پس از غبار بر بهود نمود ولیکن مکن باز در هیچ جا بر که نو بچید خویش جهود ندانند آگاه نیست بساح خانه و دای خوش چهره نازد خلیفه بهود چه احوال شهاده دیدن رخ او را که بر بهود زکران غلام من و دای بفرمود که خلیفه چنین که ایند خانه ان بهود بیازان هم گفت کی باز رسیدند نا که در دود که بکسان صبر را و	چهارم چند لطیف بشهر از بس آفرینها براند یکه انحراف از برای ویر که نشسته بود ز نقاشین بر خلیفه حسیه بسا که لطف علمها بیکوینا که لطف علمها از استاد متابع که باید جز بد شد کنید صالح و علف و دود شد شاهزاد که رغبت ندید چنان نقش و دود به چیدانسان که بایست کران در کرد بهار صفا کشتا تحسین بران آفر که در دایر کاسه فیم کاشه باقر ندر جبهه کالای خوش سیرغزاد ز بر او کسود طلبکرانند بر خود ویر که ایند من کرد کار و دود ندانم در کس صانع انکه بگرفت بسند لعین بیازد شهاده باهر که بو ببید دل بر خدایان کند شکر که در دود که ناخواسته بیدار و	پانجمان نقش بچید در به پید شهر از دایم عوض داد او را بهما بهود که بسراشته بود بدانسان که لایق بود بهود شام برایش حسیه چنان برود در او حسیه شد بیازد لطف علمها بیک بشهر که کرد اندیشا ز بعد از سه و او حسیه خواست اندر جمر کرده نما بمرد بهود که گفت این بکسر شورج من ضایع کاخا رسد فیض از بر تو از چنان ایش از بهار و پخته بهود پس از غبار بر کشت خلیفه دزدان نقش چنان بگفتش بر دود بر حسیه بگو که کجا آمد این حسیه خلیفه بفرمود کی بوالفصول و زاهم برهنه نمودن سر کنونکوش کن قصه شایدا رخ ایند بر دایم صفا جرع انسدک بسا کرد که گوید از جمل که کنند	در ان شهرها نقش کرد که خط مسلمانانند بهود بهوی گرفت شد ساز کا بدانسان که جویدند از دور فرایند بر دود و ابروی که اندر کند شهر اندر چنان که نقاشانی از انجا جز باو کرد زندان با انرا بیک که ازین بودند هسیه که در بارگاه می بکشت ز احوال خویش نشان و نما بمرد خلیفه بر خود حسیه نوامرغ مطلب نیفتد بد که هر کرد بد یک نوبتی چنان که دود غن بیالای تحفه بسو خلیفه ره زد گرفت نمای نقش خواسته بخواند رفیقان شهاده اینجا بهود بد گفت کی لایم نکرد خلاف از کس که کمال ببندش همراه جمعی کن که باز از خود را بسا که او ساز از بندار اخلاص بفرمود شهاده با اندر هنوشن مبادو گفت و
---	---	--	---

نهادند تا که بخانه قدم
دروغی بکف برکشند بخت
رها نند انحصار هم زیند
برقند انبند با نرا تمام
نشانند انجا که بختان چند
با غراز واکرم فال کلام
خلیفه بر در کفرش چه جا
بیان کرد شهادت حاشیما
فکند پذیر شکنجه بهود
خلیفه زانکارانند شکفت
بهود بد و عرض کرد این چنین
بکن ذبح قوم مسلمانان
خلیفه گروهی بهمه نمود
ملبس را لباس اسلامت
ببستند بمجوعه خوار و ذل
نهادند بمجوعه بالای هم
تعلق ترا از اینجمله مال
پسر او و شهادت کاتبان
بشهادت گفت اینل با وفا
ز کارش نپاورد کس نبرد
بد ازین کسب این سر از
چه از کسب جو نور و حلال
کسب کز حلال اندکی بزود
زده بخت فتنه صانع
حلالش تراشکال حلال

کسان خلیفه چهل و ختم
که بر تمل خون و زانی
بنابوس شهادت پس اند
خلاصی بدادند از انقا
که بر ما لها پاسبان کنند
نموده همه شهر را از جام
یوسف پند پیشانجوا
از اغانا انتهای کلام
پس ساوانچه را کرده
همه لب بدند اگر بکفت
که ما را بوعالی این مین
بد خورایشان بهر صبح
که بدهند نشاءا لمانه
گفتند بانصد از دیگران
رسانند جمله پیادان
وزانند از حد و بدنه
ز کسب شد جمع ما حلال
بند خلیفه هدا یا باب
ترا هست حق و عظمیما
زمین تو کرد بد سوگون
که بر ما در عیش کرد پیا
ترا بر کرد چنین و جلای
نهاد و جوشن بیار و رد
هلالی کی کشند بدکان
بکم خوارش عقل کشت

جهود شکسته سر نشین
کسان خلیفه بی انتقا
پس از باب و صدافین
همه غل و زنجیرها شکفت
چشد خشتا انجمنان کانی
ببند شهادت را در خور
ببها و خویش ترا فرزند
بهود و زنی غلام پند
نما به احوال را گفت باز
که اگر نکشته این چند کانی
مرا و بدکار تر غیب کرد
مرا اینعلما که پندی را
از ایشان گرفتند هفتاد
که از اهل دین نهادند
پسر اسبنا سامان در
خلیفه بشهادت گفت این
بوحرف مرد زینت مرد
ابانامه ست خلیفه بداد
پس کس امر بهود لعین
چه ما از ایشان حلال
زینکی کار تو ابر در رضا
پس بکند در حلالی بجا
گذشته سر عزت افلاک
سختا زاندر افشان
بجز بطونش که جا گرفت

بدیدند شخصی خاک
ببستند انهر و زنی غلام
نشانند شهادت زین مین
نهادند بر دو غلام بهود
نمودند شهادت را پس او
چخفاش چشم و کشته
نشانند انسر و بیکخت
خلیفه بر در حق و بطلبید
ببکشد ز دور و سرش را
ز افعال این بدست بدست
که ذبح مسلمان بود زین
بر احمد بر پیر انسر عدو
که نبوده بودند انجا وطن
با سلامان تخم کین کاشته
ز دیگر بهوان همان هر چه
بود از قدم نو اینجمله چنین
که کشته است صراحت کار کرد
کشود بخواند فرزندش
بکشته مسلمان را پند
بنو مال ایشان نمود حلال
بفین شد که کاسب حلال
براهیکه باید بپوشی بپوش
کرا پنداشت ز کرو ملک
کتاب پنداشت ز افشان
حقان و هر گوشه و کوفه

از اظهارش را بپس انگار کرد
 مهتابه شد بر نو طعنان
 که انعام خویش خورد زیاد
 بد گفت بچی که من بعد از آن
 خبر داده ما را حبيب خدا
 در آلا و خواستند اندیشه
 بفرمود روح الله با اهل را
 شونام او بت در غافلان
 نموده اند اهل خبر تقاضا
 ز پر خوارش شاعر انگر دها
 غرض آنکه بگردان شو من
 بی اکل حضرت بکی دست
 بفرمود حضرت مانند زبلی
 شنید که روز جناب امیر
 محض بفرمود محضی نحر
 خدا پنج فصل از پنج جن
 نماز شب تا رهبت شود
 خبر داده زین صاف دین را
 دو آنکه خند نما بدینی
 بمعراج از حضرت در جلا
 بر سینه ایشان کان
 پس آید تا کی پرستی شکم
 چه باید شکم پر بود لا محاله
 درویش بسپار املا
 دهد بر ایمان او را دنیا

چه بجا الحاح دنیا کرد
 مزاج منکست کونایا
 عنان عبادت ز کف افتاد
 بخوادم دگر سیر خوردین
 شهنشادین حضرت مصلط
 ضایع شد اندیشه
 ز دنیا خوردن کند آن

بچه چنین گفت پس ای شفی
 بیستم مکر و جمل کاشتم
 ز ذکر عبادت بگو فلتک
 بیایم پس بپس بر کشت
 بر حق کسل و مفسام
 عدل بر جوان بود حسا
 که بسیار خوار است خدا

حکایت معوی علی الهای و العدا

که بود معافه ز نفا
 حکیم سنا از آنها زبانا
 نشسته بگ با امام
 معوهم چو بهایم بخورد
 بود اکل ما هم چو سوارانی
 علی و بی انشه بی نظیر
 ماین کم فربه بخواند بر
 نهاده است اندام فلان
 چهار مرغان در معافه
 سپهر است با غنیمت اله
 بی عجب آنکه بپند کسی
 با حمد خطاب انداز این
 بگفت اهل نایب و انکس
 ندانی که از بوزاه و
 دگر نیستند حرا و حلا
 بگوینا چاه پند حلا
 شکان را مانند در دنیا

اکول شکم پرورد و اب
 که باشد معوهم از معاد
 شد هم چو خوار با اکل من
 بخت چنین گفت نشان
 بوضرب با ضرب مردان مرد
 بدکان نصایا گذاشت
 بفرمود و با شخص انجنا
 نخست آنکه غریب غنا
 پنجم که خالی بداشت کم
 یک خواب در بیکران
 ستم کل قبل از کشته
 که دنیا اهلش تو شمن
 که بسپارند از دنیا
 از این راه حاصل اند چه
 خورد که چه با حرام نقد
 تقاضا انهم حرام
 نداند که برانهم زد و

شیر از شبنها که روی
 ترا بر سر شبنها داشتند
 مرا کار بر خواهرش شد
 که منم نصیحت خواهم نمود
 که خود را کشته بدادم
 که باشد فروز و زور خود
 فروز خواهر کم نماز و توان
 بنفند بیای خدای جهان
 که ضرب مثل کشاند عین
 بهفت و ده روی های را
 بچند خوا بی بروی من
 که اکل شما هستم چون نان
 ز اکل هیچکس را فرم کرد
 بیستم فربه مرا نرود دست
 مرا صیقل دزدان نه سنا
 دو تر د عصا ملائت بود
 رسد حکمت انشخص را دم
 که بی خوابی نیست اندیشه
 شوا بعت فخر حق بی سخن
 هم عفت و اهلش محبت شما
 نما بند هم خدای محبت
 نیز شکم پر نمودن بخت
 که از حلو او در سریدن
 عبادان را کند پوخ و خام
 خست بچوبند و زحمت

خبر داده ما را رسول انا
بد زخ بود او سزاوارتر
یکپس کند هر که اکل حرام
هنا کرد اعمالشان بسز
بسمان چنین از خضر خبر
عبادت بسی کرده اما چه سود
هنا کنند مجموع اعمالشان
خلاصی توان حرام احراز
مخور از حرام و گزاندن عمل
کنند روزها بر روز شما
ولکن نمی بخشد آنوقت شود
کسانی که هستند اندیشه
بویسته لوده چو انسان
پس این اثر نبیه موش کن
نه عمر اند عذاب بسج
بجا آورد که نفوت حرام
چه کردی اکل حرام اخراج
بخل دعا که برهنه نیست
بفرموده عجم را سگویی
در شبیه الود و انان اب
یک عرض نهو با از جناب
بیکر و نامدکان وجو
مکرانکه با تفسر زنا حسنا
اگر از خلاصت خواهند
بودن برهنه کاری بدان

مخاطب حین استسوان نامرند کمالا

ندانم چه بد از این خوب
شوحش و خولک اندیشا
بد زخ دهند انجاعت
که این بود از این جهالت
بایشا حرافه چه و می تو
بخشید سود بر خولک
بیا باندک حلالی بنا
که در فعل نیست اخل
که آبکاش می خورد در نما
مر این روزها گفت شود
نه در بند خوانند خورد
خلوص عبات نباشد
و این خورد و خواب فرمود
حرام ار که خورد نما می
بخشد ترا سو و ز قبا
داند ترا سو بخشد نما

حدیث نبوی صلی الله علیه و آله

که خواهد حق بند آورد
دعا بشو چنان شود
که خواهم دعا بم شود
برای باند و صید نمود
که هست از کجای طعام
و گزیند حرامست و افکند
همان اول اخراج است
و حال آنکه خود بخوراک
خورد هر که یک لقمه از حرام
بفرموده خور از پاک
که داخل کرد و یکپس کسی
دو انگار باشد از انما
بمخرج آمد مجست خطاب
نیز هنر کاری کند بند

که هر کس بوم اواز حرام
به بیند بد و زخ تمهای
نکرد و قبول خدای جهان
که چو نسیب از فقه را شرح
بدر که چو شب بر از دنیا
گشودند اغوش غیب بران
ز بهر خلاصیت و یکی بر
عمل سر نهاد باشد البته خام
هر آنکس نکرد اخراج از ان
بمخور و لقمهای حرام
حلالی طلب کرد و از ن خود
و سو امر و یورجم بیند
شبهه بر طاعتش سوخته
به از طاعت ساهل صبح و شام
که هستند هاد گناه
که از مال غیرت بوجسم
که باشد طعمهاش در گشت
نم غیر حاصله چنانست
نه بر وفو شرع نباشد
دعایش شود و چهل صبح
منه رشک لقمه شبهه ناک
نکویند ترا زمر متقی
که از از خلاصت از حرام
که هر که زهد و زع مشاک
بسنه زهد و زهد و زهد

عبادت در جزوه جزوان
حایت کند که کار کسیم
که بر لقمه از حرام احراز
شکم پرورد ناپسند و بکی
بر پیش پیمان بگاه طعنا
مکر باز متعارف چون کشتا
مشواری و نان راه
مزن تا شو بچه نشان اش
که ناشکم سپرازان
که از پیره زانی بکینه برید
بمانند بریان ترانخ کام
که صبر چون زغاب ابد
همه لذت از جهان حریب
پس از آن چگونم که کرد چسا
که ای دینکار از نشستن
خوشا آنکه باشد بیکه خیر
صبور بودم در مشیابا
بانه که دل را به داشتند
نخستند که بر باد تو
نه دینی سو غیر کرده در
که ما را بده از حرام احراز
ببند از ما را بفکر مال
در این راه ثابت قدمان بدار
چه بنوشند شد اندک پیر
مرا صحت از صبر بدار

طلب کرد ز ذوق بی زبان
نرا که از اعتداج چشم
بوی زلفین رکعت نما
شولدت بکد زود
بو کند می کرد می از حرام
بمزد از خوار مال کشتا
بس پرده بچانی من
حکما بیچاره از خارش
بگرد و زدن الاله
مثال کاری بسخت کشند
کندند ز کور انعام
دوانند بیج نابند
نبرد بیک حشمت اند
که جویم نقرت نما می از
طلبش از راه در
نوشند مکر افه دلبد
حلالی طلب شکم خوار
بدل تخم زهد رع کاشند
نزدادند دی بجز داد تو
نه بدنه بحریت نموندان
نمایان همد و رع نشا
بد زرقان از مهر حلال

شراب طعنا که بری بکار
روایت شد از امام همام
پس اینفسر جو کام زند
بلذات فانی منجم کوش
پس جسم نرا بنایست داد
میسند از شهبال اندیشه
سلوک نباشد بچاله وند
بجوش ابد دیکهای من
بود عنقریب آنکه روز
بخورد که از بره تیرست
کشت از بر فرد صبر بنوش
ز یاد اشکار خواند بپای
و حال آنکه از آن طعنا
شود قع چون تغذ از
زاد از مشر بک از حبش
نه دریند لذت خود و خود
له بدلتها پاکت هی
نخورد خرد که از خلا
بخشد به من خیر انعام
روم چه بر تو خجالت
در و ایمان از آب قوش
شکم پرورد از سر کوش

فصل بیست و نهم در صفات صبر
و صابری و محبوس و صفت
که در صبر باشد کبیر

ز لایحه حرمش ناک دار
که صفاق لقب مستحق
و ای پی پیمبر حلال و حرام
و انعام جایدید مشو
پس از مدد دین ایمان بپای
مکسر و از درگاه کوزها
نخوبست دست ستم گسری
رواهها سو قریا درس
بیاد اش نمرغهای کباب
ز جور عدی ناک نکند
که صبر مناهیه بدار تو
که اندک نکست مندر
دی پیش تو بملفوظ کام
ملک میکند کرد شخص
بتر از سولات روز
دل خوش بند بیزان
که بدین شایسته جلال
رسید در صد برم کمال
مذاذند نامی خراز نام تو
بحر نوبه بنوشند بر یکس
بدان پی ناز میز ابرو
نمیخ از فکر باطل بطون
بدار و بدار و بدار و بدار
ز خوار از حرام حلال
بشطان مرزدار شکست

نخل کزین با شوق صبرانه
بپوش زشت از صبر پاشود
بود صبر سر طایفه خرد
نداشت یکشاهدم
شند کزین پیش در روزگار
بکار دلش کردش ماه و مهر
ببره افتابی بد نور باز
بد میل او چو بسیر شکا
ندید هیچ صید کزین در
فضا از یکی خاموش بد شد
وزان خشنکی نیکه در سبک
رها شد چه نیکه از
ملک چونکه آمد بران شکا
که شد این نور و این علم
بجراح فرمود زخمین
چه نیکه شد از خسته
فرمود خسته زول جلال
ز کشف کرامات زاهد
فرزد کسی نشخشم اگر
ملک گفت زانم که صبر وفا
بش گفت از اهد هوشنا
بوقیکه از غضب و بوق
کفایت کند رفته او این
دهد رفته ستمین انشا
شو خشم ظلم چو بر طرف

که در صبر باشد خدای
جه صبر او در غم و خلوت
کتابت یابی ساینکو کاف صبر
نیکو شکار با صفا و کبار
بملاک بمن بود یک شهر
ندید چه و نپادشاهی
که در مانند شیر شکار
بیکر و زبر باد پادشاه
که لایق یواز و خوش طبع
ز بسای نج تر خسته
مکاندک اساید از ان
بنامد بر بیکر و نشست
نظر که فرمود مجروح زار
چنین مایه و بیخاستم
کشد ز حمت خسارت
سوشه بچید خسته
بمیز که زاهد بهمال
در معنی از بهر آسفت
و مرید انداند کن
بوشه بپوشه خسته
سه فقه بوشه من از بهار
دهد رفته او این و
و کز نه دهد رفته بدین
امید ز لطف خسته
در صبر عادت زاید کف

در صبر در دوستان کن
صبر کنی کام کار کن
ابای فرود بخند جوان
جهاندار باشوکت افتد
زداد دهنش زانم کرد جهان
چپ راست مرکب هندی
نخیر ازین صورت انشا
بغایت چه خنج و زولید
شازد و در دشت با هوکا
ز نقش خطایکس موین
غیر کشت سیاسد در
وزان خاکش در سیاه
په مرهم زخم اندر زار
بک زاهد در خواش
در کشت کوشه زاهد کسود
که این خصلت فرو پادشاه
جو کوشه کسود
غضب نکند سر کس
ولی ز که خشم نفس هوا
سپاید ستم کی از خوا
اگر شفی کشت نا غضب
و کرد و بین نکر بدخوا
که در خشتونت میل
ازان کف کوشه شوشوت

بکر صبر بر علیه ناز کن
بهر دو جهان سنگار کن
وزالام نازد خلاص
که بر مد غاها کواهی کن
که کردون ندید چه و کام
لیه بود مایل بصند شکار
سپهرش بکام مطیعش
نظرهای عبت بدید
بهر شو چشم بصیرت
یک چرم اهو بوشید
خدای بدوشند اندر کام
بین ناچها می کند خرج
سر انکشت جسر بد اند کف
نجات خود از غم و زار
زدینار و زدداد و زاهد
که او علم از عالمان بدید
وزوال الناس نصیحت نمود
فرز خوردن خشم حلم و دانا
عناش بکشت شورام و
ندانم نکه داشتن خوشی
که بر این عمل باشد خصا
زدوشن تو افکند بار
نشد نفس سر کشت بدین
کتابت نما کفهای خیر
همان محظه زاهد در غم

سُورِ اَنَسِه فَعَمَ بِمَرَامِنِ
كَانَ مَرَهْلَا كُنْ سَوْرَمُونِ
بَسْمِ اَنَكْ دَر وَفَقِ حَكْمِ سَمْعِنِ
وَدَاعِي نَزَاهِدِ بَقَرِ مَوْدَشَا
وَرَا نَامُ شَدِ خَرَدِ وَالْوَقَا
بِرَفْتَارِ هَوْنِ بَكَلِ طَوْحِي زَا
زِجِنِ چِنِ لَفِزِ كِه بَرِ جِنِنِ
وَلِجَا زِ سَابُوبَا اِيْنِ جَمَالِ
زِ غَيْرِ عَرُوسِ فَلَكِ دَا شَمِ
سَرِ تَجَامُ اَزِ فَرَطِ اَنِ رُشَكِ
كِه دَفْعِ كُنْزِ بُوْدِ قُنْلِ شَا
بَدِ دَا دُخْوَانِ بِلِ بِلَسْجَا
بَدِ كَفْتِ مَسَا طَهْ بَدِ شَا
بِمَنْ دَهْ نُوْزِ هَرِ هَلَا هَلِ بِلِ
مَلِكِ لَبِ سَا نَدِ جِهْ بَرَانِ بِلِ
مَهْشَا نَمُوْدَا نِجَهْ طَلِ خَوَا
جِهْ بَكْرِ فُتْ هَا رُوْ بَرِ كَشَا
فَضَا زَا اِيْسِ پَرْدَهْ بُوْدِ اِنْعُوْ
وَفَا دَا رِيْلِ مَدَا نَدِ نَظَرِ
بِرَاوِ كُفْ اِيْنِ سَرِ مِيْسَرِ
پَرِ حُوشِ شَا بَسْمِ دَرَا مَدِ غَلَا
دَرِ اِيْنِ خَالِ بِيْدَا رُشْدِ شَا
رَكِ غَيْرِ قِيْسِ دَرِ غَضَبِ شَا
دَوِيْدَا زِ غَضَبِ شَا هَمِ زَا
بِلَا يَسْتَا دَا نَدِ دَرِ دَارِ كَا

مَضَامِيْنِ اَوَّلِ بَدَا اِيْنِ
وَرَا نِ وَطَرِ كَرِ نِيَا اِيْنِ
نَوَارِ خَدِ شَرِ عِيْجَا وَرَكِنِ
سُوْكَ دَا رِيْلِ خَوَامِ دَرِ زَا
كَزَا زِ فَعَمِ خَشْمِ اَوْ شَدِ عِ
بِجِنِ خَطَا رُشَكِ تَكْرِيْلَا
سَلَا سِلِ بِلَا جِلِ خَوَا بَانِ
بِعَصْمَتِ عَقَبِ نِيُوْشِ شَا
هَمِ نِجِ خَوَا بِنِ حَشْمِ
بِمَسَا طَهْ اِيْنِ قَصِيْدَهْ اَكْتَبَا
پُرِ سِيْدِ شَا طَهْ رُشَا
كِه هُنْكَ غَلُوْدَكِهْ وَوَقْتِ
طِيْرِيْنِ نَكُوْبِ بَدِ سَمِ شَا
كِه اَمِيْرِ نَزْهَرِ زَا مَنِ بِيْلِ
شُوْغَا رِيْ اِلْتِ دَمَلِ خَا
نَمُوْدَا هَمِ اَزِ حَقِ جِلِهْ زَا
بِرِجَا بَابِلِ بِلَا نَا اَفْرَا
كِه مَسَا طَهْ زَا بَا حَرَمِ بُوْسُوْ
كِه بَدِ هَدِ جَبَرِ كُنْزِ
بِعَا دَنِ مَلِكِ غَا زِمِ خَوَا
بَا هَسْتَهْ هَسْتَهْ بَكْدَا شَا
يَدِ اِيْنِ عَمَلِ اَزِ غَلَا اَشْكَا
دَكْرَا بِ طَا فِ بَخْشِ
بِرَا فَرَا شَدِ اَسْتِ بَعِ
چِهْ اَنَكُوْنَدَا نَدِ غَضَبِ

كِه كَا نَوَانَا اِيْ فَنْدَا زَا
دَوَا نَكِهْ هُنْكَ خَشْمِ
اَزَا نَصَا فِ مَكْدِ وَنَهْلِ
بَاوَزَا دَا نَوَقَمِ اَزَا نَشَا
بَدِشِ بِلِ كُنْزِ مَرِ اِنْبَادِ
بِعَشُوْرِ كُشِيْرِيْ اَنِ لُوبَا
عَفُوْ اِيْنِ عِيْنِ لِيْشِ رُوْدِ
دَلِ شَا مَانَا بِلِ اِنْمَا
دَرِ شَكْسِ مَرِ نَكِهْ بَا نِجِ
دَرِ اِيْنِ كَا اَزَاوِ كَرِ بَا طَلِ
كِه اَعْلَامِ اِيْنِ مَطْلَبِ اَرْدِ
بِسِيْتِ تَخْلَا زَاوَا بِلِ
بِرُوْدِ مَلِكِ اَكْمِ بِيْ رُوَا
بِنَدِ كُنْزِ كَمِ جَا يْ مَنِ
نُوْزِ بِنِجِ اَنْدَا اِيْ بَرُوْ
بِيَا مَدِ اَنِ كُنْزِ دَرَا
مَلِكِ اَعْلَا بِلَا نَدِ حَرِ
شِيْ بِلِ اِنِجَهْ مَكْنِ تَكَشِيْدِ
دَرَا زُوْ بَرِ خَشْمِ نَا كُشُوْ
بِيَا مَدِ سُوْ خَوَا بَا كُنْزِ
بِيَا مَدِ بِيَا لِيْ اِنْ نَا زِيْنِ
كِه مَنُوْ اَسْتِ سَتِ حَرِ
اَبَا بِنِغِ نَبُوْ مَضْعَدِ اَعْلَامِ
فَضَا زَا هَمَا تَخَا دُخُوْ بَرِ
سَرِ قَعِهْ اَوَا بَرِ اَكُشُوْدِ

مَنْدَرِ كَفِ نَفْسِ وَرَا خَا
اَبَرِ يَزِ دَشَا نُوْزِ جِيْمَا
خَدَا يَسْتِ بَرِ جُوْمِ رُضَا
خُصُوْصَا بَرِ رُوْزِيْ كِه بِنَكْرَا
بِيَا لَاحِ سَرِ رِيْحِ مَرِ جُوْمَا
زِ سَمِيْنِهْ سَا فُتْ هُوْ بَرِ
نَدِ يَدِ جِهْ وَرَا زِيْنِ كُنْ
حَرْمَانِدِ حَرَمِ اَزَا نَشَا
زِهْرِ كُوْنَهْ حِيْلَهْ اِيْنِ كُنْ
كِه جَانِمِ اَزَا يْنِ قَصِيْدَهْ بِلِ
مَلِكِ جِهْ عَضُوْ كُنْزِ اَسْتِ
بِسِيْتِ بُوْسَهْ اَزِ غَبِهْ شَرِ
نَمَا يْمِ تَرَا فَا رِيْحِ اَزِ رِيْحِ اَنِ
نَمِ خَالِيْ اَزَا بَسِيْتِ فَنِ
اَزَا نَكُشَدِ دَشَا دُخُوْ
بِمَا دَفْنِ بَسْتِ خَالِ شَا
بَدِ حَرَمِ خَا نَهْ حَشْمِ
مَرِ اِنِجَالِ هَمِ بَرِ كُنْزِ بِيْدِ
مَلِكِ بَرِ دُخَا لِكِ سَكْرِ
بَرِ مَنْدِ دَرِ خَوَا بِ هَرِ
بَرِ دُخَا لِكِ اَزِ كُوْنَهْ اَسْتِ
بِجَالِ زِ تَخْلَا زَا نَشَا مَانَا
بَرُوْنِ دَرِ خَلُوْدَكِهْ اَوِيْ بَا
كِه دَا يْمِ بَرِ اَنُوْ قَعَا يَشِ بَدِ
بِخَشْمِ مَرِ اَصْلَا بِنِجَشِيْدِ

بشۀ فقه دو مین کرد باز
کشت از سر غنیمت انتفا
حرم الپشانشاه و از داد
بگفت این غلام غدار دنی
نکردم من این سریشۀ اسکا
بچشم خودش شاه نظاره کرد
ملک وی و فرسو غلام
اگر از ندخته اش در حضور
چه مشاطه با حق حاضر شد
بشۀ منکشف کشت از سر
بچشیدش بر جی از املکت
خود از بر باری هیند از
شد آگاه از حال دشمن
رسید بپیش بر مکافات
بود صبر شغل بزرگان
پس ایستاد رخ ایدل از کن
بر از بادۀ صبر کن جامدن
چه منشا مستامست صبر
کشت اش از آب کرد شد
بود چونکه با صبر هم دانست
کتابد چنان دهد صبر مال
شکینا بود مایه سرور
دلایل طهرین مدایت شود
از او است خوشتر و زیاده
بر شش برده کسب ناصبر

ز نام غضب نکر در حرا
طلب کرد نامۀ آنکه غلام
در این دنیا با سخن بر کشا
کم شرح احوال و اکنون
مبادا خلدر دل شهرها
که ناموس را بر او باره کرد
بگفت او که این با احرار
یکے شو پرده بشه و د
بفرمود و احسن هر چند
که اینچله ها بوه از رشک
بفرودش بر دوش و منک
شد از حلم این زین و ضر
یقین که صبر شکینا نکو
بدید که کند از بد کنان
خدا که نه هضم مع انصاف
بخود لطف دار از ابار کن
وزان باده کن نوش کام
سپای عنا جمله بر صبر
ثمرهای شیرین شود حاصل
بشکر است جبار دما دم نان
که طایر این بیافر چند حال
بوکشی عمر را از کبر
سزاوار لطف عنایت شود
که با صبر این از خبر حال
بدی که کرد از سر تمام

بسم فقه را پس بشۀ غرض
بفرمود از جرات از او
بپس کرد از ازو که جندی
زمان بد از کینه غلام
که از رشک گویم بو افرا
کنون فخر سلطه او را
بود احوال آنچه ادم بر
بفرمود در دشت کشت
که مشاطه قدر از انیل
حرم اینچند منیر و بنده
مصرف ز مشاطه نامد
بر او منکشف کشت خط
نکرد اگر صبر تپا دشا
مستشع تر از نورها نور
از این به معلوم کرد چنان
بخلو که صبر یکد از پای
از انی چه بخور و امک
کل صبر چینی باغ امید
زند بکینه دل بر مشاط
ضیال نور عینین شود
همای نخل هماون شود
نار انداز شرع پائیک
هر انکس بو صاحبین
اگر مشیت صبر چنان بود
بخط که صابر که از او

برافراش خشم کرد پد سر
غلام از سر انی کف حال
ولی جمله را کرد انکار وی
بهم عشق باز ندید صبح
بمجد الله اکنون سد بر سر
که فخر بهنکار به از عطا
که مشاطه در حقه دار حق
که مشاطه با حق از دلش
چه از خورد الفور قنار
غلام اندر از مرز و خندنا
شد این از اینچله انشانی
شکینا و صبرش بشد لید
بکشت غلامی چنان بیکاه
بجی افرت ز بهاد و صبر
که ایند بود با و صابران
بمیل کپش باش صبر از ما
چنان دان که بر دانه پر
بود هم دم و ز کار سقید
کند جای بر مسند انطا
سرافراز و خور سندن شود
سرافکند بر ز کرد و شود
بساحل رنک ساغر انجا
کشت از است بر خود و دست
بجهار بر سبک نیک و
ثمرهای نیکو بیار آورد

برادر سوگلی صبر چنان
نه صف صبور صبور نمود
ترا ای حکایات باید شنود
بدید آنچه سخن ز در دهان
در آنجا که شیر آمد بدید
همه کاران قوم گرفتند
که بر ما از این شرع شد
بفرموده شیخ بنور صلاح
چه پیش بان بر خور شد
شمار اییابد در این کار صبر
بفرموده شیخ انور دمان
بگفتند جمعی از حکم زان
بفرموده خبر که با بود شیر
گرفتند اطرافان بدیدند
بر اندام شیر نقد خوردند
نشر خانه مورد زبورش
شدند اهل فریه مشرط
نمودند نفر را شیخ چون
بشیخ از شکایت نمودند
چراغ مشاعل همه مژده
نفرمود بوضایر نامدا
بما آنچه او خواست باشد
چه چیز در این کار باشد
بک مشبک و تمل کنند
بروند چرخان نام

که چینه از آن لاله رنگ
صبور کلستان از آن
حکایت ابوصفا و قواد صبر
در ایام ماضی یکی مرد بود
نکردی هرگز شکایت
که در و چهار از هم مید
بشنه عرضه بر خلق بفر
نذریم چای بد عجزت
شمار از آن نیست ز افلاخ
شمار از آنماند جمال دندان
که از بندگان خواست از
دور و کچه کردند صبر
که شیر در این پیشه ارد
چنان استر نمایند فوج
بپوشند اندک آنها خل
که از جان خویش کردید
رعیت را سپید و شد
بوصایر از حال گفتند
شد و باز بر صبران و
بصبر فرمودند از
به جا که بد افتر گشت
چکمت رکازها کردگار
در صبر باید کسوف برو
بودند از شکار احد
بخود خا برین صبر اکل کند
نمودند بر صبر فست قیا

صبور کلستان از آن
حکایت ابوصفا و قواد صبر
که بود ز صبر شکایت
بیک فیه در نواحی بدی
همه خلق بود از او در
کوهی از آن مرد چار و شتا
بر زعفران بدید جمل کس
شمار از آن بدید از او
بدید بر نیاید اندر دند
گند فخر زان بلا از شما
بیکروز خبر و بفرستکار
گند چار پایان مرد هلا
دکروز فرمودند شهر مار
چه بدید در پیشه شیران
بغایبند خاک خون بکشد
رسیدند مرد بگفتند شیخ
چه بدیدند چند از این
دکروز از کردن شما
شب سیم از امر پروردگار
هر آنکس که دانسته ناکفت
ندانیم ماضی خور از شیر
در افتاد فریاد ز خواص
بایشان بفرمودند شیخ
شد صبح صادق از اشکا
دانشبنا را که دزدان

صبور بهر کار کردن بگو
همه صف کردند و بفرمود
ابوصفا را و از آن دادند
و دانشی مرد مفوض شد
از او دانشی شد و بفرمود
بوصفا احوال گفتند باز
علاجش نمایم از آن مکر
ندارد بازای بر خواش
که مشقت رفتن است اینکار
بود صبر مفتاح در کارها
حوالی آن پیشه شد کذا
رعیت را و جمله اندیشه نا
نشستند برین لبران کار
نشر گشت بر این نشان
بخاک مدت در آمدش
بشد کشف از صبر شیر شیخ
بیکبار و مردند سگهای
خروسان نشان جمله دادند
در آنفریه خواوش کردید
بر شیخ اینک گفتند با کفت
صلاح آنچه دانند کند کرد
که این شیخ ناکی بصبر است
که ناکی نمایند سود کذا
مکر پرده بردار از دگر
که با اهل انفری شمنند

نمودند صد تن به هم افتاد
چه شدند شبی که لغو
نه بد و نه بدی نه قیام و نه
همانا شبی که کشته را
از آنجا که کشته خیرا که
زیر خست که جمله را بر خور
چه داشتند داشتند غم
بفرموده بانه مورد دلان
در آن حال دزدان بر کشته
بدان نهادند شبی که
برضد الشیخ را جمله پیش
پس از چند روز بیا آمد
نمودند چنان بر وی هجوم
رفتند آنقدر جمع آمدند
بیا بانه در یک خسته و دریم
بصبر فرمودان با خرد
نه نیکو شدند صبر انداختند
بفرموده شیخ آنچه دانه ضرر
از آنکار شد غضبناک
چه کشند خلوفه خیر
بر شا با بستان رفت پیش
مرا بستانکاری با شهرا
نمودند پس جمله کی انجمن
نکشید از این پیش غم
بر این سخن منع این را کردند

بن زانکه در سداخ را
رسیدند نزد یک اندر
بنام صد که کثیر بگوشت
نکردیم بیکو در آنجا
بیکم نه یک بهی بد بر
چنین تا بر آمد بلند افتاد
یک وقت سه خبر را کرد
که بستاند کینه خست
در آنقدر بر ندر دست
نمودند مجموع را برین
نمودند شکر خداوند خویش
در آنقدر یک عامل از پا
بکشتند عامل انحرش
نبرد ابو صابر آنکه شد
برش علی بن فضال خویش
که در کارها صبر نیکو بود
از آن پیش گوشه بیا بد
که صبر است از بکل او
بفرموده بن هاندا بستان
بر شیخ منند بار دو
ز کشتن غایت زهرا
کنم صبر صبر افتاح کا
برش رفتند از مرد
که من عفو است کما شما
در این امر و منع این را کردند

سوا نفره روانه شدند
نهی بد چه ده از خروش
بکشتند دزدان با یکدیگر
بد بستان یک که بد کشت
نبرد یک اندر فرود آمدند
فضا از بفرمان پروردگار
برخو چنین که دانشه کا
تمام لشکر مکل شدند
کرفتند اطراف شاختل
سوا اهل نفره رفت
بفرموده صابر را یک کشت
بی جمع محصل بخوبی بود
و در آنقدر کردند خودم را
بکشتند که شیخ کرد نفرا
مکر او بکشد بکر دارما
نمودند انقوا الحاح پیش
بیا بستان اندیشه کار کرد
پس انقور رفتند ناچند
که انید ایشان بقتل افتاد
بکشتند شرح فضیله پیش
ابو صابر اند با نفوم گفت
بکشتند که شیخ بهم باک
بسه عرض کردند با حال
بکشتند شاهان فیهما
بفرموده که چنین حال

که شجونا بر اهل فرزند
ندیدند ز آبادی صلا
که در کشته مغفوا و نامکر
که با بستان بچند از این
که بیکم در آنجا یک بغوند
در آنقدر بد خست اند بار
که اعدای او بند آمدند
بدن بار سلطان خوانند
خروش در آن بر آمد بهما
شدند شادمانه شیر
که خیر ابد اندر طریقت پیش
و بی جور بچند مردم نمود
شدند غافلان و انبیا
چنین خاله رخ نمود است
نسا زد دکر نادان کار ما
بکشتند که شیخ با کشتن
بسه عرض الحاح بستان کرد
نمودند حکایت بر شه برود
همه مال از غنیه غارت کنند
کران پیش کا بد با لشکر
در معنی از بهر ایشان
ز صبر تو کردیم ماها هلا
بپرسیدند احوال انشهر باز
در آنقدر شیخ بیا پیش
نمایند شاد زده بر و اعدا

پسرانش را با عیالان میا
بسیار سپید روان بدو
ابوصفا انگونه در صبر بود
همه وقت ناپای کوهی را
که شاید بچوید طفلان نشان
بخود گفت البته باشد کنیز
بگفت هر چه باشد مرا شوی
پسرانم را در انفس نشان
نوشته زانکشدن برین
نیک کرد جز صبر کاری دگر
در انفرقه کردی غمار دنیا
نکه داشتند در روحها
دگر دوزخ کار کل داشته
بدشتر یک باری ز باکل
بپسند که ناپسند هم بر شکست
ابوصفا آمد پیش فرزند
خدا در بدو ستان بود
خدا امر بر صبر فرموده است
شتم بر کند بیخ و بنیاد او
بخود باز گزیناب صبر شکست
رسد این ستمگر بیاد اشک
طلب کرد انهره و زاندر خویش
مفید دل خسته تر نشاند
حجت نمود بر خواستند
شب نپوشنا کس این را

ندادند بکرد زانده مقنا
بغارت بریدند مال او
در صبر و خود نیکو
در انجا ملک با کار و دین
بدست دادند کی این
نموده است رضا خود کز
بد از کنیزی مدای بر
و زانجا بنجمل مرکب بر
که شد مست بین و
روانش که از دگر چون
گرفته غریب با جور و جفا
بهر دوزخ بستند او را
بدانگونه تخم شتم کاشته
ز باز شکری شکست
و از جان شیر خود
بگفت ای پدر همی صبر نشا
نوخو شینا کس انجام نپوش
بشکر فضا حکم نهوده است
ثمره دهد نخل بید او
ز ما بگذرد ای شمع غنیمت
ترا جرها باشد اندر ما
رها کرد بشکست پاره
و زاندر خیالی انداختند
ز بهر خلاصی تر انداختند
بیرند ابوصفا از ان

دور و زاورانند شست
و زاندر پیر کردند
بدستغل او دگر بر کار
ز خویش بگذاشتند انکا
همانند سوار و زانجا
فرمودند از اسب گرفت
نیم کرد از دوازده قبول
ابوصفا انکه با نجا سپید
چه خوار و پدید خوا مشد
قد زد در انفرقه خوا
بپسند در انخانه بر کار کل
شب روز داری بهر یک
و لکن ابوصفا پاک کیش
بیکر دگر خسته روان
همه ناله نمودی بنواز
که از صبر جز تو کرد ز با
صبر شکست با کن و پشی
سزایم ظالم رسد جزا
برنج بلا صبر کردن نکوست
بود در مصیبت فرانگس
پسر ز همان حاکم است او
بپسند ابوصفا سر از
فضا از ان شب لکن
شکستند های زند
چه بدند کونستند اقوا

ولی نکه زاهی بجای نبرد
بجا ماند شیخ زان خیر
کرمه نشسته بران و زان
بشد خوش و انفرقه روان
ز نبرد زانند شستنها بد
فرمودند انغور اندر شکفت
حکایت دوزخ و ان مال
و زانجفت نمکین نشانی بد
بد کرد همی هم اغوش شد
فضا از یکی خاک طالح
گرفتند ابوصفا بر خسته دل
نمود بشت حبس مرانگان
ز یکدشته شکر شستند
بلغر پادشاه از زردبان
بصد اضطراب حال افکار
فرج زد شکر است بهر عیا
بکن شکر کز طاماز پسته
گفتا و کردد بهر خدا
شکستای مفتاح هر از
شوخی ایمان و بر زور
تمام مواظطه کرد او
بغله و ز بچه های زان
که خوشای نشان بریدند
کردن زندان نهادن کام
نمودند او را هاد زان

بر آنان برفتند بامدگر
ز هر دو طرف برکشاندند
ز حاجی گمانها برآمدند
اجل داشت باطلان از طرح
سر آمد زان شب زار و زکار
چه شد روز ابوضا محرم
در آنجا که زن برد بودند از
رو گفت با لایق کوه
در آنجا که کرد چنگ مقنا
که باید بیایین که رفتند
بیامد بدمان که چو رسید
برنج بخت گرفتار بود
که هر که روم من زار فنا
فضا را همان شب رخسار
در آنجا ایستاده زین
نخستین بیالان بود
بدانست ابوضا حق پرست
بگفتند شایانوی نکین
چنان که کشیدان کاما
بزم سپید از شیران کما
بدانست آنحس و محرم
زن از بهر طفلان خود زار
زان ز حرف شد فلان سوره
بریم هر روز از حد پادشا
ابوضا اطفال خود را چه

بشد خاکم جوهم با خبر
فضا چشم کوش بدار
فضا با دانه کشنده هم
ز سصد ایرها شد
گرفتار آمدنیا از شر کار
بزدشکر کویان بهامو
نظر کرد بر کوه ان نام جو
نماشاکم صنعت کرد کار
بد کرد عبات بد و زوایا
بجویم نشانی مکران عبا
فضا شد زان طاعون
بدامان ز کوه منزه بود
نمایشد از سفید هوا
بروز فاشا شد زما
که در سپهرها هست ناخبر
پس از ساعه زینا نمود
که بنشینن از با حکت
پس و زانسانند بای
که بچیده اوزان در حیا
پیاوند ز نر بکا شفا
طلب کرد چغت خواند
بشده ادا از افشاز
چه بچند در بیک گد
بیایم از او و خلعت و جا
ایسه که حمد از خدا

برندان رخ او را با و
شب پیر بدین پیغ و سنا
زین بویانک خروش
چنا خود بر خاکم جو
کشیدند چو زان شب کما
همه فانی از این سر و
بغایت و زان شب
پس آنکه برآمد افرازان
پس از مرد فکر و اندیشه
که گفته اند جویند بایند
ز خطی و خوی بلای فرو
نبود شرح فرزند اند
نشسته هر که ابتاز از
وزان شب بوضا آمد ز کوه
ایران بیل نهادند پا
بفرق ابو صابرین مقنا
تقر و جیشن جا مطلقا
امران ارکان و زانما
همان مرد کوخت شیره
یک رفت احوال ترن و
بهرجا احوال با خفت
بصیر شکبایان کرد
بگفتند زان با هم در
بیرند پس هر روز چون
فرستاد ایشا بسو حرم

شب پیر برخواست باند
خروش در آن بانک بلان
ز رفتار افتاد کرد زین
که غلطید در خون خویش
نمودن زان شب از اخلاص
چنین تاباند بدمان کوه
ز رفعت سرش بیکر و
مقام خوشی بدربار و ان
خر و اسور و شنی پیشه کرد
کناد حی سخی زان شب
همان پادشاه که کردش
نوشته صبت نموده در
شمارانست او شایانان
بدید آنجا عین بیایین کوه
نمودن ابتاز شده زارها
بدیدند امیران لشکر
نکین از سپید کفش جا
نمودند در خدمت و
چه و از عدل شده زان
نمایند بیک شه غرض کرد
که من شوهر هستم نیک
که در صبه ها شور و
که لا یوشا هندی و
بتر بیک آنحس و نیک نام
زان شب فارغ شد زان

طالب کرد دزدان بنواختن
 بز کفت انجام صبر این
 کلید کج مفصو صبر
 که در صبر باشد منافعی
 ز صبر سرافراز این شوی
 مصفی کند صفت صبر روح
 ز ابوب صبر شرم آور دنیا
 در اخبار قدس چه
 نباشد رضا بر رضا یای
 در این دنیا باشد سخن شما
 نوشته اند در روز قیامت
 بد زطل رحمت جهاد دنیا
 سلاطین را و بافته اینها
 بد و نیکو شهرت
 یک بد بقامت چه سر و
 شد عبیر زلفش پای
 یک هم چو لاله درخشان
 منو مدای نهال جمال
 یک سر سبز بن خواندی
 چنان لب بد که بد شک
 چنان مهر چشپیکه کرد
 ز گلزار رخ گل عباخته
 ز دیدن منور تر از آفتاب
 خرامان زنده گشته بصیر
 دل ناپا شده ملوان مرای

و زانکار هم مطلع خست
 ترهای غل شکینا بچین
 در بسته از و یک شود
 پشیمان نکشته است از
 چه صفا شد نور عین شوی
 چه مفتح صبر فتح شوی
 که می توان همه کرم دنیا
 خبر داده زینگونه بر بندگا
 طالب کرد شرباید خدا سوا
 بیک از آنها ز نیم من بکار
حکایت پای سا بان شکاوت
 هم از فاف فاف و در
 خوابین و زان از او کام
 چه کلد از خند افضل
 بیاسین چون کاز و ن
 چه بچید در پاهار چند
 یک دامن افشا چه کل مو
 باطنها فضل ظهور کما
 در تیز ماه خن خواند
 سربای و نور بالای خود
 پیروده جز مشعل ماه مهر
 دو هند بر اینا سباسا
 شاهوان خن زان کما
 چه کلد از شکفته لکشا
 فرزند از کلشن چه

این انکار نفور انوبه را
 ز دست زبان که بد کن
 بخوان اینکا با نرا این
 نبتد در صبر هر کرم
 بر اینبه که صبر چنان
 ز فوج رفو مشن جو طربا
 کتا که مرد از این رکند
 نکر هر که صبر با انهای
 برانی نفس اینا ده
 که نبتد بود بهر از این
حکایت پای سا بان شکاوت
 کشیکچه شمشیر
 چنان شهرت که از فرا
 دوزخ هم چو درخشان
 یک چو الف قامت از خن
 میانان چه زلفش اعین
 باین حسن صورت که سینه
 بصورت و شیر و دوش
 بد مادر که بهر اند جوان
 بد از شک خن از کما
 ز کیس و دوش را اسنه
 روز لفر چه خیر زنا
 بکاسن بیل خوشنوا
 بصورت و معنی زان شما
 زو فرزند لبند از نیک

بفرمود ز انعام و اکرام شما
 که از عهد شکر شاید بر
 دهد بد فهم اینا این
 که از صبر افزاید ابروی
 جها بر سبک سبب نیک
 که صبر ش چاکر انجام
 نیک گونه ثابت قد دهد
 نیاید شکر نعمای ما
 در صبر از نبتد کوش کن
 کنون کوش میدا جان من
 بد قبل از این خیر کامل
 شد شیر زند و شهرت
 کمان و پیچید بر خود
 خجل ماه نابان زان مهر
 بیاف جلوت کار همه سالخه
 ز رفتار بهر ز بک در
 بسرت زان بهر از اسنه
 ندید چه نهر و کرم
 باین خن نام او بدینا
 عر س خوردن نقاب حجاب
 کرشمه دل مهر را کاسنه
 فکند از کرم شبح و شا
 بوقت و قاجو هر جان
 فرزند از صبر شرم
 بهر خود داشت این

دگر بگو زری بدتر هو
 ابو زرجهر در سبید وی
 بند بر هر که نفس است
 از او مملکت نظم با یافته
 چنان صفت کوفته اندید
 دیگر هم از بهر نیا دشتا
 بهنگام بخیر و گاه بیا
 فلم چون که بگذشته زجر
 چه ز محاربا سر فکر
 بی سلاک لفاظ عداوت
 هم از مر کب خاصه پیچید
 که جنک چون باد بشتا
 بگردون سترن شوخ
 دو قیل بشیر و زاهم چوک
 بهنگام برخاستن گاه نبرد
 زدند در یک بر شمنان
 ز اعلا چه اله سرانند
 دگر دوش داشتند
 که از گردن کوش بر کمان
 که پوشان عرصه خاک داشت
 هم ها مو نوردهم انکوه
 سمش بوسه زین کما
 که تا خاک افلاک شد
 که جستن کشن کرد
 بخیزان شد در عرکت

که او را بد نام کرد باز
 همه کرد شاگردیش ارد
 هر آنچه را داشته خوش کرد
 بدینک چون تو کشتا
 بان ساز و افلاک
 کما لشکر نام با عزجا
 ندید چه و جرح طالبا
 ز بحر برین خیر است
 بسینه بد بخن فکر
 بیانات پیا بداد انطا
 که چون او جها می پند
 بدند در کار کوه شکاف
 پیشین بین کوفته چا پا
 باغضا اجرا بس باسکو
 راورد از جان بدخوا گرد
 نمود دمی سبیل خوروا
 بهم مرو مرکب زاندا
 که چو کوه کوهانشان
 شد راست بر شینا
 بشکل سهراب دواز کشت
 همان خوار کن بوه باز کشت
 که از دگر هاء نمود
 ندید نظیر بیالای
 نور بد در نک طارین
 مکر و خنایان ز زمان

بند بر انش برای منیر
 برای کاست فطانت
 کند بکه از حزن پرد خنی
 از او بایه تخت شه نشو
 بخیر چو کاستر زدن
 چنان کانی بد که دفر چه
 بلیغ چه و ز بلا غنی
 بیانات و زلفا مغال
 بتعریف توفیع مقنا کن
 غرض نک انشاء ز این
 شک چون بیدار و دا
 چه کوهیکه او را بو چاربا
 بخیر طو مشر پیش است
 چه لون کردن بر افراخته
 که ارد شها عمو افزان
 چه بر خروشان بدشت
 میلا هج از دندن
 زوها مو نورده کازند
 ز بهکاسینه دواز
 که سهر چو باد صرصر
 سمنک هم از بهر و نبرو
 کرفی یقین سبقت و ز
 فلك تا که شپا کی بر کند
 ز سمن چرخا شیند
 شد در تکان و چو ندر

نیامد بد زان چه و یک
 همه بود مشهور و خواص
 فلک از زان حلقه انداختی
 ندید بر او مملکت بر فراز
 بخیزانی از حکم قلم
 کمان بیانش فلک ناکشید
 از او افصح در صفا بود
 بر زان و سوا و هم خیا
 بمنزله بد بر کشتار سنج
 دگران دو فرزند جفت
 همه سو خور طو مشر کشتا
 که ثابت که شوخا بجای
 چه ز در که افتد ز کوی بلند
 بیست سر کشتار از سر انداخته
 بهم بر شکسته سر کشتا
 زدی سینه شمنان استکا
 ز خصم پیشکخت
 نمودن اقلیم بکر و ز طی
 عبا ساخته کزها با سپر
 زان بر و ان پاس بفت
 که از باد برد برفن کرد
 بید کرد شمنان افشا
 شیه ماران بارک ناندید
 ز سناخت پوشیدوی
 بیکان و باد صبا شد بگرد

رستمی که زین و سنان
خوشتر چه در دست
بدان که ناسد درین شهر
و یا آنکه بر تخت میناشان
بر اینها ملک بود خرم مد
شمرند خود تابع بر هدا
و هر که هرگز نداشت پیش
نمودند که راه جمعی فزون
نخستین برایشان بویخت
بنفوس و بر این نال
زن و کودکان نموند
بجند در خدمت پادشا
بناکام ایسان بیکس
کشند تنها از پادشا
که از هول در محطه بیدار
در اینبار در و ما سرخ
شمار خوابیدار کرد
دور بکن بر نیز قازی
ز خواب ندامد کرد
در این باب مار بیدار
ز نیز کهای که در پر
فضای شمشاد انباشند
و با هم چو لعل بدخشا
همه خواست که هر مان
ابر آسوی بدخشا

طرحی کرد و نه شکست
از این تر دهر را باخته
ز درها بسته و در کوچه
شد هم چو پرمکسها عبا
مباها تن بر پادشاها
به پیغمبر پاد کرد و دا
نه ز بند دینانه ز بند
خرابی ملک نمود چون
مصلحت نصیحت بود
ده دهر را از لعل هلاک
پریشاد نخست دست
شهر کا لاشا بافت
بخدمت گذار شد
همین آینه بهر نگاه
روانش از آن بر زینا
مشغوع کرد بدخشا
فر رفت ز فکر و دور
ز دنیا او پسر یکس
همی چون در انبار کا
که بد بر نشخا بکفید
همه از حسن دل کشید
قد برده از دید بر
و با هم چو با فزون
کند بند نهند در
چه و جند بد را

بمیل اینجا چه زان
یکه تیغ کوهر نشا
همان جوهر اصله دان
نه ششیر بر بید خون
کوهی بر هم دراز کرد
نمودند ازین خواخ
نمودند هر روزه اغوا
شد که کاخ خسر و چه
مهم یافت آخر بر این
فصوات از کشتن جمل
ولی چار صد از انقو
ملازم بد با رجو کرد
ولی بوه دایم در این
غضای شفا خوشتر
در آشنای از حال باز
ساده ای هر دو بر
دکتر از نهها شد
سراجام ز پیش و
چه اندک لیل شد
به پیچید هر محطه
دکتر شکر خوا و ادا
سپای خود دید از
ملک کشید اند
بناکاه غالب او
بحرکت راوده او

ز غاش همین سنان
که از جوهران مرصع
بماند پای موزار دور
و با او چون بر فاش
مکان کرده د ملک ان
فتا شد ز کور راه خلاف
شد چون کند ابر با
په نبه انکوه دغل
فرستاد پسر لک
بنازاج شد مال شای
که بدش کمال فنون
سراپنج اخضر او
که فرصت بیابند
یک او از با میدن
شد خواب لب بیک
بشرع جاکفت از
در خواب بدانش
ستایش نمود بر
دکتر از اش خوار
ز هولش پا خواست
دراوده در بونه
بیا لوده بر خوجه
دراوند در رعبه
دراوند در خواب
شتابان بستر زمین

بیخاد ما هر طرف بنگرد
 ششم باز خواب فتاوت
 فراسند بیدار شد شاه
 یک مرغ دید و بفرزاند
 حوالی آن باز که هر که بود
 ز باز اینچه و چیز کشاد
 بسا که کو خورد و نیش
 بولش گرفتند دم بدم
 کذا من خردمند فاضل بود
 بکه زد این قصه بتوان که با^{خت}
 که بر این جراحت نهد هر
 چنین باوقتی که هندوی
 بشد عارض و روشن شد
 نفایس عالم در شد از جهان
 شد از فاق بر تخت چرخ افرا
 در این کارها خاندان گامند
 که هستند این قوم را نظر
 بفرجام طلب تا تل نکند
 چه بدند انقوم ناله^{سین}
 ندیدند استا حال بر سطح
 دهی که اجازت نمایند کان
 دستها اند و موزش بر
 سخند این سخن کوید کلام
 از این جفا که بکنان مد
 بنار اخ بر داده اموال ما

بغیر از دوفرش کشید
 یک آتش دید بر فرق او
 فکر کان نازمانی در
 زند تیر منقاد از برش
 بر او چاکران جمع گشتند
 بدان خادما جمله بسکین
 به پیچید بر خویش انهرها
 که نازقه اید دگر در رم
 که حلال این سخت مشکل بود
 که ز الا توان توانم شنا^{خت}
 در این فکر ناصح بودی
 سرزد کن با کشید از هب
 در خستید کرد و زباند
 فلکی شد شاسا سکا
 زجا خواست نشایا پیچ
 هشیور حلال این مشکند
 بمکربان در خلد با شهرها
 بخوار از ضرب کل نکرد
 که شاه اسناد از خوابا^س
 چنین خواب و خوش^ل
 نشینم خلوت بیکدیگر
 کمال نامل نجایا ویم
 نسجید باید بر بستم
 گرفتد سرشته انتقا
 بر کشتا نمود استا خولها

از این واقعه گشت بر^{طرا}
 شعا غش گرفت و فرجاست
 بهفتم شد از شب خواب^{سین}
 در این بار زد نعره پادشا
 سر اسپی جسته پرای^د
 بجای خوابا و استا^ن
 بخو گفت که نقش کونا و کون
 ندانم که این واقعه با کان
 بر این سر کرا محرمیت هم
 طبعیکه در دما بد علا^ج
 همین گفت که صبح دود^ن
 شه و افراشت هر سو علم
 ز شمع جفا غایب شد
 شه خور بر آمد بتخت شهر
 کرد بر مهر که کرد کان
 طلب کردن اساد و حضور
 مکرانکه فرصت بیا بکف
 سخن کرد از ازا باه سرد
 بیوند چشمک ز هم دگر
 معبر هم این خوابا^{سین}
 بکنی که نبوشنه استا^ن
 کذا آنچه ای خرافضا
 شاه اسام خصم و او^ن
 بکشد با یکدیگر این^ن
 عماران را نموده خراب

و دیدند کشت و بر آمد^ن
 بین بسا بر پشت وی
 در افتاد و شد اخیار^{سین}
 بر آمد هر اسناد از خوابا^ن
 در انوقت نحس نیاخت
 ولی بوزانخواها در کداز
 که کلک فدا و دید برو
 توانم که او زداند و میان
 که از غفله پیچ پیش هم
 کجا جوم و ز که کز درواج
 پیچاره ام روشنی کن عیان
 به پیوسته انوار شرع بهم
 ز نور افق دفر لب بر شد
 پی مهر بر داشت بر فغ^{چهر}
 که هستند نا و تغییران
 نکرد هیچ اندیشه اندام^و
 خود پیرند پیران بر شد
 نمانی اینخواها ذکر کرد
 بکشد کایا فرخند^و
 تحمل در اینجا پسندید^ن
 داریم سر جمله انجن
 داریم در معرض عرض^{نا}
 نمودن ایشان بخلوت^{نقا}
 که شنه کشته و مافرا^ن
 ستم کرده بر مافرا^ن

زن کودک تمان نموده سپهر
فلک کرده مرقع با تریه با
چه شاهان زار و دلش خست
از خواستن کبر و بریند زار
صوا این چنین است که کنون
در این هفت نوبت که پادشاه
بد ریا اندیشه کرده هم غور
کنار عیار کان محرم نشا
ز ششپهر هر نشان شهری
فنونها را از این خوانیم ما
پس از این خالص شویم شا
بکشند با هم در کس چنین
توانیم ز دلخت در کار و
عد و خود از دهر سازیم پا
چنین جملها را با هم بافتند
بکشند بخت و پایند باز
همانا که بغیر اینچو آنها
ملک کس سخنها میباشند
کند نوش جان شیرین و
کشد انتظار بلای عظیم
بهر بخوبی پندار با خرد
دگر باره انقوم حیل طراز
دو فرزند شاهند پیش که
دو بطنها را بیک شیر بید
دو فرزند و شیر بخت اند

کشد و نشیند و سکن
که سازیم امراض خور و
دراختاده محرومیش خست
نهی سا از این الم نشیند
سخنها با خورش کویم باز
بهر خوا باشد خطی حسنا
بد خرد نیز کرده هم شود
که هستند معرفت ز بار
که شش خویش داد از آنکه
بدان که باید دانیم ما
نشر چنان سازیم خویش
که چون بخت شش خویشان
وزانیم در آنوقت سازیم
بر تیم اسوه بالای خال
شواید سه جمله نشیند
شبه رو و میوه و فخر
نباشد بغیر اینچو بالا
که عین صلاحیت و بود
کشد غایت کار بر مملکت
که در عمر و دولتش هشت
کند از کار اندازد و شود
بد که کوه کف از کردند تا
بدانمار ایراندخت حرم
بوفاز پیل سپید پیل
مرا از شش کوه بشیند

اگر عمر ما را بکینه گذشت
خللهها احوال خود را نمائ
ز بغیر ما باشد شرعما
نما آنچه کرده با او کنیم
هران شما نمائیم مثل زار
حقنا کوینا جسته از سما
بهر کوشه حرم نشینیم
هم از مرقع شش شهر
کندش تا بوجه این حسنا
نشایم سه باب اندون
شود دفع از شش خطی حسنا
نمویم این جمله کی راهلا
چند ما را بخارالم کرد و
ز خار جفا شد در دل گذار
بکفران نعمت نموده نشا
نماناد مخفی تر از رطبه
چنین دفع از آن باقیم
بسع ضا ساندانها بود
و کوشش بد بکشت اما
بشعره شایر طراز
ش از انجاء این چانه
که انهر و ما که یک بخور
که بچید هر خطی بر شاه
دگر جای از آن سر از
بلا و وزیر است ناچار

بخت گذار نماز باز شد
ندارک تمائم از انتقام
کنون فرصت از کف نشیند
دل جان و زار اهو کنیم
بگویم شکر کی خست و رفتن
بهر یک از این خواهایم جا
رو دفع از این چنین باقیم
که هستند با بد و با اعتبار
کند حکم و بریند خوشا از
بر اندام خست و با بیم خون
کند جای بر تخت خود کامنا
حسانه اوقت کردید ناک
بچینیم کل از مرادان خوش
شوازه از اب مقصود باز
رفتند شاه اردو شان
بود و شش این معینا می
مار بر عفا رهن بشکافیم
نکرد و ز بغیر خویش مال
نماید با پند سرشارنا
دگر هستند بر شش شش
که گویند هر چیز باشد در
که بر ستادند ای کامنا
ز شش شش این جسته نشا
سند باشد یا شهر را
خوار دفع از این امر و غم

مرا غم منقادند بدین
چنین اند بر ما با فیم
ز شمشیر کوه نشان سر
نمایم غاوط ما خونشان
بجوینم انکه بران خون
بمالیم ز ابر شهر بار
مصرف بکلی شود دفع از او
شد ز خوف خواب تعبیران
سر نشیند رقوم بلبید
بشاز من حلم و صبر برینا
همه دار و گوشتان بر
چه بعضی زانها که باید کشند
کر اینها فرسند بدار نما
بکوش نما ها نخورد مکر
اما بوی بنام در و شرفان
بفرمود از منزه خوا
همه چرخ انر و خوش طهور
شده منزه با فضا قد
فلک خاد و بند اشرفنا
بیکر و زان بارگاه فلک
مرا بر آب باشد بجات
بنوشه چه بکجه زانها
و کر نیست مثل نوا بخر
سلمان پیمرا ندیشه کرد
کر او غایت پیر توان کرد

که متفاسر برین امیر
بسو شهنشاه شتافیم
همه خزانیشان بظرفی کند
ابا اب ر با هم و زاد خون
دغاها او زاده فاسو
نش خشک سازیم انجام
همین را و ندید بایستد
بدش عشه پیکر و سخا
بمغز یک خواطر شهید
شکینای خویش بر نازدا
چه انسا زان هر من از
ابرجای نفس شریف
در کینست اخضر در حیات

مرا خون که الودیه شهر
که هر دو پیر و مقام و در
پیرانگاه شمشیر کشند
بظرفی دهم آب خور و قرا
طلسمات کرد و زاد و بر
بش و غنیت مالیم
خواب نیست چو چاشم بهر
زیر بیم انسا انش و در
سخنهای انسا بر فرزند
بکفتا که امردن ما بعین
بومرک بهر اینکا و نا
کردن مدان در ملک
مرا عر باید بنما ر بار

حکایت شوکت شاه یحیی بن احمد کلا

سخنهای که بکشد شادان
سلمان پیر یادش
بفرمان و صف نان در
بنو مع فرمان و در سپر
ملک هم چو چاکر کفش
پی پید نشامد یک ملک
که هر کس نوشند و در
کند کشتن عمر اشادا
بنه و در جانب فدم
خرد را سوز و شنی کرد
نکو کوهی هم چو کس

بکفتا نقونیر روان
و زابود شانی بغایت عظیم
نهاد برش کردن نقشا
ز ملک و لا یبغی سرور
شد انر جان چاکر کشت
و زابکندخ اب بود بدست
فرستاد و ز کار جهان
بقایت بو تا بود اینجه
در او وضع پاک لا تمورا
بخود گفت کینشد غم
چه مزرع بود عرصه زند

همانست شمشیر کوه نکار
سمند و اشیر پیل بر
ابا کشتکان و بر خاک کند
در انجا نشانیم پس شهر بار
به پیشانی سپیده کفتا
که نکند شنه بر خواطر هیچ
به انز جمله سایش شهر بار
نش که از خدعه انکر
مناغان صبر سکون خست
که ظاهر مجید باطن یکین
اجل کم خلد بر ز فکر شما
سپهان پند و جاه جلا
اکه باز نبود نباید بکار
حدیث سلمان فرزند
که تفصیل از انقره بیان
نضا و قدر کشته و زاند
بساط و زابد که میبر ناز
نیک صبح ناشام عالم طرا
و خوش طهور هم چو کشت
بکفتا سلمان بر دایر
که کر خواهی انرا کنه نوشنا
نهال و جوت نه بدین
نماشا بکن ملک دار البقا
بود نیک سرماییه با نیر
بیامر دزان در میان کد

کز آن تخم پیک بهر درجه
بهر حال پس نشاها چنان
بخود گفت باز او چنان
کنون سخن انس و خوش طو
کند جمله را هر چه ای امضا
بمانا دجا و پید این نام تو
چه شد حیات غلذت سر
زین زانر خوش طو
وزین مشور او نذر خیر
نذا داد آنکه سلیمان را
بفرمود خضر که شور
با طهار عجز او در آمد و گفت
بیم قایل من بجا که در
تو چون غنایی من در دام
کند لطف بر دامن او
سلیمان بهر موبعد از آن
که بر قول است بند اغنیا
ولی با تمام کمال صفا
و فایده است در است
چشیده و طهرها و فای
من از یوفا کوثر انباشتم
تو جنت نمودم و غدا در را
که از کرد کار حیات و ما
بخت بگفت و زدن او
سلیمان از بخت اعزاز و

مهرها نیکو دهد جاود
بود و در رفوات و نما
بما حکم فرموده هر چنان
مرا حاضر شدند اندر
کنم اخبار از زمان و زما
ببینی که کرد سر انجام تو
ترا هست کانی عا و بنا
کسی هستند که بخواهند
طلب است اسبانه
که او را بیاورند بر بک
وزان پیش این پنجم
که بخت تو با من است
ز لطف من باشد شود
شد زده پروردگار
کم حل مشکل من از
تو است شرف و جوا
بقول سک اینجا کفری
نه چریک در مرغزار و فای
زن او شمشیر او کذا
همه خوش خدمت بیان
سخنهایش نشیند انگاه
ببینی که کرد مکر کار را
رسید مرا جام ایچات
که نهها خوش برای خوری
که این بجا صبر بر من

چیز عمرها کوه فاصلا
بونا ما عمر در روزگار
که در اجرام نما شد
بخوانم بزک از اعیان
بایشا چه فرمود از کانی
در او شد که سوختی
سلیمان بفرمود با حاضر
بگفتند که ایا پادشاه
رو است و از چه باز
چه سک رفت قولش جابت
که اکنون مرا عقد در
که باشم من را فسرده
تو چون که پیغمبر است
چه بنمیزد از نمود کرم
رسد آنچه بر خاطر من
اخر عسلک بی سخن
بگفت آنچه از جانت
ز سر چشم حق است
سک هر چند از بخت
بود حلقه مهر کوش
چه عوار این خضر آمد
بشد خضر شعی او
مکرده مختار هم اندر
و یاد و سنای مرا
نصیب از اندازد دیگر

ندامت بر انجام آن کار
بجویم رضا خداوندگار
بدید با اندیشه شاعر
نهم دفتر از دزد و دین
بگفتند بهر که نوشته تو
بطل تو اسو بر نا و پیر
که بکار دانا و روشن
ترا بوی بهار نبود بگاه
شدن از مدبوی بهار ابا
بزر سلیمان بیاورش زد
مید تو حل انمشکست
که بر خاطر طو بکد
کینه لطف ز بار کهن
عنایت نماید مکر بر دم
و سامم برض امیر کس
چه حکمت در این تو بر کمن
بود ظاهر را بهر خلف
شایک باید غنیمت شم
بنا پاک او را نمایند
نکردد نمکها فراموش
نکردم اجابت من از یوفا
کشوانکمی حقه از وی
که خواهم بنوشم و بارک
شیر کند و خورد جام
بگفت ای نبی الله کار دانا

چگونه شو کوثر اندک
بمیرد کرد جمله هلاک
بمیرد که باشد مثل نهر
که عمر نماند مابد کار
سلمان نموان سخنان
بفرمود پس شد بهر همت
کرایشان بود ملک من
مبادا که این فتنه بدیم
من اینکار هرگز نخواهم نمود
شمار است که خوار و در نظر
ملک را بباد در روزگار
ولنگر عجب باشد ایندا
دهد از کف خویش ملک
نذاریم ماها بخیر و خشنود
نباید برزد در این کار کرد
فندادی چون بزنج فزون
نکرد و خرمند و شاد
بود نام ملک بخت خوش
چه او هست کونا که مجموع
که کردند انگونه شرح
همین گفت بادر بخت
روا است خستند و بدو
دل از افسرنا امید کباب
مرا لشکر عزم بهم بشکرت
بد من و کنج و حریف

بلا باز باشد بفرخند
سپای تن جمله از این
بزار خست خست
نماشان کشته کلشن روی
چنین بودم اغنا در
برای همین گفتم ایندا
گفتگوی شاه با راهبر
چنان ملک تمام خراب
بدینگونه تعبیر بود
که از این است بود سهل
شدا حق مکنون شکا
ملک برکنید بخود بکار
پس از خود چه سود باز
مکر دفع ساریم از ارض
خرمنی بود طلبکار
روشنه کار از کف بر
بیک باد کی قاطع ملک
نیفتد بکار بخت
کروندست جمله فتنه
بغایت را شفته کشت
کراست که زانرا
پریشانان را زواید
وزانست فتنه سکون
متاع جیوم بنگار
بلا و الم را که نمود

ترا عجز باشد بازان
نباشد این ندکانی
بوزند که بار جهان
نماشای بد را از ان
فرستاد بر جای خویش
که من ندکانی پس از این
گفتگوی شاه با راهبر
چنان ملک تمام خراب
بدینگونه تعبیر بود
که از این است بود سهل
شدا حق مکنون شکا
ملک برکنید بخود بکار
پس از خود چه سود باز
مکر دفع ساریم از ارض
خرمنی بود طلبکار
روشنه کار از کف بر
بیک باد کی قاطع ملک
نیفتد بکار بخت
کروندست جمله فتنه
بغایت را شفته کشت
کراست که زانرا
پریشانان را زواید
وزانست فتنه سکون
متاع جیوم بنگار
بلا و الم را که نمود

نباشند اندر بخوان
بود بهر لای اندران
بی صحنه با رو با حرمیان
سخنهایشان شربت لک
نمود از فرای کسان
بخواهم و نیست خیر
وزان سخت بخت من است
کنم نوش را چون بد نیست
کزان پشت و کج خواهد
بکشند ایشان بیاسخ
برود رشتن مدای پیک
نهاد جان شیر خود در کار
قبول سخنهای ناصح نمود
بود موجب ساری خواص
بازان پاک شه شاه
بدست ملک انداز
زن بار و فرزند و تبار
اگر هیچ نبود که بر جاست
بدین ساد را ایستاد
سویب خراست ایندا
نهم با که اندر میان
بنالید و پیش و نای از
که بار بدین سار از
مرا خرم صبر باد داد
که گفته بود و فرزند

پس از مرگ ایشان چنان
و نیز در هر ملک تمام
ندارد یک هیچ نور و بصیر
نموده از او مهر و مکسوف
در افاق پیچیده او از ایشان
اینس جلیس او کس ندید
بناوردن نه نیکو است
ندید فلک مردم نای او
ز نام سخن چون دراز بود
بهر فتنه نور و پست ظلمت را
ممالک هم آباد تعمیر است
بدن و اینها که دارم نما
ندید زمانه چه و نقشند
کلامی منظوم الفاظ ای
همان لطف لفظ بکار
نباشد کرد نظر این پیر
چنان حادثات نواخی مرا
بدینستاد و روشنگاران
فرستم بسوگند بار عدم
نه این پند مهر و وفا
اگر بجماعت نمازم تمام
بپیل سپید چه شد نگاه
نرا و خطایست از من
مران پیل بهر نباشد اگر
که رو کرد از عذاب روی

نمایم بر احوال و خندگی
زن پاری کا از وی لا
نباشد اگر از ایشان سپر
جمل زویر و نور شاه
همه و اله غم غار ایشان
چنین لرزائی کس نبیند
چه نیکو نام کم او است
شکافند نه کسند نه پیر
زندیر مطلب بفلک
بهر مشکله او عقید کس
فصوله از جمله رونق از او
بلایست بهر بود در آن نظام
بشا کردی و سپهر بلند
فلم مان کردید از زانو
دهدات انشا با هم قرار
نکرد مرا کار صورت بد
مشخص شود و صبا مسما
نمایم اگر عمار از عمر جا
و نم بر سر ایشان فلم
نباشد خدا ندان برضا
محالست بیکر امور نظام
که شخصیت و بوجرمه
چه بودند که پیکر بر زبان
بر شستن با جور و منکر
خردسان با پند نام

نمایم بر احوال و خندگی
پیرم اگر خوشان بکا
زنی هم چو این دشت
از ایشان دولت خزان
خوار و نور چهره را بپای
بجویم کجا مثل از اندخت
چگونه دگر از بلاد و دیر
ز او پست رکان دولت
شاید نه بهر از افشا
بلادست ناری آن نیکو
خراب برافروزدند پیر
چگونه دگر از کمال پیر
بناوی نوار بخش بپای
برای نوشتن که کرد فلم
که حسن خطش خطا
حوادث با صلاح ناید کرد
بر احوال عدا و قوم چنان
که هستند پیرم و نما
نموشم ملک خوش خرا
نه دولت بجاهست بند
خباثت خا لست و با
چرخ پست و از آرا
مدح صفا افکن شیر
دو پیل بشیر که دارم نما
رسانند جبهه از مراد

پس از مرگ ایشان چنان
چکارا بدم پادشاهی جا
که از او جمل کشته تابند
دولت و قهر چه غنیه پدید
ز لعل لبش کشته با طوفا
بیک لحظه مدیر صد پخت
که اند زمانه نداد نظیر
رعیت فرزند ملک است
نور و پیرش جهان کامیاب
مراد پست بر جای عزت جا
حصوله اموال حاصل از
که پیرد نقش کرد و پیر
بهنگام پیر و طب لسان
خطوطش ندان نفس مایم
کند نور ظلمت با هم فرین
شود دولت ملک برود
ز چه خصلت ان ختم رسد
مراد سبک پند صبح مسا
حسابش بچوبند و دخت
پیرد بهر اینچنین ندکی
همان سحر بر پیل و قال
بخرطوم دندان تر خواجه
زدندان خصم زد چه پیر
که درون هستند پیل
بجولان دزاینده اند کرد

زخ طومر بچان کشند
کرانها ندانم کردیم
چه تر فرزند و کشند
کرانشان بیکه تمام هلا
که فرمان عالی بر در دنا
برفتا چون صاعقه را
که رفت باشد برانی بد
ز شمشیر خراشید پست
ز شمشیر کمر پر زین سنگ
دزد مرا پنداره اند غنا
ربا هم زچه کوهای طرب
دکرانکه جوهر نشان
از او انتر فتنه اطا شود
در خشان شو چون که اند
اگر بشکیم جمله اسباج
چه لذت از این زندگانی
شب و روز این گونه چو برنگ
در شسته باید مکر از این
چه بگذشت بیکونه لیل
چه بر محرمان شد عیا
سخن من راند از این
بر خست و ان درم حرم نه
طریق وزارت و اخلاص
سر پرده عصمت را
هم آید هم زار دولت

ببندند بال بلان کند
چند دشمنان را بهم بریم
چه رخ خشم بر کشند
مرا کین دشمن بر فند
که از جواب از ایم بیا
بنک چو صبا که کرد و نا
که از باد صرصر بکیر کو
زد کرده پنجا سو افلاک
خم چرخ کوید رنگا در نک
درازی نمیل از بریا
از اینها شد در جهان
که در روز ابر پستان
چه خون بر درشت هشتاد
ز خون کدایت و امان
چگونه کم در که در سهر
ز نخل نمنا می جو خور
چه غواص این در کد
مکر چو بد و فقل را
براز کان و لک بشد
خبر از اراشد زین
بهرسم از او صورت ماحرا
از دشت با بد شخص
مرا بد شو از مر خواص
شاه شاه زامه یکا
سپهرین سعاد تو

اگر از خوشنشان با ارم
دکرانکه جازه راهوار
نورند هامون بکردار
ابر دشمنان چو بیایم
بلان سمند و نکه
غلط کفتم این صبا بکرد
نو گوشت که از باد دار و نا
خروش از رخسار
بشید بر خسر کرا و نخی
کرانها نباشند اندک
بمیدالجت ز چوکان
بدانگونه جوهر و زار
چه فغی که از جلدش اید
بجامال دولت سطوت
چه بهر مانم ز اسبیا پاک
چنین عمر نابد کرد خشت
بد پای اندیشه بد عوطه
زهر کوشه ز اسبیت
که باشد شند غم ز کفر
چنین کرد اندیشه خورد
چه از ن شاهست بود
ولکن کراهمان در دنا
پس آمد شتابان بر جر
بعاین ده پرده غفت
نوی قناب پنهان

بردشمنان چو زور و دست
که چون استشنند کازدا
نه این باد انصر صر فوم عاد
بر نامه فخر که دکر
بنک هم چو صرصر نیلا
نخواهد سید بدشت
چنین باد پای زما در نا
بیکار کی نهراش می پاید
از او اشک کلکونه میر بخ
چنان کسرتیم بساط نشاط
چنان او روی زکان خم
که فطران بازان بنفشه طرا
کشید بکرد دشمنان را
هر اسند عدا ملت از او
کنم با و از خود مرا هلاک
غرض بود زین گونه رنج نا
زند بر مجست خشا
طلب کرد بسپا اما نیاقت
کند و بسویش مکر فکر
مخسین رو کز تیر آ
بیا بد شازان بعد افتا
تمایم نامل چه اند پکران
ز بعد شنا گفت کی مخمر
ملک با سبانت بر
تو کان جود و جمال کان

ز خدام این بابا احداث
بمن شور فرموده در هر مو
نشسته است بکبار با بر
کون چونکه تو محرم انشی
کسان شاهی کوچه کلد نشسته
صلاح این چنین است انچه
علام خودت ستا که از
مبادا که اینقره بد شعا
مبادا بکاری رود شهر را
و فوع و فایع چه کرد جو
چه از انداخت این خج شاپند
برفته است چون از کایه سخن
برای مای کشایم زبان
عتاب مجبان عنایت بود
عتاب از شهادت رحمت ناز
ملک در فکر فرو ماند
پریشان بود خواطرش بکا
شید من از یادش بارها
زدید از آنمه و شن ازین
برار کان و لک بنه مننه
پس از آن خن پند کا
تختین بر خسته تیکرانی
چه چیز است باعث بر این فکر
که ماهم دزان باتو کردیم
نبایست کردن چندی سوان

زوفیکه من با فیم انظا
بشور بسریده ایام دور
ندانم چه و داده اند سخن
نویی ملکه روزگار می
نمناج با مرگ کس نبسته
کذا و بیا بوس سلطان
بفرما از دانی نداننا
بشبه برده باشند مکرر
که انکار ناید برایش بکا
ناسفند از دین انکاسو
و خن کشت ناسته شیلید
از آنزه بود شمر از بهمن
کنم پرسش از حال این
نشان ثبات مودت بود
سخن در میان صاحب در
کسی نباشد بیا بوش
نه خوبست کشته باشند
که هرگاه کرد فرو غم مرا
ملازم زداید نکره عین
بکن اندر اینکار و ایست
آمدن این بابا به خدایار شای
بیا و در او شط خد میجا
سیه هر چه باشد بفرما
در انکار کردیم خدمت
که بشید نش و در صدد

چنین نایدینم که هشتم
مراد در تاج طلبش
که در خلوت رفته بنشسته
انسی هم و لیس شهر را
اکشته نهانست برار کا
پرسی از او صور ما جرا
بر انچه نماند از کیم
بود چونکه دهک این قوم
وزان عاقبت خست این
بیایست از این پیش کرد
بگفت ابو زرخسته بیا
رو با چنین کارای بنگا
بد گفت بار دگر پس و
بوهر کار بر کسی میل پیش
دوانی و با بخرم تا جاد
فنا ده است و فکر و دور
بغیر از تو کس نباشد
چه از انداخت اید اندر
نفرین تو اکنون بر اینکار
عزیزی چه اند بر شهر بار
آمدن این بابا به خدایار شای
غمت گفت هرگز بعام مباد
نمود اگر استماع بیان
ملک گفت کای با بوی
پس او عرض نمود با شهر

ملک کرده زان سر خود را
بجوین من نیز بر داخته
تفکر کان در بخو بسته
نماقی با بر تو امیدوار
ز امید دارم بر جاشنا
چه معلوم کرد کرد ز بیا
په چاره اش دست باز نم
ز کار شه نشاء لبر بخون
بیایندش نارند اکشید
نومعلوم کن از خدا ندان
مرا با ملک شد عتیا مینا
بخلونکه شاه عالمها
که اینچهره ملکه بی نظیر
فزونتر بر جاندا و از چو
چنین گفت و نمابند ز کار
نامد کند بر نشیب و فراز
که با او کند و سخن افشا
شوشاد ما بغم تنگم
خدایا ختم زانقره خلاص
اینکافه خلق منت گذار
خرامان بیامد بر شهر را
دلک ایما باد خور سنان
بفرمای از ابدین بندگا
چه جا عزیز تواند بر
که اینچ باشد بخوان صاباز

چه باشد سلامت شهر
اگر نه سلامت بنامند
چنین ذات قدس بود
خدا بود چه جسمند هم چو
بناید نمودن هنوز اضطرا
که عمر نکو کشته بران نشا
جریع میکند رنجها را در پا
بر انسان چه شد اعراض
شویان بر دران چه بد بکس
سه مؤمن اینها بداند همه
و خورهایست نکرد دها
مجان ارکان دولت نما
برون نه خلوت که خود قد
اجتناب خود جمله خوشنود
ملک گفت آنچه بر اهرام
چه طور بجای بر بچیدش ما
و کرشمه زانسانی بمفا
نوهم کشف انرا مکن انما
نباشد انرا ناب بشیندن
و مکنون باطن بدانش بر
شدنا بر اهرام بعینه خوا
همان پیل سفید است کن
چه بشیند بر انداختن
که قطرات حشر بریزد
بگفتا ایامه بفای نو باد

غمه نیست از بهر خاصا
ندارد کند جمله افرا
نکو میشود جمله را کار
چه اید از بیکری روان
نشستن غم بر روان خرا
بود بر دباری کاراگاهان
دهدنا شکبه بدشمن
زند چنگ باید بدام
بیایستش بدت بشاد
که چون رفته فدا
نساند بر او مشبه را
بخت گذارد بویشان فنا
بگو تا زیم کار عالم بهم
منرا از خیال نسیب و فزا
اشارت نمودای با وفا
شو خال خال شکاف
همان خطه پوشد لباس
که فای ز بشیندش هر
خدا یا چه شایم از دیدن
بفرمودا او اباد و سوز
ملاعن بدید ز نیک
دو پیل و دوا شد کرب
بلرید بر خوجه چین
ولی چون که ز برك و انابد
سرانملای فدا نو باد

زغم چون جوینا که می
بوجمله جانها فدا شد
رسد لعنا از بخت و با
و کرا لعنا از فضا فدا
بیاید دین سن پابر عجل
هر آنکس که شایسته رگار
بهم بر زند خواطر دینا
که بیند از آنچه های مرا
برافات بایست بودن
بدکر کاستن هم کان
خصا بوفینکه است اوی
همت کنج بر جا و هم لشکری
رخ خویشتره بقصو کن
فدل بامر غمرا برز کن
اگر خوانی انرا بر کوشه
و کمر بر از ان بکوی برو
نکند اگر بر از ان قصه
مکن سعی بدین استجپون
دکرا از الحاح بنموجنت
که بکشتن شهابیلم بخوا
ترا باد و ترزند عالمقا
بر سر شمشیر کوه رنگا
شدند دماغش و دغم
پنهان انقصه جمله خورد
مباشین هیچ از انرا اندک

دگر کس کز انفسه شد ان
نوی جان جسمند اند بکر
چه سودد بودن دیکران
بنفس نفیس شد بد خطر
بنابر ثبات تحمل نهاد
ملازم بصبر ثبات صفا
نه خوبست پنهان شایه
بوان عمل بهترین رشاد
که نیکو شو کار مرد شکور
بیاید ندارد کند لا محال
مهاست از شش چاروی
حشم هست مرزا کند اوی
همانک غصه نابود کن
بگو تا چه باید نمود کن
پاشد زهم کوه با انشکو
کند چو شب ز طلمت بر
نه نکوست اند بر دوفون
نه من را بو طاف این پنا
شدند رضا بش یکی کشت
یکه خواب و حشمت اضطرا
وزیر و پیر و ماکب نما
که دفع ضرر ستادم کرد
بدان بود تر دیک کز انالم
دل خویشرا هیچ از جان بر
فدا نوجانهای با دنا پاک

اگر مصلحت باشد ای پسر
چرا این اندیشه بود بر تو
میست شوی باز از بهر شای
سازد بر این طایفه عمام
بیایست اندیشه در او نمود
سر انجام این کار باشد خیم
ناسف در اندام نیفتد
کینه مرده از نده نتوان نمود
ملک داند این کار که این کار
در این کار ها فرو فرست
زهند ز روم ز طور عرف
نکردند از اسب هیچ حال
نجاست نکرد از او بر طرف
ببخشد سودی بحال کار
علم چون بدل بر زنی است
پس آنها که هستند پاکیزه
هر آنچه از آن دفع دشمن
که بد صلا علم او چنین
جگر سوخته چله اموز
بدان زخمی که خورده ز شای
عدیست در چله انکس
و چاره اکنون گرفته پیش
نخسین و نوبت و شهر
نماند از او و بی چار
بلادت و معور و غمت و غور

نخواهم جاجر بر این
شوز و نوزند یکدیگر
چه شایسته بر این غرض
که اینها بخوبی اند
بتر عیب ایشان نه بود
رسد ز خرابی غدا بقم
که منقوش حاکم کرد و را
نکرد که کن چنان بود
نباشند از بهر شای
بقد و توان غور و بهر
نموده اند بر کفر شای
نیابند پیرایه از کمال
چه مردان بد کوه را خلف
که او را کینه نماند باز
چه بر کل زنی نماند
از آن تیغ کشند نفس هوا
نماند از آن دوستان
چه تیغی است اندک
بوفته از مکر اند زها
کذا زدم هم مکر زنگاه
بقانون خور نکا بخن
که خالی نماند از کوش
که هستند از بهر یادگار
شونام او بخواند و
تغی ز خور و کلان کرد

چکار اید ایشان
و زرد بر شتر او پیل
ولی چو شتر و منقش
ملک ابقیل کوهی اگر
که خون بخن کار مشکل
چه ناخن کاری کف دست
هر آن کار بکشد الت
مر اینها خارج ز دست
اگر چه علمند اند فنون
ولیکن بزکان بر سو
نوشته بد ز حکمان
چه سکر امین نماند اگر
و کجاست دندانش که
و کجاست شایسته
بود انش علم مانند تیغ
کوهی که ناپاک بدینند
محتو که کامل در این کار
اگر تیغ بد بزنی مست
غرضها از تیغ مقوم
اسارت که از حیل نموده
هستند از فرصت انقام
دل خویش نشانده خالی
نماند از تیغ کینه قلا
دگر مستفاز غریب کرام
نماند ضایع بنا که

مکر آنکه حاصل شوند
دگر سبب هر چه ابراقیل
در اید شتر و دست
نماند تر عیب از بهر
نصرت و جعیکه قابل بود
دگر در پشیمان نیست
چرا بی بد و باور و نکشت
مکر آنکه فرمان دهند اگر
بند بر بند ویران خدای
ندارد کفنا را بشا اول
که بد کوهان لیم لعین
بگردن داری و اطون
جاست در او شود پیش
چه زاب و باچه زاب خور
همه کس توان کشد از آن تیغ
از آن تیغ روح خردا کشند
در این باب نماند اشارت
به از علم بر نا کسان داد
نباشد بجز فرصت انقا
و در بر شفا نام نموده اند
همه چله انکس در صبح و شام
که خوانند که ای شافری
دل شتر از انم شو چاکان
که هستند از کان و لکنا
برینند خونهایشان از کین

شود و از عین بخیر دلیر
 چه پلان چو زان سر نمند
 که مانند من شاه با بدی
 بد آنچه مکنو نشان در ضمیر
 اگر یافتند دامن افندار
 دزد چونکه کشند از میان
 نباید غافل نشن ز کین
 بظاهر همه آشنائی کنند
 نباید تا خیر لب دگر
 ملک باز بر جفت فرمان بد
 هر آنچه تو کوئی نکرد مملو
 مؤسسون دین مبنای فضل
 بود مدد نیکو اسرارها
 بر رضا محرم و در طواف
 در آنجای هم واره دار مقام
 طلبکار صد و دایان بود
 نظرهای او سر لب کینه
 کند دگر از بهر او شرح بخوا
 بیضا که او باره فترخی
 اگر در بغیر چون بر همه
 کند که شایسته و آمد خلا
 ز راه جنایت زد ازین سخن
 سوار فرس شد بر امیدم
 بدید از اندر مرده
 حکیم بد رسم نغمه کرد

همان لشکر که زینت
 ز شمشیر مجموع زینت
 بلا از وجه بیکس نکشند
 بفعل او زدن از زمان می
 کند فتنه از زمان در باز
 سلطان از زمان شمشیر
 ز مکر حیلها خصم ادو
 بیاطن و بی وفائی کنند
 بوزان مجال توقف اگر
 که انبیا بر این باید کشتا
 سخن از تو باشد ازین قول
 بوسالک خلق باقی فضل
 بر او کشف کرده مسائل
 بکشف فلک کاشف دنوا
 توجه بخیر و اورد مدام
 کوز و فو و امانت بود
 پی دفع شر و چو اهر منشا
 به پند چه کوید او بخوا
 دهد از ره راستی باسخ
 مشخص شود از زمان بر همه
 بود چونکه او مر موشکا
 نصیحت بود درین سخن

دگر آنکه است با شاهی بود
 بنامد ملک کس ازین
 بودند اینجاعت از فکرها
 بر اینها الحاح بر انداختا
 ملک چونکه باز از بخونید
 و ملک مال اندام کف
 مشغول از خصم دگر
 اگر بداند اینچه بشنوا
 یکی احباط دگر باقی است
 حقیقت طرازی بود پیشه
 بگفت او که کار بد حکیم
 مکر در حیا خضر بود
 ز کمال شریقی بگاه قد
 دل پاکش منظور لطف خدا
 اگر چه بدین فرفه باشد
 در این امرها مرشد کامل
 اگر زای غالی کند امضا
 بر اتم که بغیر کرده بران
 همان نکته کاندن را خوان
 که بود در این قول اجل
 بغیر از زمان بر همه صلوات
 موافقت ازین سخن شد

پیر اقل شاه از با کمال
 پیر اقل شاه از با کمال

که بد جمع فیض عالم پنا
 بخوبی که بایست تقدیم کرد
 شرفیاری کرد بداند خدا
 بشه گفت چو ز منجه کشند

که مشهور مرغ و ماه بود
 من از خود ندانم از اینها
 ملک شد چه تنها کشند
 اگر خدمت بد از اضطراب
 رعیت دلیر سپه نامید
 شو جان شیرین بنا که تلف
 که غدا و پیشه است بدخوی
 کسایش بود بر شه کامنا
 برانکار باید ز در حال د
 ز شبهه بود خالی اندیشه
 حکیم که بر کار باشد علم
 علم الساسانی بود
 مشیر خواص حد و عهد
 بیک گوشه و کربک است
 و لکن بخود و شیطا فر
 نظرهای لطفش همه است
 دهد محرمیت بخوابش و را
 بر او نماید جمله بیان
 نخواهد سر مو پنهان کند
 در انصاف او هست ز عمل
 که بغیر از قوم و زبانی
 همانا خطه بیهوش از بار کا
 بشد ز بر کار بد حکیم
 بیاورد رسم نواضع بجا
 بشد کلبه ما چنان غارم

پراز نور شد بد اهرم چو
رسید بمن که فرمان شای
چنین است لایق که خدمت کند
نشان علم ز غره این جهان
چه چیز است بهر وجه ملا
بجایانند سرانجام حکیم
که شش زین بوسه لاف داده است
نه هر کوشش شایسته سخن
نه هر مرغ بسم غر خواهد شد
یک مرغ غنقا نشسته بقا
فغاناد مخفی بر شهر بار
بدین خواهاشاه ناباست
دلیل سغان و عزت بود
اموزانش کرد بوقوع
ملک زاعی مفتخر تخت ناخ
هم از سر حکمت و دای
چنان بخت پریان بر کشم
دستور اند پیا شد پیا
دل نازار شک ان پر ز خو
دکرافاز با ان دو بظای
که از شاه اهل بهد بر
پاکند از فعل سطح زمین
نه سست بمفصل ز تاب کا
دکرفتد اش انسی بار کین
جهاد از خم نعلش انسی

چه یوسف که بر پیر کنگان
قدم بر پیش ز بار کا
خواید بنزد خداوند کار
سودا اچسری همال
بیان ساختن سخن همال
از خواب بغير قوم لثیم
بایشان اینچه داده است
نه هر کل بود لایق سخن
نه هر شخص که ز سر سخن
یک مرغ خور غدر و روجا
که هر پیر بود سرافراز
که بپیش ناستد کلید دلا
شواهد بر اغراض دولت
مهنداد دولت بکدر نظام
دما دین بر مهنداد
کم رفعت بدیر قوم لثیم
که جمع بر اهرم بخود کشم
که ارد و پیل فوی انین
چه نشد ز خشن و لغو
که دید یک پیر اند زرد
بیان بر حضرت انور
دم افکند اند سپهرین
چه بر فوجند ملک سنا
که در بار کپی ندادن
نم زنگار شند از دند

حسب ایشاه مالک رقبا
چه این بودا و تراند نو
به بدین من ایشاه فیر زک
بیان این صورت خال را
ز کیفیت خواب بغير ان
سرانگشت خود را کز یک کفت
چه این پنجه چنین کایو
نه هر مرغ بستر شست
نه هر مرد مرغ نه هر زن
یک مرغ میباشد اینچه
نه هر کس بود صاحب عقل
بشکرتان صد باید نمود
ز بغير ایهام بود اشکار
سپهرین بونایع مغللا
بگویم من اندر و بغير خوا
کرانها کز قند کف خاک
تخت اندازد سرای
ابا چا صد طلا بفرست
مشغع شعاعش دهور
همین مل پیر و پیر
دو سبند ز غدا ندر
دو سبند ز غدا ندر
نه پیا طبیعت و عنا
چه نشد جو شش بخت
و ز چشم مهره انجور

که در کلبه مانهای شد زکا
که خادم شو خاصر اندر کا
بود ز غیر بخت شاد
بکن کشف بر من همتا
که در ندب اهرم برایش بیان
فرماند زاندا ناستد
نه هر کس سرافراز بود
نه هر پیر مرد زین که است
نه هر کس بلیق کلشن
یک مرغ خور و جیفه اندر
نه نیکو بود و نماند چنین
ابر مستحقا کمر بر خور
که هر خطه کمر شو سهر
فلک خا کراید و دانر
کم دفع کند خشان تاب
مراهم مهیا است سبب
که بر دم شانند زرد
که مانند انکسند بید بخوا
بیارد بر شاگردان
دو سبند و یک اشک
بنک چون صبا بر من نه
بمیل ایجاد زانتی کوش
نه اندیشه از کثرت دشمنان
کند طعی مسالک چه در
چنین است کسند از خبر

دگر بوی مار بیکه دید که بخواب
که در در پر خواش کاه مضا
هم از صفحه پاک الی اس نیک
دگر انداز خواب یک کوه
چه کل ناز که چون رخ دلبران
ملک را مباحات باشد بدلا
بود کنکرفد و شرنا اسما
ملاع مقطع مرصع بگاه
که از ملک سبیل و سدا کما
دراز هشتاد و نه فرساید
ولی غایتش نکه ناچند در
چه بد خواب و هفت نوبت
ولی بهر دوله چه خواب
خرمند باید پی مشورت
عرض نکه حاصل از این
کشی که ز شند تیر شست
پیدا است سک که چه در
اگر کوهر سر آمد بکف
همه انبلا لد بروی زمین
ز کار بد از آنها چه بشید
پی خمد شکر خداوند پا
دل مرده اما بدادی حیا
همه گفت در راه هر که بخو
چنین نصرتیم زین دار سید
بیدار اندر دوش من با غم

دگر برفت کاشانه بیج و بنا
کشد خون غنقا بر افرازا
عفتون مرد در داند زیند
که اندام شده شد از آلا که
مدا است چشمک زان بران
بناز در پیش بکل جهان
و حسن از هو و کوهر فنا
که عکسش ند طغنه هو
ملک می فرستد از مغان
دل من زان ند که با نسیب
نماید پیام عزیز بر روز
دست در سولان هم اقیب
ثمرها خور از نخل چنا
که هم از موه است با معر
کن اعراض از مردی برو
نکوئی چه جو زدن ز
ابا اب جیوان شو و را
منه رکف مرد ناخلف
که بد اصل کرد بد نشین
بگفت این حکیم استم پنکوا
همه سوخت و خور از نا
غم زان مل ساخته بر شا
ز حکمت عنانم بید کشید
میدل بر احوت بشدیم

همانست شمشیر جوهر نیکا
هم از عین پدنا بگاه شنا
بوجوهرش فتح فتح و ظفر
بوخلعت از غوانی بدلا
که از دار ملک غریبه بنا
دگر نکه چو انست بدلا
سرند سرخ مینازده
سویها بر ستر جلاز
دگر مرغ بدایشه ادگر
چنین ز دل من نموده
که اعراضه افتاده اند میا
ملک از حصو همان هدا
ز ناخرمان سر بدار نکا
اگر امتحا کرده چند با
چه بالک ناپاک بد کوهر
سینه غ هرگز نکرده سفید
ز بد خو باید نمود اخنا
چه نفس نفس تو چون کوهر
نباید بید اصل کرد بد با
شما همه صد گفتار او
پس شکر الهی بجا
از او عنان و نین بگاه
هر جغت سبایا کلا وظهور تعبر
شدا زین نفاس انجم
کم شکر زان همیشه کن

در خشت چو ناسر ابداز
کشد مایه فوت از مداب
محتم شوق از ان پرشور
مکمل بوجوهر سرانایان
بنحفه فرستد ایسترا
بوتاج هاج خورشید
همه تاجها از اسرا پازده
سرشته کوهر از دشتماز
که محلبت به ز ترا و بسر
که هشتاد که مکوه با ضر
با صلاح انجامد انجامان
شوشاد و حرم بصبح و
نه هر کس شوشاد و پاشا
باشر از ان شخص اسازار
باو هم نشین نه اندر حورا
کس از مار و افعی نکویان
خند چو نشو هم چو زهایان
بدن همت از داند و فنت
بذار این سخن از من یادگار
کشو او مرا حقه از رو
بگفت ای پشیمان نفس حیا
که از تو مرا التماس غا
عنایان بزدان نمودند
جنانم نصیب طریون کمر
وزایم هر که نیایم بر

خرامان بنامد چن چن خال
بنوعیکه فرموده بودش حکم
بهفهم چه د شاه شرفا
چنان چو دل صافا از کشت
بخلوت که خویش خواند
که اینچو بگفتم آباد شمن
ز مکرش برون سرباود
نه در چاه بابل زندان کور
نمواز بلای عظیمم خلا
کشید بمن خنجر انتقام
چنان دولتم را بداد بشت
بر فم بسو مسیحادی
مرا و احبای و اتباع پاک
عنایت شد لطفی از لعل
نامل نمودم در امر عظیم
پس از باب انشور هون
چه من را جسم بند پیر
که او را بنمود بر پا بخت
که اندر گرفتاری در بلا
اگر بخت باری نماید بکس
نه خدمت کند بهر اموی
در این معیش سعل ببار
از این و همد هر یک که خوا
درا بخار بفرستد بابل
نهاد و از اینم اصرر ما

فرمود غزل ز دل جلا
همان نوع باهد بهائی عظیم
شهنش را سینه بر شکا
برفت از میانای مکر خلا
فرمود گفتار چنگ بیا
بیرم بگفتار ایشان کما
مرا آنچه گفتند مینکرد
نمای شد طعمه مار و
نکرد جفائی بخان صا
بهم برد خاندانم تمام
که دیگر مرا کس نمیکرد با
کرا نفاس ز فک کستم
نمود از این مکر اعدا
که باشد مد کا را بل از
که انجام اینکار باشد ختم
نمایند زان صفا کویند
کنو کفر باین نفاق کا
بیامد هر چیز با بخت
نمایند جان را بولا فدا
بوی سغان و زان دست
خر برتر خویشین رو
شب روز در دفع اینکا
بخشد اگر شه را فدا
نشند زرد باده را
حکایت شاه ایران است

بخت رفتی ز دلی اهر
رسید ز دزدان نامجو
فلک شد از نور انوار
بیا خوا انشا کرد و پیر
از انجمله فرمود انشور
اگر لطف بچو داو و نبود
نه در فکر صبر تحمل شدی
بیمه باز هم بمن باز گشت
بمن کرد دست پیچا
چند دست برد نمودی
مرا گشت ایران خن زبون
کمره نما ان پیکان بود
چه بران ختم نصیحت نمود
چه نمود عظمها بگو شمر
بمن باز کرد پادشاه
ز خن تحمل نه بچند رو
حصا بپرانند خن غرن
بشه عرض نمود که بلا
هر آنکس که دارد ای پیر
چنین خوش بپار بجا
مرا نیست چشم عطا آید
از این همد که او دود
ملک امر فرمود کان هر دو
یکه کل زجر داشت
حکایت شاه ایران است

رسولان رسید همد بکف
رساندند بر موصع غرض
کمران شد همد بکف
دو فرزند جغت و وزیر
که کردم خطابی بهنکام
عد هر چه خواست با من نمود
چه همدار و در چاه بابل شد
تخل مرا محرم را ز گشت
بد بنام مقصود بشتا
که وزیران شد خاندان کهن
وزیران مهمل که او کشید
خار ملک دولت بر جان بود
بیایست بند بجان شود
زدانای بچون سر شمر
منور شدن افتاد شرح
زند بپرانان شوند و
وزیران بلایا بپیر
که بریند کاست پیکار
برای شارسن و پاران
کنان جان زده فدا
ولی ملکه مشغول بظهور
یک زجاج با جامه او را نکو
بدا دند زجر خواص جا
و دالطن بود مانند ما
که در برم بد افتائی

غلط گفتند برین دنیا
دهن پسته کلخ میاهم جو
بچاز نخ بالب نوش خند
چه ندانست طاهر خند
ابا بود این اندخت عین
باین اندخت و بختی شی
همان تاج انجامه زاهر دی
دو بر و فروز داد دام
نظر کرد سواد روز پیر
بلارم سو جامه کرد ایشان
بمخواستن کاه پادشاه
که شنه زان اشارت نکرد
که شنه بیری بدین کاظم
غرض چونکه این اندخت عین
مرا انجامه زانم افروخت
فضا زایشی شایا اختر
صفای صفت ده استاهند
همان تاج و هاج و داسر
شاو نمودی زان شهر با
بناکه روان بر افروخت
چه کاهها بشکفته و زان
دو چشمان زکشت شد زک
شاید و مهتا امد پدید
زین پیکار غیبنا جالز
بکشتن که سرخرامان تو

نهای نمودی و رخ انداخت
بپسته فراخ سر همجو
هر از آن چه شیر قاده بند
نمکپاش خسته لای میبد
بد میبل صحت بدش نشانه
شیب بود با اولش بر لبی
ببرد ندانست کف باد غین
زحمت فرو هیچ نهاده
که از رخ او کرد دس دستیک
برایشان شد ملتفت شهر
بکم کردن و بکردار
بیگما افکند بود نظر
بکند دو چشمان و بختی
ابا خلعت اغوانی شتا
بدایوان این اندختش متفا
و ظلمت سینه بد روی
مرصع ملع ز پانا بسر
و دیدارش بد برانک لعل
دران پیر شب کو شاد
چه ماد و هفت خشن نور
دو ابرو چه ویرکان جانکدا
ملک چونکه انار زین پیر
رفت از کشتن از خین
هما مونس خسته جانان تو

چه بد که در شرک کبر و نر
فدش در لب خنداش می
دو زلفش چه غنچه را
ملک را با و بومبله نما
چین چه چین ابل غری
چه دند اندر دند از چمن
که این هر دو این اندخت هر
چه این اندخت بومبله نما
که هر یک از این دو داند
چه این اندخت لغاتش بد
بزد دست تاج از میان روی
چهلک یاد پیکر خد نمود
ندامت از اینکار خاشاک
بقانون سابق شتاج و در
شب عین فام مشکین میا
بدایشتا ابر اند شت
ابر دست نهاده زین حیا
شد و اله مار خنساو
ببرداشت انجامه از غوا
همان رغبت جامه زین
دو زلفش چه غنچه را
کشتند از خوردن نمود
رخ خویش را سو او نمود
چین ترکش چشم جادو

تغیر شایا بر این حق امر قیل او

کشتند نقاب خال لبس
لطیف ضریف دل و زویر
هم شمشیر شکر دز امین
بخوشد و لبش می نمود فبام
شده از بهر این پادش نوینی
بفرود شده هر دو حاضر شد
بخواهد بومال و لا کلام
که از تاج شاهانه خواست
کند اختیار روی آن کامنا
که شنه سوادشان همی نکید
وزیر بدانگونه اش چشم تو
بدانگونه اش چشم بچید بو
چین پایشان یزد اگر بخردی
سفر از کرد بد زان تاج
شیب بود با ان شیب نادکر
چه لفت عرو شایا احترام
بر دو خسته چه تابند شید
طعام خورشها نهاده را
بچید همه کل کل دارو
خرامان خرامان چه روح را
چه سر پیکر لاله زور نو
شد پای بندش همه شت
کشتند چه میل طیف زان
بچین انار زین لب کسو
نیدند انار ماشیح و شتا

دل شاد فرمودی اینا پند
که این تاج لا یقود و لا یسر
در این کار نبوده و نوحط
و راغب عشق دامن گرفت
طبق بر سرش نگوشتار
ملک انش فخرش شد سعله
که ضامن شد از این بن بحر
که دانند مثال افرا این
پسر او را بفرموده شهر را
که سرعت را بنکارهاست
بدین فضاحت بوی بدل
هم از دای و شن انفاست
از این هم کنم که قطع نظر
چنین بدین اکنون بفهم و فو
چه خوش گفت دانا ای مود
نامل نمایم کنون بکد و رو
و کردار داصر بر فضل او
مثنای طغای نفیست
سیم مثنی بر جمیع کرام
پسر او را اناجعی از محرم
بنعظیم و تکبرم مالا کلام
بیان ساخت با خسته تنگی
غضب از نهاد ملک کشید
نمی شد از نموج ربا دل
بغایت از ان فکر و مجور کشید

خوشا مقدس از این پند
که بزم فروز شو پیش
بود در اینها ز مهر و وفا
زد شک اشش بر من و فک
که الوده اش مار خاستا
غضب کرد در جهر او اثر
نکرد هیچ اندیشه از کار
نشاند گستاخی بر این
از انخانه و درین بلاد
برای شه نشه چنین جفت
زندش عالم بیکه مثل
رها بند ما را همه از هلا
شد اغراضش شد ادکن
که به هم بنابر نامل کنون
که آمد کلاش را اینجا بکا
که از شا اغراضش بر
توان انفل کرد بی گفتوی
که اطفا است نیک و
که این ملک با فی کد و ربا
که حد نمود و زاد ربا
نکند استن پنهان و خوا
که او را هم حکم شد ای جای
بروزت ظلمت با خوست
شد از کار خود کو با منفعل
نو گفتی که از راح و دود

با پندخت انکری کرد و دود
نوجوان خیارش نمود
چه از انداختن از مهنه
بکان نویسه سعله زد
نکرد هیچ از سطون شاه
طلب ساخت در بلاد و
بروز بر اینها اکنون و
نکردند این انکار و
ولیکن در این کار اندیشه
بهم کاست بوی نظر
ز هجران او شده توانا شکست
بنجمل اینکار بکن که شفا
در امثال اینکارها رو
بیایم بوقت سوال جواب
چه ختی بکری نویسن
در انوقت فرصت فیه
بنایخترش سه منفعت
دو کمر صام ملک شد
ابر جمله خیر او سائل
خلو داری خود شایع
خواهد با اینع الود و
زد کرد از نزن بخود
شد انکشته خیم انکری
بیا امش از ان کمال جهان
و بیتر مشرمان که ظاهر

باوشن کدر این چنین گفت
نبداختن او داند و
سرسکش بدان حشر
برفت از کشتن و صبر خود
عنا کشتن بعبیر حکیم
باو گفت اندان خیر
نشتیر خوریز کردن
نباشد در امر بیانش
خرد را سو ووشی بپیکر
عز بپشتند بدل سنگ کردن
بشما نشوز و نعل غیبت
کند از انکار ابد بره
نه بگو سنه عجل و شتاف
که خسته چه بدین انحرصوا
نکرد در دستان از بند اجل
نکشته عبت از بدی نعت
که هر یک از ان و شتی د
که رای و پند امری بود
مبارکش در همه هم حاصل
بنار ابر احباطش نه
چه اندیشه از ان شت
که جرات نموده بدان کار
طلاطم در دبا فخرش بر
صداها بر هنر و غیج لال
بیک مخط از دیکر کند

که میبکشد جمع نفیضین
هم حلم و نانی بدادم گرفت
ابر فلش جرات نمودم جل
زد آتش من نبر کنند
ولی چون وزیر اعلامی
هر آن نیز از شصت فردان
هم اندوه بیجا کنندش ز
مخواهد کس از بخردان
بگوید نذر دنیای دما
پس آنکه خسر بهنگام
نخل بود مرغی پس و بی
چه شد منطفی نارهای
از انچه مردان نیکو سپر
نوشته اند یکدانشاد و گما
دها که ایم نواز اند است
ستایش شده کرد گفتن سپا
سپید من ز داویان سخن
ندید چه و شاه کرد وین
که درین او گفته یکشاعر
جها نرا بداد دهر کردم
چیز است که کبھی ناخن
نختر از انصور او را گرفت
یک چرمه اهو نموده بپر
نموده پی راحت خود در ملک
خدا کی بدو ستار اشکاف

بم زیند از کار از بخردان
نمود چیز از نینی تلف
چنان سر و کلاه دادند پا
عبث خویش را فکندم
رشته رو کردند از من
نه بنوا شد بگریه و در
کند جاضیف جگر از
دگر ز احد شمنای نکوست
چه بود مرغی بر قرار
نخستین بپند استخام
کند آتش خشم را منطفی
نباشد شمایش در عفت
که کرد دگر دمند از ان کا
که از دیگران مد از معا
که شاهان را عیال اس
شهی دور دار ملک بین
بلند افتابی میرج سپر
مرا شد ز انجای ناز و د
زمانش طبع سپهر بکام
نظر را به جانب انداخت
همین بیکر یک درو شکفت
زینبای کند خار سر
و تکیه از درو بر تل سنگ
را گمان مینماید نا

بخود کرد اما ملا من
باندک کماهی که فی الواقع
بنادرم اندر میا اجم
خود را دمی قش از خد
بد گفت کی شهر را رکن
کینه کشیده ناکرده
دوان نیز جزیج بر و ستا
دگر بشوهر که ایند است
در اندکانه بید میبکشد
بصیرت عمل گذارد بنای
چه خوا مو ش شد آتش
ز غمزدان دانی او را
دانشان و نیز بهشتیان
بفرمود شاه کردن فرار
وزیر سخن استخوان کرد
جها نا که باشد از انج
چه شاهش و او بر و
هما نگوشتن هر مرد و
بفرماتنی رخ افروخته
پس طالب شد و ضعیف
ندید هیچ صید ز دریا
فضا را یکی خاز کس را
شد خسته ماند ناتوان
و اندر خسر نظر از گمان
فضا را و نیایه گمان

که چون از خطای کرد کسی
محقق نمودن و زانان توان
بیشتم بر و خود باب علم
که دود اید از کله او برو
نبایست غم ناک باشی چنین
من یو فایاد زند بکور
فرحناک کردند از اند شمنان
که شده کرده چه شیمان
خیالات بحد پیش و زند
که در صیر شد ضایع خدا
کند کار بر حکم جازا فرین
دو اید باب فقه سخن شیمان
سر نامه را از قلم کرده تر
وزیر مرا حرم را ز ساز
سرخه گفتگو باز کرد
همین دولت تاج این بخت
سزاوار بکند تاج تخت
نه بشیند شاه چنان
بر زار دمانی جهاش
بیکر و بود بمرکب سوار
نزد و حشیا ز من طهور
نختر کی غایت اختلاج
رسید و زان در استخوان
چه بدش را هو نمودش گمان
کشد دمان بود و حشیا

فلذ بریدیند ایند برید
جه فتنه مخا با نکر داز بلا
ناستفایی خورد غمناک کش
که شد باز دستم بجل شتاب
پس آنکه از انوار کس غدا
روانکشتن از انجا بشهر
دوانصومعه آمد جای
بعفت چه مشهور معرفت
درا انجا شدن شه توجلا
بدینا شوند منشاعز و جا
که انحصالی را که خواهی
کینه کو بر افروزد آتش خشم
ملک گفت کی زاهد محرم
و لشکر خشم چو در رسد
بفرود زاهد برانند عا
چه خشم غضب سو بکند
از ان رفته مطلوب حاصل شود
اگر بر طرف خشم شه کشد
امید بود از خدای غفور
بود فاش اند در بین ملک
بخوان یکد از شهر باز
که هرگاه کشته ابا افتاد
دگر طلبکار زاه بپای
نمودی چه رحمت بر بدخوا
زانصاف مکر و بوجه خرم

برد در پیسته ان فقیر
اگر چه خطا بد کرد و خطا
دو چشمش از ان غصه ناک
و کینه بیکشت کافر خراب
زشتن از کفر بهر هم دوا
که از صید کستم کنون بهر
از شاد مند کور و خوش
از ان زاهد از دگر هم
بعینه بود شافیه برگاه
فر و خورن خشم باشد با
از او مریدان را دیدم
هویدا این گفت کور و بد
هواها نفسا بنم کشد
سه رفته نو لیم و بد هم را
و زانرو استغنه موبکند
و از هر کس جمله زایل شود
مصر اکبر از برانعیوب
که انقا به از تو کرد بد
چه بیزین بود بوايد ملک
که در وقت خشم بد انجا بکا
منه ز کف نفسا تار و کار
نوشته بمکتوب و چین
خزاینه نکو نیست و خزا
اگر چه ترا حکمرانی بود

همان پند برادر سوزا خرم
ملک چون که شد از لشکا
ندست ملا خراشید
مراناشکیه نیم از عجل
ندینار زردار و زاهد
اگر از شریفان درین راه
بعلم زهد و دوع بد نما
همه التماس نصیحت نو
ز و کرامات زاهد گفت
بهنگام فخر غضب عالم
غضب چون کند نفس کشد
دهد بد با و بهر صبح
دگر حلم بنور ایا بجا
بدست امینه نو لبها
یک از رفها زاهد نشا
در انوقت بر هاند ان بد
دهد پیمین انانی کلا
چه نار غضب ان تو مفقود
ملک زین سخن کشد بیبا
مقتضا از رفته او این
که در و طها هلاک کشد
که فخر بکوزا چه کینست
بیم آنکه در حکمرانی قبی
نوشته چنین شخص انش

بر از خرمین نواز دجه
بدینا پختا خسته در افکا
ندامت کشید از جانی
که ان موجب اند عجلت
نموش رضا از خود انهر
در صواب و مند شتا
بود و عیان عالم بهر
پنا خلا بود بد صبح و شتا
نصیحت که در صفت انش
در معنی از بهر انشا بهفت
که این هر دو در بر و نشاند
عنانش بکشتن شورام ورم
ابر کام عظم نشاط نما
که بر خشم حاکم نمایم و را
بدینا خواص خود از ان
اگر فاش فخر کشکین از ان
والاد و مرانسانت دهد
شود نفس سر کشد رانده
ز علم و رحم خواهی گذشت
ویم انسه رفته نوشت بد
نوشته در اندر زاهدین
بید از دشت مر هلاک بد
رحم بهر ما ابریزد دست
نجا و مفر ما از شرع به
اگر دست از جفائی مکن

چه خوش گفت طوسی خست
عرضا که آمد نیکو شست
مواظب بر این بود انشد
بد از بهر این پادشاه کنش
بشد سرود و از سر خور و
بگفت از طوطی زلف غنچه
چه چینی بنان مهور و
اسیر کند و زلفش بنان
اینا انهم حسن عجب دلال
بر او مینل بویش نه محرم
زد بوسه اش نه بر چشم
چه خواند خست همه بختی
که بایست شد این کشید
که شد بر چه عضو کپ است
بوزر بخندان اویش نظر
و با ابنا ز که دست رستا
مکن دعوی زاهد از جنا
برود درازم ملکر از پا
ز بخندان و زاکم خالدار
ملکه از این قصه نشاد گشت
بدان که زین پیش کردیم
ترد کپش شد اند و نا
بیا کند او خاله های سبنا
فضا از اعلامی بد شرشاز
سخنهای ایشامای شنید

که ماند این سخن ایگار از
چه از بهر نه بهار از انشت
که گفتار زاهد مدام
دانشنا از سنا و کشف کز شاد
نجد ماه یا فوٹ لبجوی
میان سر چه بود ها شکر
چه ز کس و چشم خد چه
بر بچهره شایهای کشید
کمالی و داد و خوان جان
ببفر دقد روز از حر
نمودند ای غشته شکر
پی نفع او جیله انکینه
دگر روشنا و کینه دید
چه اندام عضو نظر کاو
زند بوسه انعضو بدش
زینچی بیالای غنچه نهاد
که سبب بخندان از آن
ده اند که نوز هر هاهل
بمنه نهادت بر انشهر
تو کفیکه از بند از ادکشت
کشید نماخی بساک فلم
نمودن نمهر کن انشاق
بد ز بخندان از شک ما
و داد و حر محرمیت بد
دگر در فانی نسبه رود

زنا ز مرد مورچه بسنا
و زاعش نقره مو انشهر
چه زانکار مند مگاز
دانشنا از سنا و کشف کز شاد
بر فزار ما شد بک دگر
چه شکر زبان هم چودها
از او متفعل خور و یلین
بیک عشو شاه افکند
بر همد بعضی بد از
بشنه زاه بودن شام
خراند این کار حشر
سراجام و زامش طاکفت
بد و گفت مشاطه جیلو
بیانخ مشاطا کفتا حرم
چه سبب بخندان از خود
زند بوسه چو نشه بر از آن
بد و گفت مشاطه کی مهربا
بیامتر از ایدیل اعزین
شود در جای خود زنا
پس او را که بایست و داد
زدست چهل بر و زیند
سکه و خوشن مشاکر
بد از انچه لها بدشعا
هانا هانا بد پس دیود
که انداند ز بخندان ما

سک از مرد مردم از ازار به
سوزار ملکش شد و زوار
و زانام شد خسر و زوار
لطیف و شریف لطیف غن
بغیب چه سیم رخ مشری
یومشک خسا چوز از غوا
خطای ز رشکس بر از چین
بیک غمرا افکند جان و کند
بعفت چنا چو خد احو
کرفی چه جا بکد کر زای
ز رشکس با خود دل غصه
شد مرد و رشک کفتار
مرانرا اعلام ده زین خبر
بخلوت منش نارها دید
چه ابجانی بود در صفا
زبانهای خالش بکوبد
طریق نکو با قسم بهران
رویش سوی حجر از کپش
دهانم از انر بخت ایمهرا
هانا لخطه مشاطه بدنا
زند و زانرا بخت نهاد
ز بخندان و زانرا زان کرد
چهار و زان بر جای ایل قرار
که گفتار خوانون مشا و
ازان بیل او خاله های سبنا

وفا دار می مد و زاد نظر	کرانها کینک تمام خبر	پی گفتن او بر سر وشتا	پس سخی نبود و فرستش
ملک نبرد و حال کنه چه بود	و زاد دست سز و او هم بود	شبانگاه اندر پادشا	بقانون هم بود در خوابگاه
در آمد کینک و زاهم سیر	بر خواب بنهاد انشا بر	دست پسر انشا بر بود	غلامش از حال دیر بچ
بی حق شنایه پس پادشاه	پادشاه پسر انشا	پسر از اسبین خاها کرد	مبادا خداوندش کرد هلا
چه هاروت از جامه بابل تیر	همه خاها از تختان	در آن حال پیدا شد پادشا	بدید ان غلام اندر از بازگا
در از اسب سفتش برانکاف	و از باز تختان و هست	نداشت دیگر که کار بین	ز راه بیک باویش کار بست
چه انکار انشا او بدید	بر اندام او میها کشید	حیث و اعضا او شد	بر دست و شمشیر بر کشید
بفرمود باغ فصد غلام	که کارش نماید همانند	غلام انچنان دید کس بر	ز خلوت که شرفش کس
ولی شده وید و از از عقب	که او از شمشیر زد	رسید فلانگاه و رفت	که بر نمیداند از انجا بر
غلام از جلو بود شتر عقب	بر او شعله زد کشته	همان معمله اولی	نشاند ان فاش نشد از کز
دور فعه زاد از انکه نشا	نشد منطفی نار فشر	سهم فعه را کشتش	از انزه بشه یافت صبر کن
چه خواوش کرد بد از غضب	غلام از سر مهر کرد و طلب	بگفت انچنان برای چه بود	غلام از سر صد لب کشود
چه هستند همه صفات	بگفت و از آغاز انجام کار	طلبش انگاه خسر و	پرسید لب با خورش و
شهر چند سپید انکار کرد	بر او از خبر یکی	بگفت ان شمشیر با انکار	کنون را من گویم ز فتنه
من از چشم خود بارها دیدم	ز گوشه همان پیر نشیند	که این فاجر فاسق بخود	بود با کینک در افعال بد
ولی از ملک شرم آمد مرا	که باوی کم ظاهر پند	دگر بویم کن شد جل ان	که از دست گویم من پند
بجای الله دید است خسر کن	و از انجمله آمدن بر	کوشش نبرد ز شای هلا	که از سطوت شملند ان
غضب چون بموقع شواست	نکوتر خست انچه	پس سوختن آید از انجا	نشاید جز از کوفتن را
نظر و خست شنه جان غلام	دیرانه گفت او کای نیگا	امان کردی می شو کن	بود اندر از خسته اندک
همان فعه در نزد مشاطه	بفرمای کان بدش ای	چه و از پادشاه اند	یکه شود بلکه انچه
بفرمود مشاطه رؤسنا	ابا خبه بردند زنده	خوارانند از ان نیک	همان لحظه شد عمر مشاطه
حقیقت عیانگشت بر شهر	بدید انچه را پرده دار	خوارانها ان لحظه بند	که شایسته محرمیت بود
غلام سرفراز از ادساخت	و از انعام بچد مراد	نمودش را نم ملک	بدید ان شود کار پیکان
چه خوش گفت انای او	که ضایع مای بود	هر کس که از جام جوید	رعد از هلاکت چنان پادشا
کند باریش کرد کار دیر	شو کشف او سرها	چه با خام نشه بر باز	شدش منکشف انهمه

ندام خطر هلاکت برت
شوناکه ز دشمن برای منبر
نبایست بخیل در هیچ حال
چنین شخص را پسر نباشد
در اند بوم سوخلم چشم
چه بد کیشمان شو غنیمت
بگفت و ملک را برای زنی
نمغ برد از در کرم حرمیان
ملک را از تحوی قول ویز
برآمد و او را از نهاد
لبواب دل پر خونم بسوز
دوینا که از سر قد شد بجا
پس از در در اسکو وزیر
سرن دایم است اندر غنیمت
دوم آنکه هنگام قدر بکار
در گفت با او ملک کو بلا
بدا از وزیر خسته جواب
یک آنکه جامه پوشید
بود سیمین مرد بازار کان
ولی من نکردم بفصل اتمکا
خوانم کارش نظر نامود
اگر کار شد بد زو خورد
که از ارزویش شد بیج
کنون و پشیمانیت شود
چنان کار را چو مباد شود

بید خواجو یافت بیکو
گفت که وزیر باشانی نظیر صبح
نخل بود زینت هر حال
که نا که بخیل نبهد بنا
سخن اندازد و غنیمت
سبک مغزی از نماید
نبایست چند تفکر کنی
بور و همه عیش را بدگر
گذشت این چنین در صحن
بگر با اند غصه فنا
که این شب نکرید مبدل
برفت از کم آنکه هابان
که از داسیم بیا گیر
گرفتار بر اند ما نمند
نهد نیک کاری خویش
نامن نکر و شد بوج
که این خسته و دکان باب
شود پیشه کربال آمد
که جفت نکویش بود و مگان
بفرمان خسته نوم و فیا
نخل که نبایست زان بود
مثال هاشم بر سنی بد
ندایم در انچه به هیچ
که بود زان شخص بود
بالاشک شهنه بد آمد

غرض گفت شه با بل را نرمان
گفت که وزیر باشانی نظیر صبح
چه سلطان خافان کرد و نرمان
ملک گفت کای مشفق
تو باید کنی آنچه باشد در
چنان بیکاه نسا هلا
مفر ما چند خیال می
اگر نه رفقه بود با من
که کشته است این اند خیار
بجود گفت کی دل بسوز
دوینا از از تو قولا زان
نخل کرم بود و زای بود
برویم زاندا زاندا
مخست آنکه بد کار شد
سیم آنکه بی صبر کنی کند
فهم سعی کرد که او شد
سرن زاهین سبها باطل
دو کار ز کولباس کوئی
کذا و زان و در سفر
دو پند است باشد ملافت
بچشم بصیرت نکرد و نظر
ملک گفت از این سخن رگد
بش عرض بهم آنکه وزیر
هر آنکس که خوضی بکار شد
که انحال برو کبوتر سپید

ند این مثل پشای کاردا
که خاقان شاهان کرد و نرمان
کند ز عالم اهراب
برفت اندر این حکم از خطا
نشای هلاکشد بر کوی
که آخر شوم هر دو اند هلا
مده راه اند رضیم منبر
و کرا له رفقه بود و نرمان
فرود پنجه خون و بر من
دو نایکی بر نشیب فراز
دوینا از انهم و شر کل عدا
از دین امر و زاجای بود
که کردم چنانا با مشفق هلا
ببند آنها گرفتار شد
سراجام ان بر ندامت کند
و کرم پنهان و زو خاک
وزین پندها معرفت حاصل
پوشد زاید زانی فروی
سفرهای و زش بود و نظر
که بی صبر کشتن از نرمان
کنون کشته با مجور و زان
دو پند است بنمای فکر کرد
که ایشاه بینا دل بی نظر
بدن نخل غنیمت شمر
بفر موشه کان بباید

بگفت او که او در اندامی
که چندی کور بود بهار
فضا را که ز رفت سو سفر
نم اندر در جهان عالم ماند
چه آثار نقصی در آنها بدید
بخورد چنین آنها را چرا
چه میدید نقص او در آنها
زدش اندر بر پروبال سر
دگر در آنها رفت بر جا خوش
بدانسانان که گفتا جفت
بنالید چون عدلند برها
میگفت زار الفراق لعل
ولی اندران گفتا سو
بود فایده آنچه در این مثل
چنین گفتا نشا اندر چرا
بگفت او که او را شد کرم
یکه آنکه وارث ندارد دنیا
سیم آنکه کرد زنی نابکا
ملک گفت کاینکه که گفتی کنو
یکه آنکه مالش بود از پکان
من اینچه فها بدید بشنید
ملک گفت عمنها بجد مر
یکه آنکه باشد شایسته کرم
بود مخلص یکدل و بردبار
موافق بود با صلاح سدا

دانشنامه فی بنیادین و کرامات

بیدند زندهای پیش از شما
نیامد بجائی او دگر
بر اندانها هم دگر نم نماد
سجده خوا با غضب بیکد
بود در کارن زهر و فدا
بگفتش بود حرف یاد هوا
که شد مرغ روحش تابید
ز نقصانهای شد بهما
ز راه حقیقت بد صد گفت
ز هجران ز یاد غم کتا
چنین جفت ز ابرو افتاد
برایشان بود من بودند
بدانی که در عجل بجد خلل
که در قول کرم نموم شتا
سه کس خوشتر افکند برنج
کنندال جمع از وجود حرام
ببند بر او دل بلبل نهان
ابر نهنگ بود ز نمون
و دیعت نهاد نزد بیکان
در اینکار نهنگ بود بدام
که ابران ختم نه کوز سجا
شیرینست در دوا عفت
بدنیا بود فاضل اشکار
شعار دمارش توان شتا
بجائی دخیل نهاندان
بهازان که نماند شدا
عنا مکتب آثار نقصی را
که من آن نهادم بگاها
وی نکار بنوا خورد
خرشش کان گفتش کتا
ز مستی چه مد کرد بد
مراندانها از هوانم کفت
در اندام جرع کردا عا
برو سهری میرد پیچ
شدانیا ز کشتن غم
پس از اینک کاید بگفتا
هر آنکس که بخیل ز کار کرد
نود در فعل کرد شتاب
یکه آنکه غافل شود در صفا
بشاراج حاتم و فاکان
ز هر روز مر و داز
وزیرین چنین گفتا
دوا بله ای کند محرم
بوغا بلس آنکه بیکاه کا
وزیرین چنین بفرست
جما السیثین بیا فرخودا
بوسیتم جفت بیکو سیر
دگر آنکه باشد بیکان

خردمند دران روشنی
که اندر من سنا بود شتا
ابر کام غبار بکشید اب
ترا مدد را ملحه در انشا
که هنگام سنجیم ابد بکار
که لب بستیم از فرو رفتن
ز گفتار او هیچ باور نکرد
رطوبت و نم کشتن فخر
بدید آنکس زرومانم کفت
ز درد فراق و فغان شتا
بدید بر پیمانیش هیچ سو
بجویم من کجا بد آنکس با
بشکی امیر کبر هرگز
بشاکبوز شود پندرد
ترا زانمل رنج شد دین
خورد ناگهان بفرغ شتا
بماند بالش بر او بیگان
بخواهد بخواند بر شتا
که نهنگ بود در کشتا
میا خور خصم شاد حکم
مرا بوده امضا فرمان شتا
بر این پنج زن سنا غصه
بود دو پسر از داناان
که در نهنگ دبد بجز
کند شوهرش خردا

دگر آنکه باشد بنا او فلک
 مجموع آنها بد از آسنة
 بود لایق و هفت بیخ و بنا
 بلاد و سب و نوئی نداد چنان
 بیاید ترا دارم از خود بد
 یک آنکه بی پر ایمان بود
 ملک گفت ما را شمار می
 تحسنت بند انبر و سبنا
 دهد خواجه اش هر دل دشت
 تصرف نماید در اموال او
 سیم بند بد شعار لستم
 از امر نه کرد و با غرور
 بنا از و ده بدت بهتری
 مکر از من می شوشت خا
 دگر زاهد خشک خله طرا
 غرض آنکه چند آنکه انشیر
 سخنهاش چو تبحر آب از
 مرا نکند کوهها ناسازگار
 تحمل چه هفت نماید تحسنت
 که خوشایه دولت نادشا
 حیرت فرو مانده مستمند
 نکند مکر از پی امتحان
 بجز الله که لطف حق بد
 بصیر سکون بر روشن دلی
 چه خوش گفت اندر گفتای

میستحق فقر باشد خوش
 ندید چه و ماه نو خوا
 که دیگر نباید چه تخور
 کند ناکانی برو جهل
 از نیست پیکونه ندر او
 برش نیک بد هر و یکسا
 که کوئی مرا نهار بر و لم
 که کس تلخ باشد بیکاه و کا
 بر او نیک در هر زمان نیز
 که از خواجه افز و نشو و لا
 که لایق نباشد امر عظیم
 بو طاعت خویش بید چه
 نکویم سخن از سر سر
 که این هشت جامم بود ما
 که باشد از از ثواب اخراج
 نمود بروز که هفت بکار
 که الماس برده ام آن بکا
 بنوشید چو شیرین خوش
 ولی نه در کرد چه طبع
 ابر غرق عالم بد از نگاه
 که جرأت نمود بکفتار
 پی امحایر کردم زبا
 یکینه و زان نیست و نظیر
 بود در و کرات لیس مصلی
 که گفتادش بهر کوه و

ولی آنکه ایران خست
 ملک کر که باشد غمین
 بوجان برای چنانم کسا
 ملک گفت با او که اندر
 پیاسخ و زیر اینچنین کشت
 دو ظاهر باطنش نیست
 بگفت و بزرگان بچشم
 برابر بخواجه نشیند
 دوند ناکس خرد
 ولی نعمت خویش از من
 بر خواجه جوید و اعظم
 بد گفت خسته که ای فد
 پیاسخ بگفت انور کین
 مرا مرده قابل اصل دار
 دگر علی و ابکا هفتان
 جوابش بدید از انسان
 بگفته شد در تحمل بد
 که این پیش از انور گفته
 در از وزیر خرمند را
 خور و جاه توانا بد باد
 جناب پیغمبر کند بزم
 بدید که ذات خسته
 بجم و کمال است از آسنة
 بزرگی برایش مسلم بود
 بزرگی بنا موسر گفتار

نما می نهاد زان بد پدید
 برای هماد لبس از تن
 که عمر بلا یا زنا بد بکار
 بد پنداد بر نما می بمن
 نه کس بیایست دوست خود
 دگر از نواهی و زان نیست
 سبک می نماید ز لیل و نو
 نداد و ز اخر می صبح و شام
 که بر مال خواجه مسلط بود
 شمار از خود نیست ز دجها
 و زان امر خو خواجه اش را
 نکو از موثر از من کنون
 که نتوان نمود از موز هشت
 که نکند دهد سنس زرد
 که درگاه نفرینش از جلال
 که بدتر از دم بیغ نیز
 بر او خارا خرفها کل بدی
 در نگر در اینچینه سفینه اند
 زبان برینا کوئی شک کسا
 مه عزت بود در خشن داد
 ز گفتار من رفت بر شک
 مبراست از نقصان دجا
 نباشد چه او خسته و خسته
 دخت مبله کل عالم بود
 بدید بد و عو و بند

از انما مورد ز کبیر الجوی
بنام برجت و داف بود
و کرگاه کاه کشتایم و بنا
نمایم اشارت بنا دینا
و کنه شناسی مرانا کنون
نرسید که لرزم زهر شد با
باز انداخت که کر جفا
بان نیک رفتاری با تو
چنین حلم کافر و بد کردار
که وای با حسن افندار
از انداز خود نهاد پابر
بد از برداری حلم عظیم
کنه هر کرم زدم پیش
در ابد بمنزله اعذار
و زیارتان گفت کی باشا
نکشیم من از انداخت ای
بمن روز و رعنا و درد
کنون اخبار است با شهرنا
بفرمان او بنده و بردارم
ملک این سخنها چه کردی
رحم الهی تو ابر فراست
تو خوان شد و از زبان
مگر در نخل تنشای من
تراید مانع از سرش و
هی گفت بر کرد لب خند

که خوانند خلقت پند
نخل و صبر کرامت بود
بنام حجتی خلوت جهان
همین است ادب و رسمها
بود و سخن جرمش فرو
نه کاهم که کاهید با رس
نمود بنوحکم مثل و را
سکند خورگاه کاهه من
زده تابیر فلک هور و را
بگردان تحت غرت قرار
دل شاسازد ز گفتار
و عفو فراوان لطفیم
ترا لطف از انما بد پیش
و ذالطاف شه باشد
مرا عرفت اندر کاه
درامصا فلش ز غم
مرد مقام خطاب آورد

ملک گفت نکه بدی بلا
اساس ز کی نهادم برا
که اردو سخن تندر کنند
قواعد قانون بودی کا
کر مثال از گفتگو فایده
نه کوهم که منال از یک
بد انداز حکم با خبنا
و زیارتی گفتا که ان نادرا
ند انداز هیچ شاهی
چه من بند جرم کار خیر
با انهم حلم و زرد امیر
بنواز که رسم کاست
ملک گفت هر کس بد باشا
نشاید که بهر مرد کرم
کنا من است بشهرار
ولی داشتم من از این جو
سر نکه در بر شده کنون

اظهار بر از فکشتن بران

چه نیک چه بد انچه کرده
دختر هم چو خورشید
بیجان شکرش بان بر
بدین گونه کوا بدش حال
دگر بنزد سر رعنا
بهر هم چه عاده زنج نمود
دل از یاد انچه بود و زنده

کنونای شهنشاه
شد از مار و سحر و جادو
خروش طربهای شاگرد
که کلزار شادیم کردید
کشتانجام شد بر کل
سپهر نموده دگر آورد
نیم گمان گفت پس با

نودانی که من در شما کار
که یوم با سالیان خردما
سخنهای پا و پیا نند
که بچند دافانی سطوت
زند موج دریای قلم و قلم
نه ابرم که نارد بروی هوا
که نشسته اند اما خا
بناد در زوا حکم معدوم
بتاریخ نوشته پیشینا
بر انداختن سوا و هم چو
ندید چنین حلم کردی
رو بود رسم سیاست
شوم معرفت بر خطا و کما
که او داد از دینو عید
که ناخبر دادم بفرمان قرار
که کرد پیشمان چه شاکر
توانم کنیز عهد ابرم
اگر لطف رفهرار دبا
چه را بلند کند امضا
هویدا از او شای و دینج
کدشت از فراز سپهرین
بگناشتد انما بهو طر
بر و ص فرج آمد کل و مل
زفت از کفم انجنان دلیر
که دارم بخت ز این روی

بفستیم تو بام من بر اندر سخن
که از من خطائی نیست از زبان
که بدیم غم به چه خواهی نمود
بماند بجای آنکه کل عذار
چه در باغ خواجه شهریار
ملک گفت کای مشغول تو
همه خد من بود مرا شد قبول
همین دم بنیاید بدو بی تو
که ابد کرده در پیمان من
بوحشی نکو او که در بر من
دو چشم امید براه تو باز
بنیامد بجای که مقصود تو
چه گوشت و زانند خور و صفا
شکایت توان کار بسته
پس بر انداخت نشان خور
چه آورد شرط بخت بجای
بنوعی نصیحت مرا کرد ای
از اگر امت ایضا عالمی
بفرمود با او ملک کی باز
هر آنچه بگوئی همان کردی
بماد افشانه است پیش
نکونیم پادشاه صندل
چه از سوز و آتش چینی
کنم سوز دل ترا الاغان
نوازش بفرمود بنور دشت

که کرد بد فلش مشغول
تو ای بوقت رام صفا
نکونیکه نه با چه بایست تو
نکرد دین بهر او شهریار
که اندر فلش بود دواز
شناستم حلم کاست کن
از این پس نکردی نوازی
دشمن با بر اند ختم سلام
که الح بود جلا او جان من
که من صل او را بجان من
بنیاید از من کای دواز

ولی صد اخلاص اتور
جوابش چنین داد بر بار
از انکه کرد نام شو
بفلش و کبر باشد انما
گاه خود افرازش خنما
مرا شد قدر تو بواعث
نمونه ان بر تو خوار سپید
بخواهی از او معدن بی تو
امانی سر ما یدم را حصو
بگویش بیایم من از دشت
ز با بوسه شد خشن

بشایسته بر با بر خیزد نظیر ملک

چه کل شد شکفته و خند
شویا ز چون غنچه بخر
بدا دامنشال بیامد چه
بد گفت شکر کایه بکرای
که دیگر نکند و انکند
مرا شد عینا سود و نوا
فوق دل همه باشد در دغا
نبوده دزدان نهی اعراض
عظوبما کرده زانند از
نکند آتش باد پروردگار
بنیاید با بر اند ختم
پس آنکه دهم بر علمها
بهر یک که آینه خلعت

بخود گفت آنکه با برک دشت
کشتا بد نسیم صبا انکه
خرامان خرامان بیابوش
مرا بر همت من است از بلا
بلا آنکه بی گفت کای شهریار
و کرد بر این بند بی نوا
که دست بود در ملک من
بشعر عرض نمود در خوا
شوار هم مرا کفر و دشت
ولی را از خشت است
از او کشته بر نصیحت
پس بر انداخت بلا و دشت
ببخشد اموال و شکر

هم بود اندر دلم جای کبر
بنایم بر این بود و شهریار
پشیمانیت را بنیایم همتی
کنم غایبان به بخت و فضا
ابر عدل تا خیر بر دشت
بود پیشتر بر نوا و اعتقاد
مفید از روی انش مفید
نمائی هم از همتش انما
بمفتاح کیم کلید صول
بیا کوش هو شمر بر او از دشت
نهاد امیدش شد ز بار
با بر انداخت نشانه
در بسته کرد در تمام باز
نماند بخازنه زان زده
همه خواست ز شاعر گاه
که با صبر با حلم بنمود کار
شد از داف شد بدین کار
بحال توقف بدی از کجا
بود جمله فرمانت را هم نشا
که اینهمه خسران کباب
بگویم تنای شه پنهان
نهی بر تحمل بنا و اساس
که دیگر نیامد از این مال
که چون در کارهای نظیر
فرخند مسرور و کار دشت

پس از کله های فراوان و کلال
یکی معبر جستن از اسنه
می صاف ریزان بکام همه
پراثرار کشته نهال نشاط
با هنک هر گونه رودسان
بنغمه شده مطرب هم چو هزار
بتان چکل کره زامشکری
مغنی بر فاصه زهر کزان
قد سر و قدان همه کشته را
چه روزد کر صبح کینه فروز
نهی شدنم نیکون سپهر
بنامد برون خسرو کامکار
وزیر خرد مند پاکیزه را
بر شا اظهاری ز داد کرد
چنین حکم فرمود شا کینه
که جمعی از انقوم زلف لیل
کر و هی کره ایستد دگر
در اینجا چه خوش گفته اند
چه سندان کشته سخت و نیکو
که هر سانه رود ز دیا
با بر انداختن انکی کشید
غرض گفته شد گفته و
که دانند مردان صاحبین
نماند است مخفی بر او کل
چه کشتن خواطر بود با سکون

روان گشت در حلقه گاه
کانت اشاد کینه پیرانه
بیکسو شد تنگ نام همه
فساطیکه باشند بران
شد مرغ دلهای پراز اهل
شدن لاله چنک لکش چار
برامشکری هر و مشی
بیره دل ز خیل زامشکر
بفسیکه از ام ل غنچه را
شده رو با مهر بنو چهر
بخت عدالت شد و زافرا
بیا و هم شرط خدایت
ز خواب ز بغیر انباد کرد
کنده کشتان کاریل حکیم
فکندند ز زین باهای
بر انداختن آتش فیر زک
بدتر کلا مشر شد مشی
که ناپاک نادید سر بخور
مهی که پیش و ز روزگار
بیر دبا عیش و ز روزگار
تخل غم نیست بحد غم
که حلست بسبا غایب
ز روزهای اندیشه بدید

بپا کرد انگاه جشن طرب
گرفته بکف ساقان جام
همه مست از باد خوش کوا
چه بلبل همه مطربان ز نوا
مغنی بنغات اند و نوید
ز ناهید سطور و ز اغن
صلحی رخسند مانند ما
خرامان بقانون نوای طرب
غرض انکه از روز و انام
بر آمد بر این تخت خرو زفا
بدا دادند زان روز و بار
صانک خوش و کالک
نمای بر اهر از انشا خوان
چه ضرر شد غم غایب
لکد کوب کشتند بروی خاک
که با داش خاین بود این چنین
هر از گزینم خجری بر کشید
پس از قل اندر مناسیر
بود حکم ان جمله باور
شب عیش را غنیمت شد
تخل غم نیست بحد غم
که حلست بسبا غایب
ز روزهای اندیشه بدید

چه جستی که بد در طرب
بر قضا و وید دل را ز اهل
شد جستن مانند باغ بها
شد دلریان جمله کد لربا
که باید کل عیش از این بر جید
نه بتوان که کوبد کینه چن
خریفان بمن نماند و اندرا
بگردون شد صورتها طرب
بعیش طرب بود تراشه فام
هترو و او دشت ابرو
بد بهیم عالی شد و انما
صف اند صفا ستار مرام
وز اولاد و انرجعت ان کوا
نلانی بر انقوم کرا خوا
چنین حکم فرمود انکا مینا
چنین تا که کشتند جمله هلا
بناشتن خاین بر روز مین
فلک بکدن جستن سیرید
در انملکت دادند پنا
وزیر انستاکم بیژن او پیش
بعالم دگر غصه غم بخور
شد اندان سادگان ز نوا
و با خواند از اهل اندیشه
حلیمان نکردند هرگز خجل
از انبان هر کس سود کسا

بود زانماست و زان
بلند است فضا تا مل بلند
بر این فضا غالی چه خاکند
تا مل توکل تحمل و قار
هر انکس بر اینها گذار بنا
کسانیکه کارا که از دهند
اساس گایست حکمت هین
سکون نمائی با خود رفت
بکف و کرد در پای حلم
بخشین صبر از شر این
شب و روز کردن فیت شکب
مدامی توکل نمائی شعار
قدم را گذار بکوه و قار
کنی شور دایم ابا اهل شو
از رفو همت از آن نه تو باج
عرض هر که از حلم ز نور کف
کند و شر هم چو پستان او
غلط گفتن اینو بایست خو
عرض چند گویم از اینا بنا
که این را دایم بیاید بکار
روم بر سر استانی دگر
الله بحق رسول نام
بحق حسنها دی زان
با ولاد اجدادان نیک نام
مانها که گاه نزول بلا

در یوان شمعش شایکست
نیفتد بر انقضا غالی کند
نفاخر بر چرخ مینا کند
پروهند و شاد و در دیا
و زادین نیاست دایم بجا
تحمل کنند از دامت دهند
که نهنگ شرافتی برین
که الحق یوان رفی شفیق
نهی سرمد ابر پای حلم
ولی عوزه از صبر کرد پو
که چنی کل از دو غنیمت
که کارت کفایت کند کار
که کوه قارت کند پایدار
در این بحر مینا یل غور
که این باج بد همد مور
چه شاهان دین باج سر
کند جافا در دجان و
بکجه مرا نغیر توان فرو
سخن را نباید نمود راز
کند صفا خود پیر استگا
بوفیق نباید فروز کن
جناب محمد علیه السلام
که انما سها بانه کشتن
چنین با صفا علیه السلام
ندادند الا صلا رضا

کشتا خلعت همایه
مستوان از خطر هان
مرا بر چند چیز دایم فر
نمود حکما از شایر نیا
چه امر و زان کارها پیشه
سرافراز هستند از اجل
عنايات بر دانه خدا
دگر او گشت بجز خدا
بوصیرت بیا بهر ز کج
اگر کوشی داری نصیحت
چه چنی باغ تا مل کله
نهال تحمل بیا ز اوری
پروهند کی پیشه خود کن
شور باری چه در کارها
منه بر سر پای بند غور
شود شمشیر و از این
بوفیق بجد بد شمن و دو
مکن ناکس شمنه در جها
کنون مینم کنکو مختصر
فلم چو که سر دازان بر د
صبور چه با صبور نام
بحق ولایت جنانا امیر
بحق حسین کلکون نیا
بحق امیر خداوند صبر
بصبر دل پیغش صابران

روان ب شیرینش و جویا
چه بود محکم درون و
سکونست صبر است علم شکب
کز اینها است تبا وین دنا
بفر د بود فارغ از غم در
سخن بچسنا است و با حلم
قدم نهائی اند مقامات خوا
جها بر سبک نمائی تو
بصبر از احت بکنج رنج
و صبر پیش کبر و پرو
در این باغ با شیه نو چو بلبل
برای خود اموز کارا و
که ناجی شود زان عمل ادی
بمیزان نشا هسه بارها
تواضع کن زان بشانند و
بویشته نور با معرفت
که این هم چو مغر است هم چو
شود و ما از آن کامل
بهم از خوار و اعلی بر
بهیم عنا سخن را کنون
صبور نما نا که هسته ملا
بحق النساء انهم بی نظیر
بحق شهید اکبر و بلا
بانها که بودند پای بند صبر
با شرب بار خسته دلان

بدردی که صابر بران صبر کرد
مکد را و زید پای حلم
از این بحر مان در نور و بخت
از آن صبر بانی ببا از کن
فرز بر بد و با غراب شناس
بکن لشکر عجل را تا در ماس
شب عجل ز نافر فخرت بسو
ملقرا نمان پایهای شکست
خودت و افغی چون حاجت
بیاعد لب غریب از نیا
سختی گسین و در و زنج
که خوانند هم سما عندل
وزان پندنا صبح بجا آورد
چه چهر است بهتر پند
که شد طوطی نطوش شکر کن
چه اندر صبر فضیله پراختم
کسی که بخیل باشد بکار
مدا مشرب را زو هادو
در افتدش بر شیشه دل شکست
نداد هر که طرح تمام بر کن
ز حلم و فار هر که کرد بدو
ز بخیل در کار از دخل
رسید از جناب الهی خطا
صفا که جمعند مجموع حال
بدش حلم چون اخلیل خدا

بغش فیکه عاشق غنیمت
بپایان سر انجام ز با حلم
وزان روز کن چهره بخت
در این سرفراز محرم زان
که اینکند خانه دین خرا
مرا از ارباب بکوه و قار
کن از حلم شیر مبد برو
بهر خطه کن رحمت ترا

که ما را هم از صابرانند
عطا کن ببا صبر حلم شکست
از انوار این نور ما بخت
سند تحمل در او رید
بکش دهند و نهنگ رشتا
شهر صبر نشان بر افراخت
رضا بر فضاها خود
اندانم حکوم خدا باد کن

فصل بیست و چهارم در بیان

بیان قوت روح جانان بیا
که هر یک بوی بهر اندر کنج
بر اید از آن هدیه ما مد
وزو منفعه کمال بر ند
بکن گوش اندر صفت
فوا خوانند بلیسم درین
وزان ندکرا بیان خطا
همیشه بو خسته جانکا
بحولی کند تمام موز
زندم دم دست بر روی
دلش ائمه است برین
از او رفت بیتی کشت کو
سر انجام نادشوز انفل
بسو جناب سالناب
بپایان بر یا مثال
ستایندش اندر حضور خفا

بیانا که من آنچه دارم بها
نهم بر طبعها اخلاص خوش
فراید بهر از اشیاست
رها ند ز دام خسار است
ایا جان من دید را باز کن
در عند لب زبان دروا
بوضدانم عجل و شتا
شب روز خور انداند کن
چه نقد مطالب است بیکت
نهمد شعور نداد حوا
سرانجام فعلش را منت تو
درشت کوی بدخو نهنگ شو
ندامند ز اندر بخت شدن
که کر خشم کین در خوبد
چه بکتا نفس و نازدی
خدا ذکر فرموده و دایم

بما رحمت صبر اسان باز
وز این فرض عظمی مکن بی نصبت
بما باز کن پایهای سرور
ببند از فرسهای نهنگ
کن از نور صبر در حشا پناه
مرا ساز از آن تحفه و بخت
بکن رحمت و صبر اینان
نکو تر بود قصه مختصر
روا کن روا کن روا کن روا
بجوای نهم از پی ر معنا
کم هند محرم خواص خوش
شوزیند ز پور کوشش
بایادی رد ما را آستان
دو گوش خرد را بر او از کن
کل تابع دل در کمال صفا
شتاب نکند شخص از نظر
نهمد کز کو شیا خیر شین
فضا نکند بر زبهر شد
مدا اگر فشار دام هراس
خوایم خال شدن ما شود
سبک روح کج خلوت دکنو
در غصه خویش خواهد کشت
بد سخت ناکین بد کوبد
پرا کند اند غیاب حضور
حلم است نقد و بر جو خطه

چه خوش گفت انشاء روح
بار باب فم خرد هیچ باب
ناتی از افعال زخان بود
بشد با ناتی عیان خد
نهد هر که در کارها اختا
چه کاری کند ناممل کس
از انچه زینگونه کرد بد با
زمان مد یک مجر دیک
یک زاهد بگردانک صلا
بود که خدا سبب صلاح
مر اینکار مشا نور سر
پرسید با موافق کدام
زن نیک در خوانه باشد
بگفت از چنین چشما اگر کن
زمن زن نیکه نمود سوال
زده سالک ما شو بیست سال
بود وقت فرزند او زدن
وزان بعد باشد بلا سنا
و با ارد شای نیک کنج
پرسید از ترا هدا با کمال
و که حج کرد بعفت جمال
کرفار زدن ظالم شد
غرض نیک زاهد اینها
یک دختر خواند از پیش
ز خوبی صورت بد راسته

که آمد کلامش بر اینجا بیاد
ندارد نسبت عجل شنا
عجله زو سوس سبطا بود
بشر روزا ضیعی اینها
ابر سن بچل نهنگ شنا
ندامت زانکار زیند
مجر د بختی مجر شد
پس کرد تر ضیعی بر نکاح
دراست با این دین فلاح
بکر سعی جنتی بدست آورد
بد گفت از ترا هدا نیکام
شو خر انچه از غصه دور
از انانه منانه حنانه
بگفتش زن نور سنی ل
بنفرا بد هر روز غمخ و دل
بیایست ز دست ذکر نش
بواقفال هم جان جفا
و با مقدر محنت و دنج
چکونی بود در خوش حال
بود نور بر نور فی کل حال
به از خانه با کر و زن
بخت کن شد بخت
نکور ز خوشحالی طعنه
زین فرمان بود پراسته

سنو خرد برد بار بود
ز سوس سبطا بود
بمکر شیطا بچل شنا
و کینه بد فادرا زکانون
سر انجام کارش پشیمانی
در اینبار شد حکایت
پس انگاه بگفت ز این
که فکر پسندیده کرده
شومندسار جنت خانها
که مشفق بود با تو و مهر
زنی را طلب کن که باشد
از ترا هدا احوال پرسید
که دیدار اینها کند قلب
که انرا ماه حاضر کند از جا
وزان بعد اسپستارام
ز چل نابه پناه اند و مر
بو چشمه آب نباشنه
ز پیچیده بگشت عمر
بگفت اصل زن پارسا
زن نیک بجوی مهر کار
اگر گفتش نیکست تا کبر نبی
از آمدن برنی بخت بلند
و عکس خوش صبح اند نشا
چه آمد نصیحتش انرا

سبک سر هم پشته بخاری بود
در ارکان بر وفادان اخلل
زخان بود صبر اجتناب
هر از آن زمین بگم از دین
کس که کو از آن فیض کسب
نوشته روایات ز حدیث
که بگرامد بود خفتنها
کند شست مصطفی اجتناب
مکر اینچکایان نشیند
همان نسل اولاد کاشانها
موافق بود با نور و سنا
بود صالح با تو باشد و دور
کم از کدامین نان اخرا
بود مر که هر روزه از مهر
محل میتداست امن ابا
خداوند عالم است شی با چهل
بود بند ناموس و حق و خور
و با از صل مواظب کاشنه
پس انکه بدید بلا پیش بر
خرمند و نیکرانی بود
کند مرد با ضرر با با و غار
سفر کن چه زن بدنی
ساعات شد از همتا چند
زلفش دل جلیه در پیچ و تاب
بان نازنین کشت با و نور

باز جفت شیر چه کردید
چه یک چند فتنی بران گذشت
رها کردید دعا از کمان
بود هر کرا پا که دل را عند
زن زاهد ثامر حلی بدید
بنازد و بجز نام او بر زبان
باندک زمان برین رشا هو
لفظ به مشربک فرخند نام
باندک زمانی شواز کرام
بایشان ولدها دهد کرد
بد گفتن کی رفیق شفیق
تخت اندک که نه از صد
غرض آنکه با یاران کار را
بنازی را بر عرصه از رو
سخنهای بویستند و هوا
بپرسند اهدا از این کن
بد گفتا بخت پاکیزه را
ز شهادت زو غن که بهر
بهر روزه ملک از انوار
ابر دقت همتش بد فرار
بیری را و اندک او هم بگا
عسل هست غن فداند
نایب بیارند سال چون
چند ماهه شد و دید
ادب اندر آن خطه کرد

دستار بر دانه اش ^{بسی}
امید که بومش میسر گشت
بزد پیر خلاص را بر نشا
دعایش بود بر دوزخ
بفضل دل زاهدان کلید
پس زور بد طالبتین
که اندر صد باشد ای نگار
بنعلیم علمش کنیم همام
بالهام غیبی غالی مقام
شوشل بالنسل برین
نه نیکو است گفتار تو این
که در استند صد اخراج
ندان کسی غیر علم خدا
بخدای صلا از انجام
بمانند اندر کبار سا

باز نعمت او شکر همت
رخ عجز را بر زمین ساز
چه نیر غا امدان دهد
پس زنا امید را ز انوار
همه خواستی با بکفت شنو
بیکروز گفتا که ای بخت
نهادی بر عرصه ظهور
بیا موز احکام سر بدو
و زایک کبریه کشم زنگار
بونا ابد در جهان نام
بقرن بد چون بنموده
دگر نکه اید بدار بقا
بوجو ابلهان نمیشد
شوشو خنده در میان
که زو غن شهنش بر روی

حکایت نمون در جبر اهل انری

شیدر کز این پیش یکسا
از ان سوید بدید خنی
فرستاد از بهر انپاسا
که او را دهد خود روزگار
نه ای زان مایه انکار
بخو گفتن چنین دوزخ
شو که ام از شماره فرو
بیا موز فضل علم و هنر
که او را کم زو عصا آذ

بد همیار مرد باز کار
از ان جرب شیرین
از انهم سوید باور
بهر روزه ملک بر زو غن
سبوا از انر شد اندک
فرشتم بکبر بهادر
فرشتم در انوقت بعضی
رسد از طفولیت و بر
بکفت عصا ز جابر کشند

طلبکار فرزند بلند بود
نهاد کمان دعا کرد باز
عیان گشت ز دانه در
بر او باز کردید با بخت
کند کردن ندر و زو
مرا و ترانست زان هفت
پس هست خالی نفس و صو
چه فطرتش من کاست
شوزاد و دلافتاخ
بدی کی کرا بد سر انجام
چنان از انجا مشربوه
و باز و پوشد بطن
شد بر سمن خجالت
یک روز کار نکند
فرور بخت از خاله از
که بر کوی اندا ستان
ز بازار کا زیا فتنه از معا
غنیمت ساعده را بر خور
په زاد فر را غنیمت شمرد
فرستگا انبار سا بجهد
نظر باز سا کرد و زو غن
وزان ده در پنج میسر
زین کبر ما ز شرف خاندان
نجا و ز نماید ز گفتار
که کو یاسر زو برش بدید

سبوی بی لای ناکها
پیدا اند از سر خیالات
که جفت هر که اگر نامکس
چه زاهد نصیحا از کوس
بقرمان خواند شاهوار
بحسب خیال بفتح و دلال
پذیر چون که نور خالش بد
شب روز بخت و پای
بد هم بخیر نمی استنکا
ببینم نه و زاطا بکر بود
یکه زاسو چون که در خانه دشت
اگر مودنی بنمود عبور
همانند یکی مان شد اسکا
دو فلکشن بو نیز از خیل
سپارانش بر یکین شد اوجیا
که او زاهد در انکار
غضب شد عمل بکا نودل
بر اسوعصا بزده باش
فنا ده است اما عظیم
ابا انا لاله دل حزن
زمر حرکت نامنا سبب
در این حال زن ماند بر
بزده غره زاهد که ایبار
زبی صبر از غره عذاب
بد گفتن زن است کوئی کن

بزده انصاف ز سبون
خیالات و در خیالات
شو کا شکی نام زایشان
خیالات بیجا فرمود کرد
زندان ظلمت شد اسکا
نمایان ز اولد و جلالت
چرا زاندر غوش بخت
شدن مهد حبس با جلد
یکه معمل انداز شهر باز
که ناخیران هیچ ممکن بود
که در پاس خانه و زای کا
از او دفع تر منمود بزر
بکوه او چو کشت نزدیک
بکوه او و کورد او داشت
سلا شد انکود شیر خوا
که نه و خد زهر و زیش
وزانار نهنگ شد عمل
که بشکست از او مهرهای
ز ضربت سپر او کشته
ز کد دست چرخ بسینه
مر این کورد و یکا سر
دود ملاکت بر بر سر
مکونرد من پنهان
شد نام من حوازشا
ملا کند اند هر ازون

که بشکست از بالا
ز این احوال باشد چنا
خرمندایند بنده چنا
از این اسامات اندر کد
فضا از سیر و عین سپر
ادوات حشتر سهول کمال
ایست و زلفش چه بچشد
بکر مایه ماد چه شریف
بزا همد بکفتا که ای نیکو
بیایند فن و زابا قدر
چه سو مند و بد هوش
چه فدا خانه بر و نا کدا
نکه کرد زاسو که انکینه
بر ز جنت خلقت گرفت
دراختال زاهد هم ازده
وزاد پند اهدا الود
بر آمد دود ما غش
سیر مهمل انکبه باشت
بر آمد زاد و حشر دن
که داند همه کس با این کلا
که بر چرخ خور از این
چین از د شکر نعت
که خود زانم از کبر جای
خون پشیر بر پشیر من
نباشد کلام مفید اند

سرب او بر شد و کج
از این گونه فساد بکرم خون
نیز پست اند بشتها خان
چه بچند فنی بر این کد
سپرای و چود رخشا کور
کرانها لامع مدلل بحال
از پای مهدن منز کشد
بدست پند انکسر و سپر
اجابت نماید عوینا دشتا
سوار و دالت اندر حضور
نکهدا شین نهانه از کرد
سپر از این سو خود و کدا
دش منیر بهر ان طفل
اجل و از اما را افتاد و مرد
بر دو او نیز زاسو دید
کمان کرد کین خور و زنده
از این پیش کور زار کار
سپر از بد پند از نجا
ز کار بد خور شد منفعل
مراد خوشی هست از این
ز نام نشانم چنانا با ک
بیکر پسر کرد تا بر عطا
مر از غره غله و زلف
نباش این نمک بر درین
مکرمه کرد و حاصل از

که انجام بچله او شتاب
نمیر هیچ غلزله انداخت
نه تنها در فتنه بر نوک شاد
شستند که بدختری ناخدا
و زان بود بانی بچکال نیز
چه و باز کردی پروبال را
شاه و زایه و سنت میگرد
ملک از پیش از شغف است
بیک طرقة العین میبود
بیک از من کوه نا که رسید
پس انجام مرا شاه عالم بچناب
فرز و پخت از بهار افول
چه مملو شد از بار و در کمر
رکاب از خسر و زاندم رسید
کند خواست از مطهر بر پا
که تا قطره قطره انجام چکد
بفرمان شاه انعام دلیر
یکی چشمه بد خفیه ز لیل
سراسیمه جسم از انجام بر
ولی بود از دیدگان شکا
کشید از جگر شایان است
بفرمود که هم از فون باز
و حال آنکه او بود غمخور
بویاز از منت پیشمار
فرار بخین بود از بهر نا

بنازد پیشما و اضطرار
شونا اندازد خصلت
حکایت شاه و پادشاهان و ملوک
بروزت روز بفرستگار
کراد و سطر این بود که بر
به هم زد از چرخ احوال را
بدل نغم مهر و زاکاشنه
زدن بال و اسب از کمر
ولکن در اندیشه کشید
که ای بالای این چه کید
نکند استنا گشت مملو
دل شاد از حکایت مال
بر انجام زد باز از باز
غضبناش باز از کشته
بروز و در شاه از اضطرار
که بر شد پس آنکه بکام
بر افراز که رفت از بزر
بتنکی بماند چشم بچل
بوصورت حال این ای سر
همه پختی خون دل و کار
بگفت از غم باز از دم بدر
ندیدد در اندیشه فرار
نزدانم چنان استوار
ایرما و بر جمله اهل دیار
که خبر در گشتن از حیا

شادان جمیع امور است
شادان که عادت اهرمن
حکایت شاه و پادشاهان و ملوک
بهر سوختن ساختن است
ر بود و پیر و از اندام رضا
و کراخی جانب استنا
در اندازان باز و شید
بنک از صبا پیشه گرفت
بهر سوختن ساختن است
ز کس بر او پس شایان
چه شد خواست از نو
دکتر از انشا انشور
شاه و غایت تشنگی خشم
چه شد از بد پختن است
بفرموده من از این لال
بیای این که تو بکند از نا
بگفت از شهنشاه و الاما
یک از دها بر لبش در بود
پس از از مطهر است
غلام از شله نموان
پس از قصه زو هم از حیا
عبت این باز است که هلا
شاه عرض نموان که غلام
بلائی عظیم از شادان
کشتی بفرست از حیا

بود بدترین نغم زاهر که گشت
پشیمانی محنت جان و من
در اندام بسپا کس و فنا
سازد چرخ صید هانها
بیک جمله سیم غ از کوه فاف
ر بود عتاب فلک زانها
که هوئی از پیش از است
ز خیل خشم و زان فاف
بجوید مکران را در شتاب
بر باد از باز از انکوه کام
بر انجام زد باز از ناگاه بان
نکند است انجام از بر کو
بر دیر زمین از او شد
ز قرا و بکشد از خطه حیا
دام خواست ماند از حیا
پرازان کز جام و زرد من
نهادم بر افراز این که چه کم
مرا و خشت هشتی نمود
که انشا از این نو شکرد
که موجب باشد بر این کمال
بناز ساختن جمله برای غلام
شکیبا نکرد شد خشمنا
که انشا فرخنده نیکنام
همه خد مترا غنیمت نمود
انسانی فرو از خشم را

شها را فرزند بد آنها بکا
 که نوسن بدنگ متا از اینجا
 که منم پشیمانم چا حلیست
 چسا که خود کرده اچاره
 که امثال تو در جهان خراب
 برادر بیچل هر کس که دست
 کلامت را کشت مرهم برش
 مرا نپایید عمل اندت ساز
 نباشد و زابهر از سکون
 بیاید خردمند پاکیزه کشتن
 نانی و ندیر پیشه کنند
 متا از سبب نچل غفلت متا
 پس نفس هتک مداحی
 نکشته کسی بهره وراش متا
 شینگ حکایات پیشین
 که انست بار شتاب غرور
 بیا بکن را ازین سر را برین
 صبور تو هم در کن راز
 بد لها که میبواند عجل ناک
 که ما را مکران ز فو و عجل
 سبک مغر از جمله فراموش
 کنون از خوشی سخن سرکنم
 ز وصف خوشی نمایم بیا
 خوشی چه از پرده شو بود
 رذای خوشی خار و در است

شکینای صبر حلم و وفا
 کزان باز نتوان کشت عینا
 که اندر پشیمانم نمود
 که خود کرده و اهیچ ندیش
 بسا شخص نادم شد ازینا
 دستک جنایای قدرش
 بدانم که دامر شیکان چه
 ازان باز گویند در روزگار
 ز کف حکمانه رفقه برور
 در بحر بر کشاید جوی
 براهیکه بایست ازین
 عینا توانی نکند از باز
 نکرده ادا ناعجول قبول
 یسینه خاتما عجل کرده
 ندانمت کشید از اینجا
 شکسته بینی مرد پیل زور
 که ناچهره که تکرر دین
 در اینجا گفتار شد
 صبور و اخلاص اندیش
 دل الخول نهنگ سازد
 در روز و شب مملو نور
فصل دین و نیکی و خیر و صفت
 بوانی صفت پیشه غافل
 صلاح همه در خوشی تو
 مکران از تکلم بفرین

حکمان بند کوفه فرمودند
 تجاوز تو فرمودی از این
 نمود در اینکار من چون
 پسرا نکه زاهد فرمودند
 عناد ز کف عجل چو داده اند
 بد گفت زاهد که ایار
 چه مرکز کشته حکایات
 بدانند هر کس تغافل کند
 به بیند ندانم و در روز
 حکمان ازین است نمود چون
 ز نچل خفت کشاید بحر
 گذارش ناکه چند روز
 قبول شتا عجولی مکن
 خر خود را تو معور شتا
 بکشت پند غفلت از کشت
 کشائی کرد بدتر از شتا
 اگر خیر خواهی شتا ماز
 الهی به غفلتان کبار
 بخو کسانی که گاه شتا
 شتا از سر شتا در
 ز احوال نچل جازا مکار
فصل دین و نیکی و خیر و صفت
 کسب کنند با عمل هو
 قتل هر که مهر خوشی بکا
 کلام نکفته توانیم گفت

بد بینسان کار نبود اند
 بفرموده در جواب غلام
 کسوم بخود با اینهای عینا
 برایت زرد استان کهن
 بپسند و این رطه افتاده اند
 نسلی مرزادی ازین سخن
 در ایام نباشد روان استا
 سبکسای هم شتاب و
 در افتد سبکسای از فراز
 سوان نصایح سوره نمون
 که بود در اینها بغیر خلا
 این خاک رسوایت افکند
 که انمی کشد بر من اسخن
 مرا بر فعل بد را ز خود رها
 منه بار پیش از تو انرا بدو
 بظاهر چه است باطن نسل
 که چیزی بد ابد انجام گار
 بانها که بودند که ز کار
 نچل کزین کشته بی اضطرا
 بفرما بیا با بی از صبر یار
 مکاه مکاه مکاه مکاه
 رخ صفی از پر زینور کنم
 زیچو هستند اینم خوش
 بوسالم از قسسه خواص
 ولی گفته از انشا بد نهفت

خوشی بود ز پشته پوش سخن
خوشی بود سخن زارها
از جمله بنوشته اند این خبر
که شاه بداند زمان دگر
عطا کرده زان باریک پیر
پس نیز در جهل جلد تنفر
که هر کس علم اشپاشد
پس عیار بد در این روزگار
بد گفت عالم که خواهی کرد
که برادی هر بلا کرد روی
از او سخن گویند غیبت کنند
بضرر بلبل این سخن کشند
کنند دمی چونکه گفت و شنید
و کرشت صامت خیر و شیر
در آن گفتگو بشنید
همه اهل دنیا درون غنا
بجویند همی عزت و احترام
از ایشان کناره بیکر پیش
که نفقه کند فضل و اخلاص
چه ز نام ز جنت گفتارها
بفرمان حق خوش و نفع
ندارد کسی زهره گفتگو
که مرکب طوطی چونها
بهرش با شهنشاه نفرین
ز سر هوشش ز خود نیست

خوشی بود ز اخلاص سخن
نکند از شخص ز هر زبان
چکایت کار و قول مید حواص
کنورش فراوان کنش عظم
بغایت خرمند صاحب
پس سعی علم ادب نمود
باندک زمان در دانا شود
که کرد دعوت ببا اشکار
دو کپی شود سنگا آبی
زبان زبان کار و دگر
سایند بیهوده فزونی
که خامش نشین فارغ از
نویسند از ارباب عین
بر جنت نیفتند ایشان کرد
و یاساکت با سلامت بود
شد پیر نفس نادر هوا
و حکام جور و زلف ظلام
که نارسنگا ز بیابان
زبان ترا بید ز کشتا پیش
ز بیم که خواند بر و جزا
خلایق بداند ها ز کو
نکرد اندازیم خویشم
بجامش نه دار و زهره
که ناز زبان بر سر زبان
نصایح بود ز نفس نیست

خوشی بود ز عفت ز آواز
نوشته اند پیشینا کاتب
خارج مداخل و ز احسان
ز بهار دین پیران
بجو کرده بد استراحت
باستنا شهاده و دگر گفت
نکرد دعوت از پیران
خوشی بکینه بکن احسان
بدین اندام و محنت زوار
نکو خصلت هست زرد
خدا شناسند سید کاتب
اگر نیک گفتن است با صوا
بر آن بند و جنت کند کرد
فنا هر که را کوشه احسان
ز بغض عدالت و حرص
بیایست از این صفات احسان
و سوخت خواند در خطها
بر اخلاص و نجات سباط
ببند زبان ز کلام حیا
با شنید انکو به کسبه
پس از کارگاه با شرف
زبان داده به پیران
چه شهاده از عالم آنها
باستنا گفتا که ای پیکام

خوشی است مغر و کلام است
در این باب اخبار پیش احسان
که آمد ز اینجا مراد ز نظر
از احسان او عالم کامیاب
سپهر یک عالم نیک خواه
علوم و ادب باقی صبح شما
که مولا بمن کوی زاری نهفت
مرا به کار این بیاموزان
مکن خبر خوشی سعادت دار
بعقب ضلالت و محنت زوار
که مهر خوشی بود بر دها
که هر کس خوشی نیاید بجا
و کرشت گفته فتنه غدا
که هر که بگوید سخن اشکار
دل شاد و سالستاد
ز بهر کوئی گفتار بد
و ز این طایفه و رفیق صوا
که رحمت کند انکس از خدا
کنند ز این خزن احسان
صمت بکارش بدست
که نابکد ز دینج صدالان
که در پیش داری هر خطر
زبان خطا کوی هرگز مباد
بلورید بر خوبکر دارید
سرود سخن حقیقت

مرا آنکه دارا از کار خویش
 صد گزاند اندک بیک کشتن
 بهین شد بود در نماز
 بغزین بود منفعت بی بها
 کم غریبه اختیار چنان
 بر غیب و بامر رغبت نمود
 میخواست صحت نمودن خطا
 هر انچه کردید گوشه نشین
 با سنا گفتا که ای وقون
 بفرمود انفاضل اندر خوا
 دلش از دلان هست نمود
 چه مهر سکونت بود درها
 بمیدان هرامت بسا کوی
 چه شهزاده اینها را عالم شنید
 بد گفت اسناد کی شایه
 که هر کس از خود رفت برین
 در این خاکدان غریبه دارا
 در روز کین طاس بر پا
 دیگر عالمان کرد او کس جمع
 بحل عقوبات برداختند
 بخت نمودند حضا از ان
 بنوند آگاه چو از سبب
 بد باشد در کار و المین
 که در ان صفت کز درک
 از اینها آگاه کردند شایه

رسانم بمنزل مکران خویش
 کشم ای غلت بد ان خویش
 فراغت بغزین بود حوض
 خوشی کشید بد بر دو کا
 کز این پس نه دیدن کس ازین
 دیگران باب نصیحت کشود
 بر پشانی خواطر مدعا
 طرقت فزون باشد این
 ز باب خوشی سخن کز فزون
 بمعراج امداد جلد خطاب
 بنا شد لی از فزون کوی
 دلت هست خال ز غصه
 ز چوکان سرکشه آکوی
 ز غیم صدل بکوشش
 چه حال مکر بهر دست
 شوقار غ از غمت روز
 که کرد نه بیند کرد باد
 نقاب ظلم دو کشتن چهر
 چه پرواها اندر اطراف
 زلا و نعم طبلها شنید
 که با اینهمه فیم و طب ان
 که از پند اسناد او بسته
 نکوید بغیر ضرورت سخن
 علانی شد ترک از باد
 نبرد پس از ان پنجه

بمن آنچه بایست معلوم شد
 نشینم از این بعد تر گوشه
 که امیر شرافت یسار
 نشین بامر در می خبر
 چه شهزاده بافت عالم کو
 بد گفت اینها که کردین
 چه ساکت شد کمال کمال
 چه نشانی از کوهها بکشت
 که فایم زد بنامر میشد
 که صمت خوشی بکس چنان
 هر انکس سر آمد سخن چنان
 سخنها بیجا حرف نباه
 خوشی نکو بهما بود
 بر نعره و بر این هوش
 که بی خوف ناد بکشتن خویش
 خوشی چنانم را غور کرد
 بکفت این بر خواست از جا
 نشین از بر مجلس ساکا
 در حقه گفتا کشت باز
 و بوشه از دهان خویش
 چرا مات خاموش نشسته
 زانسان شنید صفای
 عباد اسفلش تو صبح و شام
 ز ناکه فطرت بهر صبح و شام
 سخن هر چه گفتن خواند

چه هن که داود را موکشت
 بکفری آخرت نوشه
 بر شخصه از حقیقت بود
 بود ز هر افعی مردن بشر
 بنابیده نوزده این درای
 از لک غیبیه باشد بد
 بجوید چرازه از چار شا
 لب شازاده چه غنچه شکفت
 کل انز کشف هم چند شود
 که صامت بود یاد پروردگار
 خرابست فصر بطونش خراب
 کند خوانه دل سر سرها
 دل صاحبش را انی بو
 ز بعد از زمانی که خاموش
 بر او شده زاده اند خویش
 که گفتا در بنا فراموش کرد
 بخاون که خویش منزل گرفت
 بهلوش شهزاده هوشها
 سخن کشت اند میاد از
 کار دیده بر حاضر چشم کوش
 فرو بست بر خود رفتگو
 کند که خالی از لایموت
 بطاعتش بر و احسن
 شد و از او پرد ها طلا
 بعلت کما نکرد انشا اله

اطبا طلب کرد مهر علاج
 خوشا جمله طبیبان را داد
 بفرمود شاه ذاتر پشرو
 بناگاه طوطی پسر و از شد
 در آنوقت بیخ زبان بر کشید
 که حال ضرب المثل کشید آن
 پس سر که داده زبانش دنیا
 بکشش چرا حرف با بد نکند
 برای چه بود که بن بست
 کین غلام سلاح سنور
 جلیل ذلیل سفید سیاه
 رخ خویش را سو مفصون
 پس گفت شد با پسر زین
 پس اندازند برانرا کشاد
 نخست ز بد ساکت گفتگو
 نکند داشت هر کس زبان و کجا
 زبانم فرو ماند از ذکر تیر
 اگر است گویم با شهیار
 خوش آمد گویم اگر باد رو
 ز چون چرا اید لب بند
 از آن گفتگوها بگوید حسا
 کلامات چند خدا پیما
 مرا چه و ز قیامت دنیا
 چرا غفلت دارم بگفت و شنید
 مرا ایند الشنا بی ضرر و

ندیدندش چون عیال و رفیق
 برین بر نشیند با شازاد
 بکاوند علفها پیاد کوه
 ز دنبال و باز نشه تبار
 چه ز بند شهر از طوبی
 شد منتشر در تمام جهان
 زبان بود شمر خانه زان
 مارین کوه و دریا و غنیمت
 و بود ز غنیمت و غنای
 فرون هشتاد از کریان
 ز قاف بود زان توانمها
 غم و درد آتو نه بود کن
 پس تو ساکت بنامت گان
 بر مرغ سخن اینچنین ابداد
 خورد و خور از زبانچه برود
 بود این امر سپید روزگار
 چه طوطی حرف کرد از این
 پس بگویم شود آشکار
 دوغ از کسی می کرد فروغ
 که هر چه بگویم زینک کند
 من اند شو غایب از اینجا
 بفران خبر داده بر بکلان
 که بایست تا پنج بکفنا زدا
 که از برباز ز جمل الود
 نفرمائی علاج در این راه و

بکفند باید و در شکا
 سوازه بکشند کرد شست
 ز چوب سنا هر چه بود
 گرفتار شد طوطی از بک
 که طوطی بخیر از باز کشنا
 که طوطی زبان را کشیدم
 چه شد از پس این سخن شنید
 بد را چه خبر است بایست
 بجهاد است با تاج کلاه
 ز دو کج کوه هر دو نقد
 هر آنچه خواهی تراخت
 تا داده بر زبان همان
 شد اند غصبت ز کردار او
 که صد با استیادان
 مرا بچ اید اندر ساری
 پس ای باب از من مفر و سوال
 شو غافل از ذکر خواب و بیا
 بومر که خوابی است مرد
 خدا گفته اند مرا چنین
 نویسنده اند از قیبت عشید
 بکلام کلام خود از کرد
 که بر کوه خوانی بجای طور
 چه دانم بپایان که برورد
 هر آنچه اید از خبر و رستر
 ضعیف و نحیف مرا نیست

مگر چیزی را و شواشکا
 صد از طوطی نمودار کشند
 بچینه بن پنج یک یک سپا
 نمودند او را میان نفس
 بدین گونه اند فخر افتاد
 نه خود در نفس یک و نه بد
 نو گفته که او را کل از کل گفت
 ز فرزند لبند شایسته
 وزیر و ندیم اند پس سپا
 که فدش ندانند بخیر داد کرد
 مرادان جمله بودند لست
 ز شک شکرتا شکر کشا
 بز دیک طباچه پسر ابروی
 هر آنکس خوش است با بجا
 زبان زبان کار از دهی
 کلامیکه در پاسخ انمها
 در اند بود مردمانها
 ز خیر و زانجا بیاست
 الا لعنة الله علی الکاذبین
 برو قیامت خدای مجید
 ز بند لکم و ز نسو کز خبر
 در آنکوه خواهد نمود
 خبر آنچه داده شواشکار
 و را جلوه کرد در داند نظر
 در هم عهد این سوال بجا

شنیدم حدیثی پیشین
چندین بوسیدن زانها
که بشنید آنجا و صبح شما
که اینباده بچند نشاء او را
بوتو و کچنه اش پیشه است
نکهد از دایم قصول زبا
ز کشار بجا زبا نریزند
چه کشار ناصاف بجا بود
زبان از دایم بکوش
چه شد بینه کام از کام
بکشد با غارتی کار دان
چه خوش گفت انعار و شو
بجسم ریفان بچند شفیق
یکی هست نهائی خواموشی
بینه خاصدنیافم و نعل
خوشی نهائی جوع نیز
کران خواهرش نفس و از
خوشی پوشاندن فرعون
خوشی بود دافع درونج
خوشی برادر بنیج و لاف
چه مر بر شخص مشکل تو
خواموشی مهر دانی برین
می خدش پیشود لرزای
چه خواموشی آمدن تابش
الهی بخون کزینان پاک

خواموشی اخلاصیان
بیاور خدای بجا
بدر الهی نماید فبام
درد و سوها فرون مضمرا
چه برین تبا مبد کچنه است
بد شد هکاموشی خسا
که نایب بهر وجهها اجند
خواموشی از ان گفتن اولی تو
بومغز اندک و بسا پو
هر آنچه را گفتند و بود
چرا نیست است با کتا
که عزلت زانکرده ام از
دقیقانی که چه بکوش
که دایم مر از ان رفیقان
ز عزلت بدینم بیفتد
که قوت بکشد دل زانچه
بدنهائی بر خوشی است
خوشی مصفا نماید تو
نکهد از دایم کزند شکج
کند فلان را بهم زام و
خواموشی مشکلی حل تو
شیر جو بود دلشین
دلش نکرده دینا خدا
خرمند و هوش تابش
بجو خوش اندیشه نا

چه نفر بر او زانچه شنید
که فرزند او زانکه داد
بترابش از ان با عقل
خواموشی بود زانوار
چه بنکوش کچنه معلوم
که شهد خوشی و نو بجا
خواموشی بود حافظ مؤمن
فکه دار اسرار خواموشی
چرا نیست ایم بکفن تو
قواید بود خوشی لبه
زبان صحبت کنی آخر
که باشد با نام ز کفن خو
بکشد هسند استاکا
بدانند فلیم بیاور خدا
بجسم با خرب هیچ کار
کند و خرافات و شن
زبان از ان طواری خو
خوشی کشد برده بر دگا
برادرش شخص از چشم
بصا کشاید در معرف
نصا چگونم که صابا است
هر آنکه که اندبار از نو سر
نه بپندش خدای تو کرد
صبور تو مهر خوشی بجا
بدانها که از ما سود تو

پسندید او زانکه شنید
یکه خلوت از ان با قلبین
از این باده چند نمائید
که از نورها جمله برده است
نکوشی سخن ناکرد و ضرر
دل زباید خدای جهان
بوانضت خوش جسم جا
زهر بد نکهد از خواموشی
دکتر نکرد بر بدینان
ندید زان از ان کفن کی
همیشه رعایت هست
بسر جای کرد مرا عقل خو
بکشد اتحد مندر و شن
زبان نیست بهر و هر
که باشد مرا بهر از ان
شو خواهرش نفس از شخص
بسر بر اید ترا عقل خو
خوشی خواطر زانکه عبا
کند حرفها را همه دو بهم
مکر بود صا این صفت
زبانشا گویند ساکت است
سخنهای دینا فراموش کرد
کند بوم معلوم و زایلند
زبان ما سلامت شود و لاف
زبان تو پرورد و معور بود

بغزلب کینا اخلاص مند
بحق و چید او حد طران
که ما را هم از ما سود دارد
زبانمان ز گفتار نهانند
از آنها بر بخوت و صفت
نرو صفت خوشی چه پردا
ز پر کوئی اکنون نمایان
چه بسا گویند هر روز
نمیدانند گویند نشیند
دعا که باز است لیل و نهار
دعا که باید بران کل نهار
کلام فراوان ندارد دروغ
نه هر کل نهار چید بود
نیک مغز پر کوی هر روز
شب و روز مشغول گفتار
مدققت را بکار آمدن
یکی گفت هر روز کردم
بفرمودند مرا پیشتر
بفرمود شاه سپهر این
چهارم بگفت از زبان هر چه
اگر خواهم اشنا کنم می کنم
حد است از پیشوارسل
از انچه بدی یکی رخ چون
پرسید از جبرئیل امین
که لایق بر زکی کشود

بلیکها بر بسته اند چندی
بچشمیکه بر در کشتیها
دل از یاد حق پاک معبود
عطا سازد لها اخلاص مند
چه کل باز کن غنچه ها سخن
زبانند بر پیش کوچه زبا
صد آیتا چه بانک در
نکویند حرف پسند
تو هم چو سوز اخ نور مار
همان شو خا ک خاکشیا
نهی پسند از افراد دروغ
نه هر روز که لایق بدین بود
دلش هست خالی ز یاد خدا
برنجند مرد و طول کلام
برفته ز انداز حد بر
نکرد پند هرگز تیسما از
بنا گفته و ز گفته شاد کرد
که فرموده اش هست دشمن
دراختر است تصرف
حیدر خدا احمد انفعول
که گاهی بزرگ آمد از آن
برآورد بگو تا سبب چیست
پسما شود و اندر اندیش

بانه که جزو نخستینند
بحق و تپان بحر سکوت
غیرن بخار خوشیها
زبانان بنای هر روز
زهر شیرین تر از آن در
زبان گوئی و دولتینک
مسلسل زبان رود را
زبان بسته به ز قصول کلام
باید بر زبان بغیر کند
در که برداشت بسا باز
بکسین ز قوی بچشمی
نه هر روز فراموشا گفت باز
نکوید جز بوج گفتار
زبان داد بسا سرانیا
سخن فتنه از حاسطه پاهای
ولکن بسی فها گفته ام
هر آنچه نگفتم توانم که گفت
بو گفتن اصعبی اندیش
و هر چه نگفتم بر زبان
حیدر است بر باد عافیه بر کوئی
که انشب ز قلم بمعراج بر
کند عواد در خانه اش باز
بمن کرد پس چنین سخا
کند سعی تا باز کرد مکر

گرفتند از خلق عالم گماز
بدان زده داران کز قوت
بهر شیمان پرده تو نما
برشته گفتگوهای ما
عفو را عفو را عفو را عفو
و زان شمه را بیان چشم
بزن شیشه گفتگو را بشک
بوحرفش بر سبیل حجاز
فضول کلام است طول کلام
ز مشنکله رخنه اش دیدند
نهی مغزنا شد از ان بشما
کلی چنین که باشد از ان کو
درازا است گفتار روده
نبدند و را کام جز خاک کو
زیانی که به تو گوید مباد
که هر یک بود کوهی شاد
که از پیشانی بخون خفته ام
ولی آنچه گفتم نشاید خفت
ز بهفتن از پریشانیش
هنوز اندر کف من عنا
و کرد بکنج نای زخم
بدید عجاایب و ز شمر
پس سعی کرد و میسر نکشد
که فاند بحال کبی این ملک
میسر نمیکرد و ازاد کرد

در این باب حکایت است
 شنید که بود یکی از کبر
 در بطراد از انبیا و بزرگان
 نخستین پیوسته است با یک
 که گفتند بازان در آن روز
 از انکشتن غذا و نیز روزگار
 که زانجا که این هر با پیدا
 از این خوان کسی گفته نانی نبرد
 در آن پنجهان نفیضی آمد
 بر فستقش در بر سنک شست
 جدا شد چشم بد و زکار
 مرا بشما نیست راه چنگ
 حرامست این زندگانی دگر
 بکشند بطها ابا باز خوش
 ولی محنت ملت ابها
 بزدام سنک پشت و بکشت
 کند حق صیحت کنون فضا
 بکشند امونس غمکسنا
 بهر جا و هر قدری مارو
 ندانیم ماهم خراب از روی
 لوز پرید بود بالضرور
 دگر سنک پشت ای دل کشید
 خیالان هجران را سوخته
 بکشند ایشا با و کی غریز
 سبکسری بد در کار خوش

حکایت بطها و سنک و هلاکت

مصفاچه نینه خوشتر
 یکی سنک پشت هم را بخاند
 مبدل شد آخر بهم خانکه
 خوش است عمر را بجهت و سناز
 خراشید خسا انهر سینه
 نماند نماند چه بر قرار
 که سنکیش و زیند انحرور
 که کشند بطها از آن نماند
 بکشند از از سلی شست
 ز ماها را اینست بد از
 شوزند کانی بد بر نما
 بومر از این ند که نیک
 که ما را هم از خوار غم سپید
 بیاد عد بر هند خاک ما
 که خود اکید انر علوم
 روید برید هم از خوش
 فراق تو صعب پیش از شما
 اگر چه بخالت عرقه شو
 که نایسیم با هم دگر و دور
 رویم از هوا با و آدور
 که اینجا را هم شما کنید
 بکانون دلش از خور
 ترا باقیم ند که بی نمین
 ترا هست بکشتا خوش
 در آن پنجهان اب لا حنا
 بحکم تجارت سرشتنا
 ز رو فاهت هم دگر
 بناگاه اینچرخ نیز انکشا
 علامان قوفت نمودار کشت
 بو خوش عیش را حاصل
 ز لای که بد آمد احیت
 ز ما و مالوف کند دل
 که بو جدائی شد بر مانع
 بنالید انکشتن از انکشا
 چه نوع است با و هم شد
 مرا نیست تاب دافع شما
 چنانیم کرا لهاب مان
 ضررت کند ترک با و دور
 ضررها نقصان اب هوا
 شما حال بر جا جان منید
 غم فزون تر بود بی سخن
 بلا و کوچتم ما پیرا
 و بوقت باز رو هواست
 میشن کرد که هم راه ما
 بیایستنا خیل انکشان
 بهم شوخ ند بین
 در اینم کوبیم بود ایم
 از اینم در حیرت و اضطراب

ز حد زاندازه باشد برون
 که کو باشد از سلسیل انقا
 سر انجام شد بر صد انکشا
 بیدند یک مد پیرا بسر
 در لعنت دیگری کرد باز
 بدانک که هر روز کشتار
 ولی هجران شد سر انجام صیل
 چو آب بدشان معانجت
 مبادا که کشتی نشیند بکل
 شکسته است سر کام ماها با
 که از گفتگو هست لاطاف
 میسر نمیکرد در این سخن
 چنانم بیافزای شما
 ز سوز فراقش بجان
 نمودم غریب از ان خیار
 بوزخ و مفرور از شما
 تر خوشتر ام بهر برید
 زنج سوز جلای طن
 بفین بد بخت ما خیرا
 ندانیم ما وای دیگر کجاست
 تو هم باشی ای اندر هوا
 در اینبار یکی نکور پنجن
 شماها نمائید فکر سخن
 و فهم ترا به پیود ایم
 نبدنک مکنند ما را بکار

بمید که کردی نور و ثبات
خلافش میزند ایام و دنا
ترا چو بسوی هوا ما بریم
چه هر که چشمش بیند
ز آبست باید باز جواب
خوشی پریم در این چنان
پس آنچه خوب گفت اندر دهان
گذر ز شان بیای فریفتا
که بدید بطهای حیل سر
بهر خطه کشی فروز خرو
بگفت نام هر کس بیارست
ز بالاد را فدا بر دو خاک
بم افقادی بدین ابدام
عرض کن کفنی سخن بشت
مینکشت غای رخ چسا
بم خواند اگر یک در کوچه
کند مرغ خانه چه خوانند
مکره شد که کسی از صدا
عبادتش اندر خواص ما
سرخه را ز بر لب نه به
بنا هست منجر شور و فشا
لنجد از حرف منجید
در نکست هنگام گفتن کوی
الحی بنور دل غیب
چو کسان حقیقت طراز

شوی غایب از شاه زده
سزای عهدیم کم غبار
چنین بجائی که ما میسر
سخن خواهند انداخت و هوا
سکون اندانیم باشد
که خوم بخت نماید از
گرفتند انهر و جان بطن
هر آنکس نگاهش بر این
چسبیدند لبست ابر
مکساعه سنک بستم
دو چشمش سوگور و کرد
ز یک گفت شد بلام
سزاد بر باد گفتار جا
هلاکس نکرد سزای
از اندام مهلاک کفری
بچنگال از آن شد چار
شو محواز و خط زندی
بد اگر از جمله زندی
زبان بسنه بهتر گفتار
ز کلهای باد کلد شنه
عنا سخن باید از گفت
بستد بکار بستند
دل شک کرد بداند گفتگو
بنا کتیبها لا ریب
بخامش نشینا معنی نواز

بگفت او که این چو تواند
بخاورد خوام نمود از آن
نکوئی دگر مطلقا بچین
کتابت و تعریف خواهند
بچشم خواد سزای
یکه چوب بردند ایشاد
برو هوا و ج برداشند
نچت نمودند جمع آمدند
چین صور چون ندید
در آخرش باد غیر گفت
چه بکشواز بهتر گفت
بگفتند او بجان از ما
ز ما هانم بود الا بلا
اگر پیدا صبح کفری بکوش
پس ایامش و خومور
ببسته زبا که طوطی
کند کوش ز بانک مالکلا
بگفتن شایسته باید
خرو که بوقت بانکی زند
سخن کش مکش دارد نویسی
چه جای نوی نامل زبا
نباید بکار کسی عود و عا
صبور چه خوش نیست
بانه که نا گفته دانسته
بدلها که از باد نوزند

که گویند اند صلاح سخن
بگفتند شریک و بطن
نکرد در باز کام و دهن
بود در عبارات سازت
که سر کرد دل بخواهم کشتا
بگفتند میانش بدید
بدل تخم اندیشه میکاشند
دوازیر او ازها شد بلند
بناگشت فریاد واقعا ز بی
شدن طاق و طاقت خمیت
همان بو گفتن فسادن
که کر بسنه بود ز گفتن
نهای بر سینه بخرق داغ
بد نامنزل بداند از سخن
مکند سخن جد جملات
نزد فقس و فساد می
خورشید چوبه مردم مل
بز شیشه حرف بجا بست
سزای صانعش از بدید
بدینک اثر استنج بکوی
دگر نکرد بر بدینک
سخن بچنه باید که بد بکار
فر و بند از حرف بجا
دل خویش بر دست بسته
سزای در صفا تو افکند

که ما را هم از حرف بد دور
خلوص حقیقت نماید کن
زبان از بکشتن بجا بپند
کنون باز گویم دو صف خلوص
عباد از اید اخلاص حقیقت
بهر دل که نور از اخلاص یافت
در روز پراز نور اخلاص کن
سرشت با صفت هر که اندک کش
که این پایه مبداء نیست
شدش نوسن نفس سرکش
عبادان لشکر اخلاص
بگویم شما را کلامی صریح
بسیار باشد محطی اندر
نمود اهل خرم اندر خام
که باب بوی واقفان کا
بتخلد غائبان نماند
در حققت فتنه در میان
ضعیف بخت توانی نداشت
از این سجده من نماند
به پیوستن بر یکدگر هاست
پس او حمد نمود از بی نیای
رفت از او تا که او را بدید
روایت کند او را خبر
بگویم که او را از من روی
نیارده بد چون که از بند

در زمان ناکفته دور
نما حقیقت را مدکار کن
فصل بیست و نهم در اخلاص
کران سطر افرد تصور
به اخلاص مقبول کشن
بهر وجهی هر چه خوش یافت
در تپست حاجت که کوین
شود مملو از نور ایمان
در بیان جمله بر نیاید
هو او هوس جمله کرد بد
بسته بسته باشد جوینا
عبادت بی اخلاص بگویم
بخاک غرافت شدن نما
بما سازان رخ عطا
شد کشتن میل نا
که رخت کند از اخلاص
دور رفت نما اندر خاک
کینه تا که با این رحمت کرد
ز در با رحمت گرفتند
داند سو که کرد پند
در او آبرو فرو سپید
در روز بد داشتیم ز
زهر غلام مشی
بد منتظر بیا دورا

بدان که فرموده بند باز
پس همه ها خوشی بکام
فصل بیست و نهم در اخلاص
بنصر خادیت نصر کلام
با اخلاص خوشتر نهاد بجا
پس از صد دل پراز اخلاص
بود مخبر از قلبها از دا
شر خلوص سنا طهور
خوشا آنکه این باران
بخواب اخلاص کرد باز
اگر بر جوشه بد زبان
بود خلوص اهتمام فرو
حکایت غلامی مسیحا و تقرب با کمال
جینها نهاد بر روخا
کوهی بامین آورد
در از روز ما بوس کشند
روایت کند او بیک خوا
پس آنکه بهانه بر سجود
دعا بر چه درو اخلاص
بیایید باران بکشد
روان کشند او کند بنال
چه دانست من که انعام
برفم بند یک برفه فروین
بیار و از نمره ناشصت غلام
بگویم که در غلامی کن

سراندر رضا خوا کند
بد که خود را هر صبح شای
ببند ببند ببند ببند
از اخلاص کرد دعوات نما
بنویست نزد خداوند پاک
قدم از دامنزل خاص نه
هر آنچه زاید نماید چنان
دو جانبوش از شراب طهور
عزیز عقیدت را غوهر کرد
حقیقت شعا حقیقت طراز
پیشان شوی شکر شکر بیکان
کنم یک روایت حکایت کن
شد از خشکسالی چهار
گرفتند نزد خداوند پاک
منجور شد غابر هدف
کفرار کشته بسوز و کلا
که از روز آمد غلامی سنا
دعا کردی که در کار و دور
در سنجاب هماند کشود
غد پراز اخلاص از آب کشت
که آگاه کرد از احوال او
بیامد با از روی تمام
که از بهر آن برده انداخت
من آن رفقه را در نمود نما
که بدین پسندش نمایم کن

بگفت او که شصت و هفت
و زاهم بگفتم که بر من بمک
که بدخال بر غرض هر جا
بگفت هفت و بیست و یکم
مرا گفت نکوهی بها
بگفتم خرد که خدمت کنم
نمود انر سبب انکه ای او سوال
مرا گفت پس حال از دنا
از افای مرتب حیفی هتا
سواستمان دست برداشتن
همیشه مرا با بودا پرسوال
بکن بنص روح مراد در دنا
چه روحش غالب بر شید
نکردم لی در کفن اهتمام
همان شب چون که بر بود
هم گفت که از شد شرم نیست
بفرمود نام محمد صراست
بفرمود پس سید انبیا
نکردی نقییر از برایش گفتن
بدن با چه کرد ز اخلاص کار
بپس اندک انر صد شد هتا
اگر بند باشد سپه و سید
نسب که مکر دفع فوج
و بنجاد کشته و زایت چین
نشاد خلق جنت مکر نه کس

بنوعرضه کردم نکردی
براید مکر از بیم مرغای
همان بندید فرخندال
ولکن نیز در دود بنار هم
خرد یک بر ایچه کار می سرا
همه خدمت انر منت کنم
در اندم نمود بد شرح حال
بد گفتم ازادی اسیر از
ندانم که از ذکر چنا
که بکار فرمای فرار
سرد بد کراه توانم فل
تخوهم که باشم در کرد چنا
یکلکت فرمود و شید
که پاکیزه بنمایم انرا نما
بدید جناب سالناب
و من هم ترا هیچ از نیست
خیلی است از جدا مجلد
که بگردد سن از دست خدا
ندانم که ملحق شو او بمن
بین انکما از دشر کرد با
بپس بدش صند شد هرگز
و زاسا انر اخلاص سید
نجان بدی که فرزند نو
امام چهارم از بدت غا بدین
که فرزند بر حکم بر دان پس

مرا یک غلامیست و می شوم
پس او را و از بندم در پس
شد در زمان پس را
بد دادم انصفت دینار
نخاید از دست من هیچکا
تو افای من ترا بندام
هر ایچه زو بد بوم نما
بجد خدا لب فرمود باز
و صوصا انکاه سرفراز
تو دانی ترا که بشنایم
که انشا انقر ما تو شمر
هنوز بود سن اند دها
بچهره تکفین بر د ختم
سیر پس نیا که نرا نجا
بدش دست بر و شید
پس سید از انشاد جدار
بد عرض کردم که انشید
زدینا فانی برون بر د خست
بفرمود و سناشد با ما دنی
پس اخلاص شد نشان
مقول اند اخلاص را دگا
و عزت فریب رکاهت
بجغفر که کذاب تو شرف
نشاد خلق دوزخ و انشید
اگر چه بود بند اخلاص

که با کس نکوهی سخن هیچ با
بدیدم پندم روشن ضمیر
برای بهایش بدادم و دگر
خردم من اندر شب نما
بر ایچه کردی مرا اخلاص
کنم بند کجا تا که من زند
بگفتم بد انسر و نیک نام
که از ادکشم ز مولی الجا
بیاورد بر جاد و در کشتا
بغیر رضایت بر د ختم
کون فاش نموده چون را
که شد مرغ روخس و ن
نما که باید بر او ختم
بگفتم چرا که الله خیر الخا
همانا که میبوجل بر خلیل
بمن ساز نام نسب شکار
فرستم در و در تابی شمار
همانا اولو ح لذ بود سخت
خلیل مرا هست با و شفوق
چه شد سها چه شد
کدام بار که بارگاه اله
نه اندر حسب شد نسب
نشاد با که انر حسب و ان
کسیر که بچند سز داد کس
نباید بجا کسی کس مکش

در خفا

پس از بندگان بندگی خوا
ولی بندگی باید اخلاص منند
نیشم کان گفت پیچند
کند روی بکجه بهر نماز
اگر صو که در بوناد حق
بصفحه از زند خویش
اگر ضامند است غلبه و اگر
صفا و دلش کشتن بر کل
در دوز و بدون نور مطلق
اگر از آن همد بهر زدن همد
دین تا علم و ادب جای او
پس بندگان چه از آفرین
روایت نموده چنین و یان
چندین بر کرد و خواست
همین روز و بیهنا داشت
نمواند چپ راست نمی نظر
دراختایک چاه ای بدید
بخو گفت از بعد چند بزه
که بکشد نه هو هوید
کشد نه های مواسا
پس از دلش فاد و احوال
حسن که انحال است بکشد
بر احسن چون که نوبت
نور و نور و پیمان بسته
و انرا چنین و ان نظا

نه بر کفر و زنده باشند
با اخلاص کرد و عبادت
که مقصود اخلاص اینها
بود روی دل جایت نیاز
زکوة از دهن همدان زکوة
کشد نفس در دین کشت
و کز نا کر است از باها
کشتار و دلش بر است
سخن هر چه بود هم حق بود
و کز جان همد بهر جانان
بخاون که قربا و ای او
از اخلاص و قرب کشته
بمکه روز و نیا بان داشت
در اند بخت هوا کر کشت
بجوید هر چه خا بر کن
بجدا حقش بر کشتید
در ایند که در بدی چا
بدن و راند برش آمدند
بچند نه با بسته لب
بیلا ای چه انداز لال
رخ او و سو خدای محمد
مرا از چه رو بیا کشتید
بامید است با بسته
که در و سن کشت است

نمود که در این باندگی
نمود زین بر جنت جو
که زانم دلش باشد با
فنام قنوت و کوع و سجود
رسد که کشتن است
رو کرد به حج لبو حور
نکود سخن جز ضای خدا
بویبل انطا و حق سرا
و ز هیچ نبود بجز عشق
شراب بوی و زافو جان
در افلا من جانم تقوی
در این هر اند از حسند
در کسر حسن صورت و اندیشا اخلاص
فدع از بیهنا ها و کشت
بر او تشکی کشتا لجان
و ز اچتم فنا در یک کشت
بیک محض بد کشت
مرا نیست لوی با رستما
رسید جمله بیکای چاه
دیند بر لب بیهنا
بجوید و رفتن از هوا
که بارب شد بیک و حجت
و شری غمنا و در بگو
زبان بسته با بسته
حسن که بر این سخن کشت

بود است او کوه زندگی
که معنی اخلاص را من بکوی
بخص صا خداوند پاک
بجو باشد و کشت شود
بخوت و حق شود دست
بود بادا و در قدم بر و دم
ببشد سر اند و طرف رضا
برین دل از صحت ما سوا
کاست از و دلش هم بسته
بکج دلش در معنی نهان
بدوسته بر حق برین
یکه را کنم ذکر در این مقام
که وقت حسن صورت کامان
شب روز طی منازل نمود
که چشید مرگم خوشکشان
کشد اند انسا با سخی
پس از دل و از رستما کرد باز
و زان فکر اندیشه بد لک
نمود بر لب آنچه زکاه
بدل تخم امید بکاشند
نه چاشند اب چه ان چاش
رها بیند از تشنگی این جو
ز دش مشت نبت بکوشش
عفو ان شکا ان کشت
باطن که در و بیهنا

دل خویش بر خالو ناله بست
مختارین جوان که برو سلام
بگفت ای حسن هر که از ما سوا
داند که نشسته شد ای حسن
بگفت ای حسن از این بر او بنوش
جوان گفت کی شیخ زانی خوا
بگفت ای که عمر من سپید
بد گفت خواججه که ای برهنه
جوان گفت قبل از اجل کردگار
مرا گشته معلوم جاز غارم
بگفت شیخ معلوم نبوم را
بشهر خود سپرد و آب روان
در آنجا بودش سرانجام
بر او از سر زد دل سپرد
بمختارین پند امده بر او شیخ
اگر نه چون دانی بگور
که هر که میرد محبت خدا
با خلاص شد چون با عشق
از این دنیا ایستد پند کرد
چه بر حرا خلاص کردی و از
نوا کردش سر و زانو
صد بهر کوه رود گفت
ره رفت بر دانه زانم
بوجه الله و جبهه و جوی
براه هدایت چه کرد داند

ز دلور شین بکام بست
شمر او حسن بگفت تا
برید باشد یاد خدا
دل خوشی پستی بد تو
دگر چشم دل از دانه پو
ملاقات کردم را پند را
رومن بر دانه ای و در
نباشد کس از دانه خود بار
ندام پند که بند یاد
و صید چه بر مو سالار
بگویم خورده هنوز از پند
کردن پند ایستد امکان
که جان کرد سلیم جان
روخت ای جوان بگفت
نظر تو شوی کویا که بر کوه
و کرم دانه خدا زانست
روز پند اسودار پند
مداست سر زان دانه
در خلاص کوشش را خلاص
بگفت پند کوه پند
بگفت صفا حسن سر زان
نهی کرد بود و زانست
بقر بگفت دانه دانه
براه که پند پندی
بر دانه ای و شود دم بد

داند پند پند پند
حسن از پند و گفت
زهر چندی و زانست
گفت که خلاص پند
بد داد انگاه وی پند
پند از او شیخ و پند
زمانی تو پند پند
که ناکه پند پند
از این پند دانه پند
مکر تو دانه چندی
بر پند چون پند
و صفا حسن از پند
پند پند پند
دعا کرد در حق و پند
چه خدا بگفت پند
ندانی پند پند
چه فل پند زانست
بود دوست پند
پند کی حسن خلاص
بود کوشش پند
صفا حسن از پند
مکر پند پند
دو عالم پند پند
پند از خلاص پند
چه دانه پند پند

بنا که پند پند پند
چه انی پند پند
بخلو چها پند پند
طلب کردی پند پند
حسن از ان پند پند
که طلب چه پند پند
بگفت پند پند
نوش پند پند
در این پند پند
ندانی که پند پند
پند پند پند
دور پند پند
که پند پند
بگفت کی پند پند
که پند پند
دلش پند پند
ز خلاص پند پند
سر پند پند
بهر کوشش پند پند
صد پند پند
که دانه پند پند
دانه پند پند
که دانه پند پند
دانه پند پند

کتاب
در
اصول
فقه
جلد اول

چه در بحر رحمت شوق و
خوشا حال مرد از خلاص
الهی با خلاص پیغمبران
با خلاص مردان خلاصند
خلوص عقیق عطا کن بها
سزاگر جان گاه بخشن
صفتها اینکو عطا کن خصوص
چه کفتم که از خلاص یا بد
سین از دنا و ز سمعت بشنو
فند ذره زانچه ندر نه
کند با علمهای خالص چنان
بکار که فضا ندانند
اگر صد هزارت بجا آورد
اگر خمس را پسند و زکوة
داد و فلو بی که مثل کند
کم بکجا بخت ز خبث با
شیند که یک مرد کرد فراز
چنین کرد در خواطر او
حرفا ترا از خار ج برالد
براز کار تا امید شک بر فرو
رکوع سجود افتد و داد طو
عرض انهم سعی بسیار کرد
چه کرد پند فارغ زد که نما
چه میخواست که مستجاب آید
مشخص شدند که آن بچو

کند خشن از عین رحمت
که از خلاص غافل باشند
خصوصا محمد شاه جهان
که از خلاص او نزدیکند
ندم از دنا بخت بر راه رضا
بکوی خلوص خود راه بخش
په خلاص باشد عمل خلیل
وزین شغل پیشورند و
بسوز بهم خرم از اعتقاد
که آتش فند در دل ندانند
نباشد برای صا خدا
چه سوار ز دروا او د
کر او را دوازده کار و زده
عنان مقبول باطل کند
مسجد را مد برای نما
که شخصی کرد از اینجا
بقانون قرائت بخواند
فنون رکوع سجود و فو
که کشند اندام او
بجو بارها کران بار کرد
اذا کرد تعقیب و دراز
نکه کرد اندام پس است
برای سکی انعام نمود

چه ز عین رحمت بر منک
صبور تو هم در با خلاص
بصد علی سر و اولها
که ما را از اخلص کن بهر
دل ز در اخلص نوردا
در انز عقیق بها بر کشا
عالمی خالص کبر با
بکس این صفت چو که کرد
کند صریح پنج بنیادین
دبا در فلو که سازد ان
اگر چه عمل نیک شایسته
و کج پیاده شد کشنا
بویچو در فبام فو
لشک خفی کار منجر شود
چه در قبله رکعت بک گفت
دراود باید بجاوه نماز
نهجا که بد مد واجب
بطول فبا انفسعی بر
زیر و فو و عا بر فو
نماز بخواند او بفرخند
بخود گفت سامع پسند
به پند که شخص عا عا
عبث بر انز بها در نماز

بهر وجهها شاد و خوشند
ندم از دنا بمنزل خاص نه
بسبب این مظلوم خیر انسا
کن از عین رحمت بها نظر
عما از ان ایمان تو معوردا
بد و سستکار بهر دوسرا
خلوص خلوص خلوص خلوص
بوغالی از سمعت از دنا
عبادات او هیچ ناید بکار
بر سببش افضا ابا دین
شوق خیرات انجمه شتر
زبان اندران کار باشد و
عبث طی کند راه درود را
چه دوشن طول رکوع و سجو
فریشش بشک برابر شود
که کرد در مر شاهد مدعا
صد از پشت شوش شیند
رکوعش طویل سجوش دروا
طمانهها را بجای و دید
که باهای و هر دو ماسر
بخواند در کرد کز کوایب
ولی بهر سامع بدش بند
بیاخواست ازجا بگاه و
سکندر از انجا یکدین کشند
نکارش حقیقه شده بخان

کتاب

پس از خشت این کار بردارند
چه فصدش ری صاحبانند
پس از نیک بخت خدا شد برون
چنانچه خالص شد فصد با برون
و با جزو ازین برستی بود
چه نیک لواح دل را گرفت
برون بر عباد از این خطر
نباشد در هر روزی زان برون
و باز بود نقد راه تنک
بود آنچه مقصود اندر دین
و باید هدش بخی از دین
مکمل تا این شیوه بخسرون
شد از اینه نصیر از مفسران
و باز در اعمال داخل کنند
باید در اعمال شایسته کرد
روایت شد از امام مسما
که از نبطاغات بعضی کسان
مکرم پیدا و از ایشان چنان
که از شرک اصغر علم هست
در اینک بند کسائی و نیک
حبیب خدا سید انبیا
بپای اول پناهی حنا
دو کشته در جهاد و قتال
که قرآن پیامو خدیجه
نارون نمود در انای نیک

دیاکان را ز این که سگ
برای شایسته را بکشد
کنند با خداوند مکرم
خلوص است شریعت با برون
و با کاسه عین پسینی بود
که هر هاز که دار و کلر گرفت
مدان گرفت این شرک کمر
که خیرات شایسته بستر
که در سینه و بر روی
کنند طاعتی کسین به خدا
چنین کار شود نادر و جوی
در اینک انجبا باشد و نیک
که بواهی حال نکسان
اعمالهای شایسته با برون
نسا از نیک اندر این
چنانکه آنرا هر چه از این
ز بهر ری صاحبان چنان
شریک خدا کرده و نیک
بر امت از این من نیکم غرو
که از بهر این اعمال کرده
چنانکه بیان کرده بهر دین
که هشتاد هزار نیک
سهم مالدار و نیک
بگویند از همه کرده نیک
نوحود و اصف نیک

عمر را بر هر که جلود دهند
خفیف کنند بند بقران
و حال آنکه از فصد هر که
بند خرمند باشد بقران
بسته مردمان که کرده
که نقد طاعات نیک بود
بندیش بچند کار دین
چه زن که جوی اندر
نه من شمارم دین را چنین
بود فصد عمل که خلق خدا
بنا فرست اخلاص نیک
کتاب هست بقران
که غفلت نمایند از نماز
هر آنکس که شایسته از
بند خدا انعام نیک
چنانکه آنرا هر چه از این
نور مطلب آنکس شایسته
هست شرک خفی است
چه روز قیامت و اشک
چه دین نیک است
که چو روز محشر شود
یکی بوفاری قرآن مدام
خطا اید از دین که کبریا
بگویند که با واحد پند
بنا نیک بگویند خدا برون

خفیف عمل بقران کرده
که مشهور کرد و بقران
خیر است با فصد از نیک
دین را بقران باشد برون
که نیک قلب را بقران نیک
که از فصد بقران کفر بود
سفر کن سفر از دین دین
برون رفتن از نیک و نیک
چنین کرده بقران دین
به پند گویند و دین
که شریک و صحت بقران
حد بر او بقران بخوان
عمر را بقران نماید
که باید توانی ز بقران
که با او کسیر از نیک
که فرمود نمفتد ای نام
که صالح شمارند بقران
که داده رسول خدا از نیک
بگویند با کافر که کار
به پند یا بید یا دین
سه کس که بقران برون
بصورت بقران کلان
بقار که بقران دین
قرآن نموده و دین
بقران بقران و نیک

ترا فصد این بد که ترا خرد
بفرماید آنکه بد از مال دنیا
نکردم در آن بخل اندر جهان
که خوانند از جمله استغیا
شجاعان توانائی و افتاد
بدا دست طاعت از ایستاد
که تعریف توصیف کنند
نصیب فرزند نیست از این
پس ایند خست باز این
پس از کاران باید بد کرد
چه زهای ایمان درازی
مقامات و جمله اندر
ندارد فصد برادر عمل
بنا کس فزاید اندر این
مدام نیست کسره دام دنیا
ز کار و بار بریزد از پناه
زاد در عملها ایمان بود نه
همه بندگانیم فرمان ترا
اسیر ناچونکه مرد و گشت
در لطف برود و ماساز باز
چه شامل شود لطف به آنها
و فصد صبور و خوش آید
چه چشم فراغت کار دنیا
ز پر هیز کاریم آمد بپاد
بر او باز کرد در معرفت

بگویند بگو بخوانند فلا
که دادم ز دولت پیشمار
بخشید از ابا این بان
ندارد در ایند بصد
بد دنیا نموی بد آنها چکا
چیز ناست کشته اندر جهان
شونامند در شجاعت
و کار و شکر خیر این
و باز ممکن با عملها فرین
خرد از سوز و شنی پیشه کرد
نکهد از شران ناخلف
رها از این طرح بشکل
عاشقانی از جیل و زند
دو چارند تا بر هلاکت
بر افتاد ایگاش نام دنیا
که بر هاند از این تیر چاه
بغیر از رضا تو مفسونه
با حسن اخراج و احسان
از این طوطی ما از این برد
که از این شغل و زحمت
دهد بندگان از غصبان
که خواهد جز مشر خلاصی
فصل در تقوی و پرهیزگاری
که بود است کلید در
کرامی و صاحب این

ترا نیست امر و زحمت
چه کرد با نماز با من بگو
حقش گوید آنها که داری
بستم خطا الهی رسد
بگویند که بگرد کار جهان
بگویند شد کشته اندر جهان
همان نام آوازه آن شای
پس نگاه مپاید از خوش
چه فرزند بخشش بد
از این راه رفت بر حق دنیا
با و پاکشن زدی توانکی
کسی که مردان را خفتند
کنند بر ایند پایشان
کنند پست کزنده پیچ
صبور از ایند ام کن آخر
اله را از ماساز دور
در خست نظر کن بر احوال
از حسن اخراج و احسان
از این طوطی ما از این برد
که از این شغل و زحمت
دهد بندگان از غصبان
که خواهد جز مشر خلاصی
فصل در تقوی و پرهیزگاری
که بود است کلید در
کرامی و صاحب این

همان بود پاداش توان سخن
بگویند که بپاد و دانست کوی
باز به آوازه جود و نام
که دادم ترا جستم بصد
خود بخیر و افرازان
ولیکن ترا از غل بدمرد
از آن کشته کشتن بد جزا
کشد هر سه اسو و غل
چه شد با ایند این شای
و زان اشق نقد ایمان نکا
که این ناخلف شمن جانک
نه اندر شهر بخون جند
رضا اله بود فصد شای
طریق خلاصی خور این
سخن نیست بگو که شای
علمهای ما از این بر زود
پیر از از این فوج اعمال
و زانند ام ما از از این کن
مکر لطف تو کرد در شرف
براهیکه باشد ضابطه
که لطف شود شامل حال
باز برای که باشی ضای
دم شد بیک چه قریبا
بشطن مایع و شکست
به در و چهار شکست

کسانی که نفوی نمودند شعا
بود از خجانه آرام دل
ثمرهای آن زانکین بهتر
مفرح معطر کلاب گلشن
بهر گوشه شش صد هزاران
شود هر که بر پیشکار
الا اینجور مندا کبره رای
هر آنکه سکه اینباده زان
بگردن چه کس نفوی بدست
چه بر این صفت کشتن شمع
ز پیشینان یاد کای بود
نموده اند از یک جوانی بنام
فرخورد برهنه کاری او
ز صنعت کارش بود کار
برود سیدها کشیدند
چه ز کرد بر ماه رویش نظر
من هشتم مناع تراشیدی
ند از پیشانید جوان شد
روان و انوف اظهار مطلب نمود
بگفت ای جوان ماه خسار
دل عاشقت ابد است و بد
مده اند عشق من بنیابا
راضی را کاح عشق فرو
چرا هست و چنین باشد
در یکدیگر انداز خوشی

بد و پنا عقیقه شد سترکا
و شک شخص کاردل
که در هر دو عالم بخت است
خوشی از آن بوی خوش
خوشا آنکه شد از زبان
بغول از غفلت نکرده دغا
بهر هنر کاری نو بکار
شراب نفاظ فراموش کرد
ز دام غشای کلی بست
نموده اند از بعضی چنین
که بد در بنی اسیر انجوان
خدا داده او را جامی نکی
و زان صنعتش میکند
بیاز از میر بهر فرشت
راوی عشقش بشکست
بشرط خود رفت از روی
شد داخل خانه ز جوان
سرخه گفت کوراک شود
دل برده خواهم شو بار تو
ز این خرم من کل شکست
کرانپر ترا بنیاید مراد
دگر باز اظهار مطلب نمود
فشانم رها دستان از دا
کز از بند حلقه تر کون

ز نفوی جهان جمله بر پا بود
نهالی که از باغ نفوی رسید
کل از کسنا ان بشکند
بود بر شادان شادان
هویدا اند بر خواص نما
روستکار کفره پیش
بمخانه پالت نفوی ستا
ه پاک برهنه زانوش کن
بهر وجهی که کار کفر
کشم یک حکایت بکلام
حکایت جوانی که در بنی اسیر بود
نمودند معقول برهنه کار
بحالی چه کل از بشکند
باندک بد قانع او با عبا
زنی باز خوردنش با این
پیرامند مران نو جو را بش
جوانساز بود پاک عفت
بایست از انجازه سادگی
سختی از دود بر سادگی
من زان عشقش بود نیم
جوانم ز کفر این جمله
نشد پیدا و زرد ز دلی
همین گفت با غم و دلی
چه کرد ز بکری اگر سبند
باورد جام بکری این

هر آنچه خواهی نفوی بود
برفت از این فلک کشید
بان ناک بود هیچکس کل
نه از این شرفی نه خزان
بنفوی بود سود ما لاکلا
باید در این خوشی کس
که خالی تر غفلت توانست
خیالات فاسد فراموش کن
می حمت از لطف نایب کفر
که میباشد شادمانی
دراوشتا برهنه کاری بود
دقیق شریعت کس برده با
بکچند رهای تا سفید
همه کرد محصل زدن
جوان داشت و حسام جو
بگفت ای جوانم ز پاک کیش
ز حرف از زن قبول افتا
در خانه زان زن و
دو عشوه نهم زان باز کرد
چه کرد نهی لب کس ز نیم
نرم از خداوند چنین
که بد بر عشقش بدل جانی
نوی ز هر دو منم شری
بچند ز کل از پاکم کل
شراب محبت بکامم برین

بخواند و بدین عشقش انداخت
بازین نغمی سخن ساز کرد
ترا که هوای من اندر سر
بد نبال نوزده بهمودی
مخسین با کرد از بهر آن
کذاریم لب بر لب هم دگر
بگفت و یعنی بنمونه سخن
و زانجا سوخته بگذاشت
هماندم از افرازم بلند
مر خانه خویش بگرفت پیش
عبداللہ و دانسته انتظار
کجا بود ای بهرمان تا بحال
چه فونی میسر نکرد بد بو
بتور پس اتر انداختند
بصد شکر مشغول طاعت
زن همسایه از نام خویش
زن همسایه از آنکه او از داد
روزی کارای به شعور
بتور خود ناهانها کرد باز
از آن ناز پس از هر پاک
کشی که خواص این دهند
نه اینست باز اشقوشان
مهیانت و فو اما نشان
زعیمان بهر پیشین
نکویی نداشتند و

رهایش از دام او مشکلا
درینچه بر او با سر کرد
مرا از وی نوافروند
در اینجا بک جای نبود
مبادا سخن کوئی از این
نمایم اغشته و شیرین
که از حرف او مطمن گشت
و با امر جسد بر شد بیا
جوان خویش را میفکند
شنا بان بیا بشکوی خویش
که فون او زد هم چه مرد
چه وزده از برای عبال
جوان باز خوش فرمود
بجد الهی سپردا خند
غریب بخار دستان شد
نیای نور همسایه
که اهل کاه چو کس دنا
نکویی که نان سوزاند
بیامد شوهر سرخراز
شنا و نمود با قلب دنا
ز شوچینان خوشچند
که شد چنانها دشتا
خوشا کار این فواخول
ز تقوی چنانان خود چنه
بگویم که باشد از نظر

مگر آنکه ندیدم در پیش
بگفت ای پرچم شوخ
اگر از تو وصال نبود
زده خمر عشق نوشتم
کنون که از جان دل با
مرا چنانی مد اکون پیش
پس از بی از جای خود
رضا گشت بر آنکه کرد
نفرمان پروردگار مجید
شد فکر فونی ولی شاک
بدید که آمد نهی د
ز شمر چنانکه اعتقا
بقانون هر شب بر افروزا
پس انپاک دینان بنگوا
یک همسایه داشت با
نور پر از اتر فان بدید
چنین اتر اند سوزان
ز انجوان چونکه پیشاید
بشد دانه از آن یقین
جینها نهادند بر دنا
طلبکار برهنه کار شد
بغضای هم گاه استخفا
ز پرهنه کار بوفهم پیاز
مخور از زن چله پرور
را جای زن نفس معبود

و از نور طبع برین بر دین
نکیر کنش را بگذشتیم
دیه کیر نور جمال نبود
شراب صال ترا نشنم
مرا هم هوای هوا دار نیست
فضا سازم ایم سو یا چو
بصحر سحر رفت و در فکر بود
نور زده معاچه تران پاک
از این هیچ اسپت رنجی ندید
که از نور طبع پیمان خود را بود
زده خمر با جفت گفت
بجفت خواهرها مطلب ند
که ما از آنکه در کس از رگا
نمود اظفار اتر باب
در اتر و دانسته شاعر
همه ناهانها از آن چنه بدید
در اطراف ناهانها منبر
بیامد ناهانها همه چنه بدید
شد از این پرهنه کار یقین
نمودند جلد خداوند پاک
مفوض الطاف با این شد
نکوت زدنای پر داخته
در لطف رو خوشا ز با
بیرفد ایمان خود را برون
نهای ناهان از کس و ن بود

کشد هر زمانه وی اندک
بهر خطه از شش جهت سر
بهر پیر از خواهر او گیر
ز چکش چپان بری بر
بینه بندگان خداوند کار
از انچه از ترابک دیند
بکشته دلد بدیانشست
شدند اهل کشتی غریبی
بروز از آب شد سوی
چه زد و کردند بر و نظر
لباس ملوک انداشد بر
برندش با احلام تمام
چه بچند روز بر این بکشد
مرا سخت را بر بلد پادشا
مرا شکر نعمت بیاید نمود
وز از ترخو محرم را کرد
بمن تراب سلطان باز کوی
بد گفت انحر و پاک دین
کم بر گرفتار خود علاج
بد و گفت کینه و کامران
فرمود از دانه خود بخت
در روز چو پناه پادشاه
بد گفت پس پادشاه کون
بسته گفت انکه دانست
در انجا فرستیم مران کون

بر غنم پستان بکار
که استیاد پند بهم بر
نکهد از ایمان خوایع
شولطفایزد ترا دهن
ز نفوی نمود خود شکار
و از کشت بکشته پادشاه
بناگاه نزدیک شهر شد
کشتید و از انظار مکر
نهادند تاج مرصع بر
بدادندش بر تخت شاه
بشیر و زکار و کاکاش
روانست حکم بها می
نغانند ز اینکار کردن چه
بر او باب سازد باز کرد
بد گفت انشور است کو
ترا بر کرد من از بهر این
چکار بدافست تاج
چه ز فکر انجام کاری بد
نمایندش عا بر هم بخت
غریبه که میاید از راه
اوست من از بهر این
که باید چنین بکار کرد
و از ساز و کار و هاتر

دهد جلوه خود از باغ
مبادا خود را کما انشور
چه زد و کرد بکری هلا
کند بخت نان ترا این
کشد و چشم خرد را کو
و از کشت بکشته پادشاه
بناگاه نزدیک شهر شد
کشتید و از انظار مکر
نهادند تاج مرصع بر
بدادندش بر تخت شاه
بشیر و زکار و کاکاش
روانست حکم بها می
نغانند ز اینکار کردن چه
بر او باب سازد باز کرد
بد گفت انشور است کو
ترا بر کرد من از بهر این
چکار بدافست تاج
چه ز فکر انجام کاری بد
نمایندش عا بر هم بخت
غریبه که میاید از راه
اوست من از بهر این
که باید چنین بکار کرد
و از ساز و کار و هاتر

بصا چله لایه چایوس
باغ از دست پای صبر شکست
نکهد از دست لطف تران
مرا دند برادر و جها
کشد اندر نهای نیکو
که بکشد در انبار
بر دند بادی کشتی شکست
بنا که کار خیره رسید
بدید پستان از انظار
باغ از او زاید بر و شد
نشانند او را برین پستان
که با چهره سرشت زان
ز غراب مهلك نجام بد
بیانست اندیشه کردن بکار
که بد بر این دیکر امیر
که انچه مؤمن دل پذیر
منقص شو عیش بر تو ملا
نما بمن شاداه نجامست
که شاه است ز فکر انجام
که هر ساله رود کشتند
همانند و از افکند اندر
نشانند بر ضد بخت
بیانست تا فکر فرادگست
که بسیار است و خوش
بنازم بر من و قصرها

متاع نفیس هر چه از چها
 بکار بیکه نایست فاهر شوند
 چه نزدیک کرد پدایان لیا
 بیاریم از زور و بحساب
 باز امسا بس دل زویم
 شنید این سخن هاشم از وی
 نمود انجا که باید تمام
 چه نسال نزدیک پاپان در
 غلامان از زور و بحساب
 برید شد از ترشهای امل
 کشتا تر برید از انجا بر
 دواند که زانشهر برید دست
 بر قند زانظر و بر ناز راه
 طلبکار بر هیز کای شد
 پس ایستد بند خرد کوثر کن
 در اقلیم فعلت بود اخیست
 کشید سر انجام اینجا سخت
 از انها که معور و ساختند
 خرد که داری از ان پیش
 از ان که جو که ناپیست ان
 شنید که زانشور هوشنا
 در اینجا که از تخم نفوی بکا
 این سخن خوش مشرب مهربان
 بجائی بکشد خوان نعم
 بقتلت کن صبر عمر غیر

نمایم اکنون از انجا رود
 بیایم از رایشنا و رشود
 از ان پیش بر پاشو انمقا
 چه زافکندند زنجرات
 سوشه خور تا بمنزل بر
 شد تر بندند بر دلیند
 همان شهر هم و هم غلام
 که از زور و عواید پدید
 روانسا خجمله کبابی
 رسید مرد و بسا اجل
 بد بر ناکند او را نکون
 دل خویش خالو پاک است
 دوانش کرد نذر زامکا
 مقوض بالطاواریشند
 از این باد چند نوهم تو کن
 کن اندیشه از بهر پاپان کا
 شود از کوز خازن تحجج
 در انجای منزل پیر خند
 که خواهی بخوای کشتند
 ز نفوی بر هیز کایست
 چنان کردند بر انجام کار
 که نخل سغات بیادینا
 چنان شیرین کشد تو
 که جاوید افروزد کرد که
 بی زاد عفتان و نکی بر

غلامان فرستیم از انجا
 که ماهر نباشند ایشان
 خیمه مشی خود را بجا
 بکشد غواصها شهرها
 در انجا نمایم عیش و سرور
 بکار بیکه باید پرخند
 ز جنس متاع نفیس هر چه
 شیشه شاه کرد که وزر
 و زانگونه کرد و سینه
 کشید شهر از بلا سخت
 چه مرد دانا و بیننده بود
 غلامان گرفتند ان شهرها
 در انجای مشغول طاعت
 ز تقوی بر هیز کایست
 دور و کا که فرزند داده
 بجای که نایست منزل بسا
 کشید بیک کوری غرق
 فرین کشته انجا بازویم
 بر انجود جای نیکو بسا
 ز نفوی خردمند کمالشند
 در امر زنده پیر فرزا کنند
 چه نخل سغات بیادینا
 تراهم چنین شد در کاسه
 ز نفوی فراهم کن انعامش
 در انجا بود زاد نفوی بکا

هر انکار باید کشد انجا
 بسازند زور و کشتی بی
 غلامان زور و بدایکم
 نمایند زور و زور و سوا
 شود بید بدنسکا لاند کور
 باند ز زمان کار خوشا
 بشهر ضرورتش مهیا نمود
 خودش سوا ان شهر آمد
 بکر زاندا زانشاه رخسار
 که اکنون ترا و از کون کشت
 و زان بدش فکر خور کرد
 نمود و زان زور و سوار
 غرق بجای عفتان شد
 گرفتند سر پیش راه نجات
 در شهر عمر و بکشاده اند
 که انجا جیفی سوا اینجا
 بین ناکر از این زان زور
 و یا انکه باید روی در حیم
 که چون مک باید زان
 از انچه خواهد حاصل شود
 بد افرا فکر عفتی کنند
 از انچه بسیار است بر خوی
 بیاید کشید زان کاسه
 در انجا که نایست بفرست
 در انجای دار و انجا بسا

دخیر نما نعمت جا و دان
که جلیش بود راس کل خطا
زمین دل اهل تقویست ناک
چه از ابر رحمت بیار و مطر
بذاتسا که پروزدگار محید
که دلهای پاکیزه باز سا
پس اندام کلامش خدای دو
هر آنکس که تقوی شد و در
عبادت قبولست از منتهی
نه بدنی که سستی نه روان
سجودش طویل و رکوعش در
ولی چون ز تقوی نداشت
ولای علی حل هر مشکاست
بنفوس بزرگست بر او ولا
بقران خبر داده دار چون
بهر جزو کل زاد باید حسا
شپند که بکفایت هوشمند
بحکم پدرش اما که از پسر
چه بچند فنی بهنگام ستا
من از رنج از سخت بیگزار
پدر گفت کی پور دلبند من
نمایند از دزد دزد سوان
ز بکر دزد پرسم اگر من ترا
چه عاجز ز بکر دزد هستی کن
نشد دل اندر من سراسیمه

بر وایه جا همدار چون
بفرمود منصرف مصطفی
مذا مسکن بر چو اندک پاک
بهر هر کار از سکد بشیر
خبر داده است از شقی و سعید
بناتان روید باز خدا
بیان دل اهل تقوی نمود
ندارد بجز نیکوئی هیچکار
جز انزهی دشت و دشت مایه
حریص است از عبادت حسیا
مشیت و روز بهر نماز
بخشد بر احوالنا هیچ
بود نور و نور خدا در دست
نفس شیوه سرور انبیا
که جنت بود منزل متقون
نصیحتی عالی هوشمند فزیند خوب
شبه با پسر گفت از روی بند
پدر را از انروز داد خبر
پسر باید گفت صحبت ما
هر آنچه گوئی کنم باز آن
نداشت طلب از پند من
دوام در غافل تباشیر حال
شو چون که بر پای و چرا
چگونه از فتنه ای بری
نکرد که گرفتار منار و رنج

میسر کند این کار چون
یقین که دنیا ز تقوی شود
نروید از ان بجز کار حق
چند که وارد شد از رسول
در ازایه را که از مفیدین
نروید ز غلبه خبیث غنا
که روید بناتان شیراز
نقش ز عبادت تقوی بود
هر آنکس که خالی بود از عفت
بهر روز صا و فایم بلبل
بخشش چنان بظاهر حرم
خبر بد همت اصل تقوی کنی
هر آنکس تقوی نهی شد
پس نشو زایشه خویش را
چه دارای فنی و دایه جا
که هر روزه هر یک فرزند
که امروز من چنین برگزید
شبه باید گفت که جان نا
ولنگر از این صورت اندر کرد
بود مطلبم آنکه در و حسا
که امر ز باشد حسلیا
پرسند از آغاز انجام عمر
پس از روز جانسون متطور
حکمن در از انروز کار

مکر ترک دنیا غدا درون
وزان و ششها حمله زینب
نکرد بکسر یا رجز یا حرف
دل اهل تقوی نماید قبول
خبر داده نفسیه از این چنین
بنانی و چتری مکر نکلا
علمای نهکوستن آنها بدان
ز تقوی چشد کار و علا بود
بو کهنه میان نملوز باز
روان شکست حسرت دیدن
کند سعی و امرهای عظیم
تواصل تقوی و لای علی
ز سچین سرشته اخلا و
که کردی بهر وجه استوار
بر و نکته اتقوا را بخوان
حسنا بکن رخ از ان برشتا
بیاید بگو شام بابا بخویش
بگفته نما علی نسر گذشت
نباشد مرا اندر این کار تا
در اینکار طافت اندام کر
ز گفت و شنید خورد و خوا
در انجام ملاک کشد حسا
که با چه کردی در ایام عمر
خیالات فاسد نه خورد و دار
که هر کس گرفتار کرد از خویش

از اهل زور و زور بباد
پس از خرب هیچ غافل مباد
ز دست پانی در اینجا و بی
بکجه دل سپاری و را
نوشته حکایات پیشینیا
شیکد یک که نفوی چه
بجز راه نفوی برای میوی
نبرد نکونست طول سخن
در این راه باید قدم کرد سر
بقلب پر از خشیت مصطفی
بسطن و اولادان دوانما
که ما را هم از اهل نفوی بد
بفر ما فلوب همه بر زور
نمود بیان چون ز نفوی سخن
ز دنیا کی اکنون سخن کشنا
خجور و با یخ زو ادا شدن
نشاند بمراد دل نک جو
شد بوبر بون انر کف کن
سلاسل غفلت بکفر میک
بکاه نظاره بکن چن بر
بکلاردین از جهالت خرا
ز غیبت همه مرد در خور
فبا یخ بود در رخ در چند
که باید بکاپک نمایم بیا
یک زانصفتها غیبت

ز نفوی بر بهر زور و زور
مکن بوبر نیایانی زور
پنی اد نفوی لای علی
نیای خرابین روز جزا
که ذکرش شود ننبه بکرن
بهر و جهاد از حاجات
هر انچه خواهی را بر بجز
بکن فاعله پاک نفوی طن
سخن نمودن کون مختصر
بجو علی سر و انقباس
چین تا بهمد علیه السلام
ولای علی و هفت چهار
ز نفوی از فیض زور

بود زو از زور نفوی بی
منه ل بر این صورت زور
کر انبای در زاری بکف
صبر و نوم در این راه
نظر کن دی حکایات پیش
زین هنر کاری هم پیش
بیایست کوشی نصیحت
سخن کفی اما نر کفن چه
الهی نفوی شعاران پاک
بزه او بر هنر کاری او
بدینچرا نفوی نشان
ده چار تر با کن شفیع
بما هافو صا نفوی سخن

فصل فی بیان مکتب ناک و کف
بروای و شامین صفت اشخو

ز سر چادیده انبائن
بر ایندل ز دستک جو
ز طول امل قطع حبس
دو اقطارین چهل زن مک
بوقت سخن بک هز بر کو
بیازد شرع از خا و کف
جز از منده خوردن ندانک

کشادن ز دستک فجو
کشد بر و جیانغ کین
نمون با فسا فسونر تکا
ز جرم عاصی نیلا لبان
نما هسند اش فرود
بخانه عیان گرفتار زو
نه روا نمودن ز افعال خند

فصل فی بیان مکتب غیبت و نایب
صاحبان این صفت کست فطرت

که چها از ان بر ندادند

نشیند کوندا اینان

تجانت ولای علی و بی
که در جهاد کورن کند غفر
نکردی عبت عمر خود را
بخوان بر حکایات و اکا
بکش بدیهه غفلت ز کوشش
زبایان کار خود اندیشه
براهیکه با نیست زفت و
علی باید از زور نفوی نمود
بدل های پر خوف اندیشه
باز خشیت خوف زاری او
بسوزد در رونهای محنت
بد جای داستان رفیع
تولا بخش مولای بخش
صفا دادم بر صفت زانچین
نکردن ز افعال بد اخرا
نرسید از کرد کار غور
چنانکه زدست جفا پشت دین
نه من رخ شرع از دنیا
نذا زدن ز فخر زدن هرا
ز حد حسد ز کذا زو
بیازار و کوچه کلب غفور
که هسند سیر ناپسند
کیرند از ان قوم صائمین
که کرد مکرمه ننبه هم کان
که از این چنین گفت نایب

فلان کج کلاه فلان را شوی
فلان کج دماغ فلان کوره
فلان کس چیس فلان کس نیم
فلان کس فلان کس سفید
شوند اهل غیبت مرد را
چه بنوعی هلاکت دوان
زعیت بیاید کبر از شد
اگر باشد عقل هوش نین
چه مینه و ذرا برادر بود
شید که مردی بان برکشو
شب مدینه از سر انجوت
برشاده مرد به کذا شنید
بگفتند هر روز کاهرسند
ذنی مداند بر مصطفی
بگفت ابرسول خدا مجید
کران برد باید نیران پنا
دواند زها داده ام من نا
کنون چونکه غیبت نکردی
پس اید ستان پهل زنها
از ان گفتگوهای هوشکا
بیایست نام بر ایمان کوف
دوانند دل باید اندیشا
براهد یکی که غیبت مکر
که بشید از اهل کلام
همی خواستم تا انانی کنم

فلان کس فلان کس سببا
فلان کس کس فلان کس
فلان کس فلان کس غفیر
فلان کس فلان کس سبب
بیشو بخن غفلت سوار
بهر جا نشیند فسا خوا
و زیند در باید بد مان
مکن غیبت مردمان غیر
بعیت نمون برابر بود

فلان کس فلان کس سبب
فلان کس فلان کس
فلان کس فلان کس
غرض نیم حرف کلاما
کشد سا باها مو و کوشا
ندانیکه غیبت کجا یزد
چکیم ز غیبت که غیبت
که غیبت بواجب زهر
مرا بر فعل میشود رازوا

حکایتی که غیبت نمون
خواب یک مرد را دیدم

و از امر خوردش شنید
نوی مرد میشود از خوا

اگر دکنش مکر خورد
از اند هشت از خوا

حدیث رسول خدا علیه السلام
من غیبت بانی خطا کافر موی

ندام نجانی بوزان کناه
کفتار کشتم بدین ماجر
بیامزدن کرد کار جهان
علیکم فروزم من احقر
چگونه توان کرد مان انحر
که ایمان را از دست

بفرمود حضرت جبرئیل
بفرمود انسدا انرجان
پس اینگونه معلوم شد
چنانکه از این راز سوزان
اگر کس کلام خدا و رسول
و کس هشت بر او است

حکایتی که غیبت علی بن ابی طالب

با واهی داد شخص دگر
که انحال تیکوی خود زانما
نبد فید کاین اندر

برایش طبع از پیکوشت
برایم توهید فرستاده
که باهند تو بر شود

فلان خود ستا فلان خود
فلان کند ستا فلان چشم
فلان با دست فلان کس
که گویند اندر مقامات
چنین با بخوار کند شان
چگونه بدام باران سرد
شعاعین با بخرد است
بومینه خورد بوفو حد
کند شخص امستحوذ
بر اخوان پندش غیبت نمود
فبامت بیاید روز خشا
من این کند مرد را چون کنم
دلش را فعل بر زمینا شد
هرات الرزان ز خوف خدا
کاه عظیمه زمن شکستید
بد عرض نموی بی همال
که کردم کاهت بغیبت کاه
که غیبت بود از زنا هم نتر
که عصیان از زنا بر شنا
نسا زد بصدایمان قبول
زبان چون بغیبت توان کشا
بیاید سخن گفت خوبان
بد و رفته پیکوی هم نوشت
زحمت و هیچ تنهاد
چه مقلد ریتو چه بشود

پس ایام مشغول تو معذور
نشانند بر دشتی خود نکا
خبر داده پیغمبر جند
پرسید از خیر شیل امین
پس اندر مانا محذره
بگویم چنگ در کز انجناب
سپاسد پس نامه شراب و
زمین نیست این نامه بجز
چه غیبت نمودی بر دیگر
کند عرض که واقف از ددان
زمین نیست این نامه بجز
عرض بعل کار مشکل کند
کنده که بکعبه از مردمان
دندان از کفشار بجایند
زبان که غیبت نمایند از
انرا چنانچه مستفاد
و لیکن حق الله زردگار
که بجنبش لب کام و زبان
چنگ که از قول پیغمبر است
ندانم ز غیبت چه حاصل شد
ندانند این که این نقلها
بنای خود هر محظه نباشد
مجنان لب از بجان با
نجیب از باز غیبت بکا
ندارد غیبت نماید از خبر

بفرما قبول از کمر زدگار
شمارند مرد و بون نشا
که دیدم بهراج مر از چند
که آگشته است با غث این
چنگ که از جناب است ایام
که فرموده شمار سالها
نظر چون زان نامه شد و نکو
که اعما خود زان بدین دور
بداند اعمال بر مردمان
در این نامه بدین عمل بیکران
بگویند از او چنین کار
عباد اثر جمله باطل کند
نخواهد که شتر خدا اند
به خافش مگو و مخند
بد بهر از بود بیکران
که ظلمت غیبت بحق عبا
کند عفو از بندگان پشما
نیز دبا محنت جاودان
یقینا که نایش از قرون
که شغل عبا جاهل شد
بهم بشکند مغرور ندان
درخت عبا ز ریشه کند
مکش از همه محنت جاودا
که باشد چه در از خوردن
که غیبت چنان از دست است

تجرب از بنای و روز نما
و حال نکه خود از همه پشما
خواستند زان کشت مرخت
همین ادا کارهای از جند
چنگ که از جناب است ایام
چه روز قیامت شود اشکا
به پند توانی که کرده زان
بیان بگویند پروردگار
پس از او بیارند شخص کن
زمین سر زرد در جها خراب
ترا کرد غیبت فلا در جها
دهد زمین این ایمان بیا
از انان غیبت بر اندازد
دل این مشکن از قول
بغیبت که امید است که انکه
خداوند عادل از ان کند
پس این را بر سنکین بگردان
بین ناچه گفته خدا و رسول
دل ز نمایند مرد و کشت
کنون بدین حال از مرد و زن
هر آنکس ندان این کار
که قرار قهر الهی شود
بم بدین این فعل است
محور هم مرد از خوان پش
از انقوم مرد و رجب جها

که با این نماند و جلالت پان
خراخوا لکن کور و کسر
فرماند بسا از کار خوش
بوند انجاعت که غیبت کند
که اینکار فعلی نباشد پشما
بیانند شخصی بر کردگار
کند عرض بر کردگار جها
ندارد فراموش غفلت بکار
با و نامه بدین سازد نظر
چنین نکی طاعت بپشما
عوض از طاعت نیکو از
بود شغل جها اهل جها
که در وادی معصیت ارد
که خواهند قول ملائک
بیایست بر دین پشما
مکر صلیب سن از انکند
فر بید لب از صغیر کبر
که انجان و دل کرد باید بود
علمای و نیست نا بکشت
که غیبت شده نقل هر سخن
که از دبودی عصیانند
غریب بجای پشما شود
دندان نیست سو کز ان
بنا از غیبت نقل ایمان
کند پرده دور از سر کاشا

چه نبرده و دراز علما شود
بکینه بود خوار تا مردنش
چه شایسته غیبت نشاید
ثمرهاش چون زهر و چون خطاست
بود نصیحتش این و مطلبش
بر مید از ایشان همین ارد
علما که مجموع زاینده است
شاید چه مانند گفتن بود
که اینباد در کمال جا گفت
و با لیکه دینت بهم برزند
مده کوش بر غیبت مردمان
بگوید بزرگ مردان دین
بگفتم که من چون خورم مرده را
که من نام او را بخیر و بستر
ندانم که شخص سما عتد
نشد راضی غیبتش در حضور
که جای همه دل از غایت پند
پس باید ستان ز بعل زنها
بسا کسر که اینست و ناپسند
بنیج ملت برادر ز خاک
کشاید در زشتی کار را
از آنها گذشتن نکودر کس
پس مهر از نشد مبتدا
پس و ستانرا که دینم بود
پس ستانرا که از کشتن غم

بر طایفه دل روز سو سو
ندانم چنانست با مردنش
پس شسته رک و دایند
نصیب هانم در جاهل
بمرد شکسته بر خود زبان
که یابند پا داش از گفتگو
چه گویند ان سما عتد
چند است اولی نه فتن بود
بدان کز گفت در دنیا اگر
شهرت بر خشک برزند
که در خواب دیدم چنین
مرا گفت کوباندا بی چرا
بگویند باشد شیرین
چنین تا که رفت از سر
چنان می نویسم و پند نامه
نباید شد مرد مرد از خوا
بدام خسارت کلی کند
دل جاز این کند چاک
بکس نهد تنک هم غار
بظاهر نکر بی باطن
پس قلب ساد نشد این
در جاک از هر طرف کشد
از این فعل نشد کس بخیر

چه سوا شو کس شو خور
چه بست خنایان
نثار دد غنی شد باز
نباشد مرا پیشغل چون سو
پس چو غیبت مهتاب شود
چه قدر نهد یک انجیل
نباید گفت نباید شنید
بخوابان ز کشتی کوشش
اگر غیر از این یک در جهان
بیازین بال نیست کرد
که او ده بگرد شخصی
تو غیبت نمود فلان شخص
فلا شخص غیبت نمود
نوشته اند کلام نیکو
عرض آنکه آمد از خیار
خدا و نبی خواند و دانا
بکن با بر کارها دیده
از این ال الا تفاوت ترا
بمان نفوی بوم چونک
چکیم از این فعل شریف
پس قریب از این فعل دین
پس افرا کرده غنا هم
پس شلف از کسخت
پس و ستانرا که از کشتن

ندارد بر هیچ کس اعتبار
بود اول در دوزخ غدا
در انوقت چند از این
هنا که انمرد بر جود
زبان کار دنیا عقی شود
مرب زان داز شفو علل
شاید بود مثل گفتن لید
که از باد غیبت قند است
سراجم ارد برایت باک
عنت بهر خواریت شفات
که باشد نوزاد شیر کرد
خدا امر میکرد کار خودم
فهم خورد اند بخود
نوم کوش زاری بود رضا
پس از آنکه دید و بد کوش
از اینست و زشت از جمله
ز خبش و این همه از خد
نخورم مردار کند بدن
دهد خرمن دین ایمان دینا
بر ایندین ندمت ندم
که زشتی از روشن است
پس وصل ز اینست و شد
پوشید دیده ز دنیا
پس اینست که از این
که میرد از هم بی کسختن

سخن هستاند بر میا پرده
 اله بنور خداوند نور
 بفران کنینان دوزخ و عتوب
 بنور هدایات یات تو
 زبشیدلش نیر بر بند کتو
 زمرات دل زناک عصبان
 بگویم کلامی بوفوق حدیث
 حسد انرا فرود مردم تو
 شارسن صاحب قند انجان
 بنود انر حسد نالکامی تو
 حسد یوسف بر بنجاه افکند
 حسد داده سهرها بیدار
 اگر دیگر برارند سیم زد
 بنیاد اگر کسپل از جسد
 و کزازی کس سکار کفت
 اگر سر کس رسد بر فطال
 در خن کبی که از دهنش
 لباس کبی که زینا شود
 مشاع کبی که از دزد بخن
 غرض هر که از خوشی و نیت
 بکشند بایک حکیم علیم
 بکفت او چه ندیک از غمش
 از این بود غصه و فرون
 نه در پیش خو من بگویم چنین
 ملایک پس از ایسا لابرنند

سخن کرد باید کنون مختصر
 بانها که بودند از غیب دور
 بخون نشینان فضا غیوب
 بقطب سپهر کرامات تو
 بنفای بر حاکم عقل متو

صبر و زینب و نعلین تا
 لبر کشتکان بیابان تو
 بخور شیدا فلاح جلال
 اگر ما از غیب خوت و دار
 ز غیب غیوب تقصیر عیوب

فصل در بیان حسد و حسد

در انر صفتها از خبیث
 حسد عاقبت خور مردم تو
 که مغزش ناز جوش در شوا
 خوشی نیشد هر که نصیب
 بن بیخ ایمان جانر کند
 حسد هشت سرفراز نشا
 دل او شود داغ سوزد کین
 شویق هر چه چو آتش پند
 و افند بدام عدا شکفت
 بنا لدل او از دزدان
 خور خون دل خاسد کهن
 و دلا من بد در با شود
 خلاصی از روی از دزدان

بود در جهان این حسد
 بکانون دل نامر سوزان
 کند خور و آرام از حصر
 حسد از نخل نفوی تو
 حسد بد از هر فانی تو
 حسد است ایم بدام نعب
 به پند کسی که بر ایست سوا
 بیستاکس کرشمه و پند
 و کر چنر نیکی پند بکس
 نماید اگر حاصل کس نمو
 به پند که از ادب خوانه
 ز و کسرا چه پند هشتاد
 و کسرا از کس بر شوا طعا

کتاب حکیم راجز در شایع حسد

که ما از خبر دار شایع
 غم خود هانا که او را
 نیاید از این غصه هر کس
 خبر داده ما از بزرگان
 سوزد و بر فروص عیب

چرا حسد اندر جهاد تو
 به پند چه او دیگر محتر
 مداکر فامر لا طائلست
 کند نیکی چو نخسود غل
 که هشتاد نعل از حسود

خوشی کنین لب غیبت بند
 بمصدر نشینان ابوان تو
 نماه بروج سپهر کمال
 خراقی این عیب معمور دار
 بیزار از اینهای قلوب
 خدا یا خدا یا خدا یا خدای
 بکاهد حسد جان دین و حسد
 چه نار یک باشد فروز آمد
 مدامنا انشخص نده بکود
 حسد محزون دینا بود
 حسد خون دریا چه دل تو
 شارب طعاشن جام نعب
 بجان پلیدی افتد شاز
 بلر دژ او بمانند پند
 لکد کوب کرد در تنک نفس
 رسد حاصل عمر او زارد
 شود خانه دلش و برانه
 دلش از چنان شود بی قرار
 و از بوی افند اندر مشا
 گرفتار بر ناخوشی حسد
 خورد غم دیگر کسان پیش
 غمش بر فرا بد بیا لای غم
 عسکرها خاسد همه باطلست
 بظاهر بود نیک چو زاعیل
 نکرد قبول جهان از این

خبر داده ما دار رسول امین
 از خفا حسد کن خفاصل
 بنامد شستن نام گویند اگر
 ملین شستن چه از شستن خیر
 هر آنکس نیند حسان شین
 مرای حسی بخاطر سینه
 که موسی بر سر خدا بنکیر
 کلیم الله کرد امتکار رو
 خطاب ما در مصداق
 تو هم از حسد عای شو
 شونیک معلوم از این سر
 و کرا عبا این صفت باشد
 اگر کام شیرین شود یک جو
 بله مرگ آمد چه افتاد و مرد
 نهند هر یک سر جان خود
 زدست نمکابر از این
 حکایات قایل باید شد
 که ذکر شد رافوا عالم تمام
 ندشک حسد بود این کفتگو
 ذکرین چنانند شمره شتم
 که مستغیبت انطریق
 نظر که در این حکایات
 که هر یک بودند دیکر
 یکی پادشاه بیک از این
 بدین ای و شوی

حبیب خدا رحمة العالمین
 علی ما خاسته باطل
 بینه فریبند بر یکدگر
 اقالیم سینه هم رزقند
 که باشد بفعل مراد کلمه
 در اینجا که مریدانند
 بدگاه نزدان خود کرد
 که اینند بدل از حسان
 نر ظلمت های شور از نور
 که هر کس از این فعل بد کرد
 بهر وجه انداز شد
 شونیک نر کام تلخ حسو
 و شیرین منحوس از ایند
 بود اول کاران بر جود
 زار دیکند جفا از این
 که او از حسد برادر کرد
 هویدا بود در خواص
 که کردند کوشش را زار
 بعین و اند شریاض
 شد نفل نفل از اهل حق
 کیرند کردید از این قوم
 حکایتی از سواد غلبه نام
 کشید که از حیرت انجسید
 مکر و کشید بنای

که بدید حسد پیمان
 بنه شستن بگویم باز
 زهر شستن نباید نمود
 برانند این ملت زایش
 در از شاد و ابواب
 که در شاعر شخوی
 که با بر این مرد با قدر
 چه عار بدل این بند
 پس ای و شمنان با عقل
 که امید است اند بر کرد کار
 مدامت شستن در
 ندانم که با این منا خوشی
 شور شک کرد شوخند
 عرض که این شوی
 کشاید سخته پروردگار
 بفعل برادر شجر نمود
 بکن هم بر اخوان یوسف
 زبانها کشوند بر پلو
 ز دوش عنایتش انداختند
 سخن سازم در کمرین
 ز می شود شک خوش خود
 حکایتی از سواد غلبه نام
 کشید که از حیرت انجسید
 شد شوکتش سماک

چه اثر که در خشک تراوفا
 ز خفا حسد بغض کن شک
 حسد حسد کن بغض را
 شستن دین عقل با کثیر
 ز دام خسان کلی بخت
 دران تخم مطلب چنین کشته
 بلند است آنجا که ما و او
 و دانم منرب به چشمت
 عطا کردم او را منرب
 کشاید کردید پیشین
 بهر وجه است و افتاد
 غم غصه بدلا و شکنج
 ببیند حسو لعلین خوشی
 حسد از دها کرد از دها
 بینه بند کار ز هلا گفتند
 رو خود آغاز و انجام کار
 در لغت فهم بر خو کشود
 که او افکند در فرجه
 بودند از بابا صدق
 بد زدند بیهابا خند
 بد این جمله انشوی شک
 شد ذکر اندر کینه افرو
 بیکر از انها تمام بیان
 که بدنام انجسید این بدین
 زده هر که حسدش

فریدون فامری خستید
 بدان مرغ با حسن نطون
 بشیر زبانی و دل نهان
 قصار ابکی بیضه مرغ
 سپردان نهرد و زار بحر
 که نور جان از او بدین
 دو کورده چله ورد لطفاله
 گرفتند لفت با یکدگر
 بهر روزه رفتی چه باد
 پیاور دکانها بر کودکان
 پیفرود بر قوت ذاتشان
 بر این کیفیت چون که چندی
 ز خفت حد بر او و جستم
 بناگاه پاهای مرغی گرفت
 در انوش هم قبره در دست
 فرغهای کبر او کشت حیر
 ز بعد از جرحهای پیش از
 تو با این همه ظاهری بیستما
 نکشته بدینم کنوز مبتلا
 بکفر از این بر جفا داد
 تمام ز خود صبر ایام و روز
 بناگاه بر روی شهر چشمت
 پیر از شدن روز و هوا
 چشمت طالع پند خور باد
 بخود گفت کین مرغ امر بد

رسانند بخور شدیم و
 نکور و خوش شربت خوش
 مثلها شیرین و بکین کشتا
 و زاز بچه ملک خوش بداد
 که دارند شایین کو محرم
 شعاع سعادت رخسار از
 یکی بهر مرغ یکی بهر شای
 بیدندی ایام با هم بسر
 بیاعان کسار در غار
 یک زایدین دادی بدین
 بیایند هر روزه بر چشم
 زمانه شب و روز از دست
 شد شعله و زاندر خشم
 فرود آمد مرغی اندر کشت
 بدان گونه فرزند جو کشته
 تغییرش بر آمد بچرخ شیر
 قرعها سوزند با شاز
 بدلتای سلاطین چک
 نبود بدینست اسیر بلا
 مکات با بدیم بدین کشت
 مکر کین خود خواهم این
 دو چشم جهان این و زان
 ابر کنکر کوشه کرجا
 جهان کشته بدین چشم شای
 کم در نفس و کشم انفتا

بر غنچه که بدین نام اوی
 از انرا عسفه بد داشت
 که گفتند گفتار شیرین
 ز دلنکی انکا فرمودن
 همان روز و فرمودند دادگر
 خسته همی بر سپهر کمال
 نمودند انهر و نشوینا
 ملکزاده پاری مرغی نو
 نرها با کین زان با فتنه
 بخورد بر غنچه با انبساط
 باند زمانی ننا و شد
 بیکر و زاز و زها پور شای
 پوشید چشم و رفت دگر
 بگردند بر کورده سرد بخا
 بدان کشت بدین کراشین
 که در چشم من کل نور بد
 بخو گفت انش خود افروخته
 کرفته بد از کین کوشه
 غرض فایده نیست اینها
 که هم از و هم موثر هم
 همه مهر از دم بنهم کار
 چه کنا چشم او زان
 بدادند پس شاه از این
 ز چشم کینا کرد مسر
 بیامد بر و مرغ غنچه

همیداشته انسی گفت کوی
 بدیم سخن بود بیگاه و گاه
 سخنهای بیایست لکشل
 بیدند انهر و زبارگاه
 عطا کرد انشا ز ایکسر
 نیامد چه و ماه درون سا
 شد زینت زیب و لسل
 و زان قبره نذر شاد بود
 بچیک و شش رو بر تافته
 نلد زان با فتنه با نشاط
 بشد بر سبب قبره اجند
 حسد بر و مرغ بیگاه
 نیامد خوالفتش در نظر
 بدلتان که شد بچه مرغ
 بر مرغ و خوش پرواز بدین
 بکلا درل برک سوختا
 مشاع فرقت خودت سخن
 بدان رفنا غنچه نور انوش
 بنایست فرصت گفتا
 نکشته است بهیچ این چنین
 بخوش و دم کین پر شاز
 بخود گفت کین شاه با بدین
 که شد قمر العین بوی صبر
 بکشد خونها ز سوز چکن
 بچرخ و ز پیش از داد

که اموش روزگار قدیم
خطائی که از دست تو رفت
بپایان سرایر یزید
بر او زان مرغ نبع زبان
که سر زانم اندر این است
زیم من مرقه و فارغ بیا
چگونه مرا روی طواف
بلیک کو زبان همه جسته
کسانی که زیزک و زانا بود
شاید که این شود عجیب
هر از بلای فحم حنظل بکشد
که کشد از مردم دانش پرو
بسه گفت بشنید امیر چهر
بد و پشی فخر از اسنه
با خلاق نیکو و ادا بیک
با و مهر بان جمله مردمان
رسیدند زان بدنا گها
که از مال دنیا نه چند حرا
رسانم مگر خود بد است
بگفتا از مردم دانش پرو
در اندشت پر و خشتن ^{طبل} دل
بدیشان پس از سوز و آردا
مرا چون که کشند از زور
نمودند نفیس او را ز نام
و هر کس کند ابلیس اهل

مکن هیچ از بار خود خویش
بنیاد خطا بر عین گرفت
لبسزدان باید از عین
که فرمانت غرض است همگان
کم اندر این ستا بدجان
ابر ظلت آتش فرخ مال
در آستانه بانی بود بنگار
کمر بهار حراست بسنی
چه کارها امتحانی کنند
که اندر عفویت قدما و می
بیاد از این بشکست شمشیر
بدیدند از رخ خود انکس
حکایت نمون فی کرم شاه انکار انا
در عاف و ذم و اقبال او که فی الشا
کشا از بزم دهنه بایک
لقب کشته نادل از بهر
نمودند با مال بیدگان
بر پلانم چو شمشیر هوا
بر خاک از ان ستا امیر
نکردند هیچ التفات انکس
معین مدکاری صلا بد
که باشد مرا از شمشیر انماد
شما هم بر او هید از پنهان
بگفتا که دانادم خواند ما
نه چند او را استخوانه با

ز بالا فرود آمدن بزم
فنادند طفل از غفلت
کنون صحبت ما هم بر من
ولی مد من باین گفتگو
در این سیال طفل شرم
کنون خون فرزند آتشا
ابا انهم که دانستی
ولی چون که مرغی میزد
دوبان کردند باند چار
اکبر بخت با برکت و بخت
مگر شاه شنیدند از چاه
بیرسند از او شا کانون
حکایت نمون فی کرم شاه انکار انا
در عاف و ذم و اقبال او که فی الشا
ولی از خایق پراز نوردا
بسیالی توانستند بیدار
بگشتند شدست آتشا
ولیکن بجایم مذا پند کا
کم کرد اخاک را طوبیا
چه است بیچاره کو چاره
بیای سرید مرغان چند
بدین قوم کشته ام دستگیر
نمودند زان چه چهره کوش
بگفتند زان که اینست
بدان بفرمود انجمن جان

که از من نه بدید تو هرگز
بشنید از من نه ای سنج
بیا و از عهد هاک هن
بدید با اندیشه بود فرو
بماند طایران حرم
چه قربانیان ریخت در آقا
عوض به عمر توانستی
برود و خواهد شد بزم را
کزید نکردند هرگز و بار
نباید که ز دریا بکار شد
حکایات انا دل سافان
مرا شورانداست از نمود
که در شهر قه بدی بکفیه
و از شهر کوش فلک کاشته
هم از معرفت سپیده معموردا
بگفتا از آراء مگوفنگا
بدین بفرمود از ان چند
که در راه خواستدم انظار
دهم دیدم پرورد را ضیا
بفرستد از خبر او بیکرست
که در نام ایشان کلنگان بد
نداند کسی جز خدای خیر
بخند بگفتند که غفلت
ترا کرد خرد زده بهر نیست
که خوانم یکی که در کوشا

نشد

شما بیدارم و بکم فهم
وزا پس این که بوده نام
ناست بخوردند پیش شما
از این محبت بگذشت عظمی
همان فالان بیک گوشه
زین منجه و زان بیک خروش
که گویا کلنگان در اینجا کن
بجکش گرفتند انفره پاک
زد بهر شنه سر گذشت
بود تا بگردش مرا پنج سر
خرد مینماید فضا خنجر
زند هر که دشت بران پس
ولی من یقین ام و دیده ام
نیم باز من منت تو خلاص
چه زار منند فراوان نه کم
شما من از عیبها انتفا
بنای که میبوماند شد جل
مراعات و از میان بدیش
ملک گفت از این سخن دگر
بش گفت امر غیبی نوشته اند
بر این شناسند با دان خویش
کسی جان نکرده است یار کن
مکر شاه نشیند است پیش
بگفت نیز زالی در ایام تو
مرا زینک خنجر او بفرار

چنین نابالایان و کلام
بکشند برند ما لاش
بدنک نماهی زان انتظار
بصحرای فرزند در عهد
شد بجمع هم چوبک شو
دل حاضرانند بر آمدن خویش
زادان دل ز ما بخوانند
خود اقرار کردند که او
که مغلو کرد بد این سخن
نکرد در فراموشی شهنشاه
من شد نکرده هم با هم فرین
در آنچه قلند سر کون بیک
و خواص خود در پیشند
که او زانکشته در وقت
طمع دارا کنونی از این
جوانمرد را عقوبت شد
چنین جمع کردند لاش
که هر چند حد نما پیش
که هستی نومرا بجای
حکمان را بیدار بمسال
مرا که چنان خرمند بدیش
اگر باشد او را بران دست
از آن مهشخه خروید
مثل زنی که آینه را
خوار از عروج بد او جای

سخنهای حق هیچ بیا نشود
خبر چو بشهر میرد رسید
که یابند ز فالان لاش
گرفتند جادو صندل
کلنگان کردی بالای
زد زان یکی در پیش رو
چه زار زان لاش بخت
رسید پس بر مکان خویش
که هر کس شد بر مکان
نور چشم فرزند من خواند
مرا اعتمادی بر تو شاه
ملک گفت باشد در شنت
که پور عبت کشته طفل را
ز الفل با فضل رجه باد
که قول من را از این پس
بگفت او که ای شافرخنده
نوشته اند بر من کونه
شود کمانی و بدیش
پس چون نیند انکار
پس را بد خواهد از بهر
و که جعفر زند کیم مر
هر آنچه کرد بود از زبان
از احوالشان کرد شنجی
مثل زنی که آینه را
از او لبران با فقه دلی

اما این حق را نخواهد بد
که او را نمودند زان شهید
بخوانند خون و زان لاش
که از عیش شادی بگذشت
کسوده بر و هوا بال و پر
بنا که برند پیش سخن بر زبان
بجاکم رسید پیش حق اقبال
گرفتند سینه که دادند پیش
نیم من را زان فال ای شهید
نور او ملر دوشی شد دنیا
بود رسته خلد زانم بچا
کلام نوشخور حکمت ام
نوا و زایداری جزا و سزا
بیاید منت منت کشم من زیا
نکر زانم بهر هجرت ملول
ز سر بکن این روز و حال
کسی که از دده ای عزیز
چه بله من مشن بر پیش
مکن است با مودت خراب
که ذکرش بماند بر و جان
بکا هجوم ترول بلا
نه است چو نشد پشای جان
که ایند استا پشهر بکوی
زاد خیری مهبی نام بود
برفتاد گفتا بکد در پی

زاو مطربان شایسته نهان
ضرب شد آنچه از غوغان
مرا نرسد بالا ز پای و فتا
همی گفت مادر فدای تو را
بفرمای حسی بر این تو جو
شد مرچه موی میانش غم
اگر غریب است در خوانم
شب روز بود بدین روز
بشد داخل مطبخ آماده کا
چه شد فارغ از خوردن کاش
بروز آمد از هر اسپکه دشت
و زاکر در غریب شیل و کان
منم مادر و مهنی ال پیر
نبد پای مردن چند در میان
چنان هیکل مرگ را دید
منم دیدم آنچه بایست دید
هر آنکه که شد بیوحی لش
چنان کرد دایمن بخان ایمن
ملك گفت کردار تو ای عزیز
مثال من توانا نیک خواه
بفرمود بدختری قبل از
نکو مشرب دلکش خوشنوا
ندید چه از غوغان سارنج
سه از نغمه های دل و زوا
بد از بهر مطرب غلام کرد

وز او مهنون سخا کاش
بهار گل رنگ او شد
سرخویا این بستر نهان
مرا جان فدای بقا تو را
وزین نیز برون میگرد
مباد از سر و سر و گم
بخسین بر زمین کاشانه
وزار حجت مادر گردون
بگذر نکاپو و در کج کا
پس در آوردنش شد ناک
بدان سو و اندو شد می کش
که میایدش تا بیک در شجا
درا نخانه روحا او را
بهر لحظه بهرین قتل کرد
برید از کور و خوش مهر
برید کل خلافت او آمد
بناراج بر خنده خاش
بود در این اهل حجت
نه بزوجه بداد سرش
تو هم جوانمطربان شفا

بناگاه انگر در سر خج
سمتها نور سینه زان
زمین که مادر بیا این و
سحرها برای بکفته همین
نماند اگر عمر او در جهان
نخواهم من خسته با پیر
غرض نیز زین شب بخت
بدش پیروزان ماده کا
یکه دیکه ز شود با بیکد
بشاختر شد بدنامد
چنان زاید از هیئت زین
بر آورد فریاد کی غریب
ترا مهنی چونکه اید بکا
چه مرگ خود دیدش باز
زدم این مثل بهر البشیر
دل بر جگر کوشه ام شد بکا
ضیاء عیونش ز دست
بوصلیه که باشد از فضل
بدان بوجه نقاص شد
بد گفت بر قبره کی امیر

دانشانی کاشانی

بلخ هجو او داستان
بر قضا و بد که کج
وزان ز غوغان خج
چه بد قابل استادان

زداد نغمه چه یاد کرد
چه ناهید از یروم سخا
بدان دوخته زاد ججا
باور بدست او در شغل

بدان کند مرض شد اسیر
وزان سنبیل بر شکر آب
روان شد حشر ز دیار
که بگذر کار جهان از فرین
و داده شفا و ز من جاشنا
پس از این جوان ز شد کانی
کستی هم بدد عا و در
چند مد ز صحرانکشتا
دزان پاک سر کرد دم کشید
بر افرازدن شد از کون
بازید بر خود بگردا بید
نیم مهنی من بر لب جلیل
بیرود او را مرا و کانداز
نکند داشت جان را در خج
که ما زانستند از امور
شد سپهر از اینجا خراب
فکند ندانند مظلوم فنا
بود هجر بهر یقین اوصاف
منم از نقاص هستم ضیا
کز کاه از حال این حقیر
بدش مطرب خوشنوا و کون
بیری جاپای صبر شکست
هبا هو بکپور مراند اخج
شب روز ز شد بگرد لکشا
شفقت و زاکر داند

بپهلوی استا خود جا گرفت
چه نهد با این که کرد شا
به پیمدا و ازه اش در جهان
دزد و در سر موضع انفا
مقرب شد صاحب انصا
را که پوست استخوانش سوخت
پله اینجاست بود از حسد
عرف از حسد که حرکت نمود
حسد اندر این کار و از ابد
چه کردید حاضر شهر باز
نشاط من جمیع خویش غلا
که بر مثل این کارها مردمان
حکایت در اینجا کوه کنم
و که مطرب از این صفت بود
از این جلد خود را بیاید
اگر است کرد در از اشک
بود این صفت ایما که خبر
پس از رشک یاد میکند بر
بود رشک مکر از صفتی
پس این کوچه قد پیر ز
دو بلی من قول نام شنید
که ایمان توان حسد بر کار
بود این کلام از جناب امیر
رضایت کنند بر رضا اله
فلان از امانال ثروت بود

بهر روزه کارش بجا گرفت
بر فرض آمد زاندا ندر
بیز بکا ز شد و از ما
و که روزه افروخته اعم
شاه و انشا الله مقام
همه استخوان بلکه جانش
حسد است در عالم زند
پس به پای هلاکت کشود
که این تنه در دو ما نشو
رش کرد و از ابد تا جلد
بهم بر دو از حسد است
نشان در جات بر وجه
ز خست حسد جمله که کنم
دزدان بار که شاه مستر
سند خرد از کرد و جها
بر پیکان می شود نفس اشک
دو این هر از صفت خبر
ترا بد از اشک بغیر از
ایا این صفت از هر که من
حکایتی از امام شهید
ابو شمس عظیم خوانم
حسد را با صفا ایمان پاک
علی ولی هادی نظیر
نیفته از این راه در اشک
فلان از امانال ثروت بود

باندک زمان گشت استا
بشد این سانس از زانو
شاه و از صفت سارین
چنین که بر شا گشت و
نفا حسد خوا اش گرفت
حسد در چنان است و
ز در حسد گشته عالم
رساندند پس پیچید و اشفا
بفرموده تا فضا صفت
که کشی چرا تو غلام از حسد
بگویم چنان شد از شرب
غرض گفتگو می باشد
حسد کرد و فرزندش بود
نمیکشت زانگونه مقصود
خرد میکند سن هر بدیع
بو کبر از اشک اینجام از
و کرد با انعطاف احکام
زن از من بی فکر پسین
مثل گشته اند عجم عرب
حکایتی از امام شهید
که کرد مرا شاهد ملک
حسد شمن در ایمان بود
که حسد ها بیشتر
خرد کرد و زینگونه توضیح
چرا بد را هست فضل

که از خواجه افروخته استا
که استا کامل بری کبر
چه مجلس خواند از این
مغز مکر نندیم جلیس
نه تنها بن جان کش گرفت
غلام خود در خواب بکشد
از این بر باید بیزان پنا
که مطرب غلامش بکشد
مرا و از ابد رسپاست کشند
ندانی حسد در کجایت کشد
کران نو چنان شد بر غلام
بخت حسد طلب است
نمیکشت که بدانگونه کور
حسودت مجوس فها اله
که کردن ندر رشک ای دگر
پس از رشک جز غم و غصه
درا نوقت از رشک چو شک
که باشد حسد فتنه مرد
ز مردی بنام است بکوب
که مرد بیای نکر بی حسو
بفرموده شاه کلکون و بنا
حسد خنده در ایمان کند
نقد برزدان شد
که حسد خالش تو هر زمان
بود غم را افتاد و جلا

بیکرا بچین نغنی داده اند
بگوید از این گونه گفتار تو
مخرف کلامان مستعجاب
دهد هر که هر چه بایست داد
حسد بزدن بنده کان پیش
که باشد با کفر زده فرین
که کسری عرش از نیش
که اندر حسد نادل تار و تنک
نماند بیه از آنکه مازا چکار
که ره از اذل بریم نامشان
فضایا و پیغمبران و ملک
بوی حرکت جمله بر حکم اوئی
بود اسباب فلک دور زن
علیمی که علش محیط امور
ز پیمان قستش پیش کم
نماند محکوم بری خبیا
خرد کی کند این سخن نافول
بدلت عزی و زنج عنا
ندزد لبها کن استنک چشم
نه از ناخر کینه سینه خراش
ابر فعل ناب جان پره است
بود که که فی الجملة شعور
کنون هم اگر چشم دل واکنه
از اطوار بنای خلوق زنا
که سببش کند فضا پان

بخالد در در بکشاد اند
فریست که دین نماید خراج
بروز حسد داده اند از نهان
اگر چه نباشد بوفی مراد
که فعلیست شوعد بر دست
شومنگر مر جان فرین
فروتر شما ز فدا خویش
ابا خضر الباس از نیش
باجناد رکاه پروردگار
کشایم بر طعن ایشان
ثری تا اثر با و چرخ فلک
سرمونکچند ترا گفتگوی
ابرا بجرای آن ذوالمن
بصیر که بنیان بر دیکند
بیرد هر کسی هر چه در دین
کنند آنچه او داده فرمان
فقلوا انما اهل الله عما یقول
بصحیح بیای ایستلا
نه زانسان خلق افتد شرم
نه از دست زانند نیش
بخل برومند پنا ده است
ز چشم خرد بنکرد در امور
دراوضاع کینه نماسکنا
بلیدک اینست علایب عبا
مؤید بداد و داد و عدل

فلک شک برین کفر خرا
بازد بیدل سهو خطا
و حال آنکه افتاد در و جلا
بیایست بر امر او امثال
بکانون دل جو خستد
ز مابد و فلک در غنا
که در امور از ده افتد
بهر خاش که با قضا قدر
عزیزان خلوت که کبریا
و حال آنکه اینچنین است
چه عرش چه کسری لوح
نشانست اعراض از او کونا
حکیم که افطار لیل و نهار
در شسته قبض بسط نما
ز خد متکذبان عالم نما
پس اعراض از حق و خد کدار
بود شرط پنداری و نجا
بخواری نکبت بفرغنا
نکرد زان حسد دل کجا
بدل اخگر حد چو بر خشت
بیه خلوان شامت شک
بهر عصا عصا از خد
بیه زین فضا یا نما
حسد از مهر بقصبان
بیسنا ایمان حسد فلک

فریشت زانها مرا دغا
نباشند بر داده او رضا
حکیمست داناست کل خا
حکیم علی کل فی کل حال
مضامین چند بخاطر شد
که اسما ترا کشد و خطاب
بموسی علیه کشتد اعراض
که با کد از نده خیر شتر
بود قدر نشان بر زانکه
بود در کف کرد کار نام
نخست عدل تا مال قدم
هر آنکس که دم منزند سر
و راهست در فضا اندا
بود در کف قدر نشویم
ز علو و سفلی بدینش
بود اعراضی ز پروردگار
که کردن نهاد طوفان سلیم
بود ساد بر داد ها خدا
نه از حسد رشک در پیچ و نا
نهال برومند نیز ابخت
درفهر بر دانه جو کرده باز
حکایت در این باب از مدون
که دست حسد شد پرورد
سر انجام کارش بجای رسد
بکلا درین صراطیست

حسد پیشه تخلص نه بود
ز سبلا با پیشه ناپسند
حسوانه فرزند اندر
بذاد اینچرخ بربک بند
حسد مایه انداخته ملال
علاجش بود باب الرضا
دوایی که افزون بود شود
نامش نهاد در مباد مرست
چرا میگفتند ایمان ز کف
کز این شربت مرگ یاد اینچرخ
خدا بند کبراشانی گذشت
صبور سخن از حسد تا
الهی بدنهای پرشک از
نبردند در کشتی از شک نام
بد نیست که از مهر کرد پدیا
ز مراد دل زنگ انداخته
بماند نضقه اخلاصی بخش
ز کار حسد چونکه فاش شد
چه گفتم که سازم بیباکند
برزگان بن گفته اند اینچرخ
زهر سوبک جنبش لب کا
ز اخلاص نهی که ارد برد
سازم تمامیش سدا
بپسند سازان که غمگین
نه نوزدها را که او پیش کرد

در این هر اصل فکری بود
قداد می از مقابلند
بد فخر از آن سکه عطر
حسد را شمرده بید حسد
حسوانه اینم اسیر کمال
ز نوبت یزدان بخوان این و
بود یاد مرگ اید خود پسند
بناها ایند از سست است
کف کتج عمر کرامی تلف
از اخلاص نهی و افش کرد
که این طوق لغت بگردان
که ذکرش بجای آن فکند
بحامد نواز از حسد کدا
بجز آنکه سازند از نام
بفلسفه خالی بد از شک
پیر از از صیقل لغت
خلاص چک معاینش

کنند می در نظر خوار را
از اوج کرامت فدا اینچرخ
بود در مضیض ناپسند
حسوانه چون در اثر فرو
گشتند ترا از این مرض نیست
بغایت ضرورت اینچرخ
بیا نفس اندیشه مرگ کن
ز هیچ اخلاص طیارش از
زبان کند اینچرخ از کن
بجان کوش خود از حیات
پس اینچرخ از بندیش سخن
مدد ما از حسن ترین
بناها که کردند نابود بود
بدان سینهها که بیکینه بود
که ما را هم از این صفت دور کن
خلاده از دام کبر حسد
ز جوشان بعض حسد در

فصل در سیر در قدس متعالی و عباد

که از بهر مرده بونا پسند
که هست ناپسند جنبش
برافروزد آتش بهر صبح
ندانم چه لذت بر دزد
بپسند بجای ملک فدا
بپسند بپسند که خویند
ستم بر تو نکرد و دزدی کرد

ز تمامی اکنون تمام بپسند
سین چنین بد بچند ابرو
چه کرد بهر سوا ترفرو
هم برزد کار خلق خدا
بپسند و سنا که دشمن بود
بپسند هار که خویند کرد
بپسند خویشها را که بیکانه

بپسند دل را سبب بی عباد
که کرد بجای ملک فدا
چسب میسواند برقی نمود
چراغ دگر سوزد اولیور
بگو تا بدانم و ز چاه مرست
دوایی که بخشد بر این درو
دگر این صفتها بد ترک کن
و ز مال لاطال جانکد از
و ز این امر فانی خود از اذن
که از بندگی رو باشد نشا
مرز طوق لغت ز کرد فکر
کنوز از حسد کن سخن مختصر
بپسند از بهر بر حسد
محبت را نپارد برینه بود
عباد از و برانه معور کن
مکاهان از این چرخ حسد
در از در از در از در از
کنون پیشه می کند امرد
که بایستد در نمودن از
ندانم چه باشد شر از می
بگویند من خود در مباد
نه خور و رضا و نه مرور
بپسند از این صفت فزود
بپسند روز را چون سبب کرد
بپسند خانه هار که و برانه

بسی کنگد زان که برآورد
بهم برزده خاندان کن
کنده چهره زور و دلاوری
ملایک حکایت بود در نظر
کر این پیش یک مرد با شک
فرو شدند دانست بکفتگو
بهای بادی نه خواجه خوا
چنین آمدن خواجه داد نظر
چه بکشد و در بر این کشت
که خورد ز افامک من فرو
اباهم در کرده شور این چنین
بیشتر نه سر خواب بپای
مشخص شود از زمانت در
بد گفت کی بانوی محترم
منم بر درون بند بردام
چنین دار ذاتای من در نظر
طالب ساز یک اشه شد تو
که انمو به از امن فسون کنم
در اوقات خود از بی کافرت
درم حال اشقه از کار جفت
بکف بر گرفت سر نندیش
در انحالها دید بکشود
در آمدن خوانه همان علام
که خواجه از خود پشیمان کند
گرفتند در سنه لایح

رسو ما می شود از ادب
بنالک خرابستان بکشت
برازد خورشید بکشت
حکایت خواجه که غلامی را خرید
بیازار شد ناخر بکفلا
بود ابتداء غلامی از زور
ولی گفت با مشی خورشید
که از عیب و زاندا در
چه ندهد بر خواجه کشت
نمک را باید شناسم کن
که زنده خون بوز این
ولی با بشید از روین بخوا
که صد گفتار و نرس
نوبه بود و در محرم
و از احسانها نوشمند
که کبر و بغیر از تو جفتی کرد
چه جفت بود ز عوارض
و از اینجالات پرسیدم
ولیکن چه خواجه بیازار
بجانه در آمد بکشت
فشت او بیالین نایع
ز فتنه و در دست کرد
که اینکار بکوتما بد تمام
بشم فراوان در دست
نهادند بر یکدگر طبع

بسی خسران که برهم و کند
سخن چین ندچین بکشت
بجیل قیام با عدل و فکند
حکایت خواجه که غلامی را خرید
چه آمد بیازار برده قور
یکه از غلامان برتر جوده
که از خواجه عیب غلام این بود
خریدید در شمشکوی خوش
بر خواجه روز انداخت
زن اقبال اجنبه کشتار
نار و تو باور کراسترا
بدانسان که بی بفرمید
چه در کوش خواجه بکشت
بمن و بهر با بفرمود پیش
از کشته معلوم بکشت
ولیکن از این نکر دی
تو بر این از او چند زید
چه زهر زد سو کرد بر آستان
در اندیشه فنا از این گفتگو
ببنا شد بد بیالای هم
کف و در پیر من حلوا
مرز تیغ بکرفت و زان
بجویشان زن گفت کایان
دویدند ایشان با زور
بیامدند غلام هم کرد

بخت بخت بخت بخت بخت
که افکند از سخن چین
بخور بختی و هلاکت بکند
که کرد درم اشاه این چنین
برایش کار پند بد چشم کوش
سوال از بهایش چه بود
که اندر مینا سخن چین بود
بفرمود شرافت زاندا پیش
بکوشش بختی بد بکوش
اباهم که هستن اسرار
بخانه چه بر کشته از کوه باز
که هستن نور در کون
از انجا با آمدند یک زن
ز بخانه بکرم نام ز خوش
که با اینست که نمایم نور
سخنهای اینند از کز قول
بدن موبها بر نکو خواست
اسا بستی که حکم بد بپای
که هم جان و دهم رود این
که پنداشت کو خواب فتنه
مکرید از دیش و چند
بزن نقدی که او را بکشد
سما را چه شد نام تنک
چه بدیدند زرا بکشته
بخت خواجه کاه کرد

دویدند ایشان بی نقا
بسه ز آبکشند از هم دگر
غرض بن سخن چنین چنان کرد
ز یک جنبش لب کام زبان
ز هر جانب انشرف و ذی چرا
عبث خونمزم بگردن میکرد
بجراتش او را مکان ناهند
سک از او پنجا بگردن نکرد
خباثت در اینکار باشد
چه برخی نوشتم دگر هم کن
نوشته اند روان الامقا
وزان خط سالی عیاشید
جینها نهادند بر دوزخا
فرماندگار انوئی دینگر
کر مکن بمار حنی از خود
بنامد چه نبرد عابر همد
اگر ما غلط کار افتند
بسه کشند اظهار سوگند
بدرگاه حق در مناجات
خطاب اندازد که کزینا
زین هست تمام مردود
که باشد چه خد شوی بچل
چرا باید انشرف و ذی
هم برزدن خاندان کهن
که کسر از برای عناد و شتا

کشدند شمشیر از تنها
یکه سر گرفت یکی از سر
چهار بر سر مرد او زد
که نه سوا باشد از آن لگ
خو خلق دزدان بسوز چرا
بتر سر از کوفتاری او کرد
همه چه کمان در دوزخ
نمک چونکه از کس خود کم
خدا زاندا نه باشد در

خاندان هر دو قبیله بچند
بسه زن شمشیر و بچند
پس بقوزین فعل تکرار
نشاید بدینگونه انشرف
ذات فرزدی کزینا
چه روز قیامت شواشکا
سخن چنین و ن بک آید
ندید که تمام فی سروز
بهر صفحه از کتبها پیش

حکایت مرثیه و مثنوی تمام مرثیه

که در عهد موسی علیه
که مر مر سید جمله بچان
روح همه سوید زان پاک
فرماندگاریم دینی بکیر
که کرد در از اب انهارو
سواسمان باز کرد بدکف
بکن رحم بر کودکان عبا
دل جمله خلق زان پرزد
که بایست بتوع عرض خا
که تمام بد در میان شما
شد جسر بازان از اینر
چنانکه خلق افکند در خل
خو خلق را اندازن خون
رساند بجای میخی سخن
بود در کتا چون کرد با

چنان بر زمین متفسر شد
برفند سو مصله تمام
که ابوالحد افق نیان
سحاب اینجا نکشت تا
نمود بسپا عجز و نیاز
نمودن طهار عجز دعا
خون کشته بچو زوال من
سه فوبت دعا شد نشد
در استجاب نکرد بد نیاز
ز شوی تمام بی بروی
پس اند بر جمله معلو کشد
ز شوی این فعل باید بچند
نمون بر از بغض کهن سینه
نه نیکوست اند بر هوشیا
به قننه نکین از خری

ز خو خانه کوچه شد اعلی
ز شوی تمام بر کشته بچند
پنا بر د باید بر ورد کار
بسه خلق را اندازن ناسخ
از این فعل بکیر و خونها
پنا رند تمام بر کشته کار
نور افاتش کویم ز سلک کمال
چه خونها فرو در بخت از کف
نظر میکنی هست انداز
نوشتم از این فعل می شود
که در کام غیر انجشکاید
بهراموس علی السلا
یکه بهر پیچا کار چارشا
که خشکید ز روع مابا
در استجاب نکرد بد نیاز
که بایست بمار حنی کز عطا
دعا از شما استجاب من
کلم الله زاندا نشد کما
سبب چیست ابوالحد نیاز
شد بیهوشی و رهای خمت
چه هنر که داود را مور کشد
پچا را اثر نیک بچند
شد خصم بازان بر پندار
بر نداشتن از هیچ در روزگار
از ابلین ملعون کند شاهر

مرا پیشو بود ز اهل سدا
با خفا فرمود خیر البشر
بفرمودگان و نامزد شدند
بجویند عیب کسی هر زمان
در ارشاد کشند روایت چنین
بفرمود انفسدای کبار
بپاس از انانیت بند این شد
بیاید که حرمت بدرنگاه
بکواز زبانم بانمردین
بجوایم ماهر و در جوت
غرض آنکه در باب این فعل
خردمند از این فعل بدکشته
پس اینده تمام کم بوده نام
ببستند لب و فصول کلام
بخامر سخن چنین اخگر زدند
که ما را از این فعل بدگر
ابر حال خود لحنه ناکند
بشبه ناد دارم که خواهم نبرد
چنین گفتن پرخرد و فهم
بود قهر فخر بزرگان دین
اگر دامن قهری بدست
کشت هست شاداب و سرمد
بود قهر طوبی اهل بمن
بکینه قهر بکند دوی
سرایم کارم کاری بود

آه ای که از خیر الانام کشید

که خواهند بد هم شمار
که اند میان اند کشید
بگویند اند بر این ان
که گفتند با بخت غایت
که ای اقرار زمان و من
بجو برادر زکری نوی
دو اند که این گفتن
بگوش خور و مکر این کلام
فراموشد مکران این دین
کند حکم حکم و اندر میان
بیاید زانیده و کشتو
در اینده مر خالص و زنج
الحیوان صایان اعنفنا
خوشی که ایند که صد
بجو کسانیکه بر دینام
و تمامی بر تمام دون

فصل در بیان خیر و شر

دو چشم بر افلاک انوار
شهری که قطره انوار
بود قهر است با جلال این
با علامت تمامی نشست
کلام معطر بهر و بیخ
فقر است ز هر عالم
باز در زشت فرد و جوی
بهر و جوار سنگاری

نه از قوم خوش انانان
بگفتند و خبره ازان
نماند اجباب ز هم جدا
که جنت بود بر سخن چرخ
فلا نکس ترا گفت چنان چنان
میند شمر او در این گفتو
و ساند بمن زرد زنج و کند
که باشد سخن چنین و درج
مذقربا زاد را خوش
نه خودی گفت چنین چنان
زمرات انانان از دود
در اند هر روز غلبت کبر
که تمامه هرگز نکردند باز
نه پیونده نه غیر از افراخ
بجو غزلان قریب تمام
نکه دارمان مکران بون
براهی که باشد در صابند
عالم مدح فخر اندازند
بود در بر سوختن بر
که کرده سول الله زان
خزان از دانستند اهل
نیمش ز حمت هدای
همه بونش ها بپر است
فرج بخشد شریک کل
که افزون بود از حد بی

انرا بحمله از جعفر نیکنام
کند بر خیزان مؤمن تخلص
بگوید بد آن فرقه محرم
در امر و زالبته خواهی دید
یکم زانقیضان بگوید چنین
زدینا و زردا شنید گشتار
بهر نداند لذت بهیچ مسام
مطابک بد از کرم کارانام
خوشا پس در اند بر احوالشان
که از غریبه نیست چهره کن
ز باره بکشتن از کز فو
در هی نایب هرگز را توان
بود فارغ از لایعنان اش
دهد مستور و مستور
چه سن از نعمهای فانی کشند
در این ار که ترک لذت نموی
بگویند مستطمان جفا
که از باب زحمت عطف افرو
پس بنده کار خداند کار
هم از غیبتها فخر و قنا
باینجا رسید چه گفت و
نوشته در وقت فدا
شده شهره در میان فقرو
سرافراز بد بر کهان
بهم هر دو کردند گشت و

که گویش رضا و علی
حکایت مال و محو مال
که بر غریب بر جلال قسم
شمارا از کرم چه خواهد
که آب کرد کار جفا افرو
شراب طاف و زان قیا
ز منکوحه میوش خور
ترا و غیر از مؤمن تمام
بر احوال بر تنگی حالشان
نمی ستایش هست را سقر
چه کشتی مجرب بمنزل رو
سرافراز بود و ازین شو
نکرد در دلش تنگ بهیچ
ازان نعمت فانی بیرون
بد نعمت جاودانی رسید
بخود باب اندازد از کسود
با نشان هیند امیراعیان
کدازده اندون بر
زده سب بر امیر کرد کار
زده نایب و بوی ضا
که خواسته سز و بدینا
زده نیکه بر دلدکشا
بهیچید اواره شد و جفا
که با پند از زانیا نمود

حکایت زوایت شدن جنین
حکایت مال و محو مال
نمودم فقه از شما را بد
نمود هر که احسانا در
بدینا ما را از غنا بشما
نشد برین مصع مسا
کنون امر از رحمت عطا
بهر یک نمایم عطا انقدر
انرا خازان پیشوا بان
نکرد زان زاده با پیکر
نه هر کس تواند از فقر
ضیادل نور عین شو
نه شاکیست از قسم و نذر
هر آنچه از این از او کم نمود
چه از شراب بر فکر کرد
دهندش مکان طلال
بود نعمت هر چو از بسو
از این بهر که سک خود داشت
پیشید چشم از سر
رسید بر شاه راه
حکایت مال و محو مال
که در دگر حق برده کوی
نمود شرحه خالی از یاد
چه اواره فضل انکار
عنیمند و دما بد را د

که در دوزخ جفا افرو
که کوفی کند عد و حوام
نه از بهر خوار و بد
بریدش بهر خود رجبا
نشدند در خانه رنگا
بر اسبانا زین رین مجا
مرا هم تمامی چه شان عطا
که هفتاد و بان از جفا
شور و شر مستعنا این
سبکدیش هست با رجبان
نه هر کس ندانی و دانند
بر دیکه در صد دوان
ندارد کلا و طول مل
از انسر فرو بران بر فرو
مست با بهر شرب طهور
هم از فاکه بهما ایشمون
منه لب بد اگر که دارشی
مست با سب بهر شرب طهور
رها پند خود را از محو
درا نره فشر دند پای
مرا یک حکایت بخواند
دلش ایمان نه بر اوج
مداد یک شاد زامداد
سپیدند در مصدود
نظر کردن دکان خور

چنین کس را آواز کردن بشکوه
نمودند قطع مثال همین
بپرو زانده ز پای درخت
دو مرغ اندر آن شخ ^{بپای} پدید
بگفت هر که آمد بدار فنا
بگفتا بیزددم گشت خون
بگفتند مرغان ابا یکدیگر
بگفتند بایکدگر پس چنین
بگفتند از مفسد بخش قرض ^{بیش}
چه رسته بدخلفه بر درند
جواب میدادند از او کیست
پیشا اشفته و منفعل
پس آن جوانان کشوندگار
خوار عمر چندین دهر
بگفتند مرغان بنا که چنان
که اوای ز سوز خوارند
سوخا نداشتند نه ایمان
ز رخ رنگ و ز سرفروش
در اند که گفتند مرغان چنان
در اند بفرموده کبریا
شید همه خوش طیران زند
دل نه دایم بپاد خون
جوانان بگفتند بایستخنا
که دل از لذات و داز و دوا
فیوض را بجا اندازد

سعادات هر دو جهان اند
رسیدند جوانان را زمین
برای غنوی فکندند
که بایکدگر داشتند گفتگوی
روشن عازین پیچیده سرا
دریغ از دود و دوزخ و
که خواجهم حسن ند بود
که کشیم محرم و چوما از
مکر هر کسی که از پیش
شد از حلقه ازای زدن
در اینجا نفا از پیچیده
ز کرد از گفتار خوشان
بگفتند که شیخ عالمها
رسیدند بستانند جوانان
حسن نیستند کنون در جهان
فدا با جانها بر جان و
بمخدا الله هستی نوزند
زمانه با فدا و هوس
نور بپاد خدا چنان
وامدند از دژ و سما
در عا شیدان تراشما
چه غافل شوم زده مطلق
خبره بها از برای خدا
بکلیه بد نمود خراب
دلش کرد با داز و دوا

بر این عمر بستند محکم کرد
که خواجهم حسن اندر شهر
یکی از جوانان زاده مرد
جوان چون که گفتارانشا
رفیقش بد گفت که پاد
که خواجهم حسن جهان زند
پس اند جوان در جهان
که بایم فیض از آوری
نشا بچشند از او براه
در بسته بگشودند
بگفت او که نام بود من
حسن دانه و دانا
نمودیم از مصر را اند
بپاد رخی کشادیم بار
زمره حاجه بر صوم بکوش
بپادیم بایکدگر سرور
حسن نکه این گفتگوها
پس از خطه سرور گفت
بدینا مشغول باطل شد
که بپاد خدا ملشازند
بود که غافل از خواست
دل را که از عسوسند
که دل از چه زند بپاد
ز شهوات نفسا افتاده
بغفوف و انجنت و منج

سوار بودند غم برهنه
بگفتند بخی نباید غنود
زبان طهور از مکر در کرد
یکه آمد از جگر بر کشید
چنین حالت از چه و ددا
بمحر و ما بپاد کرست
تفکر نمودند پیش از شما
بخاک مزارش گذاریم
رسیدند او را در خانقا
حسن نمودند از جوان
فتانند پای و هر دو
نوازش نفرمود از زنج را
زبان تمامت با بخرم
دو مرغ اندر آنجا رشتا
ز رخ رنگانش در فتنه
زبان تمامت با بخرم
یکی نغمه از جگر بر کشید
که از دست مطلب بپاد
نپاد خداوند غافل بد
حسن بودا اکون کردند
بودی کمال اند از مردکا
نیر بیکم خدا بپشکی
بدینگونه اشخ تلفین بود
ز لذات جسمانی پاد کور
کند صبر را بپشای پیچ

سوالیست این معنی اندم دل
 حریفان بر کوه صفت زایش
 شب روز و فکر دل را برین
 مطیع الله باش مطیع و
 بله و لعنه عن ضایع منا
 ابا غالمین باش با صانع
 که کن با دای یزد و المین
 پس انفس کن غریب از دنیا
 که مردم چه غافلند از خدا
 نشیند با اهل دنیا چه کس
 کسانی که رفته ز کشتی بند
 سود بلکه نابود انقوم بود
 که اسوه نایب در انداز
 نه از صفت باشد کدایی حیا
 برون فن از عالم قبل قال
 سیل و خاکسای شد
 شد از خضالان چون دل
 سر نایب دستکار صفت
 شهنشاه معنی است سلطان
 نه بپایه فقیران پشینه بود
 اگر سیل عالم نماید خراب
 نیکرند اسباب دنیا بهیچ
 در فقر بر خود باز نشا
 نه در کج ایشان در اید کج
 نه افت بیایع و نه زحمت باغ

عقوبات اشکال و جمله
 مکر به شهنشاه بناندا
 بکس نفس نه کس و نشین
 مکر غریب ازین غریب
 ز سحر نه هرگز کن از خاز
 بد و پس مسکین بشویم
 مسا کین زویش از این
 که باشد لک با دین و کار
 ندانی بر این مروض سما
 شو غافل از ذکر یاد دین
 ندان هیچ از دین و دین
 و لکن زان در و نیست
 نباشد ترا حشر ایچین
 بوزک دنیا و جاه جلال
 زویش است همت بدمان
 بخلو که خواص با بر شد
 فقیر فقیری فقیر فقیر
 کل کسین زده با نیست
 روان حقعی بوجان فقر
 رهاها نقوی فکند بد
 فد مایان تر نکرد ندان
 بنفند ز عفت بیچ
 که کردی بهر جهان دنیا
 نه افتد از جمع مالی بر
 نه از کف و کوه و شیب

پس فقر فخری بر اینست
 مکر بکن با دین و کار
 مشو بهر جاهلان و عوا
 ابا اهل دنیا تو صحت
 که در این پند این کافرا
 جیب خدا سرخه العالمین
 هر آنکه مسکین در و نشا
 بود این حدیث از جناب
 که اکنون در جهان زند
 در اندر کس کو میا زنده
 مکر آنکه بار دگر ز ندکی
 خدا داده ز پند چنان
 همان را دگر در میکش
 در و هوس بد بر کسین
 هوا و هوس افکند بد
 کسین بدیل صور باردا
 فقیری بندار بر وجهان
 بوهیم چو اکسین ناب
 نه اینها بود وصف فقر ایچین
 به او که قرب دل نیست
 علایق کسل همچو شیر علم
 پس انفس و نسا کاری
 کس که فقر دارند بهر
 نه اسپ خرمن فله نشا
 نه از دین و دین و دین

دل نده خواهی که از دین جدا
 که نازنده ماند لک نشا
 بشرع مبین باش و ملازم
 غنا و باز باب بدعت کذا
 رو دین این بیاد فنا
 دعا بش بهر خط بود همین
 ملازم بخلو که خویش نشا
 که فرموده اش کرد باید قبول
 بر احوال زار بش باید کسین
 خداوند خود را دگر بند
 بیابند اندر بی بندگی
 کز این هر دای بهر شین
 بر نوشته زایم ز فقر
 فروتن شد نقش اکسین
 رضا را سپهر خن در او
 دما دبدن تا کرا دکاردا
 در فیض کسین بر بندگان
 بدست هر که او شد ارمان
 غریب شد در اهل این
 ز دام خسارت همه نشا
 شمارند بکس عدا با فدا
 فروتن شو و خاکسای نما
 نکردند از دین و شوبین
 نه کس که بر دین از کله نشا
 نه زان بکس که هر افند دین

نبرد و شکر در مهار فطرا
غرض آنکه فطرت بپند
پس آنکه با فکر در پی فتن
شویاده بیمار و زالس
دهد طلبش را ز پیکنگو
بنورل پاک زنده دلان
باده خیره شب زنده دار
بدلها که از باد نو زنده اند
فروزی که خاکسای بخش
سرنه جان کاه ده
عطا کن بدین نوای خیر
چه ز فطر فصلی بپای ختم
هر آنکس که ز جمع کرد و جور
نهاد از روی افتاد و مرد
ندامت حسرت کشد ای بی
پس اید غنائی چنین بر کار
ز دوسم افکند شاد و غور
بپسند لایزال و ناک
بدنبا دودند در دشت
مکداهین بودا مالستان
بناکاه پیک اجل در رسید
نمانند نکر زایشان سول
نمایند چون غبار از سول
پس از باب و شند هویار
که در جامه ها که کشند

نه برد و شکر در مهار فطرا
که کردید مولن به پند
که الفطر فخر پسند از پند
کشد از هیاهو این دست
در انداختن اشغال او
بشود شکر پرستگار
ز جنت کسی که اخلاص کند
بدانسان که باید ترانده
ز فطر فخر استکار بخش
بکوی خاک خور زاده

بوی و بخت شاد ز خوش
چه با او ببرد و پند
شدن از شادین از دعا
روزم بد بر سوخته بار
الهی پیر پیر کاز
بجود شهیدان در راه
بویانی فایده بخشگار
که عازا هم از فطر کن پند
دل از یاد خود امانند
ز صفا ان جمله زاندا

فصل پنجم در بیان شکر و حمد و ثناء

از این گفتگو هم سفر شما
بخشید از هیچ فیض نبرد
بغیر از ندامت حسرت نبرد
چه و پست فطرت نباشد
که از برده صاحب شایسته
زاده طاعت فسادند و
نبرد از این هیچ الا و بان
کشیدند بسیار شکر
که افزون شود دولت شما
بشکر روانشان زین
شوند از عاقلان خود کلام
که ایامه کردید از زور
چنان از ضلالت کشید
در انجام کار بیدار

کنون گفتگو بر سر و شکر
همین جمع به پندها دکنج
فند چون بگردن لطافت
در انداختن از عاقلان
بپسند کار خداوند پاک
نمود طاعت اگر نکشی
و بان گویند جاودا
چنین تا که بپسند
برآمد ثنایان چون
فکندند ز کورسان
دگر من چویم ز زور
بدان چو پاسخ این
ز دنیا و مالش باید کرد
بوشاهده مدعا ضرور

هشوار بپسند در خوش
در و جنت حق بخود بکشد
از ابداده هر کس که زین
بنام که باز بداند شکر
بفطر فخر از شکر زان
بجود عریان در نگاه نور
بدان که در این راه
بدان عاقلی بپسند
زبان ذکر فطر خند
کن از بندگان سر پشیا
فخری فخری فخری فخری
که امسال از راه نیک
نبرد هیچ از این غیرت
شود منقطع رشتن شما
فروم بردهم چو نه ای
که کشند ز مال غنایان
ز فرمان خلا خود کش
که هرگز خلاصی ندارد
وزان تمل این در جنت
شدند شهر از بقره شهر
نه راهی که اندازان
که ز جوت کند غنایان
بودشان بفرجه جنت
اگر زاری از این بخش
که مالشان بپسند

در این باب باشد حکایت
نوشته اند روان پاکیزه
بد از جمله افبرای کلیم
بکراهد و عابد ناسبا
غرض چند قشر بد بشناس
از انعام بچند شدن سیم و
کر بسنه بد جا کشتن چاره را
چنان حشمت دستگاه بد
و حال آنکه انحراف بود و
نموده در انحنای زرین کیا
جنبش کشید علامان میا
هر آنکس که انجاه نظام کرد
نمود نگارند و انشاد و
بطیفان را بند کرد و نکرا
غلو کرد و طغیان و کرد و
که هضم من ز نور و هر روز
کلیم الله فرمود با او چنین
بگفت و اندازم قبول این سخن
بفرمود انگاه انپاک کیش
دگر روز چو نایاب معبود
چه روز بدید ای اینچنین
که در دنیا نشد از این چو
برفتند جمعی تیرد کلیم
فرستادند و فاروق کلیم
بشکر این کور و نرون

انرا جمله اخوال فارودن
شهر اخوال قافیه هلال او
بختین بد بر بار سلیم
فل پندری هم چو مر خدا
که در کیمیا دانش او کشید
بجاک که نتوان خساد کرد
بزین مریض شد بد او
مکر حکم بر ماه مله بدش
که باشد سبک در که بار
کرفه بیالای انتحی جا
بسته استراحت بن لگا
دگر در امر دیر اواره کرد
مکر قوم با فهم با ابرو
از اندازه پیر نکند از پا
دماغش بر دوکان لغو
بهار و دهی منصب چو
که انپاست بر حکم جاوین
مکر اینی را نمائی بمن
خویش
بمعد نهادند عصاها
عصاها انجمله بر جای
بگفتا بوسه بچرخان
در اینکار و طلبت نمود
که ما از غرض تو خوب
که خود از ان کنجهای
تو خواهم را کن مالت

کوا هست صد از کف کو
شهر اخوال قافیه هلال او
چنان ز رو سیم بصداندا
یک بد و نقشا مر سعید
ببین ناچه کرده بد زو
زرو کنج کوه شد از خد
ز دینار و جمله کمال باس
کلید خزان شد مثل نقد
یک خانه از زو سر خشک
چه کشتی برای تفریح
رواد و در میخورد چه کس
بگفته که او را ست خطی عظیم
چه ناسبا از اینچنین حال
در انوقت فاروق کشته
شد اننا خوشی و ما غش
رسالت خودت بر او میا
بهر کسی که خواهد نماید
بفرمود قبول این کلام
ز فاروق فروین هر دو
مکر انصاف که هر نگذا
غرض آنکه انبند بدنها
چه حکم ز کوه انداز کرد
بفرمود باقارون که همد کرد
بفرمود انبند بدنها
بکن ترکب نعمت خویش را

بود شاهد مدعی انکوی
که فاروق مرد و درون لعین
عمل غیرت کر عبات ندان
که مونس و قوم خوش بر کرد
چنان شرف کند بهر نکال
کنز غلام سوزان فرو
بروز از لباس آنچه کویم اس
که بد نام شصت سبنا بر
جدارش بر افلاک سرفرا
سواران بهر نور و نور
ندید چنان خسته چرخ پیر
ندیده چه در روز کار فدی
که دیدند بر خویش خویش مال
نمود بد چو اثر و مال تخت
بکین عدالت بسد با کلیم
نداد و امر منصبی جهان
عطا کرد و مدح بهر خدا
طلب کرد اشراف و موش تمام
بمعبد نهادند انهر دورا
که انبند بود و بادام دان
بفرمود شهر و بیض عشا
فقران بد انداز از بیضا
بیایم ماها از سخنی نجات
نماند مر سخنی اضطراب
بد خویش کین بدو را

کرم چونکه فرموده با تو خدا
ز کوشش شود مبالغه بیکران
نخواهد ز کونی بد و نیک
ز کوه ارچه عشرت است ایکم
بگفت او که اندیشه خواهم نمود
چه جاریست عادت بر غلبه
نظر از اتمال دولت بد
نمود چون نزد او انجمن
گور باشد شدم بد این مقام
نمود که انقوش چون صبح و شام
ز دای تو ایسر و موشکاف
بدین گونه پند عفت باید گشت
کسی کوشند هد بکشان را
شد غافل از قدرش کردگار
بخلود که خویش را زانجوند
بنویسم همی مراد است داد
مرا هست از تو همین مدعا
بدادش چه زده اید گفت
نه شمر از کلم الله کردیم
در انوقت فرمود با حاضران
و گرفتند بر کاه می کنند
بیا بستن صد از اینان
زبان برید نمود و دراز
ایکلم الله فرمود تشکیک
که تو کرده با فلان زن را

کرم کن تو هم بندگان را
نداد و بخشایش انشوان
چه کم کوئی و زاید باز داد
بفرمان پروردگار کرم
زبان را پاش بخواهم گشت
که با اغیبا هست خست
بکانون ل نار کین بر فرد
بد کونه بکشد با سخن
که ما از انهی است سازا
مکسر و از بر خوان و ارد
نوریم مایکس مؤخلاف
که موسی بیایست سونو
شود سر این کرم باز داد
که بدخواه پند برارد دعا
بدین گونه با او حکایت
چه صورت داری بوقوع
که موکم مهم بر زن
نسازم در اینک انقص
دوامد نما و غط کلیم
که هر کس کند سرفشان
با وحدت سرع بیایستند
و کرم حضرت اسنکس کن
بسو کلیم الله سرفراز
ا بریدگان حکم بر دانی
دگر خوسد بدینسان

پاش چن گفت قاری
خطاب انداز خوشبوی
ولی به الزام جنت بر او
بقار و فقر بود انجام
بر خود حساب نمود انشیر
و ز داشت خست بر ان
کرمه که بود با دین
که ناغایت هر خبر می گفت
شمار داد اینکار با چه
بگفتند قاریان تو ایم
چه از این است اینک
چه رسوا شد و در انرا
ره کار را چون چنین یافتند
زیر این پند بر پرورد
که بد هم ترا مرد و هب
و ا باشد همین از ما نما
بگوئی که با من نا کرده
فزون مطمن شکر مارون
عضا از کلیم الله دفع
بحکم خدا ندایا و پست
و کرم العباد کند کن
رسید چه حضرت پشیمان
که کرمی از تو کیر و جو
بد گفت فاروقی امیر
بفرمود موسی معا الله

مرا هست انوال ز خد فرود
که قارون خست دین لعین
دشمن کن اندک ا یکو
یکه را بسکین بد از هزار
بگفتا که این نیز کرد خطیر
که انمال هم می شود بکس
طلب کرد خواص انشا انما
بگفتم باید کلام شریف
چگونه کند اینا از انقضای
هر انچه فرمائی ان میکنم
بگفت اینرکان با احرام
دواند شود خوار و زار
بدینسان مخرج بهم فشد
که مپوشه هر نفس و فجو
زنم مهر کاهانش لب
بکرم خرج نوعی که خواهی
سرم اینک اندا و زده
بیا مدخله که خود برود
او امر تو ای بیایم بود
بیاید زانند میرسد
کرم زده بر غر محسن بجا
بیا خواست فارودان
ترا هم چنان جم باید نمود
بگویند رخنه توانقبیل
که ان من شود صا افری

پسر و داد فرمان با خصلت
که ایزد بدات الهی قسم
ز غرور و فوسر هانید
بمن گفت قار و بدین سخن
تو با این همه خور و فستق خور
بدینا و عقی بسوزم مدام
غریب خواندش عندلیب
که این فراز ابو سی ز نسیم
پس از نمره ما که حاضر نماند
بسجده در افتاد بر خاک
بشد حق از حق بسوی کلم
سر از سجده برداشت و چو
هر آنکس نهادن و نیت
برفتند همه بر کنار
شکاف عیان گشت در انوار
نکرد التفات هیچ موی
زبان باز بر استعا کشود
ز منبر انبرمود بامر دگر
نوشته اند اهل خلیجین
چهار و دوازده و نذرین
کلم الله اینهار پس بگو
بدان که برود کا محمد
کشید از او انتقام این
بدین چو سطوت کردگار
ز ملک فدا شد بسوعد

چه شد حاضرین و آن
بانگ که بشکافت زبان
فرستاد بهر سال مر
بگو هر چه ای تو در حق
طعمه ای از کرد کا عفو
نجات و دنیاست تو حرا
که خاشاک مبر است و از آن
بواند و همیا ز در بر
ز نایا کس جمله که شد
همه گفت از اینجدا و نایا
ز منبر انبرمان تو کردیم
بفرمود پس ای پی پیش
بیاید از او ز قنبر کنار
بالا دو مرد و بر کشته
فرود نایا نایا نایا
بغیر بکشتا بر و فرو
بجز بر الحاح زار کرد
که او را فرو بر نایا
که هر روزه بر دل خود
بگفتند هوه کویان
ز غرور و لشرا نایا
بفران خبر داده از آن
نبد افی بهر و درین
که او را و ز زان
عذابش عذاب شود

کلم الله بر دوزن بکشد
بر و هوا داشت و نایا
که هر چه پیستم مگو
ز نایا شد حق الهی بد
که باز نوبه کند بر تو باز
نیم ز فو و بر محمد
بمن داده و از و همیان
دراوردیدند و در
کلم الله زادید شد شکا
توئی کشف فرای سر
بگو هر چه خواهی که انیکند
منم باز بهر و کون
با و هر که باز است نایا
خرشید و بسو و من
چه را و بلا را نظاره نمود
دایم با نایا سینه او
ز بس و غضب و زان
بدین گونه شد باند
فرورد و در حق
که بسو بدین گونه و بکشد
دعا کرد تا آنکه بران
که فارون امول و شوش
کشته که میبوش از دوز
نهال و جوش بر ملک خاک
بد رفتن ان نماند

بکشتار نبع زبان بر کشید
بدیده از آن پی پیش
که جز نایا بر دوز کس
نخورد گفتی کجا بر منفعل
زنی که نماند بر این سر
ابر کشتن خاطر او و زید
زده مهرهای نشانی
که بد مهر فارون و ن
بنالید بر دگر کرد کار
روا داری اینها که او گفت
بفارد و اینچنان میکند
بدانسان که بود و فرعون
که در خاک برود زایدش
بکسر این میل بر شقی این
زبان ز پی استعا کشود
چه ز چار کونه کردید
نکرد هیچ و این احوال
همین است اهل خراب
بامر چه از این زبان
که مال و زانند از دشت
فرورد مالش را بخاک
بهر جمله فرو ز خاک
که بایند و دشت حشم
شد از صرصر و نایا
که اندیش بر این بطالت

چه بدند گوگرد زانکو کوی
منجو ایستیم انهم مال و کنج
نه خوبست بدولت بکدر
بیکسی هر انکس زانکس
زور بود نادست کجشن نوی
نه خوی بدنه از کسی خوشینید
سر انجام کارش بجا رسید
پس انفس دنیا و زردا متخو
مدامند فکر اجماع زور
بنا که رسد بیک بزدان پاک
نه بدند از مال الا شکست
زدنیاد و زور و در کردن
اکرم و از زور دنیا کز
اکرم و مرد کشا فریبنا
پس از لاف ایتمد باید کشت
غنه طبع بر کس نداشت دنیا
هر آنچه خواهد بد رو کند
روح نماید بد از ان خوش
رواج همما حاجات از او
هر انکس بیوست با لطف
غنه معیش انکه اندر جهان
عبدالکندر رضای خدا
حکایت نموده یکی در فک
بد بد چه بی اعتبار و در
عزیزست شوهر کسرا ایندرون

ز سر نشازان تمنای
نه افتاد زان کوفه زرد
کند انهمه فخر نکست بروز
چه فار و ملعون رو نکست
قدم پیری زده اکهی
لعین کشت بدکار دین
که مستغنیست گفت بود
که روز شوهر چو روینا
که افزون نمایند از امکر
کند هم چو فار و دستان
ندارد جز و زجر بدست
نباید بکار کسی نیم و
و کز نه در نام مردی میسر
که لاف کرافت نباید بکار
غنه کشت بر کرد دنیا نکست
مکر بر در واحد چار نشا
که حاجات خلقت را کند
مفوض نماید با و کار خوش
از هر چه بد صلاح نکو
در فیض یکشاد کرد درو
خواهد کسی حاجت ازین
بور قضاها بر دانا

بکشند الحیدر که منا
بدام عذاب الهی شدن
بود بهر زکار عالم خراب
نهی ستا بود اندر بخش
غنه چونکه کشت صاحب
بزد با کلمه خدا جل جلاله
بشد کراحوال و قبل ازین
کسانی که در انز و بستند
کشد اندر اینکار زیبا
از انز و بند همراهمی
ندامد حشر بره بجاک
زدنیاد کشتن بو کار
زدنیاد کشتن مرد نشا
ندهر نهی مغر لاف کراف
غنائی که ابد بکار کشتا
ز دنیا و خلقت بر کرد
بر سر خلعت دنیا و نیاعد
کند مع ناخوار و احسان
بیایست ز اهل دنیا برید
در فیض بر و خور کشتا
بخواهند از خوازی نشا
جز انچه خواهند کرد

حکایتی که در کمال مال و مال
نمود انچه بود مختصر ضایع
نکفتم که ای نفس اندیشه کن

بنو دیم فار و دین دنیا
بدین گونه اندام به باشد
خرابی کند ز بدین بهیشتا
بنقو و برهنه بود در دست
زخو بدید باطنش کشت کور
که من نه دارم کیست سرفک
فر و بر دبا کجشن و ازین
دری طبع فار و صفت کشتا
فرهم نمایند مال و کنج
دوانند ز عفت بیج بیج
سرا نکست جبر کند حیات
نه مرد بکه دنیا و از او کز
چه کسرا کشت اندر دنیا
ولیکن بختش در حلال
بود نیاز بی خلوت جهان
بودید اشرا از بر باب اوی
نمونه اش ز کشت بد عالم
دهد کار هر دو سیر دنیا
بیوست لطف و محبت
غنه باشر از رحمت کبریا
و از ان باب بیرون کند ان
رسد شوهر و جهان بدو
که تر دزدیکی بد مندم
کزارین وفا کسرا نیست
خرد و اسو و شنی پیشه کن

که راه بود و راست مثل لای
 ز دست پامال این آرد
 بیاورده ایشان برای مر
 طلبگر که ازادی از خدا
 خریدم و صیبا برد و دم
 نشسته ایسا بروی جدا
 ولی پردیوار بشکاف خال
 که در خاک بیند صد و
 فضا چون که ناز لشوار
 عرض این بدان در جاسو
 چه بهر رضا خدا کرد کار
 کس که هستند کارا کن
 رخ دل بداند از دما
 عبا چنین در خور عاقل
 پس ای باخر دیند بر د
 برای خدا بکند از این خطا
 نامل نما ایستندید مرد
 شنید که موسی علیه السلام
 که بکر پس دل خیزد از
 که پارس بود بنده از دهر
 کرد کرد نقد مغرور
 بنام مهر چون که او را است
 بفرست شفا و ندادش
 خراب چند فرزند از او
 چه خوش نیامد که نیت

چه فرصت بود بزرگ راهی
 نمودی بخریت کار را
 زدی باز بانهای خال
 برانهد همدار حتما
 و زانشهرین نهادم
 بکشد نامن که اینا مد
 نهانست صد کوه و
 نذرند از دام مر و
 شودید عقل خیر از
 رضا خدا چه مقصود
 بهر وجه مپسور است
 بخو کرده نفویض او را
 در انبار که کار دارم
 چنین باجمو مر صاحب
 کران بکند مرد کامل
 که بنو خدا بر خطا
 که ناصحان مال و

چه اندیش کرد به بیکاه
 بیازد و رفتاد گذار
 غم لیکه بیکد بکران
 پی ستکار غنی خوش
 نمود پس انهد و همد
 مکافات ما را نیاید
 ز کفنا ایشان نمود
 بکشد این اسم از جوا
 پس اینجا بر این شکافتم
 عوض یافت از همدان
 بهر وجه و ستکار
 چه کس کرد نفویض خوش
 در نیت محلی بر هیچکس
 در کتغابی که اندر بود
 بیایست ز جوا نکاز کرد
 رضا خداوند خور طلب
 نظر کن در احباب بشین

حکایت شیخه از اطفال مومنین

کلم الله بکذبت مدبا
 بکرید خوف تو با النما
 فرود از چشمهاش
 محبت بد بکای غنبا
 بوجای و جادان در
 زبان و عالم نفاق فدا
 چه عیسه عباد که بکند

و زاهم چنان از کبران بد
 خطاب مداز کرد کاجها
 کشد نقد سر بر عا
 انرا خیار مذکوره معلوم
 هر آنکس بود این عجز نکاح
 بواب مهر پیدش است
 چه سور شود و بکند

از ان نفس سرکش شد از ان
 بصیاد دین مدد و مدد
 گرفتار و پرده خسته جا
 فد خریدن نهادم پیش
 که با دشر کز داید همد
 دهد حق ترا اجر بحق
 که این طرفه خالست چو
 که امرد روشن کام
 هر آنچه گفتند هم بافتم
 مکافات بایده خلایق
 هر آنچه خواهی بای نجوا
 شو نوش هر پیشش بیدش
 زده دست برد از دین
 زهرید که کویم بد بود
 که از طلب هر خطا کرد
 که سازد سبب از بهر
 بکر عبت کامل از ان
 بر دی کند کرد و بکفت
 رخ او در بر کرد کاج
 که با این عمل توان بدان
 که سافط شود و زادشها
 که هر کس بناد و دل بست
 ز کف داده نقد صد
 دوند از پی ان نیست
 چه احسن کران بناد کرد

چه ناجی که آخر نشد پرخون
کدامست آنکل که آمد بیاز
دوای پنداب باشد حکایت
روایت نمودند مردان را
و زان بخت نامشروع جفت
پس از خرجه پنهان بد ملول
بخواصان فرمودند آنکه چنین
زهر کوفته جستن است اخذ
بهر گوشه ماهی زده خرجه
کمانچه ز کرد نکسته کمرش
شد حلقه ز نطره ز لبر
شدند وزیر طلبگر پیش
خواستند جستن خود را
در آنجا اندادند بر یکی
بر آنحر میها شده نهاد
شد طبع مایل بسو آنار
فضا خلق او را بد آنش
بنجامه خسر چاک کرد
همان لحظه آن بزم عیش و سر
شدند که انشاء باد رود
بدانست کین ابرو ششور
ز مهر هر که سونش کند پاره
جلالتش برود پذیرد دل
کیشش قلیست ز بیاض
کیم کار و بهر بنیاد دهد

چه نخی که بختش شد بکون
بیاد فنا بشکرده و جا
که شخصی از باب ووت
بخوان خود و در انشاء
من این گفتگو را اندازم جو
که بایستما فحله نشین
بدانسان که باید بد خند
بهر خرمی جلوه پیرام
ز چپکی شد چنگ چنگ
بر فضا ملک سر زانین
نشاند او را با و خوش
ز خواصان نه چند هم بر
وزانند بودند خرجه بی
نکردند اندوه عم هیچی
وزان دانه خورد با چها
که انانین در افتادند
بجای نشیند بخاک کرد
بد شد بدین کوه غوغا و
بیا این و بد چنن نار و
نباشد مکار نشاط و سر
در افتد بسو نایب فرار
بخالتش ز شش و سلاخ
بدین کوه بنمودند سر
ز کف نهاد ایمان عقیقه

چه مالیکه مالک تر نشین
هر آنسر قدی و انش
که در جاد و لک نظیر
که این که گویند مردم
کلامست الهی غنا
بیا که چشمت با غ ارم
ز نامسکران می چند رو
زده صف غلامان کولفا
ز بلبلان از غغون و غود
چنان تنها زیروم کشته
که هر کس بود عرضش در
گرفتند از میان و ساز
بدان ماده چو نجله اش
غضا را دارند یکی ماهی
بکلفش یک از دانه کز
ز انطالع گشت چو شها
شد زار و کریان هم گمان
غضا دست دیکر نکشد
همه جامه خسری کز پاد
هر آنکس نهادل بر این سر
بلند از عین نشینی بود
عزیزش لیل عظیم خسر
سرسش چن کوه انبر
پرانبه که از شرک نراش

چه بابیکه بکشت و آخر نبیند
دراوردش از بزم هلا
یکی از بخاطر رسید
عزیزش بهر روزه بر مهر
ند از جهان سادی معنی
کنون میکنم بر شما اشکا
فر جش سر بخالی غم
فکند بهر سونای سر
کنان چه خور از طره کشا
شده کرم قاضی هر کس که بو
که سر کشته کرد بد خر کبو
بگوید بد مانیا در ملاک
نشندند سادی افتخا
کشوند از هر طرف با عین
که مایان عاشق بد شد وی
نشد سوبالونه شد بر
شکینا از وقت صبر و ساز
فنا دند زاده داد و فغا
بساط نشاط جانان
پس آنکه سپر انکیش بخاک
دلش کند و دلیر پرخون
غنا بشهره تنکد شی
فوتش ضعیف بلندش
دگر بر و بهر دنیا خرم
سو خیر افتان خیر انشود

ندام سر انجام کارم کجاست
بودن خشک نمک کز خوراک
الا ابدل غافل خود پرست
بد کجا اندیشه غوری نما
اکبر باشد ز درد و خروش
ز سپهر تنجیم عالم کبی
شود آخر سعد هم یار تو
لبالب بود ساعده ولنت
دزدان که گویند طبل خیل
نفس در شمار افتد دیدن
نمایند بر تخت نابویند
عذاب الهی رسد ناگهان
چه سود بود مهر سالی
زینت کسان نابا حسی
دزدان که از رخسار
مرا بختمند تر و مال جاد
چه از جنت نیا که شست
چه و ز قیامت شود اشکا
خضر خدا اشتهاده عظیم
بیا نفس زنجار خود کرد
ازان بگذرد بد برآمد
بدنگ ز دنیا و دین بنا
ز دودند لوح ز یاد غیر
عبادت بنیاده بر محک
کریم نمود بدیشان کرم

بفهم دزدان با انجام سب
بخشن بیای خاشاک
که از باد غفلت گشته
بپرخردن پرور نما
ز دنیا چه فتنه می داند
سرمه کشا چون خم کینه
نه بیند بک چشم بیدار تو
بگردون سدا به غرت
بدلت سبب فتنه قال
روان در طراطم و مود
برند برندان کور و نند
کذا در تفرغ استخوان
ندامند از آنکه دستگیر
رسد از جناب الهی خطا
توانی چه عنایت کرد
دزدان نیز دیک پرگاه
ز دام خسان کلی برست
بپارند از بند شرمنا
از آن ترش زار و خوفیم
دگر نام نیا و ز دما بر
پناهی مجوزان ز پر و کار
نمودی ز مال جاد خیر
نکردند کاری بجز کاس
نکردند ترک از شک
سپردند بر اهل دنیا دم

رخ آورد عیسی بخوارین
بو خوشتر اگر غایت فتن
بخودای سر ابراهیم کن
بپز ناچه نماید سر انجام
شهنشا کردی کشتل
بو کردش خرج بر کام تو
نماند ترا در جهاد سکا
در افاقی بچید هم نام تو
بگردن کنند طناب حل
ز غالب بخواری از دلت
ببندند بر نوره چاره
از املک امان از افتد
نمایند چون امر حق
برایچه مقنون نباشد
بکن فکر و ماند که کن
پس از جنت نیا بشوشت
هر آنکه که نغمه بنامود
بذارند از دنیا اینها
ازان تنگ از خلت خط
که شوا انفاش روشن بود
الهی بمسندان قدم
بصفا ابدل نمنا
خیال ز دوا بیک خند
نشدند بر سر غرور
که ما را هم از فقر کین

که ایندگان جهان آفرین
بود رسد کار اندر انجام
درازل حادث زان کوش
نیاید بکار کسی که زار
بکسر خراج از تمام دل
زند سکه خطبه بر نام تو
نه از نیک ابدل ملال
سرخس از جمله در دام تو
برین شورشها امل
مجان و بازانت شوق
شوند بعد از انجام جدا
و از انجا انزوت غلبا
دزدانند از ناز کون
نکردی فریبندگی اشقی
که بنوانی از عهد ای بر
بکن چار کار خود را به
و اغوش غش بر سر شود
بگویند کین بند اندر جهان
چنان بر آید بجز کرم
بخویشتر من ده که دشمن
که کردند ترک اساس
کشید نفس ضایع
عبادت قلب عشق خدا
علی نور بودند کل نور
ز دنیا دوزن پاره ما بیند

ز دل جت دنیا و دگر بر
سخت فرموده ایم
غمی چونکه کشتم زدم غنا
مال با بر کشتار دیکر کشت
دگر غنای مردم پاک کشت
جهاد از کبر بجای آوردم
از انچه کشت کبر فساد
در دغست به نایب خلق خدا
دگر جت دنیا و پر خوار
زیند هر زمان طبل بر خور
یکی معرفت هست دیکر دنیا
محبت و احسان و احسان
صدقت نفوی فقر و جهاد
حقیقت طریقت شریعت
اگر نفس خدای و منکوب کشت
پراکنده کردند اعوان او
بپای مردم پاک بیک عطا
خر یافت بر بخت غر و فراد
نوشته اند مثل کتب پنهان
که از چه نفس پند کشته اند
نمودند نفسش جمعی از وی
که در کام مردم بند جز دنیا
کینه جنس و اکل جای بند
شد خشک پستان ابر و چنان
زما کول در دامن و زکا

براه شد این نماز من
قوی افلا بر بودیستم
و سیکر و سیکر و سیکر
دگر عند لب سخن در دوا
بسیار از نفس و واراکت
کن از اهل دانه پیغمبر
نفاقت غیبت کین غنا
دگر ظلم عدل و جور و جفا
معاصیه بپایان کار
بشخص در غصه و اندک
شعور و افه و هست و وفا
عظاها و اخلاص و اخلاص
عبادت علم طریق و شفا
مروت نفوس اخوت و مدا
اقایم بیکریه اشوبت
کند حجت اند بر انشور
نمودند با نفس ملوچها
بهر وجهی هم شد کام
حکایت و احکام که زبانی
خواهش نفس این را
که اینکار از اندک بازو
بکامی نکرد بد جز نام
اگر بد شد بد از نیار
که طفل ببالد در دنیا
جز از جوع چیزی نبوی

ز خلوت جهان سامان
رو کن ز دل مهر نیاد
و سیکر و سیکر و سیکر
نفس و جوش را مدح کرد
مرا هست با نفس ملوچها
بوفت و زبانی دنیا
سخن چینی بغض و حسد
دبا هست بد کوئی و مال
که اینها همه پشت ادب
خریدار از دستان چند
قناعت توکل و کم خوار
خوشی و خواری ترک ما
خالص کریمین خوف خدا
مرا بهره و رفاه و طوط
سک نفس را بسنه کرد کلام
خر سلطنت کردش بر فرا
بکشند از آن که با نیست
یکم از انچه زبانیان
حکایت و احکام که زبانی
خواهش نفس این را
چنین گفت اندر فرخ مان
بد از جبهه کونا و دست
شد خرم من هستی بیدوا
بداد در زمین و انچه خشک
اگر ساغر هر کس میسکا

بخود سازم محتاج ایچا
برونکن برونکن برونکن
غنا از نهادم دگر زبانی
شد شیر مسلک علا و کمال
جهاد است با او طریق و شفا
که اعوان او پند لیل و نهار
طمع هست حرص است با خوی
بود ضحاک بسیار و شوال
بفرمان نفسند ثابت و دل
هشیوار و شایسته از
نواضع صبر و نکو کار نیست
نکو خوی تو به بدل شوال
اطاعت تسلیم خوف و جفا
شیر و زبیر بسته اند
زده بر سر سرکش و لحام
بهر وجهی هم شد کام
پراکنده کردند اعوان او
که روشن شود بید هم گمان
که میبواهند کین قبل از
زدی سنت کار بر یکجا
که وفای شد با چنان خطا
در انبارها هیچ جنبه نو
زبی برکی و بیاد فنا
چه شکلی که در چشم خدایان
بجز شریعت و کبریا

کسے در نوری پدید پادشاه
جزا در ضیافت که سر پیش
ز لب جوع برده کف صبر تا
چنان خط سالی شد خشک
ز جاذبه سن شش و چه فل
چنان ترخ اجناس را که کرفت
بخوی نهی نماند پیران
مراد در چنین بسا اید سن
ز بسپای عسکری اضطراب
و ز حال اطفال خو کفت
دگر سوری نکلتاد
همه کونه خاطر را بخت
که من نه حاصل شود مطلبم
چه ناله دامن من این
چه مید خوردی از من
شد از انس جوع و الهام
بند پان مزامد لب کشود
چه اندر شوقی هلاک
چه شد طاقش طواف خفا
که پیدای خلوئی پختنا
فضا را با خانه داشتیم
من انصاف را بر مردان
ز مرد پست بر او دست
بدانستم این در اینجا
موکل به هم ملازم چنان

مکرم که در کام چسبند
کسے قوت راه رفتن نداشت
دل لغز پنداشت سنج بکا
که لکن از زبان من
نیم بجای و خند
که صدست ز دامنش
که جان باریا پیش از زبان
بدانستم کول پیش از کرا
بر و دگر آمد با خال را
بچشم پر از آب سوز و کدا
ز کف بر دهم دامن چنان
و ناله غمناک نشن
نشانی ز ذاب عشق
زدند اعیان لب را بکشد
مثال عمر کا شمشیر
و ز حال اطفال خود کجا
دگر باره اظهار مطلب
ز دامن عصمت چنان
رسید که کار در بر خوا
که نبود بجز این من بود
که چو دل نهانش میانکا
بکشم تمامی دلهای آن
که اندر طربا من نکردی
کس از طلب خبر از
که بر ضبط انعامان کاند

جزا چشم کبان که بدتر
خیالی کند بد کاشند
په بودانه بصحرا دل
بخشید در کام غبار
شد تنک وجه معاین
ز دامن ز دامن
غرض آنکه اندر دل شیخ
زنی بو همنا ام با جان
زبان را پیضه ناکشود
ز یکسوز از اثر اضطراب
ز یکسوز از ناخون خراش
پس آنکه بیاسخ بکفتم
و ما کولک نماند مرغ
ز ناخن خراشید کلبه
ز دامن ز دامن
زجا کند شد هم چو زشت
دگر باره کفتم ما نکند
غرض آنکه از لب که کشید
من خود با مول من باز
برای مطلع می نکردی
مست بود و در این دگر
چه بخوئیم حاصل مدعا
که تنها بجای دلداری
بکفت او که پروردگار
تماما حاضر حاضرند

دگر پیکان آینه نبوی بچش
تمنای خوشه دن داشتند
که از کهنه نامیه بودند خلوق
چنان شد خط سالی
پیر از دشوار شکست جا
که عینا از انداز بر تو که
بسر حد غایت بد اضطراب
و زاکو دکان بد همه خورد
زنی بر کی خویش افشا نمود
دل زان شرح حالش کجا
و ز اظهارش کی وجه معاین
که حاصل شود مدعا
که تو هم نداری کار در
و زان پیچید خستامهر
از این قصه بکشد شش
ولی بول زان نشنیدند
دگر باره ما بوس کردند
مکرم بیامد این نشنید
ولی کف فیه بیانی
دو انوقت بر مطلب خود
چه مطرور کا عذر
کم کام شیرین از اندام
که که نکر دگر از دامن
بوحاضر ناظر است خبر
کن از پشیمان که هوشمند

در این مجلس عوشر من
بخود گفت ای غافل بدو شست
دگراف مردی این زنی
زد دامن هین انکهی
فتادش خواهر از لبت
دعا کرد دهن من این چنین
از آن روز گو گفت تا این زمان
چه بانفس بکدم نمودم چنان
فلنایک در جهالت زنی
بود تا بکه نفس نیاپرست
بکش منم که زان نفیاد
اگر بچه نفس بر پی کنی
خبر داده پیغمبر استگو
که این شیشه ملو ز خون د
زمانه ندانم کشتن سما
اگر سر بر خواهرش نفس را
ره راخت ز قتل او یافتند
بکش نفس را و انرا بکش
نکونم مزان پیش خود این
هر انچه بگویند انرا بکن
خود هیچ مشغول و مکن
چه رنگی از این نکند بکن
چه شاهد گفتگوی من است
بهر استعاده نوشتن چنین
چه فاد و رکنه فاد و

شود مرکب شد امری
تراشید از کز داشت
نمیباشد این پرچون
که شد انش سووم منطف
دو یا شمشاد شد اندک
که بیکر با جهالت این
بمن سر که میان انش چنان
بدین استعانه مراد شد
بر خشت این جهالت زنی
باین روز بر کاهه لیسیت
بیغ خر کن با او جهاد
و هیکه میساید طی کنی
که اگر جهالت فرخوار
درستی انوح لا طائل است
ز مسافرت مضطربا
بطلب سیاهی در و سرا
برایم که ایست بشت
ز موقوفه بل ان نمون
کلام خدا شاه دین سخن
نذر بر در انرا را سخن
باغواش هواجا مکن
که خوش بود کمال اکبر

کار امش چه کوش هوشم
ابا مریت از زنی کنی
و حال نکد فاضل در خ
چه طفاست و نمودم زو
پس این چنین اکل دادم
چه نداشت و بخود کرد
نور انرا از انرا لبت
پس انچه درجه از روی
سپهری هر دو کون نرم
بدین گونه نفس اند
در این کار و نور زانبا
بجا او بکد زانجه
در این جنک باب که کش
بباطل خر پشته کی زان
نوفران نفس این را
پس مالکان طریق مین
رسید در و صد بنم
چه این که کردی اندک
اگر خوانده دانی این را
نفرخه نفس ایست
از این که الاله اندک
مرایک حکایت بخاطر

حکایتی که در این کتاب
نویسید و این کتاب را
اولاً بحکم

چه نشنید که کلاه خاویز
نه تنگ او رکنه خالت بی
زمری نمیشایدت لاند
سپهر کار و نفس را ندین
رضا کشتن با کلام من
نواد و عالم بر او سازد
هانا ناده عایش شد سنج
نرا کند برقع برو
نشوی چرا بر عرفهای شمر
کند امر بر کتاب مجبور
هشیوار و دانا و فرزانه
جهاد بیکه بد شد و عالم
زد شیشه نفس و ترا ببناء
که مقبول مستعمل است
و زانحضرت بی قبری کند
بصدای رخ کشتند نفس لعل
که رفتند از رحمتی برات
و کز نده زانجا و دان
و که نه پسر از بزرگان
و که نه ترا میکند مشن
پی کشتن نفس یکی برین
که انرا در اینجا بیا شد
مرای شوی در انکشتن
که میبود بکاجر قبل از
چه و نیز مقنون دینار و

گرفتار در بند نفس هوا
مدا دلش در بود هر اس
تو آگاه هستی سر علن
کز این مال دل کند کم
بد گفتار و بندای شیر
در اینجا که هست نامش هوا
چه را خوب بید آمد بشیر
طلب کرد خواه را در هفت
بد گفت کی خواه نه از آن
بود و در اینها فرزانکه
نباشد مژگه در پیش
در آتش همان خواب را بد
که ز نهان با کس مگو این سخن
که گفته اند بنا بود بچرخ
عرض اعلام این چنین
شب بچین بانرا خواب بد
که غول تو کردید این غلام
مناجات کردی بد را و
نه اینتر گفتن با کس نکوشد
بیکم نه در آید جانم
شب و زده را بید یافت
پراز کس سینه زانسان
بود مصلحت خالبا اینجا
فد در بیابانی انکوسر
ز کل کوه کلان شکفته

هواها تقشیر دیر زجا
مبادا که از شود کم اس
و با خوص و نکر از قلب
ز دسم با باند لست
ترا بکشد از دهم یاد کسر
بکاه در آنکه بود از دن
فرح مند از کردش چرخ پر
با خواب خود را تمامی گفت
که این خواب را باز کوئی چنین
نماند مملکت بد پوانکه
شنید از غلامش چه بگوید
که شخصی اول بد گفت از
در عیش بکشای بر شوین
بیره کس هم را مال کنون
با هو و لب خواه را باز
کدشت آنچه بکشد شست
ترا کرده ز امر معرو خام
ترا او را زده است از
مکوار حکایت که سکو
که استبازه را مهشامو
چنین تا بکوه سرانید
تو گفته بود خرمی از
که شهرار و خود بیابانی
سو شرجیت منموری
و با چین بد مانا خفته

نه شب خواب بوش زانم
در این حال پیوسته با لیل
و با عجز جا و دایم سخن
در اندیشه یکشب و بخت
همه عمر جا و بد خواهی اگر
که هر کس خورد زانکاه اند
بد بهر و معتمد بکلام
دلش تنگ بود از غلام
که این خواب کوئی با مرد
ترا اند کسی این سخن بد
در خواب خواه خواب کس گفت
در کرد و ز گفت از سخن غلام
که هر کس غم از دل باز کن
بر و سو صحرای کس شکا
ولی خواه جمع لیل نه
سخن کو بخواش بکشد ای
خوانر خطای چنین خوا
رو تا بمقصود مبری
چه بید شد خواه با لیل
غلام کرد داشت معنای
یک کوه سر پاد چولا را
بجو گفت با خاطر قلب
بیاد شد اندیشونم
ز یکجا بکوه چون بکشد
ز شبیل طراشین بچ

شب روز و فکر مال کنون
مناجات کردی که این حال
بوتاجات اندکانی سخن
بجواب مدش شخص اینجا
بسوسر اندیت که کن سفر
و زجا و زانی بود زند
که میباشی خواه و آخر
خصوصا از هندستان
سوالت مضحکه در میان
که جا و بد اند کی در حیا
در کس چه در بد بخت
از این پاسخ اولش از دلم
بزی حرم عیش است کن
و فانیست ز دهر با بید
بدش مناجات با کرد کا
بد کوشش بید مرا پسند
زبان را بوزش با راست
مد کوشش گفت های کسی
پی سکر سیرا بسجده بنا
روانشد سوهند انغلا
کل کلبه سیرا بید بنا
که اینست آنکه داد بد
سیرا سیرا سیرا در غلام
مکانی فرح بخش خرم بد
بجز سیرا کل نمیدید هیچ

زبانی سینه بر که عبا
بخود گفت کز این کاهانما
و دایکشتا مداند نظر
نشسته ز غای هیچون
خبر دارد از این کاهانما
چه روز دیک او را کردش سلا
بگو خواب خود را که تغییران
بد گفت کی میرودش و آن
که از امخلان جن و بشر
مرا بر هوس در سر افکند
بفرمود انبیا و روزگار
چه کس غرض عشق حقیقی
حبا ابد عشق را رامد
کاهیکه تواند پیش آمد
نود و دهم در لخم ایمان کجا
نمودن بذات کسی اغما
که غیر از توکل نالدید کار
پس هر کس بر این دکندا غما
دوانکوه روز بد من بکشت
برهنه و سپر نای و لپدم
زمانی با من تو هم راه باش
مرا این جان که بر جانم نهاده
بشمه ز قیام تا ز داب
بجان فرین جانم سپیدم کرد
بدید که خدا است که بگوید

ز هر جان بش نهر زوا
حیا ابد بخشد یا کدام
که تابند بد و روزان
که در برج افلاک کبر
که بهر چه کار است نامع
علیک نفرود از خوش کلا
همیند برایت نمایم بیا
بیا زانه حاجت بر عبا
کاهیه بود اندر این کوه
به پیوه ام بهر آن راه و
که خواب تو با خدا بوده
نه ز اجبات و تواند
بلا عشق به چه کار آمد
در این کوه عاشق شود
پس آنکه دل زنده جاوید
که بر هر کس نکر دارد
منم باز تو توکل شفا
دلش نداناشد سدا

چرا بی که کویا غسل آلود
بد کردش عبا و آن کرد
شبان بشد با بد عبا
بخواب چنین گفت اند
فد پیش بکذاشت با
بد گفت خوش آمد عبا
بجای بی که در خواجیه
ایا شبح رو شد با کدن
که چون کازا کینه منجو
بسیه نوح محنت کشید
چه دل زنده کرد عشق
چه بر فاف عشقت تابش
شوان سخن ای لبش
بوعشق ز عشقه بکما
بگو باید بجای لبش
بدانسان که خود ز کما
بمن هر که پیوستن باویم
در گفت اندر روشن

حکایت نمون پیر و پسر

باز پیشم بکفر و برون
تو رفت کن ز عالم آگاه
بغایت در جسم نهاده
که او غسل نوباشد
نموشن غسل که بپزد
بگفتم که ای کدو دود

ز واد بگرد بر من سلام
که نامن کنم غسل بهر نما
و دایم نمازم در این زمین
دور کعبه نماز ابراد
بخاک سجده که نهاده
زخم نما بر عریان زار

خیر کمان در نظام پیش
بهر خلیفه منموی نظر
یکی میر نورانی بنامد
که البته این پیر روشن ضمیر
که کرد مکمل در اکاید
نوحواجه کبیر بد در کجا
که با از خواهم چه انت پیر
بگفتند ما من جواب این چنین
و زاننده کی جاودانی بود
بد شمع مکمل افند از انکاه
در بهر اندل نه فرست
رسد کی لبم رخ اجبات
بلا عشق چه بودی زوا
چه پند شجر زانه بدید
دلی بشت بر لطفان نظیر
خبر داده است انجما ز فرین
برای جودش نباشد عد
ترا یک حکایت کنم ای لبش
جوانی نکور و بر من گذشت
بمن گفت کی شمع و الا مفا
کنم شرح رازی بدانی
تو ام غسل نوباد و قن کفن
پس انگاه سر ایجه گذاشت
کفن از دوش پاکشاد
خصوصا بر این دایکزه کار

نمودم چه در حق و اینده	ز بسترش بگویم سیدین	که کز من غنیمت بیکس بدار	بود مولس من کس بیکس
اگر در نظرها بدم خوار را	عزیم بند یک پرو و کا	بکنم که مرد و کوئی سخن	به بچید از دزد کوش من
که از عشوه کس دلش نده	زمره فنا کشتن اندک	کند نفل از این سینه سار	ولی هست نده بدار بقا
کند و ریا صحنه از جایگاه	بر از استنایار بیکاه گاه	نوم بشت و پیر و سخن	مشو خالی از عشوه و این
از انروز تا حال من ای بشر	ز دنیا غایتی شد و پیر	کاره نمود ز کفنا خلق	که میافند انجام ز با خلق
کشم نظاری غمجام بخت	که این راهرا جمله دارم بخت	بدانسان که بود در جهان	خبر داده ما را بفران از ان
که چون دور شد از کربل	نه ناخبر یا بد نه نفی می	چه بشنید از پیر و پشیا	شدان بند پیرش و بجای
و غنیمت جلال خبر از کشت	ز غفلت که بدخواهد از	بفتا اندر قدمها پیر	بد گفتن کی پیر و سخن
بیتقاری بر بند من از کمر	مگر نده کرد دل مرده	بفرمود پیر و سخن و	چه بنام نور و نما بدان
که بخیل اندر کاهت کند	غریب ترا بچاهت کند	بد بنا چه بپسند از کشت	عفو پیر از دل مرده نیست
بوجت دنیا سیر کناه	وزان برد باید پیر دانه	مکن سدره سدا صلا	مده از کف خویش مرده فلاح
بتقوی بر حسن طاعت پیو	بر غنیمت اخرا بجوی	در دخت خود باز نسا	بکن زاب جند لنت نکه با
بفر دایم بند از زامر و زکار	نفاق نود مر عقیلا	بیرزای از کشت نفس لعل	برود ز پناه جهان از فرین
ز دلها همه بد را خاموش	که پر کوی هرزه بپوش	زیبوده لغو بیجا کلام	هم از خنده و فقه صبح شام
دل زنده پاک ایستد فام	کند مرده زنده از رخا	بباید دل از یاد خون نداد	بر انم هرهای خوشی گذاشت
نویساختن از فکر منصف و کج	نماند بکس از پسر سنج	نکرده و فاجر کسی مال کج	نماند انما صغیر لاک
ملی بجهل باب حق را بین	بد کوش بر پندار مین	که حق در کلامش خبر داده	ز رحمت فرو هیچ نهاد داده
که نیکو چگونه مثلها ندیم	نمود پیمان از جاد و سفیم	و کج کند که کسی اختیار	زه مستقیمش نکرد دود
همینست عمر که پاینده است	سرور که زایم کوارنده است	که خود اگذاز بجوای	چنین پندها کوش کرد پند
دلش نرم شد هم چو موزا	خرد و بخشش اشک اختیار	بشیخ اینچنین گفت کار دا	منم مرد بدکار پیر روان
همیشه بد بنا دینا بدم	په کج مال غنا بدم	نمود عبت عمر خود را	ندامم جز از روز چهر بکف
چنان بارها که زانوش	ببندازم ایم شد پیر شو	بد گفت انشیخ صاب من	که دفع کند پیشوا از سپهر
تخت آنکه از بند پشیمان شو	که توبه سودرمان شو	روانکه خواهی مغفرت	که او راست بر بند کار جنت
ز حرص و تکبر کشتن دگر	عبادت طاعت هم از دگر	بپیران که گفت که ره نمون	ز حرص و تکبر شود و رجو
بگفتن نمیشود از دگر	نشنن بجام و برهنه کار	بد و پشیمان پیر و پشیر	ز فساد و بد را می پشیر

که صحنه با عالم ان بیکان
بیش از و این پرستند شمر
شکوته پهلو در درویش
بفرمود اندر روشن ضمیر
کسانی که بر بند کالاه
شوند و در زانفر از کبر
بد گفتند شد هوشها
بود پیرش عذر سول
که چون از او را بگردید
ملایک بگویند شایسته
نکردی بدانها عمل پس چرا
بواخرین منزل شخص کو
فرزند زن و زدر جاک
برندان خاک سپارند
سمان بود قرب مرگه با
نصیحت خود را بفرماند
دو فاعظ بر منبر دل مد
که اندر کلامش خبر داده
دگر نادمند بر کسی و اما
کند بخیر همتا و سنا
بنند بدین بار اهلش دل
ز شیطاد در خوردن باشد
اگر خواهی از بیری برین
بد گفتند شیخ فرخند حال
پرسیدند باین شفی چو شنید

کند زند دلتها مرد لا
ناسف بر آنچه بایست خورد
کند صرا از ابله و لعب
دو قومند از ما ای شیخ
نمائند فخر ز بی مال جاه
ندارند از خیر هیچ یاد
بود چه بر یاد پروردگار
او امرهای نماید قبول
کند از ملایک چنان کرد
که بگویند باطن پر انجا
بود در جوعت همین جا
در انخانه نهان شده
که اندختی در سر اسب
ندارد در انخانه نام کس
شقاوت بود بعد پروردگار
که برستم بد کلید مراد
نمائند عظم از چنین شام
ز عطر فرو هیچ نهان
نه ناخیر باید نه نقدیم
بنا که بر جمله از اینها
که همتا بفرزد تو میل
یک بلغم در شای شکب
علاجش تو ترک دنیا دو
زین بیت نفس کسب خلا
یک گفت از حسن شایسته

بخال چه کشد بایشان نرسد
بگفتش که از بهر عسر
پرسید از این چه صائمه
که دلتها انگرهان مروا
دواند در ویش را با فقیر
مر گفتند شیخ او زیاده
شومیل او سوعقبه فر
بقول بفعل او موافق بود
برید دگر باز سوجها
مکرو نبودت بد مکان
چه ایستد از انکوی شیخ
پس آنکه که نباشد تو بر بند
نه سوسپند خرابای کو
پس از در فرصت غمت
پرسید از در کز ویش
دگر بازه اندر ویش
یک صامت دیگری اطو
که چون نیکها اجل درسد
ولی ترک تو اعط صلا
که از عظم دارین نه
مخورد هول بلبس افرو
بود تابع لشکران بلند
پرسید از پیر اندیش
زیر غیر اصلاح نفوی علم
در اخوه ان نباشد بکا

ز حرم کبر و هائی دهد
که برین رود از کف بی پیر
خرابی ایمان دل از چه چیر
پس از خیرت ندر و افست
شمار زند درید خود خیر
چه بر آخرت شوق سازد ز با
نباید در انراه شیطاد
نه هم چون مخالف منافق
که اعمال صالح نمایم در ان
ندید از ايات پر د نشان
که از ترک کس نباشد کس
فرستی از انجا چراغی پیش
بیانید بد هند بر مار و
بیرادی همرا کابد بکا
که ایشخ زانای و شین
زبان باز نه و گفت ای
ولی نا طو ايات بند حق
که نادمه ابعفی کشد
که هر جا روضا من و کشد
ترا ترک همیسا و عظم این
که هر کس کند میل دباد
بد رخ رود پیران عنید
که فریخ از چه شود کس
هم از حسن اخلاق با خلق
نهو لعب خوش در دنگا

کند و سینه با چنین مرد ما
چیز مرد ما اشغالند کو
بنول سعاد شود از چیز
هر اکس برین زنی زدو
بدنیا اگر معرفت کشد و
برود کلام خدای جهان
ندانی که شیطان عدی خدا
که او امر فحشا و منکر کند
اگر زانشوار اهل دنیا دوان
بیفتن بر خاک چون خاک و
زبان بیانت بغایت فصیح
همان دارویی را که دیدیم
در معرفت را بروم کشود
دل مردام زنده کرد چنان
کم حبت نیائی از خوشی و
پس بشنخ دانشور پاک را
در کار نصیحت بر او باز کرد
خبر داده خود در کلام مبین
خصان نیکو که ابد بکار
بود صدق مهران هفت سما
که در معصیتها نکرد دین
ندید که پیغمبر حق پرست
بد او شصت سال از اینها
شو خانه دل چه با الهی
بکر خبر و در فقر فاه مد

بگوید رحمت با عالم
هم از رحمت پرگشته
کرانعا فیه حاصلست این
طیبا نچه بر نفس و زانو
بعینه ز فرمان بگو کند کو
نهی النفس الهی و راجع
خدا پیر دشمن خود بخوان
خطا کار و فاسد و فاجر کند
مرو از خیالات عقیقه برو
یوسف پادشاهای آن پخوا
کلام سنانست ظریف و ملج
نصیحتها است بخت و نما
زمانت دل زنده بخت و
که با فست این نه جواد
بهمه مرد بر او بود انشور
نصیحت خود را بفرمان
ز کبش و رافسانه افکار کرد
که رحم پرست بر چنین
نمرا بجه صد فاعل شما
ز سپه انصاف حکم بدان
ضمیرت شو صفائی و نظیر
ز سنک فناعل شکر است
ز جواده هشتن ز خور
ز شهوان جمانت کفر
که تا ابروین نکرد دینما

بگوید نصیحتان ایشان کو
دکترانه بر سپند و
بیانج بر مؤان و شوکا
هوایا نفس اندام زکا
اگر منرا جنت از دست
هوایا غیب طمان و
کند نهی اند کلام مبین
اگر خواهی و دانستی
سخنرا بخت و بخت
بد گفت کی خضر رخ نما
نه ای بود جهان پادشاه
چرا بگویم بخت پرست
بل کاشتن تخم مهر اله
از این بعد شغل بوندو
دام مرده بدقت بود زکا
دکترانه اندیر و شن کلا
که بگوئی اندر جهان بخت
خوشتر آنکه که نیک است
قوام او راست و راست
در نفس سرکش و پلست
بوجوع دارو دارا شفا
علاجی هر شد شیخ نشا
در روزانه از این طعام
که معمور کرد بخت اجنا
بوجعت صبر از اینها

زهره سر اندر زخم
که اکاهیم زرای منبر
که بر خواهش نفس کرد خلا
بفرزاد دهندش هر نفس
نکوین که ترک هواها نکو
که از ده بر داد میرا برون
نکرد دکتی پیر و نالین
برن خواهش نفس و زرا
بسامع کز اب طافت نما
و با عارف کشور دین داد
قدای کلام در دبار تو
زبان او شد قفل در اکلید
صفا داد از نور و لبها
بیا آورد پند بستاندو
ترا دید زنده کشم زانو
بر او در شیخ زبان را کام
بمیزش هدیه که خوشتر
فریدست بر رحمت کرد کار
بقانع نباشد کم و کاست
شب روزش انرجوع کن
طعام پرست از اینها اولیا
پس کرد افطار روزه باب
که کبر دران نور عرفان
بنو صا و صا اید در
که اری شوال کس پر این

نقش

زالفقر فخری خبر دار باش
 بدانسانکه غموره بتدیر
 مشویر جاهلان عوام
 بعالم نشین تو بنالاش
 چه مستطیر و خفیه
 نماز شب روزه روزها
 چنان زندگی کن که قوم
 بشیر این نصایح چه را
 بزد نغز ناکاه مستانه را
 چه یک لحظه بگذشت سیر
 من از حال خود ندانم خبر
 براه خدا میدهم جمله ما
 بشیر تر بگفتا شولی مراست
 که در این دنیا از این کج غار
 بگفت او که خلوت که فریاد
 هر آنکه شد اهل دنیا بد
 خدا بار او نیست در هر جا
 شده شاهد معرفت در
 بصیر کل نیست خفت نفس
 بنهایی و غزل که بستا
 چنان غرق در عشق جانان
 عدان بخود از ان بیجا
 که کرد بقیه پنا از ان
 بشیر این نصایح چه را
 و داعی بد و کرد پس بگشت

که کما انرا خردار باش
 که ذکر نماید کرمی کثر
 بکافلان نادان بدخل
 و زاحولان قوم غافل باش
 ملازم بدین راه خلوت شو
 بود از جهاد بنفس هوا
 که نور بقلب تو غیب
 بیای دلش نور عرفان
 و خود بچرخ شد رفت کار
 سرش قدمهای پیرین گذاشت
 روانا کنم سیر بر دگر
 و زاکف الشیخ نکون
 که از دم دهی عرض سار
 که خبر مار مور از این دنیا
 نکردید معلونا اهل کا
 پیوسته که کار غفور
 بود حاضر ناظر مهربان
 شد حضرت عزت شانا
 با هر خدائی بر دخت
 ذکر از ترک لذت
 که فارغ مکن از این جانش
 یک پیر من هر روز از خدا
 ز غریب الحی امید برون
 بزد نغز باز از این دنیا
 چه سخن و انکشت در کوه

بسر علن کرد باید عمل
 کند هر که تسبیح و ذکر
 با نبرد مان هم نشینی کن
 کسان که هستند بر دگر
 بوجب صداقت در جهان
 ز خوف مر جا خویش فارغ
 توان همان داروای شیر
 دلش شد شمع هدایت نور
 بفتاد چو نوره بر دگر
 پیر سپید از او شیخ چوشت
 پشیمانم ز کار سابق کون
 که باشد چنانک رو خرد
 اجازت بدد از ادا پدر
 نه زاد پسند بهر تونه نشی
 هر آنکه سکنا اهل باشد
 بفرمان پروردگار محید
 بخاور چه خلوت کبریا
 تحشین که من نفس شانا
 بکلیه کرد بدینا چه
 چنین شاهد معرفت
 تو هم چنان نفس خود را
 خلاف مرا کن ای و شانا
 در آخر روزمانی از کار خویش
 چه کردند خالشان کبریا
 برهنه سیران بسو و کداز

بد کرد خداوند عزوجل
 نکه دار او پسند کینی فرود
 که کراه کردی از ان بی سخن
 و بجز عادت منما پند مست
 پس انگاه فارغ نشین از ملا
 بکش ایما ترک را انتظار
 که گفتند کرد در تاد سنگ
 بطول شد ز نور یقین نخل طو
 ز خوف مر عشق جهاندار
 بگفت او که از من چه رسوال
 ز دل جبه پنا نمودم برون
 هر آنچیز بخشی و خیر بود
 بد عرض نمود اندم بشیر
 چنانا میسر شد بدین کینه
 شو را ضعی غزل از این جهان
 بدافریست از جلال الود
 و بیگانه ببرد او اوستاد
 ز خواب نه خوردن نبرد
 شمع عشق من نفس و زاکب
 که از این محوره رخ خویش
 و در او باش ز خوف بیم مرا
 هوا و هو سرانند تر کنار
 چراغ فرشتا باید زینش
 پیوسته اندیش از دنیا
 بیابان پیو و راه دواز

نه بیند که نه صحرای شد
بیک گوشه عزلت جا گرفت
صفا صفت فلک او بر فرو
ز شور عیان نه شب خوان
چنین تا که از این پیچیده
پس ای قوم دانای بار پیک
سرشرا بگویند از سنک جو
بیشد بدانگونه از کس مکش
پس لب بند خرد کوشن دار
نصیحتا سابق که فرمود پیر
بود با صبح در پی پر بها
شک و ریز چون فکند بدو
دگر لعل عشق را جاذب است
بوم بر زرد چشمت نفس هوا
مرا هست با نفس هفت جنب
زخم دیکت بر دامن زرد
بجویم دیلان راه همدی
بانها که جز نوند از ندکس
ندارد شوی جز از عشق و
با نوار دلهای زنده دلان
چنان نفس اساز خوار
نور عون نفس مرا کرد لیل
مخلو که قریب خود راه ده
چه خطاها شد بر دوشنا
که با نفس و کس نماید چها

چنین تا بسوی وطن باز کش
مکاران با دای اعدا گرفت
کد را ترا جمله زایل نمود
نه در روز خورد طعام
پیوست اند خوار خدا
نماید غوثی بجز مبین
نه بدید و از ابراهیم
که دیگر بچندک خوا
بیا شهد این باده را نوش
نه تنها بود از برای شتر
بر آیدنه فاجعه شد جلا
بیدر هویدا بخلی طور
بفرعون نفس لعین غاکب
بکدر بخلو که قرب جفا
ز بسا کفن دلم کشته
که بر نفس و دهم نکرد چها
که در برابر دل ز ما سوا
نمود ترک هوا و هوس
بنیانند زوی بجز انظار
بهمر حجتان خلدا شپنا
که معلو کرد بلا فاعل
چه فرعون کشر غر و دینیل
دل زند جان کاه ده
فصل هفتم در بیان خواست نفس
روزی در نقیر بر این وین

باندک زمان مال کنجی کش
وظایف طاعت خلافت
کوئی فطرتی نه صبح
نه یک لحظه اسایشی
بر زلفت از این سر دود
دوارید وهای از آید
نصف نفاقت کنندش
و خواهر چه افتاده شد
نصیحتا پیر دکن فوک
بود بهر ما نیز مشوک
جلا که باشد از انوار
درا ند شود و بیضا دور
کند قلیان بد غر و نسل
خوشا آنحرثا با فم هو
سخنایک گویم از نفس و
الهی مبرزان پاکی نهاد
بنفس نه کار عالیشان
ز خو کشته تا بسجدر
بغشاعا شکر عشقنا
که اشرف نفسی ز ما دور
کن از چیر عشق و آیدند
کن از خواهر نفس و دهم
روانم بنا بوی جانان
فصل هفتم در بیان خواست نفس
روزی در نقیر بر این وین

بسیکین در و پشها کش
بر شم عباد از احسن شنا
بپسند از او بردها طرا
دلش ند بر باد از او
بد کرد حجت بشد غوطه
رسانید بر نفس معشوق
که خشکید ترک کرد از خوا
نوی بمن از کار دنیا و دین
بچه باید از راست کشتن طول
خرد پیشه کن بند را گوش
ز داید و مراد دل زان
عصی میشود از دما خوا
رها ند غیر از انرا غافل
که کرد ند از شهدا ندان
کم مختصرا اند ما اینجا کنون
که کرد ند با نفس معوجها
رحماد و دستا بلند
براهت ند انداز از سر
باه سحرگاه محرم بر از
دل ز عشق باد معور
که دایم بو خوار و زار
رسانم بر فو صا خا
رسانان رسانان
که احسن است از ان
رها ند خود از نام عشق

مرا تیر خجک است با نفس و
عنان سخن باز او بکف
مدت آنرا تمام بپایان
هر آنکس که ز دامن افند بپند
هر آنکس که تنایش را در جفا
رضا آید بود است در آن
چه از خواهش آنکس نراند
بپس بندگان خداوند پاک
در این باب یک حدیث صحیح
بنا بر حدیثی در پی این حدیث
و زان بود یکماضی در دیا
زین باز سا بوش اندر جفا
برادر بقاضی پسندیدند
چه و بر رسالت شد از امرنا
بکر و زان سوخ چشیدند
چنان سبیل مهرش را بکردی
هوس عقیم زانرا بکنند
بدین روز اشرازد ستار
بد گفت که مرد خست از مال
نزد مکس است در برها
زود در شنی سخن سازند
رود و بپادشاه حالنا
پس انگاه انقاضی و شبنا
مخوش شد در بزم این چنین
بفتو فاضله و فرمان شاه

عنان کلام از کف شد و
که درها مضمی بود در صد
اگر چه عیا بوباشد عیا
بهر دو جهان است خوار و
نکرد عمل بر رضای خدا
که بچند رخ از میان آن
پناهت هدیه نمائند
از این زد کشتند از هلا
که بر حکم او بود شد زامد
ز نسل رسول بدو با صد
ز بهر رسالت و زان بر کرد
همین فاضله به بیگاه کا
نظر زان سوختن کاشت
که بنیاد عفت زامد بکا
خیال انعامش بافتند
که چند کله از باغ و صفا
ز سر فکین این روز و حال
ز باد از کلیمت نو مگذر
در هر بهر بدید را باز کرد
تمام ترا تمام بر دنا
عصبتا اندر تبرید
نکرد شایسته بکر
شد حکم بر رخ آن بیگنا

بدا دچاندک و زاکوئنا
مرا اندر اینجا بود مدعا
بر عاقلان روشنی است
تمنای نفس است مرد و شو
رضا خداوند خود را چو
رو فرج و بر بجوی این
هر آنکس که بدین روشند
هلاک طریق ضلالت
بدا ز بهر فاضله برادر یکی
بوقتی مای شد است از
برادر ز خود قاضی شد
بود نا که بر موجب سخن
چه بر کاشن غرض این پی
هو اها نفسش صلا زدند
در جفا کسود از نخست
چه مستوانها نفاصی
ز ناموس کس زده چو می
نرمی پی اند فاضله کلام
که کزین غذا که مرا بر ترا
بد گفت ز هر چه خواهی
بسته کرد اظهار این را جزا
نداشت کز حق کند انچه
بر زن شد انگاه فاضله گفت

شد فاقه از خجک و اجملا
که بر هم زنم خواهش نفس را
بو خواهش نفس مرد و دحام
بوشن شای بوم البوم
بکر زانرا بپشوم مرد و در
که زان مننای نفس کزین
بهر دو جهان است اسیر بلا
که نهار دامن ملامت شد
که شاهد بر این قولنا شد
بجاء بقدر بعزت جلیل
بد شد اخلاص در بندگی
فرستد سولی بسو بلا
سفارش این کرد هر اسیر
تقدیم نماید از احوال زن
نظر و دخت شد مهر و شای
که بران مانع چنان کنند
بچرخ و زخمی سخن گفت حسن
که بایست امان عفت در
بباید از اینها جزا بگذر
میتس نکرد بد انکار حرام
کسی بچین کردن انچه
که صورت بدید ز من این سخن
که جفت برادر دانه زنا
وی از خواهش نفس کوبید
که هر چه بگویم بیاید

کفرم زشته حکم رجم شرا	اکثر بر بنامی مرا مدعا	بگویم کنوز سنکسار کنند	ز سنک جفا خوار زار کنند
مرا بشیرین هیچ پروا نکرد	که حفظ ناموس را نکرد	چنین ناکه شد از جفتا	بچند فضا و فاکش درجا
بغیر کرد قاضی که مرغ ریش	کنون بر پرید اسناد ریش	سو شهر بر گشت با مرد ما	ولکن بفضل خدای جهان
هم از بمن نفوی نشیر زن	نیر تپ بد مرغ و خوش زن	چه شد نیکو و طاکر در	فضا بخت از تخم ضدک
سودانه هسبش شد برا	برو شدش زاب فضلها	از الطاف بر داز بجز ناک	دراورد سر نصفه ز خاک
ز خون چنین سبکش لاله	برو شد چو کلز زوید	همانند بر کل سبش	از لشکر بر داور خود بد
به پیوره نامد بر رسید	در انشب بدین دیر آمد	چه نوذ کاذ و افوا پها	در برائی اندم کشاد
بدید از رخساره ریش	بد جملہ مجروح جسمان	پرسید احوال انجمن	حکایان خود کرد کلایان
دلش سوخت دیرانی احوال	دراورد در بر جانکوار	پس از فرم لطیف کشود	جراحات و زامد و نمود
وزا بود یک کودی خود را	نیریتش داشت اشغال	نیریتش سخی بسیار داشت	شب روز هاجمه انکار
یکی نهاد مشر صاحب تر بود	نظر چون بر رخسار نمود	میر و انما زین را بد	بدان اش عشق و کشتن
نمود هر چه سعی را از صفا	بدش حصن غمت اندر کا	براز حصن غمت نمی یافت	بدین گونه شرافت را بشکست
فضل پرست باز و کشت	بر مرد دیرانی اندچه و د	بد گفت که میرا کی نشا	نمود بر این پناه عماد
سپری بد کورک بسکاه	وزا گشته انفاجر و شیا	چه برانی این گفت کور	بیامد و فرزند خویش
بگفت از سر و بران سخن	که با این همه کوششهای من	بکشته چنین کورم را چرا	بیان کرد در صورت طعنا
چه برانی احوال دیرانچنان	بگفت در کز نوذ اینجاست	ازان دیرش اخراج نمود	ولی بیست و هم عطایان
زن بدو ارفا از انجا بست	دراست بر ریح و تعب	بیکمینه در صبح کرد او	بدید آنکه شخصی کشید
هنوز اسند و در عمار	نمود از انمر	که با سبب چیست این	کشیدند اینم در پستان
چنین است گفتند این ما	رواهست رشع و دید	که چو فرخ بیست و هم	طلبکار و از زمانه سید
که مدتی خود را کشد هوا	چنین ناکه دین و انما	زنا بیست و هم	مرا از سلا و بران کشتا
چه نمر دزاد را نشا انجا	بگردن و زاد داشت حق	بگفت او که اینم حیا	خدای تو جانم برای خدا
بجد سنکزارین بسنم کور	فدا نمائیم کم جان و	برفند از انجای این	رشدند و منم را کسان
که بد بجز کشتی بیای	برقن بکمر دما را نشا	برن گفت انم کایان	که بر اکل ما کولان خطا
و من بر اینجاست مکر	بیامر بر نفوی ای نا هکر	زنا بیست و کشته	بدل فطرت پست و عور
چنان خواهنش نفر او کشید	که بنایا رجم از دلس بر	بیامد نبرد یکی انکرو	بگفت ای خیر از ان تر

منازع تقیسه است هم از من
بگفتند که بخشنم چه بود
بناسد چه اولی در دنیا
تختی نکه بینید رخسار او
مرا هم دهید از رفتن دگر
نمودند از من مان هم قبول
برفتند اندم بر نازنین
نمود هر چه انکار در فضل
همانا که در حق تختی جا
نمودندش بر اینها زین و
بر اندند از نه در کشته بر
بناکاه بادی است مفر
نهضت بلا جله در د کسید
و نه کن از الطاف پروردگار
مستود است کشته ازین
زن صالحه چون از نور طه
بسیه نهرا بشکار پر پیوه دید
در آنحال دانای را نهفتند
چنین امر فرموده پروردگار
که او است زرد من و پیش
منم از معاصیان بگذر
زبان شما بگشود انداخت
زنا و از داد نسبت زن
نموده منم حکم بر رحم او
که امرش را بخواهی حق

که او چو او پیش ازین
که کوئی مثالش را ندید
ندید چه دید در دوزگار
که بیند کرد خرد را و
چه مفعول کرد بدش از نظر
خریدند از او اذیع فضل
بگفتند که کشتی مانشتن
نکردند از انصاف قبول
بدند اهل کشتی هم بدکار
که اموالش را هم بران بردار
بتنگ مانده بر اینها
که کس چاره غیر از خدا نکند
دگر کس را ایشان نشنا
هم ازین مستور نیك کار
بنالای ز بار و ابد چه
فرود آمد کشتی اینجا بکشد
بجو کشت انبانوی سفید
بدین سر و حرفی فرمود گفت
نوحمله خرم این دنیا را
بگویند نزدش گاهان چو
زنم در حجر من از افلم
که اینکار را من نکردم
محقوق کردش صد سخن
در اندیشه از چنگا و
چه از من ترا هست از این سخن

بناسد که کشتی تمام
بگفت انبکتری بود ما و
بگفتند بفروشا و زبانا
دگر آنکه اول بهایسند
پس از آن نصرت نماید
بدادند هم بد ده هزار
که مولا بهایت سنگ افرو
بنایا ازین بر کثیری بد
پس انکوه را از در پیش
خود ایشان بگشاید
بقرمان مجرای لیل بهار
ز موج اجل کشتی انکوه
و چاه را لب است کجیل
بحکم و من یق الله باز
چنین باریک جزیره رسید
چه بنها اند جزیره فدم
کن از آب نوشتم خور زین
که نابد روی بد یادش
بسوزان جزیره روید
شوییدش بخشش همه عد
عرضانکه انشاء اهل لا
که فاضله پیامد بر روی
اقامت نکرد مندر شو
مباداد را اینکار خالطو
را و زن سر بسواله

نیز دبا بخشن الامقام
بنالای چه سر میانش چه بود
بگفت و فروشم بدین شهرها
نکوسیدش از آن فروشن
که دیگر نباشد در آن گفتگو
برفتن نالین نبه روزگار
زن از سوزان گفتگوها بسو
ز سلیم طوفی بگردن نه
که در بحر غمت نه نشستن
بنالای نه در و چاد زدند
بهم بر زن زور و روزگار
رفتند در آب زیا فروه
برید شد از نشهای امل
و بچیل از بحر جانا و شانا
چه نیاك دامن جزیره بدید
نظان نمود از ترن محمد
در اینجا کم طاعت داد کن
بگوئی رسول ز زواله
در اینجا یک بنده خواهی بد
که او عفو بنویسان از گناه
برفتند ز زدن نیاك زاذ
زنی از برادرش بد در حر
که ازین زنا کاید بانیو
همینخواهم از نور روی کم
که باریک بخشش از اینها

بفرمود تا شاه آمد نشست
بگفتا که میبوی جفنی مرا
خبر دادا که برادر مرا
از انبوی دارم ابانیک خوا
بگفتن بیا نزد خستین
برادر مرا بود یک نیک
مرا خواهر نفس بر ازین
برغم غضبتا که در نزد شا
کنون خواهم اینرا که زن داله
ولیکن ایستوه خویش گفت
که اخراج کردم شب و روز
بفرمود در حق او هم دعا
بگفتا و از نزد خستین
بگشتم سر انجام زافا پس
ز تو خواهم اینچنین هرگاه
پس این شخص مضطرب و زان
پس انگاه و خراب شو هر نو
که میدهم ز جملای نیکخوا
نباشد بر دانه مرا از تو
بر او دشوهر و از اندو
عرض انکه اینجمله اطوار است
اگر زنج ازین نکرده پس
هواها نفسا اینتر کنو
و گرانتر نشای نفس نبود
هم از مرد مضطرب او بیاد

بفرمود تا شاه آمد نشست
نکوست صالح و پارسا
که زاده زن بود و اینجوار
که در حق او کرده باشم
هواها نفسا اینچنین
جمالش ازای خستین
بچشم لردست غفلت گذشت
زنا کار کنم مرزبگانه
تو ام معجز خواهی این
که کن کوش اینترهای
نبندند از کارا تا آخر
که عفویت نماید هر خستین
در اندیر کرد چنین چنان
نهادم و زابا بهستان
که امر ز شتم خواهی از کرد
بیا کرد انسر کنشیکه بود
سرخه گفت که واکشود
که تاپیر خود را و نگاه
ترا باشد انکشتی مال او
نصرتش انکشتی مال او
که در دین ایند انست
مقبول شود و خستین
که در از فاضل چنان بود
رحمتش انکشتی
که خواهر نفسا ایند

پس انگاه آمد برین شوهر
با کراهت نهادش در حقش
نمودش بر حکم شه سنکسا
تو امر ز شتم کن از اطلب
چه بنشینا فاضل بنشین
سفر زان او را بدست
از او خواستم از کتاب خود
بر جگر خدا ساجده شهر
برای هم ازین نیک کار
در انوقت برای مدبر
طلبنا از بهر معجز
در آمد و برای از غش
بر انداشتم خواهر نفس
شبا و زانند کرد او
زنا که طینت سر کرد
طلب کرد امر ز شتم خود
که بشنید این جمله را
نکرد گرفتار نفس هوا
که بچند فارغ گذاریم
پس انگاه انشا مرده
یک جمله از دو نفس هوا
زنجاند از وجه پارسا
که پارسا بیا از بهر کار
زنجاند از شتر از کین
چنان کار و با شتر شد

که نشناخته جفت نیک
خواهرش زرقم اندیش
ولیکن ز شتم بود برین کار
طلب کرد امر ز شتم
بد گفت کی با نوبی یا
دم شاهد خستین زنجار
مرا منع فرمود و کرد دور
نمودش بر حکم شه سنکسا
طلب کرد امر ز شتم از کرد
بگفتا اینچنین بد بر ش
که اینر نماید مرا حجت
در انوقت شد نوبت
که سازم فتای بد و ازین
دم زنجارها بود برین
زدا از عفو و زاهم خوا
و زاکر نفرین مرا نیا کین
منم جفتا بید نیکو شست
نمایم عمل بر رضا خدا
که در اینچنین عیانت کنم
از انجا بر منند مومنا
هواهای نفسا این با
بد اینها ز شتم نفس هوا
کنند ازین بیکه سنکسا
با انها چنان کرد نفس
بهر وجه انکشتی

سپاه کونین نفس هوا
نفس هوا مردانست کار
سلاحجام کارش بجای است
دعایش شد بجز دخن مستجا
و هم رهرا بپس کن بدور
و زان نفس ملحق بر انداشنه
پس این کمر هرا خرمند
اگر نرا نشدی بکار
و گرنه بر عقل او بدست
کش تا که سازد در احوال
ندامت نداشت در آنوقت
سگوانه کشش کن نیست
بکاریکه بودی نمائی همان
زن دست بردار من کرد کار
بمات بر نوردهای پاک
بچشم که از نفس در بدو
که ما را هم نامزدی بخش
نمایم ترک هوا و هوس
هوا و هوس را ز ما سادو
چه فایده شد من نفس هوا
شجرهای نیکش هم بر من
سجایش در زهرهایش
نشستن بود در بر عالم
پس از علم دانش بپایست
هر آنکس دانش شد کار

شکست شریعت سر قضا
از آن بگذر ناسان بپای
که از دوزخها بر کزید
رخ از چمن پزد بر من
رها خود پیش از نه شمر
که هر خطه مخم جفا کاشنه
نماید قبول از نفس و ن
خرمند هوس و رشن و
که از دست ما عقل
ندامت پس باشد ز رها
که همشایش باید شود
نمایم که بدینا لاله
نمای در این هیچ الا بر
که بر نفس ملحق کرد در
که کرد هوا و هوس را
با اینکه مضل خواهش
چه کشیم در زدی بخش
سپاریم بر توانا دارن

ز دوزخ نفس هوا از صبر
ندید که مستوره باز
شرفاضه جفت خاوندنا
بوشغل نفس هوا کسر
ابو جهل از دو نفس هوا
سلاحجام کارش بجای کشید
خرید نیست بر محض یاد
نمود چه تو ترک نفس هوا
چه امان عقل از گفت رها
که ای کاش از انشوی بگذشتی
ملایک بگویند اندر خوا
بدینا اگر نایب نشسته
پس ایند که کون کشیم
اله ابالی بی منشا
بدینیکه دست و پست
بعشقی که نامزد کرد
که تا از هوا و هوس بگذر
نمایم نفس نایب دور

فصل بیستم در خفا و غیب

بود عندلیب بان و نور
ثمرهای از یک بو خوش
بوسنباشد ایمان و نور
که بر پاست از نور علم
که از عالم اندر خواهد
شود این از قند و نور

بگذارد بگرد از نور
فضایش موسع باشد
صورت چه سیر کوی کلا
بنوی که عالم در جها
نشست هر که در مجلس
طریق علواند بر رفت

ز نور و قبل ان نمون
بپس کند بر دور نفس هوا
شدند مغفرت از او خوا
از این کمری بگذر از ک
چهار کرد با سید انبیا
که با کمری بر ملاکت
خرید میکند ترک نفس هوا
توانی که بنمائی این دعا
فتادی بر بخت نفس هوا
ز دام سخطها حق رستنی
شد از خواهش نفس کار
یقینا همانا ش نکاست
ز نفس هوا دید خوبوش
بحق امینان بنار کاه
بپاییکه پای هوا را شکست
بدینیکه در دوزخ کرد
ز غم تلف کرده یاد او
رها نیم خود را از انشور
بکن دور کن و ز کن باند
که کلهای انجمله باز نک
هوایش مفرح ملذع نور
بکوز و شتر انرا که باشد
همه خلق بودند از جها
زدانش بود بهر اشک
که بهو عت نکرد تلف

با عالم ان تا توانی بشین
مکن سینه علم عالم بخواه
ب عالم بختنه سنا بپسرا
بیان میکنم بهر قول کواه
نوشته اند بدختر نامدار
پیشتر بد عالم انرا مرید
بد با مشایخ مداجل پس
شاه عالم ان گفته اوصاف
طلب کرده بکشت و زیرش پیش
زدن و از رفتن بر پیشام
چه رویش در خرقه بالایی
دسانیم تا بر توانم ده زو
بر اسفند کشت سخن کردنا
بوفصدان تا فریم د
که بعد از محمد نباشد سول
خدا تر داده است خبر
که دیدار و شفا طلبت
بفرمود انگاه شه باویر
و عالم نمیشد اشکاف
مفک خدا علم را داشته
بفرمود و سبازیر از زمان
برفند انگاه پای حصا
پس معقد بود بر او ویر
چه بگرفت بر بام زاهد
چه گفتند از بهر ان میم

که راسخ شوی اندامان
در این باب کن سخن کا
که عالم بود در پناه اله
حکایت پادشاه و وزیر
ب عالم بدش غبت پیشما
که از علم چیزی کز به ند
و عباد زهاد بوسش
ز زهاد گفتی وزیرش
بکسو چه رویش کردید
و عالم و باش برندنا
نمود هر دو بعالم سلام
که خواهی تو پیغمبر عیسی
باستغفر الله زبا نکردنا
پسید لعین کز جا هیلید
ندارد این دین غافل
پس ندست از بعد البشر
چنین گازی مور لعنت
که دیدک توانوار علم پیش
خدا علم نور ایمان گرفت
علمها علمت افراشته
نمود از عالم ان امتحان
نهادند یک نزد بابر جدا
که در زاهد او ندانند
بدادند و زاد و دسلا
ترا از انمرد گانی دهیم

و عالم شوکار عالم در
اگر راه داشت بدست او
نکوئی که این قول مقبول
حکایت پادشاه و وزیر
نمود شب روزا کرمان
وزیر و زاهد و زاهدنا
مدامی میباش و انور
شهنش خواست تا بر دیکو
برفند اند در خوانه
چشم صدمها ایشان
بگفتند تا یم هر و ملک
بشارت مرده هیمت
مکشید گفتاد کز این سخن
تبه کار مرد و دروخت
بو خانم انبیا انجناب
شما کاذبید لعین پسید
بفتوی شما را بیایست
خدا عالم انرا چه پیشتر
بوزند و زند جادان
پس از ان زمان بام شاه
هم اکنون بیانا بهم
قدم نهادند پیشام
خوبان اهد بدندنا
مرا نکفت کوزا بگفتندنا
خوش آمد با و کفایا حیا

و کز نه دکر کار سست
بشطن طامع و شکستنا
در این گفتگو مفر است
که بر منکر انش شود بینه
نبد بر زبانش بجز نامنا
شاه مد حقیقت وزیرش
در این باب بد گفتگوی
نمایدش الزام بپکفتو
که عالم داند انشت کاشا
بیامد پیام ان و تن را بد
رشد بر حکم خازن فلک
چه بشنید عالم از ایشان
که هسیند شیطانها هرن
مکرانکه نشنید اید این
خرابست بر شما هانرا
بزد زبانی ناممرد
بگفت بران هر دو بیست
ولی جا هل از دهر بهر
که مرده اند هر دو کوزجا
برفند از نزد بانی بر پیر
ز زهاد هم امتحانی کنیم
دو تا خافه داشت اهل
بخوانند او را بر افرازا
که گفتند با عالم سر فراز
که من داشتم انطا شما

که از بدین مقررده از بهرین
پس از بام او هم نرسد
برفند پس اند عالمی
جهانگشت و شش منبر
چه بگرفت در نزد زاهد
وزیر اندر اینجا بنامد اینجا
بخندید از او زیزان
بود علم بر اصل ایران
پس ایچان و چهارچان از
اولو العالم هستند و علم
در این بحر غوصی بیابان
ماز عالم رسی که کمال
بیاید که اختیار بشناسد
و در که دوست جوایز
بیادای کار خود از عشق
مکن ما سواد الله ذکر اینجا
وطن نیست اینجا که هست
بلند کجالم حقیقت بود
بگفتیم که علم حقیقی کمال
هر آنکه زمانی بفالم
حقیقی که هست در جهان
بسا اگر که این شیب
در این باب دنیا پیران
بکشد بکر و صفت اقام
بدخرد صفت است جدا

نواضع پس که با اند
بگفت با ویزش شش
بشد نهادند و بهر
فرستاده شد و راه
چه انورهایش که کمال
که شش خانه حالی
بروزت دانست این
بغیر شش کمال این
که مغر از تو خواهند
سختها فروستند بر علم
بشد توان در بیابان
در آن نیست چیزی از
رضاد دوست که در
که در دوست کار نکرد
همین است علم که این
تر است که جهان به
بن دوست با نا که در
حقیقت چه نبوده است
فر و تر از این است
در چهل و خویشتن
سواد و راست است
حکایتی است که در
بکار است از کاندان
که حیدر کند بهر
دو عالمی از کاندان

فراوان در دنیا
کرامت در دنیا
علم و دین در دنیا
که معارف با احوال او
فرود بدو از عبودیت
بگوشت سرور دنیا
بود انش شاه از کفر
بود علم معارف و مکار
بعلم حقیقت است
بود علم نورانی او
فرین امیدان انش
بود علم اصلی که مقصود
چه از دست اند شد
و در که دوست است
اگر در سر این خواند
بسوی پیروی سخن
نه ایند با اینکه فرود
بیا است از این که
پس از عالم با است
سخن است که در
و در سنند ز برای
حکایتی است که در
مرا که کانت بخاطر
وضا چشم تو که
بکند بودند که در

که پیغمبرش است
سین با چه حد بود
تو نیست بر طاق کرد
بسیجده بی مغری حال او
بدان از بخون شش
بیان کرد احوال خود را
بدی بود علمها را
جهانم جو حقیقت جان
اولو العلم از و بقران
که این جملگی بره کوی
حقیقت از قصد شد
شناسای معرفت است
ز فرما از و سر پی
بود کار و با خواران
در اینجا کاندان جو
کرامت است در اند
فد ز بیاید بخوانند
دعالم حقیقی هم آگاه
که مقصود بکند از
چه باشد حقیقی چه باشد
در این همه سواد است
نوشته کنند اهل
که از او اینجا بیاید
بدر این است
نمودند با یکدیگر

چه صیبا اوازش آمد بکوش
همین قدر بخواطرش نقش
که از بخت کونه نمایند
سخر ابرو بی بیم لیک
رضا کشن صیبا کونا بدست
یکبار بصیبا دادند پس
بر صفت ندانست از بکفت
بیالای رود گشت باستان
منقش بر آینه نقش نگار
شنید که خبر بود با کمر
روانگشت آنکه بدید باستان
بفنداد صیبا در خاک را
چنایید و دل بر او بر کار
با عینا خو گفت شایسته
بفرمود صیبا بر او بر
بجو چیز گفت با شهر را
ندار بود دست کمر کرنگا
وزیرش بگفت اگر از هم
چه شده گشت ساکت صیبا
بگفتا که خنیا ستاهن
مضاموندا انعام اوی
بدینگونه شد مرد دگر
حقیقت مغر مجاز است
پس این هر دو خفت حق هم
بگفتند دل بسان کنوز

نظر کرد که چندانک
که خسته نه ماز بود نه
که صید من زدا خواهد
که با شیم رصید هم پسر
که فتنه کند صید هر چه
دو مرغ بپرند اندر کس
شب چه شبها دگر بخت
ببندد خنیا ندانم خوف
زده نقش او در کمر
همانکه که از خنیا تر شد
رضا را بند شاه در بنا
بماهی نظر کرد باستان
که کو باد کردید دل ندان
به بیند صنع جهان افروز
نماید صیبا از انوچه
کز اینکو به خشن باید بکار
زود نهی میشود کین صیبا
برای صیبا بنام رهی
صیبا گفتا و زین
خوش آمدن نشا از
بر آمدن بکشتن از رو
بشد بدین روز خط
چه نکند خنیا از حق حقیقت
از این هر دو خنیا کین گاه
سپاند بر دزدان روز

بفهمید از خنیا
چه بود از صید هر چه
بگفتند از هر دو
دگر هر چه صیبا الحاح کرد
طبع بست با انوچه
روانگشت صیبا بچاره
چه شد و این طایفه
چه سنکین شد رفته
بجود گفت کین ما فی زمان
مکر کردم امروز هم او
بیان بر روز شب و روز
که در طرفی بی غماید
هویدا از ان قدر دگر
که قدر رنجسار اینجا
وزیرش بدگشت از خنیا
بجز از شمار است ماهی
بفرمود انشاء والا هر
که کرد باندا عطا
که ماده اما نه نوباکر
بفرمود کانعام صیبا
ابا عالم الخطه بوجون
سفر از آمد علم مجاز
طلبکار حق علم طالب
و بود که کس نیست که از
نوی از دزدان روز

که بر از خنیا بوجون
بر از هر دو عالم نمود
که با ماند از نور احسان
چنان بد که امن بکوبند
که صیبا دسه مرغ صید کرد
بخواند از آمدن پر زخون
دگر باره صیبا برداشت
نظر کرد ماهی خوش خط
بود لا یوشا نصرت
بر فیض از خوان احسان
بیرند صیبا داد در حق
برش پیش از پیش جلوه نمود
نماشا که خلفت از ان
ندید چنین ماهی و کار
چه بد اعطای از شاه
بفرمود صیبا از حق
که از هر دو خود بر نکردم
نکفت هیچ انشاء نمود
و از ان سخن آمد نظر
مضاموندا انعام اوی
بیکسکه کشته بدست
دگر از حقیقت چکوبیم باز
که خطا بطلع از اجاز
همانکه که بند از ان روز
بجو بخت رسالت پنهان

بحق بی علم دنیا و دین
بدیگه دانش شرع و علم
کن از باده علم سرستمان
که به کامی دوازده دل
دوایم از دره فانیل
چه از وصف علم اندکی شد
چه مستقی ان بوضف
نکرد در کفرنا حمال کس
ز فخر الهی بیاید کس
سوروز از نارمانند
دلالت نمایند بیلهار
چه بد بشا صی مطرب
ز علمان خور و صوبه شست
از اطوار بیجا و حرکات پوح
درب بر بطی حنون حنک
برد تا بلام بلایش برد
هر انکس بوی کا رو کسری
ز جاها حذر کن کر غافل
چه جهال کنکند و کردند
ز جهال نامی وانی کس
ز تم دانستنا انرا همل کلانم
شید که در باخر و مرکی
خمار بی بد و ذرا برای سفر
خمارش بپشاد و راه مرد
خوشتر البیکه منید و

بحق ما مان شرح
بحق شفیعنا بوم البوم
در علم بکدار و دد شمان
که کرم مرد علا کوسل
بعام خوت بخدا جلجل
فصل در بیان جهالت
بر این غمر محکم بدست منیا
نه از مهر چا چو عیس
بد و در این نور فانی بخت
که فیا ر چمن الهو لعب
بناز و نواز و بخر مشا
کشا بد بغمه سرائی بی
بخواهند بکیان اندر کس
از این غم نمایند و ح
زند ششید ان لیسان
ندانند که اندر کجائین
نشاید بیورد با او
که با جاها لان بوزان
دیفان بهر انخومید
میزان بر خود ترا میزد
حکایت قاضی که می بیند جهالت
نمود و باب سوالی بر حق کس
سو جان میزد از ناخر
خرش در ابله بنی غصه
هماندر خمره را کند بو

با نوار علم بایات نلم
که ما را هم انوار دانش
بکنجه دل نه نوار علم
ز سپنج علم فهم سلیه
شو علم بر مغضما دلیل
فصل در بیان جهالت
مد ما جها ارم بدین
ز چوب عیس بر ایمان
بجها هر کس که کرد و فن
خیالات بد جمله پیش اند
به جاشو بانک شایند
شوز لهما از نیت و کوش
اکرم طریشان بدامان
چه بلینا شود با اغی
چه ست حریفی بدیدند
چنان با چنین مردی بین
کذا دیم راه او کردند
از این قویا نیست و بد
بر سوا بی معر که جا کنند
هر انکس که انرا جاها لان
حکایت قاضی که می بیند جهالت
نمود و باب سوالی بر حق کس
که انرا جان فیر ما شهر بلخ
چه خمرها کرد فریاد کرد
خند بر دوش و خرد جلد
بیدند بر دوش و خرد جلد

بحق رسوخ فیوضات علم
علو حقیقی بینش بخش
از ان نور سشار لبنا
همه بستیکه از هم بکسایم
دلیل دلیل دلیل دلیل
که و صفتش بر عقل هر
از هم الهی جلال و مال کشر
ولی مهر جهال فخر حذر
بابلس ملعون شد هم نشین
نه پادوی از این کسرا و دل
بصد شون سرافند
پرد از سر جاها لان
ز دامان ایزد بیدار
روند از ختام شریف
شوازم غفلت هوان
توانشد اندر جلد این
کنند کرم هم چو خود
که با کوز باید شد هم
چه خود هم همان جمله سوا
بفنا بر و خود شر اخن
که نیکو کلامیست و این
که نادان ابله بد اندکی
فضا کرد و روزا کا ملخ
ولی فریادش موکند
روانشد سو خانه با چشم

رسید بزه هر که اندر پیش
باز بانه گفتند که این چنین
بزه خواند که هر خطه با فتنه
بگفت و همانا نکرده بود
که این را ببله و نادان بود
بر فاضل شهر بگذارد پس
منم خال نزدیک فاضل و
رفیقان بر فتنه و نیز هم
در خوانه مدق لبان کرد
بگفت و منم احد که شوهر
ز نش گفت کافیت بشنا
بد احمد گفت کای بیما
ز نش گفت که بد واقع چه
بد زفته از پوست کاخر
بخواهد خدا بشکند کام او
و راهست افشار خوانه
حرمانم زده است نام من
چنین با و ما زالود بیکر گو
بهمرا خود بردانکه بسر
پس نیز همین چو بد بود
بد ز گفت منم در اینجه
همانکه در فاضل و
چه شد که بد چرخ افراشت
نهاده از پوست از بدینا
از این پوست با فتنه بد

خبر چینی از خرمه خبر
که در شهر بود خبر هیچ
که خرمه از خرمه خبر
خرم من بپاکه داد است
بگفتند با او که ای خرم
که او بخرن صلح بد ترا
در اینجا کم است با خرم
سوشه بنهاد از آنجا آمد
بیامد پیش را بخت خرم
که این وقت شب مد پیش
بفیض و منم بد خرم
مرا آمد از بدینست حال
بگفت از بد را خبر غیر
ز مکرش نداری تو کو چینی
برافند در جهان نام او
پنج بود که کاشانه ام
نه مرد هر که در این وقت
بر پیش فاضل خرم را خبری
نشاند از بدینست خرم
بگفت این بد من بمر خرم
بجان خود جان خرم
از او خبر بگویم که بیوم
کشید از بد خرم را بد
بگفتند فاضل کار دان
تو فاضل مانی فاضل خرم

که ای اشتهار بد این خبر
مرا ن کوز ابله گفتی مد
بره ناگهان از شما ناخند
بد زفته از پوست زاکنا
معاذ الله از آنکه بدین
بگفت و الهی که باشد روغ
بوحیف از این خبر که باشد
بر شهر شد شام با خرم
پرسید کوبند با کسیت
منم صلح با خرم سپاه
همانکه بدینست و او گفت
کنون مد با بکر خبر
که در بین راه انجا رسید
ز نش گفت غیر از او شد
من تو سخط کردی بکر
مکرانکه دیوانه کشی همین
بخواست از مکر غیر
چنین گفت با خرم که بدین
بگفت بر مردمان بدین
خرم از خرم از پوست زفته
فرمانند هم چو خرم
در اینست بد خرم غم کاشند
در اینان فاضل نهاده بد
خرم با پاکه داده است
بکر حکم ایضا بدینست

که خرمه خرمه ز دایر هکند
اله که در روغ این کلا
با و از خود ند جو باشند
چه بودند اکاران خرمه
کرمه ز تو خرمه ز فاضل
نکرده در اینست که فاضل
کشم منم او را خرمه
در اینجا نهانست خرمه
بدین کوفه در کوفه بهر
که خرمه ما و نور در کما
نکرده چرا داخل ای شکست
که ای خرمه زاری از مکر خرم
بداده است کوزی بر اینکا
هر آنکس کشاید بکرش بدین
مرا بد بود ناخبر مکر خرم
که کوئی بنا که در روغ چینی
که هر ساله ایوقت منچود
اله که باشد روغ این سخن
خبر مکر خرمه نشیند
ندانم کجا زفته دیکر کنون
چسارم که سازد مکر خرم
سر جلد خرمه بدینست
نشسته هم در آنجا
ولکن نکرده است خرمه
که در پوست بدینست

میامر او تو اصلاح کن	بیاید شنیدن قاضی	والصالح خیر بنحو طریقا	بد اشیمان با ان حمار
تو خود عالم گفته زجهان	بر وفا صلح این حق بخوا	مرا و خرم را دهی صلاح کس	ترا اجر باشد فروز و شمر
بجندید فاضله چه بشنید	بدانست از ان بیدار است	ولی بهر خرمزید مرید	خوش آمد بد کرد گفت
و را گفت پس فاضله محترم	که کویت ز کون نری کشته	توان بکوشه جای کجا	همان شغل صنعت نام نشا
بگفت او منم مردم با خزر	مرا احمد نام کرده پدر	لقب هست جول و تاجر بکا	خداوند کار خمار سپاه
مرا جنت خندان کل سرور	که جنت محمد که او مشاعر	که از سک بوشه تش پشیر	شناسند و از اجها لبس
بهر روز و خرم نمایند	نه کم بلکه دنیا از حد ترا	بجندید فاضله ز کفنا ای	بگفتن که وصف خرم بگو
بجندید سر خرم از ترن	مرداهی از کردش است	که بخضر فاضلش خرم	مکوش و رایک برادر بگو
مرا نساه فاضله کند با	منم تربیت کرد آیت خرم	که راهم چو فاضله بشنید	نه از من طلبه کرد جورانه کاه
که اندر جهالت ضرب المثل	زند این مثل را بکل محل	خر سیره تر و دامل خرم	ز مردان بیاه بهر بود
خری کجوری بود و هوش	نه از من علف خوانه کاه	خوش نکور و خوش و از	علف بود و خود پوست
بدانگونه قانع خرمی کن ندید	صبح شد و خرم بزم رسید	هر آن هم نشین که میگرد	غم از قلب من برد او از خرم
چه فاضله نکو خوی بکساده	سر کوشش شد هم سو	نمای نسلو کان چو نشا	نه بل بهر از آنچه گویم و را
منم بود با او سلوک چنان	که از بهر همت چه بشنید	فرام چه ورد هم را	بیست خودم داد پشته
ابا پشته بر او شد من سوا	که اندک بر رنج در روزگار	و تا چنین کردی من را	بدانم چرا از بیم رفت او
بجندید فاضله لب را کسود	که خرم از نوشکاب	که تو ظلم کردی او بچنان	بقاضه چنین دانکه خوا
که دانم که فاضله بود مهر	خصوصا هم جنتی خرم	برای همین نزد تو آمد	چه نبود پی افرا خرم را بد
بد گفت فاضله بگویم چرا	نوشته با خرم خود چنان	ز تو حشم بگفته ز فقه رون	بگفت او که معلوم نشد کن
بو خوی فاضله بخرها را	که خویش بد پند با پند	طبیعت یکسا بود با خرم	کم عهد پیمان من اندر
پس از این غایت کنم من و را	بدانسانکه فاضله شود	بجندید فاضله بر این خرم	بگفت او که فاضله بخند چرا
خرم صفت او را فدا بچک	خرم را بد حال بچک	خرم خویش که مر و کرد سوا	دو باره سوار زویم و چار
بگفتندش جمعی چرا ختم	تو فاضله بر این بچک	بگفت او نشام بر این خرم	خری که خرمی باز ماند بجا
بیایستد از دین مراد	بهر راه فاضله برفه رو	مگر آنکه شنید بد این	خر پشته باشد حمار پسین
مرا پیری کرد در کار	دگر برند از دامنش	بقاضه پس نگاه رو کرد	که گفتا فاضله بیاید شغل
منم بویض نمود که هین	چرا با خرم نمود چنین	که از تو کند خشم انکو خرم	هم از پوست بدینا که بد

بد کوشش و پشیمانی
کم خدمت را بیسکاه و کاه
لباس خود کهنه کرده اگر
مهیبتانما هم خوراک سزا
مرا غیبت کرد از دنجشم
نواز من کنی خشم ناکه پو
شکایت من نزد قاضی
مرا انداز این کار باشد کما
که هست غلط کار داری
از اینجای برخیز و میرود
چنین اقا فون بنا چنان
نه قاضی را اینجا نشین
همه کوشش کرد پدا که چنین
از اینجا نکرده ایم البته رو
بگفتا شما اب کرده میرد
که سک نیک می کشید
ز درد و دشمنان
بریش سپهها قاضی قسم
ز الصلح خبر داد پدا
دهید از طوبله حار سها
خری ز طوبله میرد پس
زجا خواست با خبر آمد
بد خلعت داد قاضی دکن
بگفت او که قاضی بنظر لطف
کنوز ملک ما و داعش کنم

بکر حکم ما و خرم را بیان
علف بد هم بر نه جو و کاه
ز اجل پالا نکنم ناز و
خرم برتر خویش پاک ترا
سکوت بکنم از فخرم
میرین رو باز منانی و
خود انصافه چون بجای
که چون تو خیر را بخود داد
بمن باز ده پس حاسها
و کمره سبزه بیای کنون
که باشد مقد حار بر
مردا چرا کرده و ده داد
که قاضی خود را فرزند بر
مکرانکه که خرم را از او
چرا نیکو خرمها میند
که چو در دهنش افتد کن
مثال خرم بره در ده
که کوز از بنا کاه داد
مرا فخر باشد صلح داد
بانمرد نادان کم کرده راه
بیخیزی اندک خبر داد کس
در محکم دپا دستاخر
در بانوان قاضی و داد
مکویتد بکر سنی اسد
سوار خرم پیشو میروم

بین ناکه از که باشد
بر از کلوی خود مرخص
از انصار نعل الحام رکاب
نوکاه جوخه های بر
برای دانه با هو می تو
بپاکاه بد هر چنان کوز
بگو خالیا ناکه زان کسب
برایم بد کونه با نوسخن
چنان رفت قاضی چندان
بگفت و که انقوا ستم
دگرها زدن بنا او میرد
نه قاضی بپیش در ده
خرم بر دپک و آمده
بگفتند که ابله دوزخ را
من قاضی ندانیم وی
بدانند قاضی بود پرگاه
نبوی که خرمه قاضی شک
خرم را قاضی بکمر ولی
براشفت قاضی از این گفتگو
مکر او کسند سفاکار
که خرم ز خانه آمد بد
بگفت از اینچهها است
بگفتند که که انچه است
خرم را بجای خود داد
نداد دگر اسد مرادش

تر از من کم فرض بر جای
که کاه جو نو نما هم دست
ز قمارت رحمت کشم پشنا
کینه بوخران کردا همین
ز غم چارزد و الی پهلوی
نهی دل من غم و سودا
خیل کش قاضی گفت از تو
بگفتا و خود را فرزند می
مردان بگفتند که پدا
کنید شما ظلم چون انجار
ز سر کین و جمله بومیکند
باین بوالفضولی شما و احکا
شکایت من نزد قاضی
بقاضی بگوئ چنین حرفها
که او اهل بخیه است بر کرده
بخرها ببرد جسته را
خرم را بداری را خوشد
بیاید بدست و داد ولی
بگفتا ماز پدا کاری ملک
نکوتد چنین حرفها زدن
بپا و خرم بکمر و سرو
ولی اجل پالان او دپکر
کینه خرم را بان قاضی
بماها بنای محبت نهاد
نخواهم دگر انهم کشفش

بوسید پس دست فاضل	بماید اندشت بر سر روی	رخ خویش بر روی فاضل	همه این طرف از طرف بود
بکشند ای باد تا بک	کنون رو بردار از روی	بگفتا چه بیدار شدی	که گویند خوار ای بکار
پس نگاه بنور فاضل	بگردند از توان فاضل	مرد را از او ماند اندر	خرید بمقت و گرفت و بر
عزیزان بخوابند از دستا	نمود من ایندستان	نه بر هرل سحره راند زبا	مگر کردان ندید این
زجهال ناچند کو به سخن	از ایشان با بکر باشد	چه فاضل نموی چنین روی	که بکند بنادان کند گفتگو
از اطوار نجا و کفنا رخا	چنانکشت سوار خوش	خریدار شد منفعلمان	بر او ماند پسرش در حیا
وز از شخص ناخیز از دست	دگر زوجه شکر همه بد	بنود نادان کراچنان	بر روی کسی بر یک نامش
مر اینها بود حال بنایان	دگر فای بر حال تعب	که انجاندار دگر باز گفت	نه هر کس تواند که از گفت
از انچه نویس از اندام	عبث پرده ابرو ز آمد	زجهال دور چینه برو	نباید کرب فتنه بجوی
نه خوف ز خدا و نه شرم	ندارند این غرابول	بله و لعنه را باخند	بیوح بیاز بچه بردا خند
نکردند که از افعال شین	مندانند ز فکر امان شین	که خوارند مست	که از فرماندها نه خراب
که از خجور است سوای شهر	که از فسق کشته گرفتار	زنا کار که خویش داده زنا	که در حمله که می در سال
که مشت زن کاه خورند	که از پیش کاه زیند	کهوی نغمه ساز و کی نغمه	که مطرب کنند کاه نو
که شارب خمر کاه خرام	که جواب غفلت کاه خرام	نه از خم بهره از مهر	سپه ی هرند سوای شهر
همینست ز در و کاشا	بور خاک بر روی بیعاشا	پیرایم دیکر از این کوه	که بگرینند اهل دانش
نشیند اگر ز در جا اهل دی	نه ادبی بل از حیوان کی	در ایند باب خوش گفته ملا	که مشهور هسلان بهر
که بگریند از حوضه عذیب	که صحن بدیشا به خون	و گر خون بریزد بر اندک خو	بر دانم طریق نجاست برو
طریق نجاست چه نام کام	بود پیری شرع خیرا	کران باز دار در صبح	کینه فعلهای منیع و حرام
پیرایم نادان چه شد عار	من کشته ابرو ز اسنک	بسنک از دگر کشتی ابرو	رو در بخار ضلالت فرو
بخار ضلالت چه نام کافر	بود فعلهای منیع و حرام	که آنهاست از امرهای حق	چه با اخفان می نشیند
که از خریدام عذاب کشند	چه مرغی سیخ کباب کشند	از آن پیشتر کن بک اند	اگر مرد در دخر بدیشه
بر پیشه حیا با فضل	بر انجاعت و مماند	دو نیک بر این کوه لعین	کند از پنداره اتش نشین
از اتش نشین کبریا	که با اتش نشین	سپهر که داری بهمان	خرد بدیشه کن ترک انال کن
بود ترک انال راه نجاست	در آنزه بنفش پای بنا	در آنزه کشته چه با فضل	زنی حلقه جاها از با هم
چه بر هم مردی حلقه جاها	سرافراز روی بهر چها	پس البت سرافراز روی	زجهال بر سو پران فنا

بیزان چه بر دی پناه آید
هر آنکس با انجماعت نشیند
سراجم لغزشش پای شکست
پس احوال تابست بده کشود
چه خوش گفته سعد شیرین
اگر با فضیلت منزلت از
بحر امین کج حضور
که ما را هم از جاهلان دور
عرض جهل جاهل چه شرف
نصیحت تهدید کن در
نه از پیش خود گویم ایندستان
در این احادیث را گوش کن
که بدکار هشتاد و هفت
ز شوخی نغاصین العین
از انجا که داشتند فدا
بیکرید عین پیرایه
بنا د احوالش باشد چنان
بود حال احوال در چنان
بگافی چنگ هم از بوجس
نشاید بد هم نشین بود
هر آنچیز گویم ندانم چنان
بیکرید عذابش ترا هم فرو
بهمراه موی یک بیکر
با پندار تا آنکه آمد بد
ابایکد که بوشان قایل

دهد منزلت سر هشتاد
در پیشش فهم بر خود
پنج ساعفت فدا
وزان پیش فکر کاری نو
بیانی بماند این بنا
در خوشنویسان
که از جهل جاهل بودند
درون بر و بر از نور
رخسرا هر دو با هم
چه دگشت بگر بر چالاک

را طوار جهاد بید
چه بیند طوار افعال
دگر بر بناید از چنان
بکن فکر کار از بصورت
مرا پای نکست متر طول
کف خود بد ما خنیم
با نهای که ببرد از ماسو
مکر از غذا بد و از هم
چه بر احمقان بفتاک
که کز ساری ندر میان

احادیث از بزرگان دین علیهم السلام

بد گوش شد سخن تو
در انجا خدای بها
چه بارش بناید در انجا
کز انجا که بزرگدارند
انجا که پروردگار جهان
ز همراه فسا با جاهلان
بیایست عبرت گرفتن
شده و از دازان امان
طریق با او پیوند
زینستند سرچشمه
بسوزد ترانه همراه او
که همراه فرعون بد و زار
نصیحت باو کرد بیحد پس
رسیدند که بزد و نپل

شید ز قول ما
جملاد زارد بفرع
شو خشک پستان
همان پستان مانند دانه
کند جانور و ما صحرای
انجا که کرد دفعه
بوانچند ابر و طویل
که فرمودت بچهره
گفت جعفر بن دین پنا
بفرمودت ترس از
مکر آنکه نشیند به چنان
برقند چون بر در پای
مکر و در باب نزد کلیم
شد هر روز غرق در

که افکند در جان عالم خرو
فند رفند رفند در مال
بود جادوان اندر جادو
از این پیشه هست طول سخن
بودست کوهی تر بخیل
کینا کینا کینا کینا
بپوشید نور علم همد
بکوی ضنا خودت پانهم
ضنا اندر اینا کشود
خود شیشه ابرو بست
بود بلکه از گفته و است
محمد و باقر علیه السلام
بدان که بازان بنار
که بر خاک چسبند نور
کفر و بختی شوند این
که هستند با فرقه ناصوا
زتر دیکه مردمان غل
در انجا شد کفایت
بو خالوی توان ملحدین
که کز من نشینم باو کاه
فرستند عذاب جهان آفرین
ز فرعون چه بنویسند
نصیحت همت خواست کز دنیا
بد و باد و زار و دایم
رسیدند انچه در بر انجا

بگفتاوند از عذاب له
ندید که قوم بنی اسرائیل
غیر ایشان نبودند دلیل
ز به حرکت سفله جاهلان
ایمان که موسی نصیحت نمود
نشانهای نادان بودیم
شب روز با قهقهه خندیدن
رخسار و زسطرچ نزد
بجوابستان خواب غفلت
چگونگی مذقات این قوم
بروهای شورش و عمارت
از ان شورش و زانها عمارت
خلاصه از ان فقره خود دور
بران بعد چو بسنه اوی
از این بد که نیست چیزی
چه ز کوه ادمی شد بر
چه خست اما و نه کش
ز زند بگوزان بر دامنش
صورت توهم دل پرا خون
بخواهی که بدهد ترا و بنا
بانها که از جاهلان بود
بانها که برد رکعت پاوند
ز ان سر جهالمان دور
از این دل ز انک جهل
زان نجابی بفرما که

ولی ز برای پند بچاه
چه کشند غاصه بر حلیل
چنین که پرور کا جلیل
فتادند و شرطه انجمن
نصیحتی اخضر بچسبید
بگویم شناسید اندر بنا
ز غیبت نمائی و زان
بر دست بخت و زور
بوشه و تشنگی چون حلا
که از حد است انما
درونها عمارت کما
شد فقرت مردم از فریب
بوی بعد ساقر و پر دکان
فر و کرد رحمت ادر
که بکشد شود کس که زان
شد تابع نفس بلید
دو چشمش دبد با چشم
بویست تر از آنچه میانش
که ذاکر از ان فقره روشن
و ز ان سر جهال دارنکا
درو بر و نشاید پر زور
بفرمان تو خود را باز
از ان فقره ما را تو مستور
که دیگر در ان جهل
فصل چهارم در بیان صفات

بلای چون که نازش و زانما
جهل از به جهل اند
در رحم پرور ایشان شود
نکردی که رحم بر زانان
پس از هر می کردن کنها
بخشش آنکه کوید بنجما
چه شناسا کوید چه بشود
نهادده جز بانک بر بخت
غریب بکار غلات بود
بروهای شریف بر حلال
از انکدها مظهر کند
و زان مود با که اندر
که از ابدان بعد نیست
بکشد خویش در رحمت پرور
که زان هر که کرد در
در اند بد او بد حال
در اند بود کوید بر زور
چگونگی ز جهال از جهل
همانند که اندان این
الهی بخوان صد پند پاک
بجای علما علم الهی
که بر ما که مساپای
ز جهل جهالت و جهل
از این بحر هالک بجا
فصل پنجم در بیان صفات

سوز و خشک زاناکها
پس از انجا هلاک اند
بر ان قوم راه نجابی نمود
نما به ان قوم کشته هلاک
بر سپید انقود ان نشان
در آنکه سپهر کوید مذام
بهر جا بود سالی انجا
ندید است جز زلف و طرب
طلبکار راه شقاوت بود
درونها ایشان فقر و غل
و زان فقرها ظلمت و تاری
زند پیش هر که خوفا نال
کران بعد بر چو بد
ز انکو که زنی به از بدی
بر دست از کور و ادب
بود تیر رخسار اما او
بهر و سر همت ندید
که دلها از انکشته مملون
کنی روی پروردگار غفور
که از جهل جاهل بکشم
بجای شفیقان و زان
بد ما زان بحر هالک
برود بطلب و ساجده
بدی که رحمت برانی بخش
که زان که سپید از انک

چه از جا هلاک حجتی شام
که با جا هلاک حجتی شام
هر آنکس خوف رجایا کذا
دخوف الیست لرجایا
دهد خوف و زار بند خویش
رخش کند کمر بها زار
ز مراثی دل صفت خوف حق
کند خوف برادر عرصه
بجوف کربان فرو سر
سحرگاه از خوف پروردگار
ندارد ز کس خوف الا اله
از این هکذا خایست ملو
مرا بر هر دو باشد شطو
جدا بگویم ز خوف انجمن
روایت شد در کتب انجمن
فرانجامد چون که وقت نماز
بلرزید اعضا از خوف حق
بفتاد در زرد و شش از
بگفتند اصحاب انجمن
بیکر و ز در خوانه از ما
بفرماد شد نماز از سر
ببچند مادر سوخته افش
زانده شد ضعف غلبه
شبه انجمن اعلی بر حسن
در او زار جا انما نو

بگویم اندر زار کاشتم
بگویم خنظل بدستان
قد مرا با وای انا کذا
وزامید شد ز شش پر امید
رجا میکشد میل و کرم
امیدش کشد جا کوی با
ز دوده اطلت زو بر
زند شیشه شش کاسی
بوزیب کردش طوق سلیم
برهنه شد بهل اشکار
ندارد امید جز انبیا
که اعمال او ز شود با فو
نکهد از این هر دو جا
در کتب غیر انجمن
امام جهان زیند عابد
شد ز در رخسار انور
بذاتش که از بار سنجی
نکرد القاب هیچ اثر
سبب است غرور او بر خوا
محمد با فر علیه السلام
که بشاد از انجمن دار کرد
دوید بیلائی نجاه
بکسب کفایت و چین
پس از انهمه ادوات
بنادش گفتا بیکر و بر

مدت نمود چنانچه
دخوف و رجاء وصف کنیم
بجوف رجاست انما
دخوف خدا دیدن اشکار
از این بیم بر رخسار
در روشن خوفست ملو
وزانو امیدست
شجرها امیداد بیا
بر او باز کردید با امید
بدرگاه او کرده رو بیا
در انبیا که هر که در مقام
برش بودیم خوف هر
بر زکات بر هر دو زار
در کتب غیر انجمن
نمود نماز او ز رکعت
شای بدانسان که عید
شد انجمن عرق دانی
چنین تا که شد فارغ او
که و بیک ندانند کوبانما
بطفله دانه مد لای جا
چه بود سجا اندر نما
زحمت بر آنچه همی میکرد
چه قدر از رکبت کور
که کردید فارغ ز کار نما
منا کو دشمنی ضعیف

نمود بر هکسان کوشن
در آن هر دو باشد صفت
بنایش بر انبیا توضیح
رجا میکشاند ز اسو با
وزامید بر سعادت
بروز از زار نور جود
کند نطفه قلب چو خور
ثمرها فرمایان نماید
رجا لوح را نمود سفید
ز سود کرد ستا امید
نهی نیست هر که ز امید
شود در قبول شرع انبیا
وزین هر دو نیم عمل کنند
که کرد کواه کلام در
بهر شب روز بر کردار
با پسند بر شهر با رحل
که کوبا بود از این نما
در انوقت برداشت انور
که نزد که بود ستا بیا
بفتاد در چاه اندر بیا
نفرمود او قطع زار و بیا
بر آمدن بر پیکر
جگرها اولاد هاشم در
بفرمودست مباتک زار
بآسب زند خود را این

شبه هم بحراب خود از ما
که شاید با جوج خویش
ولی افسر از پیکر کس
از شاه بپرس شد در شکست
نفرمود قطع نماز از ما
بداد دشتنا گفتن بر تو
نوی زینت عابدان بی کما
بگرفت بر نماز نجس
هر آنکس که بر کرد خانه بود
سر از سجده خویش بر تال
در آنوقت کردند از او
بوقت نماز از امام منام
بفرمود هر لحظه از گفتگو
بزد یک آن خبر یک دور
زد و رخ اگر گفتگو می شد
یکی از موالی شاه دین
منش از عقب پرتابم
سپید که تسبیح کرد و هزار
بد گفتن استبد سرفراز
که یعقوب پیغمبر کرد کار
از اندوه موی سرش پیچید
من هفت از اهل بیت خوا
روایت شد از شیخ طوسی
که بدت علی فاطمه چونکه بد
نموده بخود از ریاضت

نموی با بر هجد منام
کند رخنه در سد حکم اس
ند از هیچ اندیشه از خوش
بیامد یک آنکس با کس
چنین تا که شدن نماز
زد یک ما ایلین در شو
سواران را اندازد اسما
بد از آن خوف و التها
به التار التار لبر استود
بد آنکس بر حال خشیت
که با شما از اجناس و حال
ستادی نماز آبی سغیا
که کریند زانسیه انکو
بهر که شد گفتگو می شد
باز زید بر خود بگردانید
حکایت نمود استازان
بناکاه شاه را با هم
ابا عجزا باله زار زار
ترانست اطفاس و کداز
ده در پیش است در دکا
همان پیش از غصه و خند
کران جمله ناب از غم

در آن حال استاد و دعا
و با سبکی زدیم افکند
چنان غرق در بحر خوف
باو التها نکرد هیچ
بد افست خضر از الهام
غصبتا وقت انصاف از ما
برای همین ز امام کبار
بناکه در آن خانه نشیناد
ولی تفرین هم بندگی
چنین تا که کردند از شو
نکردید و زانسیه را
باز یک اندام او بندید
که او را مناجات بگفت
صد استکطاه از او چنا
چنانا له نمود ان چند
که بکردار نمقد انام
که در سجده بود بیلاهی
پس انگاه از سجده شد
بفرمودند بر خوا انجا
یکی از امر پروردگار چنا
دو چشمانش از کینه کور
بدید که کشته فاد شد

و اینک شین
طی علی السحر
خضر شین

بر او کشت ظام حبه بلاد
بر اینده خواطر او زد
نکرد هیچ اندیشه از سیم
بخوابید انکشت افسر از
که سبطا ملعون مردود
بر آمدند از چنین زانما
ملقب بر این کشت سرور کار
سیر خویش خضر بسجدها
بند بچس اندیشه زند
بشد قانع از سر زینت
بفرمود از خوف نار جزا
ز خوف خدا هم جو از ان
بد استا نا بهر از کشت
که گویا تمامند شراخ از
که گویا کنوش بد زخ برید
بصحرایی زرع نهاد کام
در آنجای می نمود درنگ
حاسر و خساش از ان
که در جاک من کوش کنان
شد از ان پنهان چشمان
و حاکم که زنده بد بود
چنان از غم ناله خواهم کد
حک که باشد ملحق بر
که سجاد از خوف ریت
که گامیند انشا اله جمان

بزدلک جابر که نصرت تو
 حق و فراوان زمار ستم
 نزار شر چسبند با خاک
 چنان پندیده بود پیش
 بیادش در داور خداوند
 کند رحم بر جان خویش
 بیامد بدیدار سبط رسول
 بحراب طاعت مکان خست
 بد عرض نمود جابر چنین
 شما و محبتان سرسیر
 بفرمود یا جابران پیشوا
 اگر در جهان نماند از تو
 ابا انجمن بندگی مینمود
 بکشد جمیع انبیا دین
 دگر پنجه زنج و محنت چرا
 مرا هست در طاعتش انما
 من از جلدایم ناتوانم کشم
 بد عرض نمود پابل رسول
 طلب تمام دفع بسلام
 بجابر بفرمود انبیا ای کشت
 نکرد هیچ که نام جابر است
 سبب روز اندر عیان شد
 که رفقه بر نام در لیل ناز
 مکرانکه نشیند این کلا
 بکشد روز بخیر انبیا

بیامد اظهار مطلب تو
 بر اینکار کی شیعه و سنی
 از ان خوف ازم که کرد هلا
 مکر خوابگاه شر خویش
 مبادا که خود را نماید هلا
 دهد اجر تو فادروا جلا
 پس آنکه دادندش از خود
 ز طاعتان معبود بکدام
 که انبیا دگر رسول امین
 شویدا رفقه های از بهر
 که ای هم نشین شد انبیا
 بفرمود برود کار و رفت
 که ملک خطه اش از شر خو
 ابا آنکه دای جهان برین
 کشته باز دای گشت چرا
 بر امش کشم سعی ماکلا
 زد نبال انبیا کذا رفت
 بخورم کن ز شاعر ضم بود
 بلا دفع کرد در زیر شما
 ناتوانم کم من بر اجدادش
 بطاعت بگویند پیش
 طلبکار راه سعادت شد
 بر رفقه سردیدها اشک
 علی و امیر شد خواص عا
 که رفقه ز دار فنا مضی

که ای هم نشین شد انبیا
 که فرزند دلبند شایسته
 ز لب اشک جابر شد درین
 تو ای بونرس سید انبیا
 کشد که ریاضت بنماز کج
 چه بر از این حکا بشند
 شرفا بشد خدا انبیا
 بیخواستند حضرت بظلم
 نوذانی که دانا فرزند
 جهم هم از دشمنان شما
 ندانسته بخاکت مگر
 که بخشد از ابد انبیا
 ز انبیا در این کج
 هم از انک او کج
 بفرمود از در با شعور
 که بنویسد بنده خاک
 جابر بدیدانکه کشتار
 فوئی ز انکس اینک مردم
 رفیق و ملاقات انبیا
 چنین ملاقات بشاکم
 غرض هر یک از پیشوایان
 مژا اگر نثار سو و کلا
 بر رفقه در بند زند
 چه نیست بر طاعت کرد
 چه بر نثار از احوال او

فوئی شیعه خواص انبیا
 ز لب خوف مرغ عیان کشید
 شد رخسار در بخت انوش
 برین شومش و خالت بین
 نثار شود در سر اسب
 زغم طبلانی بکشد
 بدیدانجانب کلا
 نشاند او را بجای نکوی
 برای شما خلق کرده باشد
 شمار این بر نهان از جبر
 که جد محمد شه راه بر
 چه اندر حسین چه تمام
 و مکریم باضای نشین
 هم از خود تو امیر
 بنایم چرا بنده کان شکور
 بجای او در شکر خدا
 نثار دایر زان نام
 زبکان انبیا بهر صبح
 در ایند از انبیا
 از این هر چادر دیدن
 بداند ز خوف خدا این
 که روز داور و کج
 به پیونده دایم و بندگی
 نمود غش از خوف حق
 بکشد کلا و نام جوی

فلا بجای انداده بر رو کلاه
رخوف خد غش تو چنین
ز ب چون شد برای نما
و حال آنکه بنشیند نور
عزیزان که داشتند از جهان
بطاعت چه میل کنی شد
بدرگاه امید واری ورد
ز باب جا حلقه جنبانند
بیان بیانی نمایم بینا
بد بکر ز بها مون قرار
بیه ساطع امیکد شش مو
بدش ماهی تن بهوج است
شدن ان بخش چه رکوی
دواند شش ان بکوفه جا
ولی کشند بد از مر و ناز
بخود گفت اینست بپشت
همان خطه مشکلی از ان بر نو
فضا از خلیفه برای سکار
از امارت فهمید آنکه چنین
خلیفه از امارت فهمید این
پس از او و خه خویش
از ان با و با بخت نمود
و زانجای او را از حق نمود
کز ان بابت کولای تو نیست
که این مشکرا است بسته

چه خوبی شد خسل کشید
بشافت او پیشور بن
شد عرف در بحر زار
مران پیر در دافل نما
چنین بسته از خویش دان
شور خشن و زار نمود
بخو نکه دستکار کرد
بورش ایند زان فرو

چه داشت از خول خست
چه بد گفتار او بود
ز پایش کشید پیکان
بنا و طافن بود کز
پس هر یک خوف و پیش
کشاند و از طرفی بجای
بدان بر داند است
که نماید ایند زانا امید

حکایت عرب بد و خلیفه بعد
که این لایق بهد بر او
او را انعام جای بیکد دان

رو سنک پند استیخ کما
جز از ابه تر شد پای او
چه خار مغیلا بپشت دیا
دزان بوی عفون عیا
پرانگاه در خواطر او گذ
مرامشک بر کف خویش
بد با کوهی از اعماق
نیفتد باشد خلیفه همین
که مست از عمر هاپوش
خلیفه و زانجام خوش
بیک خامه امشک بپوش
سومر خوش کشت
ترا همه لطف انعام
خورانید ماز از این

بخشکی همه عمر مرده بسر
بغیر از عمرها از خست
بیکر و بکشد بر یکفد
دم از ان بچو کشید
کیز ان نزد خلیفه بر مر
روانشد بغداد با صد
بنا که عربا سواران بد
زبان بر شافش اکو
بیاوردن این ببهامید
بر از بکر و بیاوردن
عربا ساری خلیف بد
کرد همیکه بودند با عقل
خلیفه بر مر و کز مر
زما داشت بسته بچند

بگفت و ز فنه ز کبی بد
چه غش خست از جای
نشد که از انجانب امیر
نشد نماز انشد خست
فد مر بطاعت خویش
رسد فیض و زان کل جهان
امیدش بر از دغد اچند
کس بخل را با کریان بد
که از بندگانش بر بندگا
بصر ان بر زده بد روزگار
ندید بدای جز از بلخ
نکرد بد بدای حلقه شش
ندید بدای وانی پیش
چه مملو بد از انها مطبر
چه مانند از ان بکشد
عطا سازد جاه مال در
که شاد خلیفه از ان کاتب
بیا مدبر خلیفه سپید
پس انگاه اظهار مطلب
معرف نما بوسی او ندید
خلیفه بنوشید بر انکاش
دو سپید بر از حد زبا
با و باز کرد دکان فضل
بد که این بر از خود گان
همه خواستم شامس بد

جوانمردان پندست پند چنین	بود از صفت و از منین	کسی که دارد امید رجا	بریز جزا بروی و را
بر بار و خواستش خاک ببار	بریزم ز غزال بی بال و پا	و زانجا مرخص نمود و را	که نهد بر شط بغل دیا
که چون آب جلد بدید و را	شد که از خان خوبینکا	ز کار خواند شد منقل	بیمه خوانستم تا که کرد خجل
پس امید و دلداد محنت	که امید کرد ز تابش در	پس ای افلان بشو این سخن	سخن تا قیامت نکرده کن
نصیحت نمودند مردان پیش	که ما را نمایند که ز خوش	خرمند مردان انش نشا	تا زنده قطع امید کن
چنان کرد کار که هر دو دود	ز کس قطع امید خوانم و	نکشت نکرد در چنین هیچ	ز خوف رجا با شامند و را
کسانی که خوف از خدا داشتند	بلکم امید را گاشند	طلنکرده از تاب حمت	و ز این رگی و حاجت
خبر داده دانشور را سنگو	حکایت ابوصالح و زید خدای	حکایت ابوصالح و زید خدای	زنی صالح بود و زود نکو
بیرند با هم بسوز کار	بیسنه از خویش بر کرد کار	چون باز سا بوازد و ن	و ز داشت از زوج حرمش
فضا را از این کردش و ز کار	برای سفر و غایت با	چه ز بار بر خود قدیم	مهیانم و آنچه باید نمود
برین گفت کی جفت برهنه کار	فضایم برای سفر بجه	مهیانم و من استبانو	سفرش کنم نه در باب
مکن ز دعا تو فراموش	چه خوش گفت در پاسخ ایشان	تا من سپهرم باز بگو	که من مرا میداد لطف
مرا تو جزا بگرد و چه بود	بد هم سفارش را از تو نمود	پس آنکه رواند بسوی	با میدید از غیر و ز کسر
ابوصالح انمردان نام بود	سفرش از بهر حرم	رواندا از آنجا بسوی	ز بانس بد کرد خدا دم بد
ضعیفه عقیقه ای داشت	بسر دادند عیانت ملا	چه بکند و زود برین گذ	مرا در شرایش خواطر داشت
که باید بید برادرش	تغذ نمودن بر اخولون	چه مد خواند و البته دید	ولی صنوف قران ز تراشید
چه امیر بنید باز کردید	و کرد و ز هم این چنین نمود	غرض چند و ز این چنین	در مرد از اینداست اشک
چه نشیند بد حسن انما	بدرشته شوق دیدار	بیک روز چو زدن رسید	در خانه بر دو کجوازد
بلا ازین در خانه اش رفت	دیدند آنکه انمرد محرم	کوفه است و کج بکانه جا	تا او بنماید کلام خدا
بدید انحال دلازای او	نظر و دخت بر روی انما	براندا شد انچشم با چشم	دواورده زان داد که چشم
کنیز نظر کرد چو غم غم	که با بانویش نپشت تا خیر	بر بانک بر او که ای بیجا	بلا ازین در خانه ای حیرا
که اینچنین ظلم را چو فو	نه از شر از خدا میکند	چه نمرد نامر فاسد سکا	دلش تو از عشق و مال
چنان بر عشق ترا خورد و	که فلش با د خدا مرد بو	برین گفت کی بانوی مهرا	برادر بخت تو ام من بد
چنان بر عشق ترا خورد و	که گویا بیکبار بر پرده ام	و کرد نامش از نام رها	نه هم سر بهر جا گذار و پا
زمان مدید ای محرم	کز او زده عشق تو شام	کنون که دیدم چشم عیا	فرخ چشم و زوارام جان

مفر ما تو محروم نا امید
کنو حاجت فرد مسکین بر
خدا بسکنند زین سخن کار تو
چه با تو نیک کونه لبر کشاد
بر برادر از خانه ناچار سر
دو لب از کوفت بچند بیا
و ز بود تا چند و زان عمل
تو جای برادر مرئی کن
بترس از خداوند کون مکار
بپازد از خداوند او رینا
که من بر ند از دامن است
عقیقه چنین از پاسخ و را
نکر زانم البته نیر و تار
کنم قصد جان تو بچوفاک
بر و بر سر هر چه خواهی بپار
چه نومید شد از سیه ز
مکر زلف مقصود از بد است
شب آمد بخوابد بر جا خواب
دگر روز کین چرخ نیرنگ
بگفت ایها الفاضل پیرایه
برادر مرا نام ابو حسن است
سپهر از جنبل پرورین
شنیدم از او جفت و
نموانسبه و حاضر در پیش
چنین عرض کرد او که دارم کو

مسام سیه و زنگار
که در زلف از سنخانم زکا
تو بی حال جای برادرین
کثیران نمودند بپاد داد
کثیرک فرو بست و خطه
ندارد ندانید در لاجواب
چه بسا اناخا کردند غل
منم خواهرت بکدر از
مرغیان مرا هیچ بکدر از
تو خواهی جواب برادر چه
بدل عشق تو تا بر نشن
که از بچست نباشد چیا
با مال ظمانت هیچبار
نمایم سوار ساهلا
سپهر خود مرا بر و رکاز
در افتاد ز کور مکر و فن
در امید لا طایل خود نشن
ولی بوچونما از دیزج و یا
دیر از نیرنگ بنویان
دل خوشت از کارها زان
که تقوی زینش مشهور
زنا کار کشته زانوقت
بوصالحه مؤمنه بگویی
که مرصاف منم بگفت
بیایم کو افان برین بیا

شب روز خود را بداد
عقیقه بشنید از او این کلام
چه خاین شد و از اینجا
شدانم زنا کن در کراغ
دگر زاده انم ز منکام
دگر روزم آمد بکار کرد
پشت در آمد عقیقه کرد
که اندیشه فاسد باطلست
که هرگز من این امر را بچو
دگر زاده ناپاک لبر کشو
مرد مکرانکه حاصل کن
من این چشمه صاف زندی
بد گفت اندک بدنها
عقیقه بد گفت که بد نشا
ندامر بکسر غیر لطفش
ازان ذات ناپاک قلبی که را
زینجا امر حق کور شد
بد با اندیشه فتنه فرو
بر او سر مرد حیله شعا
ملیک برادر بود محترم
زنی داشت مکان حیلان
چنین فاضله پناح نشن
پس اینک کور حسن است
بفر موافقه بد از و شیا
برو آمدان نیر روز انخل

که نور حضور بدست منفتا
بگفت ایهای مغرب بخت ما
منه بش منحوس خود کرد
که انور خیالم نیک در رواج
بر باب خانه بکد است کام
ولی کوفتی اهلی را بسرد
بفر چه بگفتا بد از خیره سر
ز و سوار شیطانیست
بلوشت بیالایم از شکیب
جرع با فر عرا زاده نمود
همین لبر وصل و اصل کنی
که دارم پی عینک بندگی
که حاصل نشای مرا کمر
منم زک نبوده ام سر جان
بفر یاد او نیز خواهد شد
زهر سوکد لاله بر کاشت
ز لطف خداوند خود شد
که سانه چنان چاره کار او
بیامد بر فاضله اندبار
برفته است بهر طواف حرم
چه بهر طواف اول شد در حیا
برادر ترا من شناسم در
نومنت بر او میر بهر
که لایم بود چار مرد کواه
میگشت کرد عمل بر غل

چنین ناکه جسد نالعی چار
نمودند اندر بخشان قبول
بدادند هر چار ملعون کواه
من واره پارسائی وی
بیاورد همراه مالی خطیر
بکشدند او که ایچکسارن
نباشد لایق غرار و
چه و حکم بر جرم کرده
چه قاضی پچا ایشیند
در خانه کردند پس از دها
برن گفت گفتیم که ریز من خون
شد حکم حاکم و قاضی برین
سیرم خودم را بد بخشند
به پیچید کس و او را بد
بیرند او را بصحر چنین
سپرا و چه خود را بر درگاه
نکهداشت جانش را بجای
فضا از یک اعرابی استروا
عرب بوصالح و برهنه کار
شنیدند که شخصی مهاجر
با خلاصه ناصد خواندند
پس اعرابی سنکها کرد
بدان سنک کوهن برهنه کار
زن گفت احوال خود را بگو
نکهد او کسند لطف اله

که هم چون خودش بوی
نکردند سر از خدا رسو
که دیدیم ما انزن اندر نا
شنیدیم از مرد را سنکو
بدادند همه بر غلام واپس
محقق شد بر مرزبان
که جفت برادرش بد زنا
بیاید تو هم حکم رجم ده
دگر چاره جز جرم انزن بد
عوانان حاکم و قاضی نما
شد حکم حاکم و قاضی کون
نداد دگر چه راهی جز این
بکن هر چه خواهی تو بنار
بخاکش کشیدند اشکند
کویر ایکنند ندیدند زمین
باور حمله برید بود یار
ترد شیشه عمر او سنک
را از یکها کرد در شب گذار
ز جرم بدادند اشکند
بدار کا جو عرض حاجا کرد
آجا نمائی نواش مدعا
یک عورت بدادند لایعور
نکهد او کسند برود کا
بیان کرد زن کا خود را بد
را داشت از شر مرد نکند

برایشان زویم بچند
دگر دزدان را قاضی
براشفت قاضی کرد بد را
کواهان انمرد را زد نمود
چه نظامان جمله را سنک
که انمرد را داد عار استکو
شد ثابت اندر حکم را
که ساند انفاجر سنک
قاضی چنا حکم بکرفت
ضرب لکها شکستند
دراز و بدخ من میند
عقیقه بیایم بکفت این چنین
پس انمرد بر بد چله باز
بیاورد از خوانه او را بر
بخاکش کشتند با ناکر
بفرمان الطاف بر دانا
چه زانندان جو نماند
از یکها صوفیان شنید
هما لحظه از نام اندر
که یارب تو فرمودی
بفرمان تو کار کردیم
فمانا که بشیند بدان
زود انمرد برین سلام
عز بکفت که با تو پاک کسر
را خوش از بهر حاجا

که دین از فرشتگان باشند
کواهستان بیک بر سر
که خاشاک را بکشد کوهان
در خانه خالما و شد دود
شرفیاب زنده قاضی شد
هر آنچه بگوید صلاح نکند
نمودند او حکم بر جرم ان
شوجا حکم احکام برود کا
در خانه زن بشند بپس
بخانه بشند اخل اند کبر
و کز کتون سنک سار
مرا خاکست حکم اچا پس
بر او کرد دست برین در
همو خارا ای بکر داند زن
زدند سنک ناکش مفقود
ندید هیچ از سنک
هسته نرم زم او کلام الله
زهر سو نظر کرد کس را بد
دزان دیکها چون بخت نمود
که هر کس شود مضطر اند
نداز جز از لطف تو دگر
که بر جرم کسند فی منج
جوابش بداد او ابا احنا
چه بدست خدا ندر خوش
مه رو خود کرد زن بد

همان خطه کردش بنامه سوز
بد از بهر عرابی افزون عیا
عقیقه چه جایش علاقه بود
مده هیچ اندیشه بر خویش را
بد و نیز مشغول طاعات
شد تا کارش از بکس نظر
چنین تا که اظهار مطلب تو
اگر من هم لایق بند کبشت
چه بسا اظهار اینکار کرد
بجای که داری نوا را می کند
در این باب خصمانه بند کسر
سپهر خود من نیز زدگار
عرض آنچه گفتی غلام بعین
همین شب در حضورم را کنم
که من کس ندانم بفرمود
نوا هر روز باشد پیش کبر
بد از بهر عرابی نامدار
پس او زداند شسته ز خون
بقانون هر شب بهنگام
شربت هفت نهاد بر پشته
غلام غل گفت در از من
که من دیدم این چنین کار کرد
عقیقه بگفتا انداز و خبر
مرا هست معلوم و روشن
عقیقه بگفتن حکایت نما

خودش میکشید از شیر
از آن حال کشید شاد
شب روز خون عیادت
بیر از برد کرامت
غلام از برای عرب
بر او پیشش نشاند کار
در گفتگو با عقیقه کشود
شو کو از راه شرفند
و مطلب عقیقه خبر دار کرد
بیکرزد اینکار صورت
ترا تا که رسوا تمام مکر
و اطاعت او هستم مبد
جوابش نهاد از اینک
بند پاک افتاد شو اکتم
دما دستها با و خوشتر
غم من چه ای غم خویش
یکی طفلک مفرور شوی
بگاشتا ان عقیقه درون
بپخواستن ناماد در نظر
شد از عیادت بر این
من از این عقیقه شدم
بر او معقد بود ازاده
که از کودکت که برید
که نامت بنویسند این
ز گفتا بویج چنان غلام

بیا و در خانه داشت
مکانی نگو بهر او خندان
زنا نکر گفت کی محرم
چه بر کشد شوهر از حرم
عقیقه بیکرزد در وضو
بهر روز آمد خواند
که هستم غلام تو در زندگ
ولیکن ز دخت تو از کز
عقیقه چنین گفت با انقلا
بگفتا و بداند الهی قسم
عقیقه بگفت هر چه خواهی
که لطفت تمام نکند دارم
بشما ملا عقیقه بگفت
عقیقه بگفتن که من خندان
از اویم هر اس از اویم بنا
غلام سپید و چه پیشند
بیامد سیر طفلک و بد
بگفتن که از نکر خبر
که طفل خوش شید مکر
بفرادش بود اکشید
بتر که او داند درون
و ماد طفلش در برش
دگر روزش غلام بد
ببینم اینکار کار تو
چه عرابی این گفتگوها

خودش کشد از بهر او
بجد منکذاریش بردا خند
نوهسته کنون بهر از خوا
ترامن بر شوهرت منبر
بفتاد چشمش بر اندام او
ز مکران هفت کاشانه
بگو شمع بکسر حلقه بندگی
مکن بنده شرمناک ملو
که ایمر بکند مرا زین فکرام
نهی ست و در تو بر سپهر
بند نگو نیست طول سخن
بدانسان که باید بر رعیت
که کفر طلبم از خواهی شفت
بنو کفتم ایمر دنا هوشیار
که او نیست بدنا و دانا بران
دنا مال خود هیچ چاند
ترسید از کرد کار محید
نهان کردش انکار در پشت
بدید آنکه یک از طفل
بد کشد بد طفلش بد
بیا و از انکار خونین بر
زخم چند شسته بر برش
بد گفت خواهر ناک کیش
ولیکن بگو سر اینکار چیست
بغیر از خوشی علاجی ند

بشنند ان طفل کردند
نوهسته بجای برادر کون
بیای خجای عمل زاله
خواهم که از من شود اولو
روانش از انجا پنهان شد
بخود گفت کین پاکدامن کشت
بدنبال ز نشد همانند من
بپه کرد از والی الناس عا
بدیدانک از غلغله است از اینجا
بگفت او نوهسته غریب از
چار و در دایه کسے صدر
عقیقه چه و این شش پند
نه خوبست نزد خداوند
خریجه در او دایه کیش
همانکه خود ز فغان دایه
بگفتش که یکا فوی محرم
بگفت از زه آمد زانند
زندگاد بکر بروی سلام
بجای غلامیم اکنون بکسر
من پیکار کردم را بخدا
بپاسخ چنین گفت انکه خوا
عقیقه بگفتش زاه خدا
عقیقه بد از پیش و از
بخواهد اما جوان نزد
بسی گفت بر کرد و سویی نگر

با چشم کین از کین با چاک
از انجای باید مرشد بر
اگر چه بودانی منم بیکاه
بر اعرابی بن گفتگو شد
در چشم عرب چونکه کشید
نهی ست اه بیباک گفت
بیامد چه زرد انجسجه
عقیقه ها کرد بیچل را
یک پیروزان دار دافغان
چنین آقا فون بکسر من
کردا کرد د بقیه اله
در چهاره غار د زدن
در باشد بنده کرد هلا
طلب کرد از پیر ز تراش
جوان چون هاشد ادا دار
دراورد د این بماد
بها موز دهم داند
بفتاد بر با او چون غلام
بمیر هزمایم کرم پیر
تراطف بر داند نموده
تراهند ز کرم حق جا
کنون پیر اند کرد ترا
رسید بر فریه هنگام
بد دزما از ن با هر
زنا پیش فرزد با نگر

عقیقه اعرابی اند بگفت
نه خوبست انجا بد بر قرار
فند ماد ر شرجه بر من
زنا نهر و دایه
عز صد زه زانما خدا
کنون مستحق در مهاوی
درمها بد اما زن ها
روانش با شد بر حید
یکبار پیر پید زانما
که خاک زهر د بکسر خراج
کشد خاکم او را بیلاهی
بخود گفت اندر همی کوبل
هنا که من بر دهم ها
درمها با پیر زان دزو
پیر پید ز ماد خوشتر
پیر پید کان با نواند
جوان ز بی عقیقه شنا
بگفتش از دایه انجا
عقیقه بد گفت کی نو خوا
بروخت ماد و خوشتر
غلام نوهستم کور و
عزل نکه هر چند غور
بیک مسجد کوزان فریه
علم ز سفید چه زانما
عقیقه چادر بد اند

که زان زباز و بنا بگفت
نویکه بمر کرده پیشمار
سوداند درد او پیشتر
بامید پروردگار و دوز
زمان خودش کرده بودی
درمها بخون خرقه
ز چشم شجره در شتر چاد
بر فریه عصر تنگی رسید
که آتین بر آچه از فغان
دهد کینا ل
درمها د خدا سورت
و سید بوی این نا هار
خلاص شو من ز حمت دهم
زنا و دوزاد خلاص شو
که شد باعث ستکاری
مرا دیدان نکو و هو
چنین وقتا انکه او را
بکر نهاده ایم طور جهان
نجان تو بد ز خدا جهان
بد من شاد و جهما مشا
مرا هر کجا خواهی هست
که بر کردان نو خوا کم شنف
عقیقه زانجای منر نمود
روانش عقیقه فی انجا
چنین تار سید دوزدا

عقیقه می خواست سازد
جوان مادر ویش چه نظاره کرد
جواب از سر از خود کرد
زده خمر عشق نود شده
بد گفت کی تا کس تر بخت
برون کن ز سر مخیا خبا
کرمی سوداگران دبار
جوان رفت در نزد سواگران
بحسب جاهت نداشتن
سر خویش بر من تبارد فرو
یکه هم من نیاید کنون
بصد عجز مشغول بد در
بدید هر چه گفته بود صفیر
عقیقه بد گفت چو میشود
نه بود آن مرد را کوشناز
عقیقه نموه هر چه بانک خرو
همه هر کسی بهایش فرو
گفت آن جوان رفت زود
بنالید او در بر کرد کار
و ز این کشیم راه کین
بنا که ز غیب این صدا آرا
عقیقه چه از غیب آرا
ز بالای کشتی بر او در
پناه ضعیفا و مظلوم
دکتر او از غیب آرا

جوان بدستانه بد
دکرد از من صبر آرا کرد
زن گفت کای تا بی
متاع صال ترا نشاند
خلاصت نموه من ز دار
محالست این روزها محال
شدند بکشته داند
نظر کن بدین خلوج
فلک کشته بر چرخ زلف
دم تلخ کردید از کار او
نماشانماید و زار و زور
بد و کرد آن توانگر در
بو حسن صد مقابل بر
کینه زوجه پیکر ترا خرد
بر او داشت سنگ تاخت
ندادند انطامان هیچکس
دکرا مد از مضاعف نمود
عقیقه کلاش نجشید
که من کرده ام بر رضا تو کا
در این جبه هم ابرویم من
که کز صبر از حق شونا
نسب امید بکشتن بد
چنین گفت بر حضرت دار
رسند بغیر از محرو
که گفت عقیقه مشونا

مضام اجناسند بادی
بشد کار کرد ز لش عشق
دل چاک زد پیش خمار
عقیقه چه و این سخنها
از این گفتگو ناگوشه
در این گفتگو نیک بودی
بیک گوشه سر عقیقه
بسوداگری شرح کرد
ز لقا ناپسند در و در
چه نمکین که باید نداشت
بزرگی سوداگران پیش
چه چادر از اندام او کرد
بیه کشت قابل براننازین
مرا زوج باشد فلاکس بد
چه کردید از ایشان بلند
شد عقیقه بر جالش
چنین باز دینا شد بکمال
بیرند ز کشتی و زبند
نکند آینه از جانش
بگفت این از کثرت خطر
نکند از نوهست لطف
بخود گفت حکمت کند
که اید بیکر فرو ماند
کس یکسان چون نوهست
دعایت بر حق بود مستجا

که چادر زلف عقیقه کشید
نکرد کس از عقل بد عشق
نظر کرد به بود باز از عشق
ز چشمان خیر بر او بکشد
در این دید ما اندازم
رسیدند بر دجله ناگهان
کمر و بطاغات بر دار بست
مرا بیک کینر پست صبا
بکذا در حشمت سته اها
برای همین منفر شدم و را
بدیدان دلاوام با کشتی
یکه نازین دیدن مانی خور
بگفتا خرید ترا من از این
رها اینداز دام من این
تمامی سوداگران مدند
نمودند بر بیع او از دحام
به بیع خود او در دشت نام
همه هر کسی گفت کین هست
درید نشد پرده هکلیا
هستنا افکند خود را
ترا از داشته ایشان نکا
پس او در دشت الهی بجا
نوی چاره کار بچارگان
منم بیکس اکنون بفریاد
بخواه هر چه خواهی از او

رضای خدا چونکه تو خوا
دو بار چون این ندان کوی
همه سنی از مهر بر او کشد
مرا نزد باز کار از بود
عقیقه همی کرد شکر خدا
عقیقه بفرین کشای زبانه
در انکشته اصلا نمائند هیچ
نه چاشونه ملاح نه خدای
خدا مبر کشی تا که خوا
مران باد و لم اینچنان میون
سر صبریان چون بر آمدن
نماند ندانسان فرود شکفت
نه ملاح دارد و نه خدا
بروز نشنند ملاح چند
مبادا که اینچرخ نیرنگ باز
بیالای کشتی نشست بد
بگفتند پس اهل زور بد
بگو تا که باشد چه شری را
بدانند پس بر خلیفه خبر
از این زور و باز رسد
خلیفه خدا ترس هراسان
دگر زور پس بد برافکند
پس آنکه از او خوا اذن
چه بدشت بیالای کشتی در
نمای بگذاشته باز گفت

بصیر بلان بیا دانسته
نشد اندک دل از در
مکر تریت صل او را
بد بر نازد و افکند کویان
رضا بد بر آنچه رضا بد
شد اندک مانند یونکا
مکر نه کثیر عقیقه پس
روانکشت کشته بامر خدا
نه برست ملاح نه خدا
دگر روز کشتی به صبر
بد بد کشته بیالای آب
همه هر کس لب بد ندانگر
بالانکر افشده چو کوه با
که از کار کشتی خبر دارند
دگر کوه شاپکند باز
که یک زور زد کشته را
فرستاد ما را شام جو
عقیقه بیایم بگفت این
عجب بود او فرو از شمر
بالانکر اینجا بکر دواز
عدالت دانا بدش کار
خوش رفت زور از آن
عقیقه نمود خلیفه قبول
عقیقه نه اگشته بد
حکایت را آغاز انجام

نمود همه شکر نعمای
بیامد پس اندر سواری
بناکاه از امر حکم خدا
بشد غرق از امر مجید
غرض هر که میاید او را
بناکاه خود را بد افکند
عقیقه زبان برد عا کشتی
نوشتم سبب این درگاه
غرض باز دان او بد
در اینجا بگرفت کشته و از
بالانکر چاشون بادبان
بدانند پس خلیفه خبر
خلیفه بفرمود پس باشتنا
ولیکر عقیقه چه نکارد
عرب را پوشیدن کلاه
نمود پس بر عقیقه سلا
که کشته بود از کد امین
که سر پست را به حکایت
بخو گفت باشد سر
درا بخاست بیخشی اهل
بخو گفت کو هست سلا
بیامد در کاه کشته
خلیفه بگشته بر او و چون
خلیفه بر پست او
خلیفه است کار بنای

بیانی ز حق لطف الاهی
که او را خرید بدش مشی
عبانکشت دین از او ج
بغیر از عقیقه کس را ندید
شد عاشق کجمنور و جفا
چنین ناممای هلاک مل
خدا دادشان از دها مراد
بوفتی که بودم بد ریا اب
که کشته چه مرغی بر یک گرفت
بالانکر از امر پروردگار
ستاده ابرو در ریا چنان
که آمد یکی کشته از سفر
نکند ندان زور و زار
دواند چپشن بخاطر
بسر پست شدار مفتح
جوابی بفرمود از نیکنام
که بی نلفا هست خدا
بکس خلیفه نگویم و
که بی نلفا کشته این
که کرد دعاها او مستح
که دید تمام شخص
تحتین سلا بود
عقیقه و اگر اگر بدین
بکشت اول چنین کرد
مقرب بود زور و زکار

بود صالح نیز ز اهل تو
عقیقه بد گفت کاین شهر
که در ساحل بحر این درها
خلیفه نمود این حکایت
پس آنکه بفرموده شهریار
باستاد معارفها گفت
شهر دهر دهر در خانه کرد
و زانسانان بود آباد
باندک زمان بافت این
دعا هر چه سازد شود
سخن را بوضوح آرمینا
چه مد بخانه نشاندید
که نهفت بان پاک دامن
سه روز سه شب ز این
هما تپانید بخت از خود
ابوصالح این حرفها چون
چه تر خانه و برفت نشست
پرسید از او چه خوال
برادر بر اشفت ز حال او
در آن حال فایده اشیا
مرا پنداشت از دقایق
بر آنجمله کرد پس اشکار
ابوصالح اندک بختی گفت
غرض چند روزی که
خوالی بصر است اینچندگاه

دعایش بر خو بود
بگفته بود مال پسران
نمایند بکعبه زایا
عقیقه بفرمود اینچنین
کشدند آنکس اندرگاه
بنازدن بجای یک نقاش
نصیحت اندرز بگفت
که داده چنین معنی را
به پیچید از او اش دریا
دهندش ز سر کار
که باید شنید هم ایندا
کثیران خدا را طلبید
نزد یک حاکم و فایده شد
برادرش هم فایده کور کش
کواشتان کرد فایده کور
بغیر از رضا چاره دیگر
بدید آنکه خشکید و پا
هسانان می که میگفت
بگفت ای شیعه با من تمکون
کسانیکه بدش از فرزند
زکا بداد و کواشتان
که زنی بفرمود و هرگاه
که بدایک دامن مرید
پران گفت و هرگاه
بر ساحل بحر در خانه

بفرمود که من بکن خوا
بگو چنانکه تصرف کنند
که من اندر آنجا عباده کنم
سازده شد بسا اهل
همه مالش در یکجا نیکو
عقیقه در آنجا نیکو
برش هر علی که بگفت
که در مرض و هر مرید
که اندر فلانجا است
در آنجا ایندا شد
چه شد از آنجا
از ایشان پرسید
برادرش او را شاهد
فنا داشت آنروز بکن
برجمله خلق شد اشکار
بشکر خدا شد ز دنیا
بخشید چنان بفرست
که جنت تا کار شد
بر بوجفت من از این
نمودند در مجلس امکا
کواشتان طلب کرد
بدادندایشان بکن
چه شنید این قوت
که بگفت و مونی کامنا
رود در برش هر مرید

که از مانده پی بغیر خوشی
مرا حاجت اینست ای چند
شب روز بر سعادت کم
عقیقه در آنجا بگفت
انرا بجه خود روز بر شد
بطاقات پروردگار و دور
دعا کرد حق بداری شفا
شفا با بد از لطف رحیل
مقرب بنزد جهان فرین
مرا پنداشت اینست
طواف کرد و کرد بدایان
بگفتندش هر چیز اینست
نمودند آن بکنه سنکسا
چنین داده پا داش او را
زنت بکنه بود و هرگاه
بیت برادرش اندر او
چه چو بودینه دیگرش
من ابرمودم و ز سنکسا
خبر داده سنخ و عز
که بدید ابوصالح نیک خوا
بدید هر چنانچه و کور
خبر داده نکر ما را
رسیدند نیکو ایندا
که کرد دعایش هرگاه
بخواست و از کردگار رحیل

که او را بچشدن رحمت شفا
بر این غم پس نیست محکم مینا
پس اوام انچه از دین دین
غلام عرب نتر بود علیل
همان مرد داری که مذکور شد
بگفتنش تا کی خود بیج و تاب
سو خافه کشند و هم روز
نویسند چند بکاشنه
نویسندش ایشان ز نام ^{نشان}
نویسند انچه را چون که نا
بدانست شوهر نرج کشنه
چه کرد ندان او بد انسان
بگفت ای مایه چکایت بد
که گفتند با من ستمها و دزد
و لکن ابوصالح شوهرم
نیاید که تا باز گردن کنه
سیندند انبلا بان مینا
چه فرمان شاه چنین رفت
چند روز موعود حاضر شد
هزار کسی که خواهد شفا از
برادرش هم هم او بخواند
شفی لعین باز انکار کرد
پس او در درش اندام
که کرد اما عورتی من حفا
چه و زاف کند بدام بلا

شفا بشیر بچشد همانند
که در بعضی از این امکان
که کشند بهر کوه علیل
چه باز از دیکر علیل
پس از انچه فایح کور شد
فلان را دعای تو مستحبا
رسیدند مریه بهم کاه
در صومعه جمله بکشد
عقیقه نمایند که از ان
نشان مکان علی انما
برادرش هم هست و کلاه
خدا کرد نشان بسلا بر علی
در اینجا بود شوهر این میان
خدا جمله را کرده فایح و کور
پس امکان مذکور بر
در انوقت بد شد این ال
شد از این نذر و نیشا ^{خشم}
مناد شد شب بجهت یمن
بر صومعه یکی صفت دند
نیاید که افشا نماید کاه
ابوصالح پاک و دینار نشان
از ان فعل بد ترک افرازد
پس رسید بد کاهن کلاه
نکشت او چه بر خواهر من
خدا نشان از این چنین مینا

ابوصالح ایند ^{نشان}
برادرش ایند بر خن
نشانند ایشان ^{نشان}
وز این مولا بخر بر نشان
بناد و شر از اینم ^{نشان}
پس او تر از اینم مریه
برقند با هم بر خافه
که هر علت اینم ^{نشان}
کنند که در حق او عا
بدا دند بر عقیقه خبر
کواهان هم همانا تعلا
پس او در جای شکر الیه
برادرش دیکر کواهان
چه بران بلا مینا
بفرمانند نمایدند
بفرموده امیر خجند
که ما با عقیقه انکار ما
که ایند جمله بر خافه
عقیقه با و از گفت
پس اند خلیفه انچه
خلیفه سپید از ان علیل
هر انچه را سینه خور
علا انچه کرد بد افرازد
بسم بر او نمائند فلان
پس انکار فرمود انچه

خاک نشد و دل او خیلند
سوخته کشند پس بر
سوخته کشند از انچه
سوخته حل بخر برانند
چنین تا که کرد از چکایت
از انچه نشانند بالای خن
فضا از دوزخها پاد
بیا نند انچه برای شفا
دهند از انچه مینا
نمود او چه بر نام ایشان نظیر
دگر مرد داری مرد دغا
طلب کردند در دوزخ پادشاه
دگر مرد داری دیکر غلام
کنون از برای شفا اند
که هر کس بود بلا مینا
مناد نمود این نذر را بلند
بر افشا ان چون کشایم
شفا جوشن را غزل کاه
که گویم شما از دوزخ رفت
طلب کردند ابوصالح خن
خنانچه کرد که کشند
جواز کذب بیاد است
کاهان بدش خودش را کرد
و زاکر از علی از خویش
که او را بدید بر یک کاه

رفتند آنکه کوهان پیش
 بگفتند ایشان که ایادشا
 که تمام بگورنی ما زیم
 غضب کرد بر ما چنین کرد کا
 چنین گفت بایادش انجوا
 مراد از دازان زن نجات
 با ستم کثیر پیش بر رخسار
 عرض یک یک از قوم با انحراف
 که او از معاصی شش نکاد کرد
 عقیقه بر آورد دست دعا
 نمود بدیشان چه خطا
 جلف و پشیمان می چکا
 گماهان این قوم را بپیش
 بیکه غیر عفو تو سوا کنیم
 در آستانه که بد بر آورده
 نمایند انجا علیله مکر
 عقیقه همی شکر بر داند برا
 به پند که روزه خویش را
 عقیقه بفرمود از قضا
 بد گفت پس روزه تویم
 دما دم من لطف و بویان
 چه بوضاحت از او شنید
 پس از شوق نه روی پیکر
 شنه خطا که انجا کد کش
 من اینجا مشغول طاعت

با ایشان بفرمود اینا کسین
 بنحی بدادیم ماها کوا
 که سپو برهنه کار و جیم
 بر این غلظت و کرد ما را دوا
 که من کرده ام جر اند جوا
 مکردن مراد داشت حق جفا
 وزان دین دنیا خوشتر
 نمود بر جر خود اغتراف
 چنین نامکا در لای کرد
 بد که چون ز العلی
 کنون عطا غنایان ما
 از این غلظت اینها را
 بد بای حمت بکن عوور
 کریم نواز که منتا کنیم
 که نیر عا امدانده شد
 برادر بوضاحت انچه
 ابوصالح شاه را پیش
 بدانسانکه باید شناسی
 طلب کرد او شوهر نکجا
 نکه داشت این در دوانم
 نکه داشتیم از بد و دکا
 بیفتاد چشمش بر خستاد
 زمانی بر یکدیگر پیکر شدند
 خوشتر نه از ازان برند
 طلبکار زاده سعادت

گماهان خود را شناسید
 مرا بفرمود مرد حق ناشنا
 گرفتار بهمانا شد چه
 پس اند جوا که بر دار بود
 که خود دانی انچه بایستد
 نمود جفا لایان بدو
 مرا کرد مغضوب و کرد کا
 مکر انستم کار بغض
 پس اینها که کردند کراه
 که ابواضا از اشکار و نهان
 الهی ز شربت که فضل پیش
 ز دار الشفای شفا کبر
 دلیل فطیان حیرانوی
 عقیقه چنین در مناجات
 علیلا تمام شفا یافتند
 که او ماند اند بطال حیان
 پس زده بنشانند نهرا
 چرا گفت تسلیم اورا بگو
 نقا از رخ خویش شست
 از انرا بپند در سنی که من
 که سن جفاست بمناسبت
 بیاور خدا الهی بجای
 عقیقه بدو کی پیکر
 تو اکنون نصف تمامه
 پس آنکه ابوصالح نیکما

که کرد مشتخصر چها کرد
 در داز ما را و کرد التماس
 نمودند پس حکم بر زیم اوی
 عقیقه و دازان مرخص نمود
 زنی بود صاحب جمال جیم
 مرا منع فرمودان نیک خو
 شد بر بلا نیکه پند و دوا
 برادر بوضاحت سرفراز
 بگفتند اکنون شفا را انجوا
 بر آوردند حاجت بندکان
 بیاورد تو یکسر بد این پیش
 بکن و دازان خود در دم
 نمایند راه زمان نوئی
 بد که حق عرض حاجات تو
 دعار و شفا از خدا
 چنین تا که شد سود و رخ
 بگفت ای ابوصالح نامدار
 با از تو ماند از اوئی
 بر دازان زنده ان کان
 نمود بر این در دوان
 که دامن عصمت نادان
 بیفتاد در سجده ان نیک
 مرا بپند بداده خدای
 بکر صراط راه رضا خدا
 بر او خدا داد زده انما

بیست مسجد خانه سلطنت
 نمودند ترک جهان خراب
 پس ای بند خوف چرا پیشه کن
 نهی نیست چون از خوف رجا
 پس ای پسر و باعث شود
 نه هر کس بر او نام مرگ دهند
 شود مرد نامرد اندم عبدك
 ز خوف رجا دستم در بر آرد
 بخوف دل خوفناکان تو
 بدستیکه از خوف تو بشند بلند
 بگوشتیکه نشیند جرف حق
 سحر که بد دیده اشک بر
 که اندیده راه نماز و اکتیم
 از این هر دو صندل دل شود
 ز خوف رجا چون که رفتم بر
 مدد ما از اجوام نوشت
 بلا طایل افتاد چون اوجی
 بناسد جز از هیزه کار و شرکا
 ضعیف البینا هیزه سر
 که لغو گویند که بشنوند
 نداشت چه پرواز کار خدا
 شونا امید از خداوندگار
 چه نومید که سر زور کار
 چه مستی از رخت بشنا
 بدانسانکه دانی هنوز

رباط بل پیش پرخواب
 که ملکتر خرابست سر
 و نیکی و رشت اندیشه کن
 در نیست غافل یاد خدا
 نجا است از پنهان و برکات
 بومردم در اندازند
 که ابدین بابا بونه امتحان
 ز زانندست برام کردگار
 بامید بیکار و ناچار تو
 بیجا که راه رجایت زدند
 بصدق الله الذی صدق
 ز چشم جاشک امید
 در اقلیم خوف رجا کیم
 مثال صدمه ها بر شود

پس از دین و اندک عبادت
 چه بودند زایم بخوف رجا
 از این امید ازان برتیم
 کند یاد فخر شرابخور
 نمیشا اینهمه دزدان کرد
 ندیدک زینر یکینی چه کرد
 از این بودند چو خالصان
 الهی با خلاصند ایاك
 بانها که از بیم هستند
 بچشید که از ترس خون
 که خوف رجا را نما سازا
 ز خوف خون نه بدست
 ز خوف زایم در بند
 بهنگام بگاه سلا

فصل اول در بیان امید و نا امید
 از حضرت عیسی بن مریم علیه السلام
 که این صنعت است سعادت شوق

گاهی که نیست ازان
 نه امید از رحمت دکن
 نه شمر از خداوند از تو
 گرفتار خدا هر که گشت
 چه سب از امید الهی
 گرفتار غولان غفلت
 در اوقات سخت جانگشا
 پس هر کس بر شوقنا

شونا امید از در کردگار
 نداشت خوف فخر خدا
 که از قهقهه خند و شو
 گرفتار کرد دینار خدا
 شبش نیز میگرد و روز
 بوی غولان غفلت و جا
 بر اندندش ز قربت خد
 بود ما ابد این چنین

طلبکار راه سعادت
 خداند زاضی ایشان
 ز فتنه خوف رجا از کمر
 کند خنجر با زامید و
 که اینها بود کار مرد مرد
 بیست مرد ز دشمن بد روی
 شود نام مرد و دستم
 بدست با خوف ندانند
 بامید لهای امیدوار
 بفایسکه خرد از این هیچ
 هراسند از رکن امید
 و ز امید دید خوشنای
 رجا مان شوم به زند
 رجا ده رجا ده جاده
 مرا گفتگو نیست دیگر کن
 که فردا سازد کس از کار
 مضر کرد زاندر صفا
 که نومید کرد دکن از کار
 کنند هیزه ما خال تیر
 نداشت این غم افول
 و ز اب کویا که از شر گشت
 از امید خست شونا امید
 در خیزه پیر از و نکشت
 بچش از ظلم ضلالت فنا
 بوی و ناچار نیست

کر قنار کرد و بفره اله
چه از حدت بردگشته و
نهنگ بلا بشیریم شکرت
مدا ز فخر هر اسند
نرسید از فخر پند آگهی
حد ز شاه ولایت ما
که فرمود شاه پیران سخن
ایمان که فعلت سراسر خطا
بیان بوجواری ندانند
زبان که میو حکمت بیا
بخصرت چنین عرض کرد
و با جا بدهند اندر سفر
ترا که هیچ امر کار نیست
بروزی سوختن جلالت
چنین گفت خیر یار
تخلید بیکان انا انما
نوشته اند نگویند اهل کلا
خرامانند شوی بیک هکذر
بکشند بغله اندازیم چون
شما از بود کار چه بد بین
رسوختن گفت در دوی
بستم نمیکردی ای که
غرض از پندار بیچاره را
نه ما و عید است غرض
و هولا که نیست از این

از این باید بیزدانشنا
شود یک پیشتر کند
ندان که اندر کجا بشیر
طلبکار دست ببرد
معا بد و رخ نماید
فصل چهارم در بیان
خندک های با و بخیر
فصل پنجم در بیان
که اگر نبود وی ز شکر
کشور و بفرمود بان جوان
ندید و نکرده شایم
جوان گفت از اینها انداز
در کرانه خلد از بهر
پرسید از حضرت چیل
که است در اندیا
جوانان چند نمود و نظر
نمودم مستغور و اکنون
که کرد و نماید کار
باصحابی معسر السین
که سپید حال خود
نیاید کند فکر و جزا
بیایست کاری نمودن در
اجل هر سبب با خود

ز فخر خدا گزینا شد
بد زبای عصیا شود
پیران و خوشنوا
هر آنکس رخت پیچید
از انچه خلد بیکار و
فصل چهارم در بیان
خندک های با و بخیر
فصل پنجم در بیان
مستغافل از فخر و
همه بد خند انرا سر
که آیا نمیکند شکر
بفرمود که زاری
نفرمود با او شد و لیا
زنا بشیران زان کان جو
سپید چیل بیکال
ز فخر که بود کار
کن ز نو حضرت و
بجوانان و نصیحت
که بودند ز شاد و در
بفرمود علی بن ابراهیم
زنا نکردید تا زغ از
اگر آنچه من دانم اند
ز خوف الهی بیکار
بودت غرض از این
که زانرا کرد در سن
چه طول مد ز سر و جا

شوم جواب پس خوشنا
در اند بکام نهنگ بلا
نبر از عذاب خدا مجید
در فخر بکشاده کرد و
شود مستغافل از اله
بکافی نوشته اند اهل کلا
که بخند دند خود و امکن
که ناگاه افق بپادشاه
ابا فقهه کشته صحیح
که دار بد پندار و نشا
که داخل شود در بهشت
که ای بوجوان باز کوین
تخلید بد بیکر جان ناگو
من هرگز ندیدم بستم کان
نمواند بیکادنا و حیم
ز خوف خدا و ند کون و مگا
که بیکر و علی علیه السلام
پرسید حضرت از ایشان
نماید بیکار و خوراکان
بکوشند با بد مستحان
شما بیکار بودید زان
فرمود غنی شد بخی
که بتوان بیاز بچه بر زین
چه رفتن هستیم ناویر
بدن امر تکلیف بارگاه

به شطاد و زونی درین
در این باغ چون غنچه نور
در اندر ابد حال او
شبه احوال این مرد دنیا
که دین رفتن درشت دنیا
چنین از اهل خبر زویر
فضا را بی صید بدین
عزم بر خوان ایشان نشسته
بگفتند حضراتی بی ادب
در انحال اعراب درون خر
بنا که مرا بحث باری نمود
گفتم و ز اسبش کشید بر
که اموال من جمله بر تو حلا
منش گفتم این بهد ما لگو
که ببرد سر را بنیاست سخن
چنین کار غافل کند کف
بگفتا که باشند بر من کواه
منش گفتم ای بلایا و کوه
دو یک که با هم چه دیدن بد
عرب چون که پنداشت اندر
کمان میکند کافر زشت کیش
بد گفت کنایا کسر و سها
کواه که بکان هویدا نشد
چه خونهای ناخون خوش
در انوقت اعرابی بد

بوتقرات از او معین
شکستنیای بکار کبی
سببی بر کشته قاتل
حکایت اعرابی نادان و خندین
او بر سر حق این خلیفه گرفتار شد
که بکردار اعرابی بد کمر
در اند کشته بودند خوا
په اکل ما کون با نید
بر حکم از خند از چه
پنداشت بکنکور اهنر
در ساد ما برویم کشود
ببینم و دستش را دلم
مرا هستن فرزند و عبا
بکار که ممکن نباشد بگو
ترازند بکذا و از آنکه
که کرد و پشیمان از آن
که انهم ندلم کند بیکاه
که دار و خبر از فیما من بگو
مرا از حکایت بخاطر
بیا نکرد این داستان
همه مردم را از ابر کیش
برای چه کشی توان بیکاه
که رسوا نموند ای تمیز
سلاخ خانه کنوز امل
ببخرا باخ گفت ای

بچند چگونه کلی از نشا
دگر العیاهر که بر و اند
کشتا که از کار خوفا بلند
حکایت اعرابی نادان و خندین
او بر سر حق این خلیفه گرفتار شد
دینداران مد و بهر
عرب خوان ایشان رسید
دو مرغ کتاب ندان سپرد
در اینجا که موقع خند
بگفتا صبا بیک روز
مرا مرد سواری شد در خار
هنه خوانم تا سر شایم
فلا تاجا ملاخانه را حصار
نکوبید کس را غیر البس
حکایت کبی فاش اند چها
و چاه را او چه سید
بر روز قیامت کواهی مید
زمر کرد نشا این که تیغ
که اندر سو اکر ابله گفت
نصرت خود کرد از حکمران
پس اناکم انر خشم از جام
نکردی بدایم در خم شمی
چه ناخو بکس اندیکاه
پس انگاه فرمود این بچین
بگفتم مزاین گفت کوا

کتاب چنان از انفساط
بقلبش ز خوف خدا جانگر
گرفتار اطوار لاطا بلند
با خول اعرابی بد نشان
کنم ذکر احوال و اعیان
عمل اند افکند او را بنید
و زانم زبان مر جانی
بدید بخند بد لب اکرید
بخاطر چه بکشد نشا
در این بادیه منموش کا
و ز مال بود و نمی پوشان
جزع کرد از اندر دیر
خو مرا وها کن که انجار
مرا نر نشا دغیلم کرد
بفن می رسید من اندر ان
دو یک اندر ان سرین
نبرد پاک پروردگار محید
ببرو همه مال او بیدایغ
مرا اینچنین خند و دل کفر
که ضربا مثل کشته اندر
فراداشت دست خوش از طعا
مکر ز دجها کافر مطلق
زبان خود را در ان کواه
که اعرابی و ن بدین
بندلاف کو بیایا صلا

بیخشم بود بگریم خلا
 نموی خود بر کنه غل
 زبان داده بستانه
 نباید شکفت چه کردی شکفت
 هر آنچه گشتی بیا کون
 نشان داد استایم شو
 مرا بجهل موالش ارد نمود
 غرض آنکه اعرابی بدست
 نکشتی کس از مرد زانیکا
 بود فلک پیچوف به مغرب
 هر آنکس نرسد فخر اله
 بویست تراند از کار و خور
 از آن روزا و زد باید بشا
 چپنها عرف ریز و سرفها
 بیایستش مانم بر پیمان گرفت
 نرسند از فخر پروردگار
 شود پیدها باز افند بطا
 چه ترا تواند نماید علاج
 بگو تا داند چه خواهد نمود
 و دانست اه بجای کن
 برفه ز کف امن اختیار
 که فرصت کف فرستیم
 که پرواندار از زشتی خرا
 در اند که خواهد خطا
 کنو با خبر بایدت کار کرد

اگر چه سبغ امید لا
 بو حال کفازها خلا
 عجب خنیا کنون تنه
 هر اند کس دادی نباید
 چه خوب باید و بخت خون
 نمود حاضر اندر حضور
 نه کم کرد بلکه بران برود
 نبود شرح پرواز اعمال
 نکشته چنان کار بارش با
 چهل بر بیم امید زانو
 همانا که ابله است کشته
 خرد زاده است پیر آخر
 که نایست سرمه خور
 چنان کس نرسد از اند
 کس را چه بماند ز کف دست
 گذارند بر لغو باز بچه کار
 ز خست بسا از خاک و شا
 علاجش بپزد از سا و جا
 بر او باز حجت خواهد کسود
 ز تحمل آید ز وید عمر
 نه پای هزار و بجای خرا
 دل بچرخ کرد از آخر کباب
 نرسد جز از فخر خدا
 که این بند را سوا کس
 مریز بار فدا ز بار کرد

بفرم و خاکم بدی شقی
 ندانی که کجا شمع نه
 کشتی که بنگ ستم از بنا
 نرسید از فخر پروردگار
 کسیدند بر ناله غن
 پس آنجا که عار دل با خدا
 کشید انقار دوزن بد
 شمر دانند کار خود
 چه کس خوف حق را نداند
 ابا خوف کس هرگز کار نکند
 چه خرد را کس کم نمود
 ز خیر تراست انحر
 ز درگاه فها و اید خطا
 و کس نرسد از بد انشا
 ندانم چه گویم از انکار
 در اند که بیک اجل رسد
 شود و حها غره در کوه
 چه پروان کرده کس از بد
 چه خوفی ز فخر الهی نشا
 در انوقت فرصت برفه
 چه کی بسرهتوا کرد ما
 کنون باید اندیشه کار کرد
 بر هر مریز یا بزل دست
 چه خواهی نمود کس را بجز
 مشغول از دم فخر اله

نهانکار دینا و عقی شد
 که از بعد افران کار نشد
 از آن ببع شد و از آخر ما
 کفزار کشته پیا داس کار
 کفزار شد چون بویخ و رنج
 طلب کرد اولاد مقول را
 رساندند او را پیا داس کار
 ز کف دین بر و زلف بر باد
 فرو ماند از چرخ پابکل
 فرو نرسد سر داند
 بیایستش فکر دم و ستم نمود
 خلاص شد از و این گرفتار
 سوال ترا گفت باید جواب
 برفه است از و دین پیمان
 که پرواندارند از کار شا
 کند هلاکت بگرد نکند
 فند دید حجت از چار و کو
 نرسید از هبت بر بد
 نه در اینجا انجم آید کاشا
 عبت کشته عمر کرای ناف
 اما از رف و غفلت ما
 دل بچرخ از خبر دار کرد
 و خشم خداوند عالم بر
 نباشد از بجای آه کون
 که غفلت کند و مردم

چه انر غفلت آمد سخن در میان
شونا که معلوم بر مردن
که سرفایه عیاده بیاد
بخار صفا کسوی کرد طی
په خرمن زرد خرمن هم جو
با نوار شبکرها در شتا
نیاسوه یک خطه شکین
چنان غفلت از آبکاخ
چه بکمر زان استکار کرد
هین بکسر دارم اند نظر
بس از بر مرنا بس حد رو
که نواد هندگ کم اند عیا
بیامر مرنا با خاک هین
نمایم زانوقت تره سفر
ازان پس شیم بیاد گوشه
که اندر نظر باشد شکیفر
کشد ازها غافل بدو
پس انبند باشد عیرو
چین بند پیشور ستگا
ازان ساعره کس نوشید
بخوایم از او عذر کرد
بدنزدل در مندا برت
بکبر و خستار خوفیم
مکن دور ما از خوف
ازان دار و زان زین نوا

حکایت نابکاران غافل و لطمه خا

که غفلت کجا میسر اند
هیج جمع سیم زدن بدو
روان هم چو بیک در و
کشید پی نیج از دادو
بد پیش اهنک موج سال
ندید بغیر از فرشت
که بدخیم چشمش در بار
بیکر و دل تنگی اظهار کرد
وزان پس شیم بخانه کن
فرستم نماهی و از نرو
بد باز تم کشیم ز اشع
بیغ او و جمله زانی سخن
که بسا و اماند کشم کرد
بیکر پی آخرت نوشه
که از نو بیایدش عی کرد
شود بسته و دیدم هم
که خاله نباشد خوف
بغولان غفلت نکرد دو
بغفلت بشر و دعو
چه هسیم شمنل ز کار
بامید میدار درت
باه اسیر اشک بیم
هرسان از خوف از امید
ازان دار کردان پیش

کم غفلت غافل را بیان
که یک ناجر بد از این پیش
خیالی نبودش جز از جمع
په زده عمر را باخته
به بچید ز کوه هامون
روان کشته عمرش اندر
خوش پیش اهنک دست
شهرها هم ره همه بازدا
شد سیر از حنت بکران
وزان سرین طرف چنی خر
کم نفل از ایندا و دم
بکمر پیش اندنه منتخب
سوفاز سر از در انجام کا
که بر مردارین هر از به کج
پس از عمر یکد شنه کرد
که خوف ندارد ز پرورد
بچست طول مل نکر
نه بدیند غیر از نسا و از
که این ناده فراید هم شو
برایم این سنا میدار
بان نیمه شبها امید
باشک سحرگاه امیدوار
باید زنها افکار دار
سوفر بامید یام ما
از این رکاز از این کر

مدام ان بخاطر تمام این دنیا
چنان کن که انجام کار دنیا
چه در نیاید در پیشگاه ملکوت
کنون گفتگوی در سر کشیم
عزیزانست بسیار دل نوال
پس آید خاجات مرده بر
چه چیز است بهر از این دنیا
چه کرد که در جهان دست
قدیر که شامل بود درش
نمایند خاجات هم قبول
بر خاجات از داکر بند
قول تمنای خلق خدا
در مردگانشانست بد سوال
دلیل که ثابت قد باشد
روشنه از ابودر چنین
بظرف نهادم بسجده نما
بر آورد او دست بر آستان
حدیثش رسید بحدیث
که افتاده بدست حضرت
بد که متش بر خاجات نشاء
پا و در در جیب خدا
قد پیش بگذاشت سائل
که انحال و احد بینا
دهم جادزان تا که وحی را
زبانم بدانست بران بر سخن

که کبر که داد داد
بدی که کشد کار و بار دنیا
رخ صفح و از روزی بود کنم
بد که گاه فرماید از آن
که مطلب نیاز بروردگار
که بد هد کسی حاجت بند
بکند و داد دست فرار
نمود چنین فضل حکمت
برایشان کند خجسته زو
بر آورد اگر مرد دل زند
خدا است خور بند رضا
بد چنان خلقی در دل
مهر من تراست از ظهور
بد نبال نسیب سرور
که ای افریند انسر جان
که سر خدا تواند روع
چه و طو و این کانه بکشت
که ششصد بار سیم خا
بیمبر بخشید بر مرقی
بد داد انکشتن از آن
ز تو خواهم بکنام از
نکرد دلم تنگ از کارها
که نیکو بنهند گفتار

حکیم الهی که و افق نوی
نمایم بر خواهر تو مدعا
فصل چهارم در بر صفت دل
بگویم از اوصاف اندر ما
هر انکس حاجت ساینده
بد حاجت بند کار خدا
چه خوشنود سا که بند
بر دست افتاد کار دیگر
خلاق نموده است مخرج
نه بر پیش خود گویند اینها
بنفدیم ان تا توانی بگو
رضا جو بند کار چون کن
اگر کن زانکه کند فایده
بد که کوثر نشور از این
در بیان بخشش و دل نیک
بخواهرن یکی سائل بکشا
در این سجد این مشار
هماندا اشارت بسائل نمود
نکین داشت با قوت سر
در چهار صد زو بود
عرض انکه انمکان جو
رسو خدا انکار بنده
که بکشا تو ام سپند انکار
عقوان اشکال بکشا
برادر هرون وزیر نما

و ما فی الضمیرم خود الهی
قیام قیام قیام قیام
بنوفی حتی الذی لا یموت
که سازند در حاجت بند
دهد مطلبش از دادر
که ایند بر از دتر امتعا
خداوند خوشنود کرد از
که دست بکند خدا قدر
که سازند بیکدیگر از اکرم
خدا و صف فرموده بد
چه سبب فرستی چه طاعت
بشد که تو لاف غری
کنم ساکت و ذابوقی دل
بر سوال کردی مغیث
که بکرد با سید المرسلین
رضنا کس چیز او را ندان
ندادند چهر و کشتم ملو
بد انکشت او را در انکشت
که بد پنجشال وزن بکن
بکف چون که او را ندان
چه مرد سائل اشارت نمود
بر او در سورت مجید
بد صبر حلم و سکون و وفا
که تبلیغ امر رسالت کنم
که کرد دین باز در کارها

موی سازیشم پیازی و
فرانم تراغوت ز یارین
الهی مراخویش بد بخلاق
علی ولی ز این کن و زیر
بیا و این یه بهر سول
همین یه در سوره مانده است
مرا آنها که دارند با صلو
با صحت فرمود اند که چنین
رسانند در ایشان بفرست
بود دین سلام این ما
پس از عرض ایشان بداند
ولیش خداوند صادر شود
مرا ایشان بار خوار کند
بدین گونه هم پیشوایان
بود در کتابشان نجات
اذا نابت اخلو و رقتند
که با داش تایی بد و بقا
نه من پیش خود میگیرم کلام
کلام خدا را چه خواندی در
چه شد اندکی تکرار بشما
هزاران چک آمد در محل
وزان رسم مرگ شود در کین
در امامی شیخ صدوق
در ابواب هم صانان گنا
برای مای شندان در حرم

که انبیا با هم تمام ط
برود که به پیغمبر و فادایش
پیغمبر بر کربلای خلاق
فوق ما زانو کن زان آ
که مسجود ز ساز و سج
نقاس از چنین فایده است
بنحسب اندک و عیش کوه
پس از من علی سر من
که ما داریم ماه را جان
محمد بنی الله و زه نما
بیا و ز جبریل این یه بان
کند حکم آن و ما را فرست
را غدا خود غالب سر
بدادند مستول سائل
بسائل بدینچه خواهند
شوعش را لها هر چه
دهد جبه هفت خوش ترا
خدا و عد فرموده آنها نما
مبارک از این چاک و در
مگر اندک این اندک بکا
که دست و پاه بود و عل
بود راه جوئی هر فتن

بد و حق فرمود این که زو
شما از آنکه دارا و دشمنان
خواند حرمت پیغمبر
هنوز این غابوش اند
علی ولی سر و مؤمنان
که صفا شما را سبب است
جبریل چون که جبریل بد
ولی خدا بر شما سرور است
بر اینچه هستیم ما هم
علی را ستایم بر خود و
که نفسیه افکرده اند این
که دادند اندک و عیش
بین غدا و انعام سائل
کینه هست بر پیشوایان
چه کن خود و سائل بد
پس بکنده نم نکوی بکا
بهر چه صند باشد بد
کرت پسند با و در زمین
بکمر اینها بیکد خبر
اگر اندک و نکند کن بکا
اذا بچلکی اینچکان بود
شد درج اندک کینای

و ذکر عظیمای جناب امیر
و ذکر عظیمای جناب امیر
و ذکر عظیمای جناب امیر

از او باز وین سخن خواهم
کم سرور غالب اند
همه مشکلات من است
که جبریل از لشدا زانما
که یوتوال رکوه و هم اکون
پس از او سرور کریم
مرا این یه در صفت حضرت
نشینند جای پیغمبر
شما اینم بکنا و واحد خدا
پس از تو بود او وصی و فی
بداند به هر که جازا فرست
بسائل و بدو مستول از کوه
که ذکرش نموده بها این
که ما ندانستیم با شما ملازم
خدا باب بحث بر او بکا
در این هر حاجات مردم
چه بد و نخواهد هندیش
برویم کلام الهی بخوان
بکا بدو کان بن کن نظر
فراید فراوان بیکد بشما
کراشید شاولا بیکد
بوی خضر امتداد ادویش
خدا شاد از دلی و از
نوشته که شاولا بیکد
یک عرابی دید اینهم

که بزجانه کعبه چسبند
بد گفت زار از پی چینه
ز قوم بدست و حاجت من روا
در نیز خواهم هزار دگر
هزار چاهم بود بهران
از انصاف نکند شکر جز
پس اعرابی بکفنه بد حرم
سوخانه سرد و مونسنا
امام حسین شاکل کونیا
بیان کرد حضرت ز نام ترا
چنین کرد خواهش پس از انجا
بدتر یار تو اینک استاده
فدیر بجه کرد او و امیر
حدیقه که بهر سر و خد
غرض رفت سلمان بر خد
که انجا هزار است خد
نمودن بر کرد او از دحام
چنین ناد که هیچ در هم نماند
چه بفرختی انجلیفه تمام
و زاکر ز خیر النساء
بپای کمرسته مثل ما تو هم
بدش فرض نمودن اند خد
در آمد بخانه مشه نسیا
بد عرض نه و خیر النساء
بگویش که اینها طعانی خد

بالحاح زار دعا می نمود
عرب گفت بر کو که تو کس نه
بفرمود خست چه خواهی روا
که دینم از سازم از ابر
کران زندگان کم در دنیا
چه غش شد از طواغیر
پس انگاه زد در مدینه
علی ولی هادی از سر جای
با و بانر خود بگفتش نیا
چه بدست داشت و از غش
که گوید احوال و تر دبا
بفرماییش تو نظر داده
عزیز بد دید استاده
نمودن غرض ز دنیا و
در برد زدنش دوهزار
مارین چل در خرجه کار
در هم با بر و خستش نماند
بیا خوا خست و زامن نماند
که غرضش بد از دین خیر لانا
بد گفت کی سید اولیا
بگو فکر فوقی پس از این غم
کند نفع از خست و اعیان
بیامد بهر دین خیر النساء
که رفقه بر و سید اولیا
به احسانها آورد

از اندر در خوانسته چاهل
بگفت من علی بن بو طالبم
عرب گفت در هم خواهم هزار
هزار دگر خواهم از بهران
بد گفت انمعد کان جو
بیای خانه ام در مدینه
نمودن زهر و سوبلن ندا
در انحال ثنای و انجا
ترا من بر زدنش قرار
بدادش کان توکل شد
که اعرابیکه اندر حشر
شدان توکل باغ خیر لانا
طلب کرد سلمان بر خویش
انجا بر مشر عرضه زار
بفرمود خست عریا کر
خیر ان کشتند از خیر
بهریک از ان قوم مشه نماند
چه در خانه مدینه بود
ولی الله فرمود بفر و خست
من این و طفلان حسین
بشد این گفت کو فرقت
علی چونکه نور شد از خانه
بخر النساء گفت حق پرست
بفرمود کین هفت در هم یک
چه تشرف بر ان پیش نماند

بیامدش شیر پروزدگار
عرب گفت والله توفی مطلبم
کران زوجه را شو خواست
خرم خوانه از برای مکان
که اینها که کفنه ز یادش نبود
بر او در انجا ترا از روی
که ایا که سازد دلالت
شهادت لب تشنه زدن
عرب نام خست بر سید
حسین علی زاده احمد
بفرموده وعد بخسته در
نزد پدر عرض کرد این کار
بفرمودش کین کار باید نمود
ببیع اند او و و خستش نماند
از انجا هزارش من و چل
که شیشه زار از او سیم زد
بر خیم دار و خیم ان نهاد
بد گفت ان بدت پاک رسول
بخریکه زان سود اند خیم
ز جویم چون جو خد از زند
برو آمدند ز د و لست
دگر ز عیاش بدست طوط
بسعتم من در کنار سینه
چه آمدن بر جناب امیر
بخانه در آمد جناب امیر

بفرمود کین بو خوش از کجا
درمهایش آنکه بخضر داد
نهادند همه بیازار پناه
نماید عطائی بمن این زمان
در انوقت شاه ولایت ما
کز اینکار خوشتر کرد خدا
بد شخص اعرایی باز خورد
عرب گفت مهلت هم من را
عرب گفت صددم از ادم
یک اعرایی دیگر آمد بفر
عرب گفت کی روح پاک بول
بفرمود با ان عرب بوالحسن
بگو تا که از احرار یکچند
عرب گفت کی سر و محرم
که صددم همش از احباب هم
بفرمود خضر که من میروم
که هرگز مکانش در اینجا
بیاخ بگفتش علی ولی
خریدار میکان بد اعلی
خدا دادند اندر عویش
پس ایستد بنکریدن سوال
چه محتاج هستی بر بیک
ندید که چه میکند مرد فقیر
بیایستد چشم بند کس
کشد بویخ انعام را

هانا که بگر سوخت
مطالب که او گفته بد کرد
بد بد شخصی بماند
بیکر عوض از خدا بماند
بفرزند لبند کز این خطا
بد داد آنها شاه و پادشاه
بدش نافع تر دخت بید
بد هر زمانیکه داری با
بفرزند فرمود ان مخمر
بشد شمس انشر از شا
خر تا که با ابن عمند رسو
بول از کین من خواهم من
درمها بیکرند از ادم
ملش صد هفتاد و هم
اضا انک اخدای کرم
بجویم عرب را و پولش دهم
علی را چه بد او بستم نمود
از اسرار و افض تو هستی
درمها از تر دوقی مکه
بازد بد فرض سوختن
بد فرض بر واحد ال
بد حاتم دمان فقیر
عطا کن با و خدا بیکر
چنین کرد سو اچنا بر دو
و زانهد شیر کند کار را

بول عرض انداخت نمود
جناب جناب امیر
که فرضی این یه بد هفت
چه صافی الوعد باشد
دهم این درمها بد فقیر
و زانجا رواند بجای
که این نافع را از من ایستد
بفرمود خضر و بچند
که ای نور بد شمس بیکر
پس بد خضر را و کین
بهر وقت کورفت ز سلیمان
عرب گفت جمش بوم هم
بفرمود انمظهر ایستد اع
حسن انمظهر ایستد
کرفتند محال امام
بره دید رسالتا
تدبیر کان گفت که رضی
بگفت انغر ز خدا جلند
بد انامه از انامهای
بسودا بر دان بنیاد
چه کس دهد جان بدگان
که اینکار فرضی بد خدا
دهد هر که مانند رضی
چه سود از ان به را کین
چه هستی اندک صلاح

که اری کونایم اینجا یو
بهمرازد داشت اندر
ومن بقرض الله فرضا
خوش و غده فرمود است
رسا او بقرض جناب امیر
که چه کند فرض از کس
بفرمود خضر ان پستند
که هر وقت باشد بهائین
کرفت رواند جناب امیر
خر نافع را تا از ان چون کین
و زانجا خواهم ز العبا
بفرمود انامه شمس را دهم
نمود بصد رهمش ایستد
درمها بیکر بد نافع را
عرب نافع بگفت شد
بجائی ستا است امان
بجو مکر صاحب نافع را
که نافع فرو شدند بد چیل
از انوقت درم چه کردی
دهد سو بچند بهر در جهان
برازد خدا مطلبش بیکان
خدا وعده کرده نماید
عوض دهد انچنان
که سودا کین با خدای شفیع
ز سخی ایام انفع بد

صلاح امور کسان خویش
بیار ایند پس کار خویش
بنیض که افروز بند بر کس
سر الطاف حق هر که شد
دوای شغل با پیشوا بگویند
الله حاجت گذاران خلق
پسندیده بودند بر خود
بلان حامل حکم رب مجید
بسوزد روز ناک بنو
که مادر اهر از رحمت بچسبنا
شو حاجت بند کانت و
ضعیفان و مانده را دستگیر
شست چه قصاص بدارد
در اخبار امارت پیش از شما
کند منع از مستحقان کوه
بمزان عقل از حکایت بیخ
در آنچه بچسبند از او
که اینک شود از غنا آرد
بهر که اندکی از شعور
کنی که محرومان خلق
ندارند از یکی فیض هر
نهاده عزت خویش را بر کار
غریب پیشه سازند تا این
کنند از کسی هر که در سوال
ضیق آن بزرگوار و خوار

چنان دان که کار خود را
بمنزلت مکه بزار خویش
بگیرند زادنست برادر
نمی پند سنخه در و افکند
هم از شهدا پندار داریم
بنور پاک جانان خلق
که از دلها آمد مرید
که بار مشتقان را کشید
که نبود از غشای قلوب
بد حالته در جهنم حجاب
بخواهیم دایم رضایت را
نوی فوفا مال ما بند

رضا جو خلق را خواست
کنی بار افشار را چونکه با
مدام این سنخه می بخور
زینتی در و او می از ما
برین دست بر دامن کردگار
بجو کنی که در صبح و
شب روز بدکاران
بد از ملک خضوع و خشوع
با ولا و محاربان پیکام
که بریزد ستار خیم
نوی فوفا مال ما بند

فصل چهل و نهم در فضیلت
سؤال و جواب

شده و از کار دانا
فرو بسته خویش را به
که کج است سر استیج
در خیره بگذارد است
نظران هم از او شد
هویدا است بر شکر
فشانند ز دارن کمال
گرفتار دهند سوای
بد بار و اید امید
مبادا که خود تیر کرد
گرفتار غفلت بولا
ز غرور کردن ندانند

که هر کس که در سوال کند
در این هر چه نباشد
بهر کس که دادند سوین
ز حکمت نموده خدا قدر
نماید از هر دو ا کام
چه حاجت خواهد کسی
سینه می بد بخت سنکین
بیایند بشد کردن نکو
چگونه سازا باشد کرد
که این روز مال هر فنا
گرفتار غفلت هر آنکس
ولی هر که محروم سازد کسان

بود کار باز خود را زان
بخورد و خست از روی کرده بار
که کرد ز دستان طفل الله
که کوئی را صلاح خلق جهان
که داند ترا در اینه باید از
تمنای مسکین بدو مکر
برازند تا حاجت بندگان
که خاتم بخشید اندر کوع
حسن با حسن با هم گشتا
بدامانت دست تمنایم
خطا بوس زواق مطلبان
بگیر بگیر بگیر بگیر
مدام عکسشن بکن کوشا
نهد بر سر ساید دست
ز محروم نکند ستان کرد
که این کج اسباب است
یکه را غنی دیگر را فقیر
بهر دو شو بخشش آشکار
فتیح است در سوال شوی
بهر دو جهان قوم بچا صلند
که سایل برین چه قدر ای
که محروم سازد او را ز
دران نپسند چندان و فای
نکو کاریش کرد خواطر نکند
شود و در از رحمت بیکران

در اندک بد او بد حال او
نه بیند مرده چه خبری از او
بیه صنا زوت بر غریب
شنید کزین پیش زرد کار
بد استنا کشته بک ناجر
بمال بدک بودش فرین
و زاجره بود در یکسری
چنین نادر حجره او رسید
ز شیر منبت ساز کرد
رخ دل بدرگاه دانای باز
چه خوش گذشت در پیش چشمت
بسیگر مردم چنین چنین
خدا کز بخواند من مال
روانشد بد انسان که در
هنا نا که پوش خطای عظیم
که فرجام مقصیر بگرد مکان
مقصیر دانست بیکاه و
هر آن ساینده ماند روزا
زد بنال و چاکران بشما
مقصیر مقید نموند سخن
نمودند عماران و زانرا
که هر چیز اند سفر داشتند
عرض بود انجای روین
شدن فارغ مادل و بگا
زینک چیل بر و کشتا

بیاد فتنه اقبال او
مذاشند از او زانو
حکایت باز از کاف و مجر و خیر
در پیشش لیس و نیاز و اوان
ز نیکو کاری و مال و مشاف و عروین
چه قارون ثانی بروین
که تجاوز کرد و کرد و کجا
بقانون خود عریض کرد
در شوق شیعیان باز کرد
کفش پا هله سوار کرد
که ای مردم مشکور ای پیش
که بند بر ویت در رحمت
بوتول بچاند و از آنجا
بجرات یکرنامی نمود
رای سپادش پر بیم
بجویند از او نشان خاد
که با جر مغرب بود ز دشا
بشد حجره با جواد مکا
که ما مو بودند از شهر
ز ناجر کز کونه کز بید
که کوپار ساند بپنجین
که مالک بلخ خویش بند
کز افرید بخت شد تیر و
بدانگونه شد بارش
بر او ناز شد و در پیش

نار و بیدامید گشت
ز یکد صفت ناکش
از انما انور سر فکند
بیکر و در پیش آمد
تخسین ناکا اله بخواند
چه تر عرق سینه اش شد
سرس بود با جر بدست
نباید بکار کسی خلق
نکه کرد با جر او پیش
بر و فکر کار خود ترا بکن
فضا و اپکی از غلامان
ز درگاه خسر نموده قرار
عباد نشان جمله دید
بجو گفت در حجره او
ندانست کوه مقبر
رسید دید و بشنا
نماز مالش تاراج
در انحال از راه مید
بشهر بلاد و بلد و اور
ز صنادل چونکه بشکست
فما لخطه و شوالی خیر
از آن نیر چپه باد کلاه

نه از استنچه بر و جها
بر او ناک کرد و فتنه جها
که از یکتفسر کشیده به
شهری در باطنش کما مکار
که بر تاجران بولش بر
بر چشم او پیل مانند
بهر حجره فرسه میزد
ز نعت رسالت هنجار
بر او باز کرد پیل بار و
بد گفت خیر است بگذر کن
خدا داده کانت بد کام
که تا چند بر کوئی ای نمیر
نکفت مرزا کاه بیک سخن
در از روز شد با بر کار
فسم خورد و بخواند شهر
نماز مالش بیجا برسد
مکر جان از این رطبه بریم
که از از شاه سال و زانو
بیکمیکه شه کرد پرد
که بران شب پر خجاست
بناجر بداند این خبر
نامت گشت ز ناکان
فرمانند خرها بکل
چگونه بر او دازانم کرد
نشانید خود را بخاک

بنیاد درویشی اند نظر
نموده است حکمت چنان مضا
بدرگاه تو چون رخ او در کن
چه نعام منعم رسید ترا
نهی چون که بر سبایله دست
ندید که انشای غیر محنت
ز سنک در شوی لایکست
پس ای مرد کفران نعمت مکن
امید کسیر مکن نا امید
چه کنی و در دگر شرح حال
چنان مبین خدای جهان
بد افتد از خال و شکیر
کنند پاک و ناه پگاه و گاه
ز خوان نوال شرجهای بهر
نداشتند نقره و وسایا
ندارند بر قول خوا عیسا
بخورده است یا که بر کوشا
و حال آنکه شایسته ختم
سلاطین عهد سکندر نشان
ز دایند از خویش که در ملا
بر می که از دانش فرست
دران نیست شک که خلق
بود پیا پیشت هر که باز
شاید که بگری زامل
و حق که گفته با او چرا

هم اند زمان ترا و شد
نکرده است به هو کار خدای
ز تو را خواهند بدین
نویست از جمله اغیبا
یقین آن که کفران نعمت بود
چنان که از بهر خویش
همانند بحاکم است
خرد در سر و درویش سخن
که تو میدی سخت خواهی کشید
نه خویش نه موسی و نوال
زندست بر دامن بندگا
نشیند بر آیه و زیر
رو در دگر چنان نباه
وزیر عطا یسیر اجل تر
که تو میدی کشته لطف الهی
که او میدکاز چنان و عدا
و با آنکه باورند از نال
بد باریزدان ز پود کم
که هستند در هر يوم جهان
چه جا آنکه از تو داشته
عطا خدای تو هم خود
بر خویشمند خود و کلان
بر بند دستش نکرده
گفت که در حال این دنیا
کار و نماند تو از دنیا

پس هر جا فقیر خدا اول
فقیران غریبند نزد حق
بهر نعمتی هست لازم پیا
بود شکر نعمت که لیل بها
ز کفران تلف میشود مالها
بد و پیش اگر نیکی کردی
بنیاد چون شکر نعمت بها
چه بد کردی و مشکستند
غرض مطلب است از این
تو می مرد داشت بدبار
نظر پوشد از خوان آقا
ز دربار غریبها کردگا
نکردند هم آنکس چرا
ز دامن او احد چار بها
بجویند سعادت از مولی
که هر کس نماید تو کل بن
که بر در که آن پسر میدند
نه یارای شاهنشاهیست
بگاه سلط شکسته بود
بشخصوند اندر الطاف
بخوابیکه ناشد نوال گد
ز بندگد شرجهای بکس
بدانسان که حنا در لایق
گفت که در حال این دنیا
چرا گفت ایتم بند تو دنیا

بچشم خوارت بنیاید
میرزا بروی غریبان مر سز
غریبند مردان نعمت دنیا
بگری تو دست خیران را
براشفیه میکرد داخواها
بکپون زلفی از پویش و
ز کف نعمت و فستند
دار و زوایا برویش میند
بود اشکارا بر خواص عام
به پید سر از در که کرد کار
کشد از نان ز دق نان
که دایم بخورد و کلان داده
که حب او دانه دینان
کشدست بر بند سادان
کشاید پناه از ما خلق
گفتا کنم امر او بی سخن
ز خلق دینار منت کشند
که بدهند روز موری
که ستد با جوج غمها و
که فی الفور از نشا الحکا
خود کس چگونه ز مال بیم
وزیر عطا یسیر همه کانا
همین آه دایم به پیوسته اند
بشار ما نش بکفت اینها
که الهست ستان و دنا

بیانم اگر التفات شوی
و کرد پد قهر یکشایتم
دگر که کاری نخواهم نمود
په ان کنم میل بر گفتگوی
چه خوش گفت انعام محرم
هر آن یک که باید نموده و
شمار گفتگوها شرقت نمود
عطاها شانه جمله آورد نمود
چنان به خود مینامد پسند
ز درگاه روان مدامند
کتابد بر بند دست سوال
بفصد طلب ملک کند
بیایست از داس بایشن بر
بیایست از سنک طعن کفر
همانند که اندیده کرد
چیز چه میشود نادید
غرض رسوالتش نیست
که فرموده و حق ایشان
چنین تر منقول کنند زانو
که سایل کراگاه بدلا محال
و کرا که بود بخشنده را
کوهی بکشند با اینجانب
بدین شرط فرموده خواهند نمود
نمودند انخواست از اینجا
از ان بعد انمره ناخبر

تو بر مسند فرجامی
وزایزه از زده فرمایم
که از تو مرا خوب بایست بود
شنید این پنج چنانچه و از
که حاجت خود رفع نموده
صد هر چه بودند از دل
بدانان خواست نکشود
فستم خور و بر کرد کار و
دل خویش بر مال دنیا
بخش کرده نفوذ کل امور
ز کف افکند امن و اجماع
چین را بخاک ملک نمند
بود خیل یخچین با بلند
ز جادو پیغامش رفت
حضور آمدش خواهند
چه کردند نکشد و ببرد
ذلیل هم چو سایل بنا کن
که سایل کواهیست نمود

مقتنه را قسم بر شمع شایسته
دل انکار کرد و داشتند
نبرد توایم نذار و کنم
بد گفت حاجت از من نخوا
بدانکس که از تو توانا ترا
به چرخ کوراد هر چه نذر
قد را چه در قصرهای کد
که من نیستم ز این پادشاه
عرض پیش بینان آموزگار
زهی خست طبع درون
بسایح خویش بر است
حقیقت هر آنکس که پای
بدرگاه از باب ولایت
هر انچه بر مال را با جا
هر انچه در پند بخواند
هر اند بر غیر خون کشان
همین بس بود در حق این کوه
کشون زبان سوال کن

احادیث که در متن سوال است

متن که مضمون بود
فضایل که درج اند
کای نور بخشند افتاب
که یار کنید بطول جو
بدیشا چنین از حضرت
نکردند از کس سوالی کن

نمیکرد هر کس سوالی کن
نمیکرد محروم کس از کس
بر امت چه هشت
شنیدند از جامع این
بشرطی که من قبول این
اگر از نامه زکشتان فتا

شود خانه دینم آخر خراب
شوی سر از زندگی لا محاله
و با از برای طمع پنازیم
که از اراد سازم ای نیکو
مرا داده هر چند اندر خود
بهر دینضایم خور و شنید
برای ای اموال و سالدا
که انیال را خوب داری نگا
نرقتد خبر در کرد کار
که دارد چنین خست عزتی
چه جاز و در خانه منما
نهد در منعی بهر مال
که سجد نماید برای تو
شوی از و بران نماید
عرفت شمس بر پند و
برید به زانکه کرد و دواز
نبرد یک از باب انش رو
په زرد و است جو غمرا

نفرمود انچه را سندی
بجز از جهاندار فریاد
چند است در این سبب
شود از بهر ماها
برفتند در زان شاه دین
که هر کس از کس سوال
بذاد نشن از کس بخشید

ز کس نماند چنان کس است اگر
که آن ضامن کل کس شد
روایت شد از امام قضا
که فرمود ان سر و محرم
در فقر و بؤا و بر کشود
مختار و آن بد بخت کوز
چنین مرد ما از همه بدتر
چنین مرد نا کس بخت کور
فحشست مذموم اینکار است
عطا بیکه از مرد معقول
نماند انعام کس افبوت
ز دینا داذ او و صدق مرد
که اینها نیز دینا در برید
که از مال کس این مال
از این مال بکس فرستاد
منم مردی ز جمله مسلمان
از این مال کس مسلمان اند
بجو خداوند کون و مگان
ابا در فقر و بؤا که چنین
بگفتند ایشا یود چنین
پسر امر و از جمله مرد ما
وزان بر کشته کنو چند
بجدا الله امثال شسم غنی
مرا نعمت حبا و کرده سپر
از اوصاف ان پیشوایان

نکر دی طلبان در کس

بفر ما بش از رسول نام

حدیث یکم از انا و حیل با فخر
در حدیث رسول ان غیر خیر الی

بجو خداوند علم منم
چه شخص طلب شد فقر
که فلاش او بنا و دده
مدا می بناش کس را و
فتا داند از خوان نعمت
فقر غنی طبع از ان شکند
بولش نشاز بی غیرت
خصوصا ز فقر افوم جوت

که نکس و اب سوالی کسر
چه کویم زد سوال کس
نکر دید از عسر تشرع
بهر خط نعمت خوانش خود
اگر چه دشو اصل سوال
اگر چه بوا حیا جسر و
کس که با غیث همشند
بدانسان که مذکور کشته

عطای شخصی از ایشا بن ابان
و مرگش و ان کس عاقلان

بواز حق مسلمین بسر
و یا انکه نهان بده
بمن نیز باید کند انچه
مرا نیز دزان نباشد
که ما حرا نباشد ان
مرا حیا نباشد این
که در خانه ایشا با مرد
خورا غنی تر شما و حیا
که بزجا مانده است انچه
زحمت و لای علی و لی
کنم حمد پروردگار دیر
که بشنید بد از رسول

بسر سپید و زن این چنین
بگفتند مخصوص کالشت
که با مؤمنین کرده است
بگفتند که این چنین گفته است
نداد برایت بغیر از حلا
بتحقیق کرد صبا انچه
نه بینم چیزی بیک زند
بفرمود زین بالا همین
کس که باشد معالجین
هم از مهر و لای انچه
که از رزوه ها دینا
بران هر که در بر بیا

چنین محرم کشته زانکار
خوشا انکس بیکه کس طلب
محمد با فر علیه السلام
مکرانکه داننده دادرس
بومطافا شو مد مؤمنان
بدید بخود از عبث انچه
بر این ان شکوه از او کنند
بود عا دت مرد بدسکال
نیز خرد پیشه ز و فزون
که از مال فساد و مژند
که بیک روز ان شخص منم همین
بان هر دو مرد این چنین
سلاش رنید از نهاد
که ایا دیکر داده بر مسلمین
ابا در فقر و بؤا و درشت
مرا این کار دانی نم کرده است
که این مالها عین مال من
مبا انکه بد او دی رختا
که خود را غنی دار و مرا
که امر معاش بوزان بکدر
نهاد و کرده زنان چون
چگونه است معالج بران این
و خلو جهانم ذکر بیهوش
بهر علی کشته ام نه من
بفرمود و شریک ان شیعان

بفرمود مالیکه آورد و پدید
ترا باشد این مال پیش از
غرض آنکه اندر برغانان
کس از زیر سقف جدا رود
مفاسد که در این عمل مضر
به پیش نظرها شوخواران
ندانند که ز راه مرسوم چنان
مذای بود در بیان این
چه خوش گفت همان بفرزند
غنی تر مردم کس می بود
ز مال کس پاس داری پیر
امورات و از کفایت کند
اگر نیک سپید اندیش
پس هر کس که خواست خوش
بر بند مکشاد دست
نهی مغراران و از شعور
کمان شرف بینماید بیا
حضرت نایب ندادش
والفخر فخری نداد خبر
خبر داده بر امتش انجمن
که ذلت نبر از طلب نیست
نموده اند طومار شکوید
با پشان بگویند نامرد
بدیشا کند چرخ و روش
زمان مدد بکجه کرد و اند

نزدیک اندر صاحب بند
شومای ملاقات پروردگار
و همین بود ز منت ناکسان
اثران که بود زیر منت بود
بر چشم امل نظر ظاهر
خفیف بسک ندر و اعیان
رو در بر ویش نباد فنا
بحال مدلت گذاردن

بگو شدش از من باز در
نماید خدا حکم در بین
ز هر سخت سخت است و سوز
ترا بار منت بدش از
کشور و چونکه دستش
بر دامن میاد قمر شمس
بمال کس نادیدارش نیست
اتملو سر ایشان نیست کار

نصیحت لفرمان بفرزند خویش

که بر آنچه دارد قناعت کند
از انجمه پیش از قطع نظر
با آنچه باید و همدگد همد
مکونای که اخلاجات خویش
در پناه بی غشاموی
بر خرم از بر و موج لب
که از دید نیاید بد هست
چه الیکه از خلق ساز سوال
مکن کوهر بر و زانلف
کز آن فخر منکر خیر بشر

کنی هست قمرش فروز
نظر دار بر وعده کردگار
غنی دارد و از ابد انسان
که انبیره او در شای
طلبنا مطلب فضل
ز بهر طلب جنبش لب بند
که عزت ز دلش بشنا
و حال آنکه از محض ذلت بود
دنی طبع بر فطر هر کار
بظا هر بود دستش و

اکاهلی ای سید ایلان مومنین

ابا این صفت خا و ناکشید
شکایت کان در بر خوص
پس هر زشت سخن گسرد
بکزند کوهی منت بدش
که دستا یا جامه نو کنند

کسانیکه چرکین جامه را
بجصینکه شل مناشان
ز قبیح انطعنه بیستما
چیز تابعد که خیر نپند
بپوشان اطفال بر خوش

۲۹۰ در ایا چنی بر عطای تو نیست
دهد هرگز امر چه باشد
بود از جمیع محنتها بستر
که ز پر کل از زیر منت به
یکی آنکه از شوی این خصا
تخواند که در سر از هر
پوشید چشم از دنیا
نکردند بوی هیچ از تنک غا
بیا و چون ز فرزند پیش
که داند طمع از دود بکران
که هر کس توکل بد کشنا
که امید بخشش نداد کن
شوگر بر خلق بی اعتبار
ز لطف اله هر چه خواهی
که کردی بهر وجهی از
نهد مغر بر پوست بردا
طلبان حنیض نایب
که بپند بخود بهر زدهم جو
غنی تربد از ملوک مله
نوشته اند اهل کتب و کما
بر پشانی کسر عثمانیه
در خانه اینان میبندند
نداردند کو با جوی تنک غار
فلوسی بکند از باب خیل
ندانند اینهم در منت کش

که بهشت عیب را بپوشد
نه ذلت در آفت نه نقص
که ذلت بود و طلب آید
مدرکست سائید لب کشت
توان خون خود در بخت با علی
بدرگاه انبیا و ملک و جاه
زهی فطرت نیست و درستی
نسا بد از بدین کفن کمر
الهی سلطان بر مجلال
بان بینا زن کردن فرار
بجسایش بدل بخشندگان
بما ساز مسد در راه سوال
شفیعان بترت شفیع اویم
بایستد خود جمله زاده نوید
ز بدین پلایمان زار و در
نمود چه پند است آن مختصر
در کربلای نظم اند و آید
شکر خوا بود طوطی طبع
از این شد بچند ساند
نصرت نشان نکوی بود
نصرت نجاست بر مرغی
ندارد اکبر از این سبیل
عزیز است ز بهر نام سبیل
چه بخشایش از آزار و جور
شوریل بر جنت هم نفس

بود بر از عیبها بالنت
بدست از جامه نو صبح
مرز بر و نزد مردم مرز
فلم بشکند بر سبزه خا
نه برد و ستار بخت بر
دواند همی شخص سبکها
که بر خود پسند چنین
همانکه سخن را کم مختصر
بنوبت والی الاثران
که بر ذرکت سندش بود
باحسان عام تو بر بندگان
بجز بر د و خوی از و جلال
ز خوان عطای تماشای
ز مجموع مردم بکن نا امید
غنی کن از اموال را غرور

اگر مهند بر باشد از کین
اگر مرد مرد میرزا برو
ز بس بهر زمان نزد و
کجا شد حیا شمر از روی
از این فعل محکم خادم
از انعام پیغایت لاثران
بفرق چنین فرق خاک
ز تم دست برد از من کبریا
بمستغیان سوال از کسان
بخان عظیم بلطف عظیم
که ما را از احسان خود سیر
نداریم امتداد هیچ کس
پوشیم چشم از عطاها
رها بند کار از دل سوال
ز جوت در آن جووان

فصل در بیان نیکوکاری و صدقه
و نصیحت دهندگان نیکو اقبال

که از شکر ستار از سخن
بگیرند ز ما مغنی بگوین
نصرت سینه بگوین
رها اند هر بختی آید
ز من الله یقرض الله
و گرنه شود خور و آبخا
شوی بر خرف نهال جو
فما لک اینست افسوس

که باز از آن کام شیرین
شو و صفتها نصرت بیا
نصرت کند مغنی موج بلا
شود دستگیری چه برخوا
که گفتار مند کوز و آید
پس آید بخشند شو
بنای حسن بد از ملک
ز مرغ شایسته بارش

و اینست ستار وضع
دما دبد که دوانان بود
ز لب بوسه بر پا ایشان زد
ز مال کسان برونی مجوی
هم از از بندگان کم شود
کشد با و بکشد دست
که بختی خیرند هند را زها
که بد هند نجات و در دنیا
بجاست گذار از اهل جهان
بجوت کریمها قوم کریم
ز مجموع مردم بکن بینا
دما د عطا از تو خواهیم
بخواهیم حاجت ز دارای
مرفه نمایم در کل حال
و دودا و دودا و دود
ببر باشد دانستنی
که مرغ سخن گفتن کوین هوا
بنفدایین دامن ممتد
نجات دو کپی بودند را
ز بند امانت اید رها
رسد دست عطی بدست خدا
در اینکار دامن همت
که فیض دست همه خوا
معتز شود از با چنین
و حفظ دعا جو در دست

زهره نسیکه بیکه شد بر فتر
خداوند فرموده اند در دم
عرض آنکه اندر رصد بگو
از جمله مذکور کشتی چن
بدان مرد بوفوق کشته باز
براه ریاضت نهاد قدم
بد سنور هر ساله ساد کن
کذارش بکیمز به اوفتاد
که بر مرغ مرده نصرت چن
بکارت نمی بد این کشتی کو
سر انکشت اظهار بنمود باز
من مستم علویه اما فیس
بما کشته کال مینه حلا
بر ثا و ز بهر انکود کان
که انفس مرد و بر دست وانی
تواز کار افعالشان فلما
بفکند از سر هوای حر
چنین ناکه حجاج را حجا
بهر یک که از اسنایان رسد
تحرکان دادی ایشان حوا
چه بسا بشنید این کشتی کو
شبانکه چه ریسر خود غنود
از الطاف حق مدد و انجوا
بد گفت در هر نجب چرا
نمود دغانا که پروردگار

شوده مقابل بقیه سیکه
که یک پنکوثر عوض ده
در این حکایات کن بیکو

از چنفر کزانیان را
شنید که این بود چن
که او صا از هستی بشن

زکریا در از مرئی نیکو کار بضعیفه هنر کاف و سیکاری

بر فنی کرد طواف حرم
مهر اسد برد همراز
در انجا نشسته در نامر
چنین کار مقبول مشرع
خلیدش بدخا خا و پس
بر آورد از زده خسا و
مرچا و خیریم و حقیه
از این مرغ چه کنم بر و بال
مکرانکه بر هند لسان
بیچ چال از آده مرضی
چه کوئی جواب علی و بی
ترداند از اساد زده
ز بعد از باز از کشته بند
چه جا اند اعوششان
که فایض هم کشته رین
در اندرفت انوار کفر
در انعال خواب بیدار
جای جناب سالناب
چه کردی غایت با و لا
چه تو بکمر شسته نواسکا

که پنجا حجر ابد بدست اند
کران زدن ها چن
بکند ز مرغابی مینال
بی تلخ بکفت از ن لفا
در اظهار صراحت کرم
بکفت ای جوان در برتی چه
خودیم فوب هیچ چار
کم پاک از این بدست مکر
چنم در این کشتی کو
بد زل سخی افتاده
پس از که همراه او ده
ز باز از انکبه دل نو
بدیو شد اندر پاکیزه
ز ناز من خوش لکن ملو
نوهم کامد در طواف
که ایا چه شپشت اینکار
چه یکه نه این دیده ظاهر
پس انجشش آموز ایلیم
کفر چنارستان بخوا
کران سال از او شش

برو عشترا اهل انجوا
دران دارا قرون فیک
نوشته اند اصحا پنکوثر
که مرده توان کرد قبل از
بهر شاسو حرم بسنا باز
در اینکار کوی سعادت
و زان بعد سوز باز در
از انزن بر سید اندر حلا
پس بجای خود واکذار
چه شد که علاج انزن برود
که مغمو همو کردی توین
بدانکونه هسینیم کرسنه
که در خربله کشته بدین
بخود تیغ تیر ملامت کشید
که بر مینه حرک دل داده
همان خطه تسلیم انزن نمود
بمنزله که اصل منزل نمود
پیدا شنایان خویش
که سعی مشکور و حجت بود
رسید مادد فلا انجا بام
نه من فنه نه کاذب ایشان
عیا کشت انجا ز پیغمبری
رخ خوش سو ان توانگر نمود
ضعیفه حقیقه فر مانده
کند حج بهر ساله بهر سال

همان حج مقبول سعی شود
بهر جا که بدی حقیقتی
دهی نجر ما برا خدا
نماندش یک کوهر پهلای
فنا عتقا و حق و نماند
پی نیکوان رفت کرد بدین
خصایان نیکو چه کردی
از این پیش بخت ترا و نماند
مرا تا که جانش و دین بود
چه بندر که زین کوشن
جیات بد که خواهی مدام
فراوان بود شامی نماند
بکافی با داده است بخت
که بکرد در مسجد مصطفی
ابی جعفر انسید خواص
ولیکن از انصاف شمس
چه تقییر کردند از انصاف
بفرمود خست که ازین
که مرد و قوم بنی اسرائیل
که هر شب تو داماد سائید
بران مرعوب و بدین
پسر گفت یکسال از شد
کلاهی بگویم ز قول رسو
و کرشام بخشد بکس بخشه
پسر لب نصد بد و بد

بکرد ترا دسایم الشو
نرسند که در سن ایشان
ز راهت کند و در کو بلا
که قدرش نماند بخت
خصایان نیکو چه کردی
تو هم شود و افعال نیکو
بهر و وجه ما پیشوی
بیان کرد ام با نیکو
که انور همان نیکو
غیر بر قوم صاحب
چنان که ماند تو نیکو

پسر ایند به کشتا تو کوش
تواند سن یک نیکو
عطا ابو قطره کمنش
نکوئی نیکو سن کرد
نیکو مکر کلب صاحب
نکو نیک باشد در سن
الا انحر و من نیکو
زبانم بود بلند در این
در زبیل این مثل انکو
بهر که خلو بجو حیا
جیات نماند نیکو

حکایت شمس
در کجای کانی نیکو
صد دران

بغیر ملاقات نماند
بدانم در رخ نماند
که ایند استایا بدین
برستی ازین صد پیکان
بدش یکسری نظیر علی
برو و در ساری و
چه شد صبح انکیت
طعا بداد باو بهر
که انجان نیکو کرد
بصبح او شب بخیر
که روز بود نیکو

یکی کنکره کو بران با نیکو
بفرمود بر سید حضرت
بره سائل پیش آمد
همین هم نوشته اند
محبت بد داشت پیش
بدان نیکو چه ماد کرد
نبرد پسر آمد گفت
بد گفتش ابو روشن
هر انکس نصد همد
شباطر انتی جی
صد چون نماند بخیر

در نماند استا کر بکو
و ز الطاف حق راه هستی
دهندش بجز عطا و روش
بد کرد و داد بود بد
که نامش شد کرد در راه
پی نیکوان و نیکو
نکو کن نیکو کن بیک
که اوصاف نیکو سن
در این خصایان کن نیکو
جیات نماند نیکو
که نام نیکو ماند نیکو
از این خج اظهار سائید
محمد که بد سلم او زاید
بیا بویی زاده مرضی
بفرمود یکی مرد آمد نیکو
چه کرد است نیکو
نمودم بدانم در عطا
ز قول امام و نیکو
بکشد با ایند شب بخیر
در انست کسید دل
چه کرد نیکو سن
ز خود مر کرد فکر دی
کند ختم از روزا با فلاح
ندانند دسایم نیکو
نمانی عمر تو باشد بخیر

مکن ترک این خبر را ای عزیز
بخواطر سپید مرا بکمال
طلبکارا و ذاکیریا نکرست
از او خواسته مهلت نفع
بنامد سوخانه نفع از
بد گفت پناه احوال خویش
چه شد بکفر او بگفتن
نباشد روا باشد سیم
نصرت بکسرش نگویند
نملق نگویم بمرده بود
ابا این پریشانی پهلوان
اگر در احد نمائی قبول
بگفت ای عزیز مبارک ملک
نکردیم همبسا از خود بگو
شکل پس از ناله نامو
دو هاشم شد ابا کاش
تو با این پریشانی بخوا
بگفت او که داده است بکار
پس از ناله احوال با نکرست
چه نفع خواست حکایت
هر چند در پیش حال کرد
بخواهم چنان عمل کرد
دعا گفت در پیش آمد
خدا یونست با جسدش
یهود خود کرد بدید

عطای یهود بمسلمه که مخجل بود

کواه نگویند بر این مقام
فرمانند امر را نکرست
که فرزند است مکر کجا
پریشانی افشرد لنگار
چه گاه بنمودن احوال خویش
اذا شد از خود ترازان
کفر را باشد توحید کرد
بودن یکدیگر بدست
که خارج دینت را آورد
که زد میکند دفع او
بدان ناله ناله ترا
نور و صفا و خورشید
مرانند و از تو بگویم
مسلمانان را زمانه بود
بیاورد نزد طلبکار خویش
بگو کز زاده از کجا
ترا بر چنین من هلاک
حکایت انجام آغا گفت
نیم گفت من کز زاده بود
که در طلب آغایان بمر
ملوم و شرمند از کار خویش
سوخانه خویش بگفت
و زان چو دیگر مکرست
که دادند نام بدست

بپسندیدن بر نیست از چنین
ز در هم و از فرض بود
شد از خلق جعیه در
و داد از مهلت این گفتگو
زد بگری و نفع بود
در هایشان و در دینش
ولی حال همبسا هم خانه
دعا گفت بیا از همبسا
که من زد نکر نام از کرد
که درین محنت نفع از او
من همبسا ناله تو
سیم عینا بگفت و بد
مرا کشتن پر حردن
که فهم دزاین اسلام با
شدش این ناله ناله
بپسندید امر از آن خویش
همبسا نکرست کجا بود
که بر کوبن ضربه خویش
تنداد دینم قبول او
بدان ناله باب محبت کشاد
که در روز کرم ترا من ملو
ز خود ساختن شانش
برو با یاد بد و زحمت
گفت از بین یکدیگر
که ای بند کار خدا بخت

در آید اندر بهشت خدا
که اسلام کرده قبول این
عطا کرد از شمار ایشان
پس ای مؤمن غافل هوشیار
سویندگان را بد از خون خطا
زیگس و گروهی کنه کار پر
نمای اعضا کواهی دهند
چه بدیش بنوان نمودن را
که سازد دعا بر تو یک شریف
کند عرض که کرد کا بهیجا
بگویند شرکای تو نام بخوان
نما می رسد از خدای جهان
کن دستگیری بد ماندگار
بر اینها چه نبوده توفیق
پس بهر نان یا برهنه کار
بهر روزه حاجات ایشان
مرا نهها که مذکور شد تا کنون
ولی آنکه برخی بگویم از آن
نمایند از آن توشه را در
از این کار کاری کی میدان
اگر زده را تصدق دهی
در آخر بجای رساند شرک
چند در این باب ساز دنیا
زمینه که در پاشور دنیا
چنانست از تائبان اقل

بکشند کار نکردیم ما
بدانم زد و پیش بخشش نمود
زجره خطاها بتاد کند
در افرو بخاطر زدن شما
که خوانند اعمال خود در کتاب
جوانان فاسق و فکانه
بکاریکه اندر جهان نکرده اند
ببندیش ایم و روشن
خور بلکه پیر عا تر همد
اینها خورانه بدیم در
بین بدست کردید از آن
که من فرید ترا بهر آن
و هم را کنی صله اندر جهان
بخوان نامت بهر مردم
اگر خطایه این که روز شما
شود دستگیر بر روز شما
بسویجهای بورده نمون
زیبایا اند نمایم دنیا
ببند حکم در اینر کسر
که از بکف خواطر خستگان
ز کوه غلاب الم و اهر
شود زان اولوی شما

که فرزند من را از محبت
تو هم دستگیری نمودی
بکینه بکند چه کس کین
که تران بود نام از بر طاف
نکود کینه یا بر خود بخین
چه خوانند اعمال خود در کتاب
از آن روز انداز کراهه
از این پیش اندیشه کار کن
برود که شد گرانند که
که بهر رضا تو بنمودم
نماید بر از روی نام نظر
که کیر بد جلال رسو
بیاری بجا حق همشاد
بداد منم از منم بخا
سوا اینم از شتر مستطیر
نصفی نهایی بود بر شر
نه چندان بود سو عقیه کن
از اینچیز من و میا شوشه
رهین نصف کنم خوشتر
نیکدست جان در خر
زهد و در از دانه
بها بر فرزند تو از جهان

بحدی که در این تصدق
نیکی احوال تصدق در همدان
به انور جان و شکر

بکشند انفس و اندر جوا
بد و د نمودی سندی ای
بکند و زاد دست فریاد رس
کروهی بکف زان مست خجی
تواقر کبابک بهر آن بین
در انکار خواهند که زان
چه سازیم با این نما می گاه
محبت بر د دل افکار کن
بخواند چه اعمال خود را یک
مدا با میدان بوده ام
به پیش افکند اند از خطه
کنا چه کفند ایشان قبول
که تراحت با بهر دنیا
بجست نمایم تا کون بر
کنون دست فاد کار بکن
در این باب باشد سخن شریف
که کین در ایند فر مختصر
که بهر یاران شود توشه
دهم حق سپین درویش
متاع چنین را شوی
دهد صدقها الطاف
دهد صاحبش اجتنان
ز قول جیب خدای جهان
نمایند خلفان در انجا مفا
بنامند انرا از الهات

دگر سایه نیست بر بندگ
بدارند بر فرقان نیکتر
نصرت نمایند ایمن بود
که توانی انجامائی دینک
فراری و اینکار بایست
بدینک جمله شوم جمع
بند پای بخشش کرد و
شود این بخشش چه رفتن
بخشد هم امتان رسو
ولسو بعطیک و بک
پس ازین بخشش اید
هر انکس بدین افکند
بکاف ز قول امام همام
که محبوب هست یکم
ز فوت زجاء از
بکن عود در این حدیث صحیح
دهی که عیال کسی خورد
کز این راه بر اصل مفصل
چه هر چه که جمله با خود
نداند کسی که بر از دنیا
که این دزان کار باشد
بزات نجات الهی بخواد
گاه از خواهی شود کین
رباض جنازات نکات
چرا این سگ از غذا بخد

مکر سایه بخشش مونس
که در حق رویش انکار
دزان ظل بخشش مسکن
تراشیده صبر بدینک
کین نزد بان باید آخر
نمود اند ز لوح محفوظ
بدخاک بر فرق ما باند
بشوند عصیان ما عا
شما نما بد از انچه
بخشد بدنا که راضی
نصرت بود فضل از ان
حدیث دیگر فضیلت انکار
ایمضا نفی ای نام
که از دهفتا بند کنم
نکهد از ایشان بطریق
که فرمود حضرت بر صحر
نهفتا حج پیش از ثواب
نسا و نوحه و از خود
بخویش چرا باید بد کن
از او برد باری تو فعل
خواهند غیر از رضا
بنار سالت پناه جو
بنیایان از شایسته
که بر کار بچاره پردخی
خدا نموده نصرت ترا

که در دوزخ دنیا صدق دهند
از انوش و انوش
پس از بهر که از ان
زمینه که نصیب باشد
چه هر چه از دست
بخشش انجاماید بجا
کسی سگارتی باقی
ظلمت زان درین سیر
نماید نصرت بجز انام
کو است از این بر قول
پس از این اند نصرت
حدیث دیگر فضیلت انکار
حد است او را از شاه
و کراهل نیت تمام عیال
بوی نهفتا حج در بر
ثواب پیش از خدا
پس از کوشش و شستن
نصرت شفاعت کرد مد
خویش جزینک بر خود
خرد ویران برد باری
رضا الهی دهد ز نجات
چه جوز جویم پناه
نمای چه نعا پچار
چرا شپور اندیشه خود
نصرت نصرت صدق بود

و از ان زمان سبب کند
که ساد بدنه ای در مکر
بکن سایه بهر خود انکار
چنان کن بکرد در انجا
برند بنای بی باغ
که بخشش کند بنک استکا
دزان نار سوزند بک
بد ریا بخشش کند غوطه
که کار در ماند امتیاز
که بخشند ما را بدین
دعا نصرت بیکر بدین
مداست محفوظ از هر
که از انمخص شود این
کرایشان نفقتا مجال
که مجموع از جای و
که هفتاد بند نمانی و
همین اهرایش کین
مدا دهی مطلب خواص
سنا جویش از دست
نصرت نمایند کار بکنند
بقره ویران عدا کنند
بحق ضعیفان شای گاه
دهند مکان دریاخان
ز مهر عذاب خدا ایمن
مفد ز سالتون لاخو

زهر نیکوئی که در البتین
الهی بصدق و صدق
بصدق و یقین و کاتو
با خلاص کین ایلیم جو
که ما را بدیشان تصدق
بقدر توان سنکیریم
نما اید از بندگان هیچکا
که ازیم دایم از احسان اید
چه گویم چه خواهیم اید
چه صفه صدق اندک
چه عکس نصدق و حدیث
تھاوت بخشدندیم
و بخشش هر آنکه عاری
مقتضی شد شامل از
نهادند و سیم بلای هم
شو غافیت کج او اندما
گزارش که گویم و سیم
گرفتم که از درجه قارونی
ازین پیش هر از او شد
هر آنکه بکین کتونی
و جو سی سیم ز راه
نما از پیش ایا اید
مکن جمع مگذاریم
پایا اید بخور خون دل
بمیزار که باشد کج

بود این صفت پیش اهل
با خلاص محنت کشان
بخون شهید از راه
ما شهیدان ملک جود
بما سازد سن تصدق
ضعیفم خون و سیم
اغانه مکر باشد از کرد
دل خلو سازیم از خویش
خود و افق سیم از راه
بود و ایلین
بو چون و شخص و عقیق
بمانند انعمان بود
نه برید بر کف خویش
شیر و نذر دین کاه
بکام بلا این بود
چه تیر غرض از جهان
سراجام چون و بد
شو نام مکر تیر دیگران
حواله حق کسان اید
که روز با کس بود
امان از سیم کار
کران کشته و سیم
مدا بود هم چون
نهی کج و خاک کردی

بخواه این صفت از راه
بخشش نما بندگان
بما سرخیز از سیم
که بخشش نمود در بندگان
و باب که دشمنان سبانا
کف ما بخور عطا یث بود
خود کن اغانه و اید
از بر عطا ایا سیم
ان کین که باشد ما
و فصل ششم در شایسته خیر
ز سیم بنهادن از بهنج
جهانست باز نشانی
کند هر که اندر جهان
هر آنکه انبشور اید
نهادن و سیم خویش
عز از سیم زدن و کد
چه سود از این و سیم
ند یک که قارونی
ز سیم جو کشتن
دهد بر ایمان بیافنا
یکایک اگر در دشمنان
ازین فعل بد و سیم
بو چون که در سیم
منه ز بخور خون لا یعز
هلاک خود ایا سیم

وزین پیش کس ز آمدن
بخشش جواد تو بر بندگان
بخشش ایش جود خلق عظیم
بخشش احسان بندگان
به بیچارگان و عطا چاره
بخشش هر خطا و نیکو
بخشش که سازمان راه
و بخشش بندگان بشیر
میرا میرا میرا میرا
کون کون کون کون
نمایان از غیر محنت و نوح
کس از عفو ان نیاید جو
یعین آمد و دخیل
نمایان کارش اندیشه
مدا که کجش شد
مدا کن ز بهادان ز حد
زبانست زان نهان
چنانست ایا کت و
کند عافیت کارها از
نه مرده از راه
شمرن نشاید یک
ز سیم موثر خویش
شورده دل مشال
کند این چنین کار و
بیزان بیزان هلاکت

پس از طوفان لغت بگردان
چه باید نهمان و رفتن چه شود
فلط کفتم از تحت خاکست
بویال کپی بی آن بدان
بروز که ایندای حسابا
اگر این سخنها ندانم بگو
چرا ایشان شمارا هم از بد
بود آنکه اقرار شود مالشان
چه در هم و دنیا را مدید
اطاعت نمایند بهر شری
شومایه فتنای جهان
پس ای مردان شور و شتاب
هر آنچه بود در دست ایشان
کنشهای اصحاب باقی بخوا
بین شعبه ها این خرج
بهر روز اندر پرسم زدن
نشسته اند بپوشانند کین
کشانند که هلاک هر دو
سر کوزان هر دو ماند چنان
لهذا غزالان دشت جلال
بغلت خرید بر سینه زنج
بوقتی که اسکندر نام داز
فنا دشن نفوحی بنا که کرد
که نموه خرقه بر او چند
بیاداشته اند اینچنانماز

باندک فغان کن باش
چه سود بخالت تواند نمود
چه خاکست مسکن پس بپاک
که کس ستم ز بیکر داز

شود که هم جهان کر که در
درا ند که عمر کس را بدست
ز رو ستم انچه کذا ز کجا
چه زانها دند از بهر کج

چند مصلحت جمع نمودن

چند بگویم ز قول رسول
درا ند از اندر هلاکت
خود از حیات بهم خالت
ببوسید بلبس و نپند
میاخلای شود فتنها
مطعم شود درجهای بیکر
مکن باز بلبس باخو
توان جلدان تا توانی کز
نظر کن در اخبا پیشین
که هر خطه بازید نیز یک
دو تن بر خصم بدست
که ریزند خونی از هر بدن
دهد خاک ایشان با دنا
بدینگونه کردیده و در
هنا یا اوج سپهر کمال

زدینار و درهم نمایند
اموریکه باشد از نظر
پس از اخگر کینه کشند
نمایند بر چشم گفت این
فسمها با حق برایش خور
فویکشانش من اسیم
بود آنچه مقبول بلبس
که از آخرت در بالا افکند
بکن سبنا را هر روز کا
زمانه سر نکشت لغت
بند و ریزن نکمنا عین
بوغفریت نکه شمشیر
همان سیم انکخ انملک
بوتا که بر جای اسیم
رسید دنیا بر سر و شو

عجبی است که بگوید از شیو

جهان کپرتش بود در روز
که بر لبه چشم از بیکر دور
بهر روزه دزدانها
عبات نمود بدانای

بشیر کینه بر اندی سمند
برید دل از کج مالها
نمودند اندر سر زوت
کاه بیابان بد فوشتا

بکج نور داخل شود سر
چه بر خاک مردن چه تخت
هلاکی هلاکی هلاکی هلا
فنا دند مریم یلما رنج
چه کوبید اندر ما ترا جوا
که پیشینا از نموه هلا
بر امت تبرسم از آن بدش
بخل جیات هم اتش زید
بسا کس که کراه کردند از
بیس خون ناحق برایش کنند
حرا باز نبود زنده کس
پس از چنگان بر توایما بر
بدامت کشد با بجا افکند
برانها کساد بد اغبت
بر آورده بسیا از هر در
بکسند هر کونه دامن
کشد کردن هر دو در
که میبواند سر انجدال
بدانگونه بریاست انشور
و زاشو از فتنه اش کشته
نه در بند سبنا امول کج
بپوش سبنا پس بلند
رسوما عاداتش اینچنان
طهار نمود و غسل و وضو
معاش اینچنین کرد اندر

سکندر شود پشان بر	بر خویشتن شایان	بفرمود زبانه اش بر باز	که ما با سکنند ندریم کار
چه اند سکنند از این خبر	خواستند آنکه نام و در	ز بعد ملاقات مر سوباز	سکندر بر سپیدان شهر
سپید کز مال ایستاد	به پیچید و و جوید	که از آن فواید که باید بد	بمقصود مطلق حاجت رسید
بفرمود از نواموز کار	که ما را با مال دنیا چکار	هر آنکه سکه دل را بر این هست	هر آنچه دارد بر سر هست
هنوز استاند بی پروا	بهر روز که از اگر کشی	چه نقش مهرش کسی نیست	بود حال او از انما مفضل
بگفت این بود از چرخ کاند	بهر روزه اش رفت و گشت	در اینجا نماید از اینها	بیتاخ چنین گفت از فراف
بوحسن خاصیت این مورد	که ما را کند از هوسها	نظر کرد بر او در یاد مرگ	و از آن روزها تمامیم
چنانکه پیشه روز مرد کنیم	هوا هوس را در دل بر کنیم	سکندر چه بشیند از او	در کرباره بنمود از او سوال
چرا بر کاهها کیندا گفتا	خوردید هم خورد و چنین با	خدا کا و با کوسفند	که از شهر دهندش تمتع برید
چرا زکات آنها بیا نیست کرد	سیر دنیا اندر در و رنج	بیتاخ بفرمود او چه ضرر	کند کس شکر اینچنان بود
یکاه نیز هر که که مضرت کنی	کند از تن جو غرام طفو	رها ند کسان از داهلا	پس از خورد ریش از میخچه
طعام هر چه پایش زد او کلو	در نیست احسا از طعم	در کمال شین شوین	چه بنده تفاوت در این نیست
بنازید پس ستم اندر دین	ربود استخوان بر سر دین	بشو سکنند یکی بیکر	که میداد این کاه شربت
سکندر بر سپید کرکست	بفرمود آن ناصح کار را	که این استخوان شکر است	که میگفت مانند من شاه
ستم کار و مخوس بد جو بود	ستم بر رعیت فراوان بود	جفا کرد بر ستم انجام	چند پلنگ اجل شد جبار
فکند ند چاه کور تن کون	کرفتار اعمال باشد کون	شد بت بد کاری و نما	شو عاید او بر روز قیام
پس از استخوان را بیکسو	در استخوانی نمود او بلند	بر سپیدان سکنند انکار	که دانی سپیدان استخوان
سکندر بر سپید کرکست	بفرمود آنهم زبانه چست	که از بعد از شاه دنیا	بر او از دیهم شاهن
ظلم ستمها انباد شاه	که بنمود بر بید کاراله	هم از سوکار و عنکر	و از انصادت عینک
در عدل برود و مرد کشتا	نکرد هیچ در هر جعد	سر انجام کارش بدین	ز دار فساد سنخواستن
علمها او بت شد ز کما	شود سیکش بر روز	چه در سخن با سکنند	نصیحت کرد از سر کفر
اشانت بر سر سکنند نو	که این نیز خواهد بدین	سکندر بد گفت ضیا	که بچند باشد مصلحت
بجای باز شمار ترا	و ذارت مفوض بد ارم	دهم شرکت اند این ملک	که داده مرا حضرت ذوالک
بفرمود من با تو بر دین	نباشد ستم با بد هر دو	سکندر بفرمود بنوچرا	سیر اینان ساز از بهر
خرم پیشه فرمود از بهر	که با تو بود ملک ما	خدا تو را این را	چه من ترک کرد و محبت

بود مایه دشمنی کسان
خلا بون بود در مقام خلا
بیکرد داینگار صورت بد
نفر موباری و اختیار
بفرمود از انجا بیستند باز
کشد هر که در هر رستگار
بر او بند دشمن بر کسان
بود ستایش اگر چه اندک
که مایه مال است با او را خور
کشد انهم بر محنت و رنج
ز بسیم کینه پی بخشش
کسا که کجی بکینه هشد
پس این طوف لغت بکردن
چرا درخ بجا بیاید کشید
مرا یک حکایت بخاطر سپید
بپرسید بکردی ز یک
پله گفت خواهم و لکن چنان
که انسان که مالش را میبوی
اگر نادر غصه می خورد
نور دید طومار عمرش
ز یکسویش مو از سر کمان
طلب کرد از حسن کار پایش
چگونه سازیم افغانه
صفت بیا چون که او درو
بپرسید انهم از جفت خویش

برای ز ملک مال جهان
بمن جمله مشفق صاف
تو شاه ولی من نکردم
کز امر جهان معافم بدار
چنین اندم دراز کمالها
فراهم کن تا که موال کج
به دشمنی با دشمنان
کشد انتظار عمرش هوش
پس از او در این هر یک
ببند ز داند جهان مال کج
بخشد هر آنکس که آدم
بخش و اطوفی تر کنند
مجرد بنی مجرد بمیر
برای چنین مردمان

مرا خون بهانرا عاید شود
چه نگوید بپنی غم خود بر
بفرمان جا و جاز است
دگر سو او لاد میوگان
بفرمود اولاد و خویش
بداریم خور از کینه نگا
که نشاء از احوال ما برجو
خرائش رخ از چه سینه

تو دامن با نهایی لوده
عرض بن مینا که باشد
سکند عرض هر زلفت
چه دارد ویش بخشید
ز دار فنا اینچین سینه
بویهر اولاد خویشان
که او را بد اهل افکند
که خواجه افند برندان
هر آنکس که باشد ز اهل
نهاده اند جهان خراب
و کینه خود دیگر با سر
کذا نند کرد در حش
مجرد نشین جهان خراب
که مالت خورد و نشاند

و سیش نموی حسرتی لا تسو
انزلک لیسرا نمرک بک اظها
ان لیسرا قتلک بجه اخذ

چنین احوال خلق جهان
شنید که بکعار هوش
ببید از عمرش است
پس از کوشن بر کوشن
بر آنچه ایدند سافنا
که هم چون غم خوار او
نداد غم خوار و جو کرد
ترا انهم شپور بهر

به دولت مملکت بوده
دکرافت مانکند دراز
خویشند در معافست
سکند پس او را و داغ
دل خود بدار بقا باشد
و حال نکه انهم در مانی سخن
خو اموال و راضی فکند
شوی بکین طعمه مار و
چنانا بهر انهم در ما جان
خود دیگری و بود غذا
لکده ها اندک اجتناب
کرفتار کردند بر غلب
بود فارغ از رنج روز
زمرک تو باشند شنید
که از کوشن هوشش بیاید
که هسنه رضا تو بک بد
که خوشش برزند سوا کرا
بکرا بچرد مند عبرت از ان
و از چرخ درام برز فکند
نظر کرد و خویش را شنید
سفرش از این و طه قال
بکشد ایشان که انهم
پس از نور دگر که غم ما خور
تفقد نمایند ایند
شور و رخ ریش سینه

بد گفت جفتش که اینم زبان
که بنماید اندر ضایع نلای
پرسیدند که خوشتر نباش
پس انقدر آگاه جنبانند
در اندیشه کار من نیست
خر و مندانست بنیایین
نه هیچ بند حلال حرام
بر عرض خونتایابی عرض
کشد اینهمه محنت و رنج
ز بیم کینه بی بخشش
کجا که کینه بکینه دهند
پس این طوف لغت بگردن
چکار آید از کج اینها که
کینه کار عفتائی خوشتر خا
با انجام کارت بفرمانظر
ز کج زدن آید اند چکا
پس آنکه که الحال فکری کنیم
چگونه از این دهر ناپایدار
چنین بود نابو باشتند
کلام الهی بران ناطق
کسانیکه ندانند این پنج
نشانند از نقصان و زوال
کند سرخ آفتاب از سفر
بگویند تا بگویند چاه
کشد هر چه قوت و کشتند

پریشان نباشم در چشم
مدر کند جمله وجه شفا
شما هجر آید بر کوه زار
بایشان بفرمود با چشم
بفکر خود همنسب مجموع
که خود میکند فکر و خوار
پس هم زرع و شای ما
بگویم نذر علاج از مرض
ببندد و اندر جهان مال کج
بخشد هر آنکه که آدم ترا
محسوس را طوق اثر کنند
مجرد برتری مجرد بمهر
که انحر کذا بحال شما
که نماند شوخچه بیکم
که صیاد مرکت چه کند
چه بد از اولاد خوشتر
چه فرصت دست نایم
که دلشک کشم از این شما
دور و زیم ما اند از خون
فرمایش نامه حق ناطق مخبر
صاقل انحر و سبب حیرت مالک
ندانند این قول را ماسد
که از کج و بخت همنسب
فان بیم زرقاد از فنا
که ما را ذکر بدیدند
بشمار بد بر غدا لیم
کند اغ پیشا پستنا
که از بهر خود جمع نبوده
نمایم اعمال صالح مکر

که هم چون تو زوجی از سر
ندانم پس از تو چشام دگر
پکایک همین پرده خند
شما بهر خویشند جمله
خطا بدکانی که من شدم
ایا انکه از بهر اولاد زن
مکر کینچ اند و از جیش
هر آنکه که باشد از اهل
نه از خاندن جهان خراب
و گرنه خورد و پیکر باور
کذا زنده بر کردن صفا
مجرد نشین جهان خراب
بید نامی از جامه خود ری
بگوئی بی هر نالنجی زنج
کند اجل در کلوپت کند
نسا از ند بکوی دفع ملا
چه کم فرصت است اینجهاد
در انهر که شداد لنگ
نهاد هر که نازنج رد هر کج
فرمایش نامه حق ناطق مخبر
صاقل انحر و سبب حیرت مالک
بشمار بد بر غدا لیم
کند اغ پیشا پستنا
که از بهر خود جمع نبوده
نمایم اعمال صالح مکر

دگر بار چونو کجا اورد
از این روزگارم چه بد ببرد
ز پیکش شد پرده خند
کینه بدست از بهر منو کوا
شما از بخود دوست بند
فر بستاند بد خویشین
بد شست کینی کوه و درو
چسبانه هر انچه بدان جانکند
خورد بگری و فند غذا
لکد ما از ند صاقل حیرت
کفر ناز کرد و بدان غلغله
بود فارغ از بجز روز حشا
فرام کینه ناکه مشیت زد
چنین نافرهم کینه مال کج
نباغ نذت نخل امید کند
نه اولاد نه خویش نه مال
که بسند دایم بی شینه
بهر آمد از سبب حیرت
شو کج بهر من زاندر کج
که فرموده مخبر صادق
کذا زنده از دوزیم کج
برود که برود کار کیم
همان نزهت و ایشان از
کنون فرط طعم از اچشد
بگویند مکن نکر و دگر

در اینو نباشد دگر با کشند
 کون پریا بد خیزد کرد
 ندانست و حسرت در اندام
 نصرت نماید چه نال غیر
 کونست که در آن بواختن
 سخن انما ایم کون مختصر
 الهی بجز عه کسان و صلا
 بمقبولی نازک سپید و
 بنادیده اندر نظر سیم
 که ما را هم از شر زد و دار
 فرو بندن مایه از مان
 زچک هلاکتر در میان
 بگرخت سیم ز راز دل بر
 کون ز سر صحت دگر
 بهیجان بود لشکر کشد
 نفاق دینان صفای کونست
 جها جمله در مه در اند
 چه حسرتا چمن کند نفاق
 کند عسکر هوش فیهما
 در اقلیم بیکر شود اتحاد
 مستحق عقلت اقلیم
 در انوفت شجر خار و
 چنار ای که آمد بدست
 بپس خلق از عقد مشرک
 بدست دینان که بکشند

چند هر آنکس فراموش
 از این پیش رو کاوند کرد
 که این گفتگوها بیا شد
 کند حسرت در اموات
 در اینم رعه نغم نیکی بکا
 اگر غافل هستی سیم و
 بفارغ نشینا سوی عالم
 بمعرفی غار فاجبر
 مشکا شده کاو کهد
 ز جلب طمع سیم و راز
 شومال خود در راه
 سوختن شش در دگر

نباشد هیچ زانم قضا
 که در تیر جوی نباشد
 کون هر چه در آنجه شین
 بر سو او و خوشی
 منتهی از بهر بکر کنا
 از الطاف دار بچو خوا
 بجز مطر از ان عرش و
 بداند اگر در اینج
 بانها که فشرده باشکند
 میفکن بر بچ سراسیمه
 دل ز جنت نیاد و
 چه افتاد کانی در دگر

فصل چهل و هفتم در صفات و کیفیات صاحبان این صفت

کشاد در گفتگو ز ابروی
 که معور هر دو عالم در
 مرقه و در اشرف بد
 کسینه شوریشها نفاق
 ز خود عک نمایند و نفاق
 شوره بر جود فساد
 نما جوارح شد مومن
 بامد ابار بان نشنا
 دگر زشت شیطان ملعون
 زبانی هم جسته از بجا
 که او را بر جهان تیار

سپاه حواسم نوا اتفاق
 شد متفوق که اهل جها
 نفاق است احسن کل حسن
 حواس قوم میسوختند
 بر اند سر جله از نیک
 شوکتور جیم من مان
 ز سوار شیطان دون
 بیایست باز تابان فل
 دوازمان کار بچند
 وفاد و مودت مفرح بر
 از پنجه نعمت که بدین نوی

محالست این روزها محال
 که میسها با باد شنغذ
 روز گفت دامن آختن
 نوز حمت کشید بر دگر
 زانست در این جهان دنیا
 که بد همت ازین هلاک
 که دادند نیای و طلا
 که مال جهان را کفر بهیج
 بخوردند از بهر دنیا و
 ز کج بطون کن بر و مکنج
 عطا کن بها کجها شعور
 نوحسته علی کل شی فدر
 برو نکن برو نکن برو نکن
 عروس سخن باز جلوه کرد
 که کونم از اوصاف حقیق
 فساد تراعی نبود در
 تحسین ضرورت در ملک
 نباشند با یکد که ضدند
 شوبسته بر نفس و خلا
 بهم فهم هوش خرد و
 بجزر حصین و راست
 گذارند پشته بر پشته هم
 شود نوح هر نیش و
 از ان پیش و فحشای فوج
 ز بار و فاد از بهر مجوی

بسیه دوشناشت دادم
مرا انکایت بخاطر سید
که در مری کشیده بگوشتی
بود مرغاری لبی پذیر
و عکس با حق عطر می نمود
بنفشه و سبزه میداد خاک
شکار فراوان در آن مرغزار
و خیمه بکشدی هر روز دای
کلایع کوفه بران شبان
بناکاه صیادی از دور دید
بجود گفت از غایت با اضطر
کنده را کون چنین افضا
پس از بر کلاه زینت بپوشید
و خاشاک بنمود از آنهان
بر ایشان بزرگی بدگوشی
بجد منکذاریش صاحب
چه بدشعله در نار جوع هم
ز درو شفق بیاران بگفت
بباد بود زیر پاندانه دای
بود خانه طاق ما خراب
گر سنه بد بلا نیست اسپر
نداد نصیحت بر آن فرست
همین خواست از ایشان کند
نشستند چو جمله بر در
بیایند در کار کرد نشکین

شد بای جهنم کشنده
حکایت مطهر و کبوتر را و در
افغان ایستاد خلاصی شایسته
و از آن نعمت بگفتی نظر
بر زاغ چون در طایر بود
نسیم سحر چیکل کرد خاک
و صیاد هارفت و پشما
نمیع بری از آن صبح شای
نکاتی جبال وطن خواند
که دانی بوبره به پشش کشید
چسب کاید چپ پاشید
نکته از آن داند لیس
بر او بد ها تر صد کا
بپاشید نه ای ان
فهم خردیش بر دبار
ز دای میشتن بغور فرا
فتادند در شوشی همه
که از آن صاحب فریاد
عمل بخیه باید نمودن جام
شد آن جوع و رالها
چندان که از عمر خویش
بچراغ غفلت فتن
بندها از خویش چار کند
فتادند ز دام صیاد پای
فتادند کنو بدام و تر

از جمله اندر کتای پیش
حکایت مطهر و کبوتر را و در
افغان ایستاد خلاصی شایسته
زیشی از هزار پراسنه
زهر سوس چینه چه انجبا
شقایق نیک باز هرسو
پی صید صید طهور و خوش
درختی یک طرفه از مرغزار
بروز در آن شایا بود
عصا بکف و فلک بخت
مبادا بدنه بقصد نیا
کار بر او دید امر اکنون
چه صیاد پای در خشت
خوش گشتند کینه نه
آباد هنر و دوش در آنکو
مطوفه بدگامش انکار
ز کف رفتن از آن چنبا
کنون دامن صحرای بدگدا
بگفتند ایشان که ای کاش
نصیحت در ایندند از د
مطوفه بدگامش انکار
چه حرص دنی است کشت
نصا کردن شر از بخت
مطوفه بر او در فریاد گفت
و از اسوس صیاد مدبر

مثال نیست شیر مطبوع
که از در اینجا بیاید شنید
چنان سر نمنه در این سر
چه سخن با طرقت از آنه
چه لاله فروزان چراغ بنگ
چه شاخ بلور کی جامه
دل فوم صیاد بود بخت
کشیدار که کشتان شاخ
نظر و خنده بر چپ راست
بنچال مد بسود درخت
بوی نرنگ بر شل اندر کمان
به بدیم چه زبده ابد برون
بروز من در امر کسرید
رسیدند فوج کبوتر بد
در کفها میناهان کرد از او
بدانها بیفتاد چو چشمه
مطوفه به بد غافل بر بار
نامدل در اینکار بایست
کند صبرند که کل سپر
که ما از آنماند است طاقت
بر این گفتگو هاند از د
از آن بند از دیش کل
بعضی از آن در اینجا
نکتم که باید نصیحت
طهوران بد بد صیاد

نمودند با سر عشا ضارب
ز برهانند همدما غافلند
مگر آنکه نشیند بیدار نگار
بهر یک که ملاحظه رو کرد و گفت
نجات و فقا بخواهند پیش
که از برکت اتفاق و فاق
چه شد متعونا ببال نما
چه حال امر و صیاد دلد
ز بر سر فقا صیاد ایشان
هسانه و دنبال ایشان و
دنبال بکشتا پس رانع با
بیا از آن بفرمود که چله باز
صواب بر چنین بزم کنون کار
و فاما قطع کرد داود را
نهان چون که کشند از چشم
به بند زانکار چو عذرا
بر اخلاص نمودند شور
معنی که ساز داغان نما
رفقی است مشق و بار غری
بفرمایند جمله دادند
بروزا ملد پس است با
ایا انهم ذهن فهم دکا
مطوفه ببلخ بر او رسد
فضله او که ساخت نهاد
بد گفت زین بود پس عجب

بر اخلاص خود هر رشتنا
کنه شرط باری بدینا
دو تر داشتند بکشته فقا
که باید دست رفیق گرفت
که اید و دستکار پیش
کسته دام این بر فقا
زجا کند که دیند سما دا
پریشان از دنبال شما مید
چنین گفت تراغ اند بگو
و ز انجام این کار که شو
مطوفه انگونه داشت
و دنبال فاما باز کشته را
ز باغ غار از او فسا
در اند خلاصی اید بد
از ایشان پیچید صیاد
شو بجز از بی حیل
بد ریا اندیشه و کرد غو
کند ما ز این امر بند
بغیر از وفا نیستش هیچ
نشستند در دواخ
شکست و ربه اخبا
نگفت که زین سا با ملا
که اینهاست امر فضا فاد
بلام اند و افکند ما را نما
که هم چون توانند بد لغب

مطوفه مودکی دوستنا
بخواهند اشخاص بکن
فضا اکشته اند بر خورد
ز من سبب را و او با یک
شما نیز همرا غایت
بفرمان و جمله کرد کار
فضا چون که سما فاد
که شاید بر انجام خسته
که باید پسال در کار
و زان تجربه کرد امور کار
که صیاد طامع آمد
بی فل فاسی بکن
نمایم ببلد سویریم
چه منظور مذکور دانا
و بی از عقب فقا رانع
ز صیاد ایشان چه بیند
مطوب ایشان بکشت
در این مواسست زین
بما بکن از مهر امدا
چه بیک ز سواخ سیر
بد گفت که بار دین من
ز بهر چه کشته گرفتار
بروزا زانچه نقد کشید
ایا انکه من منع از اند شتم
بارین و دینی را می رود

شما در خلاص خود را
خلاصی نازان خود بدین
فنا دند زان نهر و مرد
چنینند اشخاص بکن
بیکار کی جمله عوت کنند
بقوت بیکار و کشند
شدند انکه و کبوتر بلند
ز و هوا بر زمین او فند
که اید چنین صورت و جو
زیم کار و روز که اید کار
بدانست فکر خیالاتی
مگر آنکه ما را نه بدین کار
که از چشم صیاد غایت شو
بسواشان از فقا فاد
که معلوم سازد سر انجامنا
چه دام رای مطوفه بند
که ما را از خارج بیاید
بمن باز هست و بیای نما
خلا نماید از این بند
صد مطوفه بکوشند
چنا او فاد بد لغب
ز حیل که افکند از شک
زین بر کس نخواهد
خود اول در این بکن شتم
بند فضا دست و دین

مطوفه بگفتن کز این در گذر
نبرد فضا جز فضا چنانچه
نه زود نقد بر کرد جدا
نه نیکوست چو چرائی نوا
چه از جانب حضرت پدید
همانکه کز این قصه دم کشیم
بود درج ز راهی مراد
مطوفه بد گفت کی مهر با
را پیچوف ز پرک نکر دلفا
تختین بکن با و دانم ها
مکر نفس را بر تو خوش نیست
که من پیشوایم بر این هم ها
بزرگ که شد پند از پیش
شوکار با و د با و من خراب
چه بودیم با هم شریک بلا
پس افکاه بازار و دانما
و داعی نمودند هم دیگران
چه ندانستیم از این مویش
بخو گفت آن نفس را که بکشد
پرسید بزرگ که نو کشته
چه نموش مویش خرد پشته
که در روز سنجش اید بکا
زاع اینچنین کرد ناپسند
که گفتند کارا که ان فید
که در نموده بیار چنان

بنا کس من بد برون هوش
کینه کوز دام فضا جسته
نه زود توان کرد دفع فضا
بد گفت ز پرک که انهم را
مشتراست لبه جرخ پشته
هر آنکه که شاد همدان چشم
بیایست خورد حکم آنچه
تختین بقیان مهر با
همه خواست با و بد همد
بنه طوف منته بکردن
فزون بر خلاصی ایشان
بنام من اندر کیشان
ندان که ز پرک ناپسند
نکرد در جیل بزرگان
سویم از بلا نیز هم ها
رها ساخت با جد جدا
برفتند پشاسو امها
بیایست او بیل خواطر کشند
که از این بلیان بگویند
در اینجا که از پی جسته
بد پیش من صفا اند
غرض بود قوسه رود کار
نسبت را با تواند چنان
که صحبت بنا جسد ان
غرض کرد شرح کد نشین

و چونکه نقد بر افکند
فضا هم چه بد بود نند
چه مرغ فضا کسر بر بال
از ایام خوشدل اگر کن
بود حسن و ضمن زاندا
به ندیش صفا نوش صفا
فرخواستند پرک چه بر
پس از جمله فخر خلاصی بد
مطوفه کبراره گفت ایتر
بد گفت ز پرک مصر بود
مطوفه بگفتن مکر این سخن
بو حق کفر همه چنین
بنا باید اند بارش کینه
پس اولی بوانکه اندر
بد گفت و شغل غافل
در آخر مطوفه نمود خلاص
بسواخ خودم رویش
چنین باز او طلبکار شد
نبرد یک سوراخ شد بر
بگفت او که من زاعم ای با
پس کرده سوراخ ز پرک
چه از داغش زاندا
ندایم جسته ما هم
بد گفت زاع ای پند
نوفجی کور بود خلاص

بندشان از ان تیر بکشد
همه خلایع با جبهه شاک از او
و بان و دان کنک در دنگ
ز بحر فضا هر چه بد برون
که که نباشیم ما از نتاج
بوخارها را اکل اند فضا
همه خواست با و سازد ها
بر این بار دین پشته
رضا مرا که خواهی تو
که تا هم رها نرود هائی بد
از این راه تو ملامت مکن
که او زانکه داند از ان
خواهد کدشتن ز عهد
که بازار رها تو جلاک
همیشه بکینه چنین است
خلاص عطاشان را خا
بد زاع سترایا چشم کوش
طلبکار با و فدا شد
صدای بصد و لایز کمر
مرا هست تا بوم می ضرور
از این خسته ددان از ان
به بچید بر خویش چو مان
مکواه من سر و پا و مد
ترادید اما ز انجام کار
فوت بنوا فنه اخلاص

بد بد چه بد دوستی
بد دبا که سبزه جانان
بود بکنه ما زاده اتحاد
چه ذاع این سخن از بزرگ
مرا گشت معلوم حسن
چنین قانوز اهل کرم
غرض آنکه بزرگ آباد است
نمودند از حال هم پر جو
بد کمربان بزرگ از بهر
جد ما هست یکرخان
رهن ساز بزم خود مرا
یکه اینمکان خرم و دلکش
بود رفلا نچای بکر غراز
شده زلف سبیل ز حلقه
مرا سبک پشته آلتی
اگر غنیه داری بهر بان
روانست تا مرغ جانم بن
فضا را بگردش بدی
برو زمین ذاع بنهادش
ز شاخ و شش بگردش
از او کرد که مانده سوال
ابا یا ز خوشگشت او
پس از گفتگو ها پیش از شما
بهر روزه شهر میاد
بنانکن ز کار سر داشت

رو صد قرا بینه از مکن
بخشگی که کشته زانرا
بدام فریدت خواهم فشا
یکه اهر سر جگر کشید
وفادار چون نواز و شرا
که زانو بادست دارد
سخن بواند و پادار
مود بشد حکم از گفتگو
می مهر فایم و ذاع و باغ
ترا هست اولادها و عبا
نباشد مرا پنجایک بصفای
انبر نبودن مرا خوش
که از خرمی هست همیشه
وزان جعد کما بنفشه
باز تو نباشد از بزرگ
بیاناریم هر فردا نکا
سر کوی حبت تو دارم وطن
برو هوا بدی ذاعی شد
ز شاخ و شش و شش
روان مل ذاع و کشید
ز بکنه نه بود و شرح
چه و کاز ذاعی بزرگ
بشد شده و سبب
لوا حبت میافراشند
که لذت بر ذاعی بکشند

بد گفت بزرگ بوان
نکا بونون در امر حبا
برود بکر از ذاع و بد
بد گفت اینهمه نام جو
بود از قوت و مردی بد
بر این است نام نهایی
پس از حجت مثال بد
بیوند با هم که چندگاه
بش گفت ذاع بزرگ
شمرید اولادها و عبا
بد ذاع گفت اینجست
ولی چون تو معکار و
هوایش چه از مر پرود
دیند لب جو بهای
بود طعمه ما و ذاع
بد گفت بزرگ که اینهمه
دشمن بکر گفت نکا ذاع
ذاع فادار و ذاع
چه فساد پیش از
همه گفت بزرگ که کشید
از غارتها انتهای کلام
همانند بزرگ و بد
گرفتند هر سه زانجام
ز بزرگ تمنای بد
شوزانک امانت بر تو

که صورت خواهد گرفت
چه خند است بر خوش
برونکن ز اینجاست
از این گونه گفت از بد
که خمر سازیم ای با شعور
ازان بر نواز مر کرم
برون مدام و شش کشید
بجستند از همه هم پناه
که اینهمه بان هم دم نان
دو پنجایک و ذاع
جوار عزیزان باز هر
اواسط این نشاند
صفا تر نمونه ز ذاع
شکوه شد عبیر از ذاع
هم از ورطه فتنه باشد
تو هر جافد پنهی بزم
پرواز آمدی لای ذاع
فرورد و خطه سر از
بر آوردن آب و ذاع
که آمد بکر از ذاع
حکایات بزرگ با و با
و ذاع جفا گفت و بد
که بد این امر جاد و ذاع
که از باد و عیس کن ذاع
سخنهای جوی شیرین

دل جان ما پر ز شهد شکر
بکف از نیک زبان برکش
بدش زاهد را و نه خانه
چه ز طعم من جمله بودند
وزان اند که خود زاهد چنان
در آن سفره من خویش افکند
مگر که دم یا نماید شهید
چه ز نهیدنها بپرخاشند
ز مهمان پرسید زاهد
سفر کرده بسپارد بحر
غریب عجایب که در دوزگا
دانشای گفتار از حق پرست
ولی گشتن ما ازان بدگمان
بسخره میماند و زشتند
بد گفت زاهد که خاشا ازان
در آنخانه هستند شایخند
نسانا که اینچنین کار را
پرسید همان که مویشان
وزا گفت انا که ای نظری
جهانند بیک گفتش که این بخوا
که در خانه نقد بواز درش
که فرموده اند هر کسی زرا
بود ز در این دهر مشکل
به بینیم کاندیشم هفت
سختیها مند کوزه بشنید

حکایت مولی از لاجوردی و قضا

بمغ سحر اینچنین بالداد
مراد در آنخانه کاشانه
ما پیشتر دند بر خود آید
نمایی صرف شامش کلا
وزان پر خورده بیک
بنفشه از اینها لایق فید
برای خوش سفر انداختند
از اخبار از منشا سفر
وذا که پها نند و زبر
از مطلع گشته بدرد
ندگشتن هر خط زاهد
که بچرخ می بود ظاهر ازان
نه نیکوستان از مرد چند
که من سازم ازان مرغی
که خوان عمر اینها برند
هر چند نقد چست غنا
چنین خیر هستند طعام
ز مویشان بکی نیستند
ز موشیکه کوئی بود باب
از این جلاوت بودند
چه مرغبار کنان ویرا
شود زان لوائ جلاوت
چه نفس از این ده بدبر
خیالات معوه زاده

شود ز دماغ ما پیشتر
بماروت شهری بهند و ستان
وزانعام من جمله بودند
بیاورد که صبح خوان طعنا
نهاد و فی از خانه بپرخانه
در اینها بر د زاهد بکا
جهانید مد برو با پنهان
کشاند باز هم زبان پنا
چشید بپنهان شیرین دهر
جوا که بودی بوق حساب
بدین کونه سرگشته گفتار تو
که مویشان از او زدند
که اینچنین از تو بود عجب
نه فهم اینکار را من سبب
مراد ز نظر هست امر که در
زتم دست خود را بدین
که مجموع از اینها برند
فرز و نند بر خا بر خیره که
کند چشم بر چشم از آنج
مراطن غالب بودند ان
نبد این قدر هاد بکسر
که اینموش از او بازند
نمایم سوزا خضر برود
مراد بسوزا خ دیگ مفر
که بود از انشا در دوز

در آنها بهر روزه غلطید	نشاط فراوان دارند بد	رسیدم از تماشا ان	بدل شادمانی رخسار
وزان هر زمان یاد میکرد	نشاطم فروگذاشتم	پس انحراف از تماشا	چنین تا که زدها کند کوزه
چه زدها چه خورشید و	در خشار از جام چشید	همه سرخ روی همه سکه را	غریب و کراخ و کاملعنا
رخوبان گرفته کمی سرود	که کرده بین این پای	بر آورد زدها پس از هر	که این بود زوق و لیس
بوصفیل رای در رجها	بقوت فلک و بویشت	پس از این لیس خواهد بود	سرخوان بنما خواهد کشت
ولی پیشیند من اینها تما	بدید بخود ضعف ماکلا	از آن رخنه تعلم و بد	که کرد این بلا جانم از صبر
مرا رنجهها که بد با نشاط	بدلها موشا گرفت انطا	هر چند تعظیم من شدند	ز من از زمان رو بر گاشند
شد انهمه باری باز تمام	سرمویم کس نکرد احرام	بدلها که مهر فانی بد	بستاه مهر کایه نمائند
بد از در مراد زوق نما	چه رشد رفت بر نو	کساکه خورد ز پهلوان	شد جمله پند از دامن
نمائند سابق طبع داشتند	بدنم امید پیکار	چه مقصود از من نمی یافتند	ز من جملگی رو بر یافتند
نمودند اعراض فرمان من	باعدا فکند طرح سخن	مشاهست مشهور انکار	ز هر کس نذر و دوزبار
تهدید هر کار کرد به پیش	با انما نا اور کار خویش	نمائند از آن که بار	نه در جویها میسند بخا
مد چون ز دنیا لاشنار	نه در جویها نه در بار	بزرگان نا چنین گفتند	در معرفت چنین سفته
هر انکس را ز دنیا رفتن	غریبست هر جا بستن	زور کند هر کس نشکست	شو محو از این جهان نام
چه چیز کرد بد کس رجها	و با بهر بنوازد دنیا	کسی که کردی ترا	و از منظم عفتی مقار
چه بدت نفس از و اند	پرا کند کردند رجها	چنین در مان پسند اسکا	که دانند ز دوزخ استخوان
عرض اند که بوم و کار	ز موشا یک کبر از انسو	که بوش پس فخر در خلد	غنیمت شمر که می صحنم
گذشت نکرد لطفانی من	طلب کرد او را بر جوشن	بگفتم چرا این چنین می	من لطفاننداری جوی
کجا رفت انهمه ربانی نو	سخنهای این جانی نو	از این پیش آوردیم	که بی فهم ترا توانید بد
ملازم کسی میشود چنت	برای کسی که بود معرفت	در اند که بود و با کرد	بخدمت نهادیم شد فل
خود چون که محتاج هستی	مهما ما را کنه رفع چون	چکمان خبر داد ما اینجا	که محتاج بی بهر است اینجا
شو کا خربت هم و از روزگار	بوم چو ایند از محروم	برای معشت خود با عبا	پرا کند کرد و واشفتها
کند اخذ خیری ز راه حرام	روا کفش این هم تمام	بد با فلاس باشد و چا	نباشد بعبتاهم ستکا
کواهی قول چکمان همین	بمسکین کافره دنیا نه دین	پس هر که کس با چنین	که نه هست تیان عفت
کند هم چون و در اجبنا	برو نیست از رجها صو	بگفتم منتر زین سخن در کرد	بفکر هشتاداد شاهان

فقره سخن تراست
ز دودیشی اید و بند که
تقری از اری از چنین
بود اندر افلاک از اینجا
براه حقیقت گذارد قدم
عرض مظهران فقیر است
بود فرق فاحش میان نشان
خلاصه بچند از معرفت
مختصین فراست بخت
ز هم پدید در دهک حجاب
منقص شود زندگانی از
چه بخواند انوش اینها
بدید که زاهدانها
مراد یک طماع اند بچش
رفیقانم ایند کرد پیش
بیالین ایشان بشنود
شبان وید بیالین او
بز چو دست بر پای من
سوی رفتم صدیج ناب
چه در درازا می یافتم
برفتم بیالین و سر زدم
که کردید از حال خود خیر
و دانم ز حجت بخت بدشمر
چنین کشاند مستحق مر
بد ناسف هر که در اینجا

بکف شهادت فکند ترا
سبوی برده در دامن جملک
بگفت او که میهنهاست
نکرده اند از چنین اندر
نسازد قبول هیچ از پیش کم
کے نور و صف کدائی بنا
کدام که نباشد فخر و شرف
شو حاصل از این طریقت
ساز جملہ اغیار بردن
بنامرت نماید خراب
بومنقصها دان بیکر
نمودن من اوقت نصیب
نمودن تقسیم ز در میان
که بند طمع شخص چشم
دکر کنم که باز از خوش
دو میا خود را بچند آورد
که دندان بر در خرطه
بر افلاک شدایان غوغا
و بجایانم از بهر مهاجرا
بطلب که بازه بشتام
که او حق بصر بر تو
صد جلیست برج پیشتر
مرا خواهر و برادر
طمع هست سیرت بهر
برای طمع شد بطون و جا

بود کار دزد و پیش ابرم در
نموده سپهر بران افکار
که فقر یک زیند اندیش
بود بلکه آن فخر عیانت از آن
ز دنیا و هر چه را و بگذر
فخر آنکه بر کرد دنیا بکشت
والفقر خیر ز کل لکن
چنین فقر و صفش زینها
ولی اخلاص اصل بلا
بود مجمع حرف قطع وفا
کدام چه سازد بیک عیا
پس از هم کان روبرو
ز ریش اهداند خرطه
بلوچ از طمع نفس نیست
کنم صبر چند از این هر دو
بسوزاخ بود در این نظر
مدان کان سقر کز بید
مردن کرد بد باهام
نرصد بران ز دود شام
کام چنین فکایت خوا
در این باره از اینها
رساند خود را بسواخ با
فراموش شد فکر دنیا
نشد کس بر طمع کر کن
خورد که مخوفی ابرم

همانا اندر خورم نم لست
ترازان مدمت نیاید جا
سوی پسندید او لبت
که کن بگذرد از تمام جهان
وزان در گذشتن بجهل رسد
کذا آنکه دنیا از او بکشت
کز انسر بوجد سازد بر
بوی میانی و از کن فکون
شو ظاهر از آن پس کینا
شو فاطع مهر هندو جیا
کر ایند بر ز شیش مرما
بسوزاخ بود بشتافتم
بخت حرات ز بیالینها
که از در کبر باز درها شد
کزارند سر انجواب کون
کام که شد خوابش بخت
چه کارا که از کار او
بند لیک ما و صبر نک
بدنم اندیش میکا شتم
شد که مرا که بیند احسا
بر دچو بن تار که انجنان
زهوش افتاد زمانی
که صحت بونه زمان لیا
کرونا و لک نکرد دکر
شور و بید خواطر

قناع کز پاشانند چنان
ندانند کز اندکشن مینوان
کما نشان که از مال جمع او
رسید این مطالب چه نظر
ند دست بر شمشیر خا
بخود گفتیم ای نفس تیار
بود غایتش آنکه هر بد کو
نهاد بد آن رمد بد ها
که ز اسیر افراشت زود
که ز او بر اوج تکلف سیر
زنی بچا طست نباد
لهذا در کمالی سنج
نهاد بصحرای خوشبخت
بودیم چو دوستان کز
بیامدند بیک سوزاخ
حکایات لطف اند لطف
رسید بمن ذکر حسن و
که یابم فیوض ملاقات تو
که صعب نهائی بهم زبان
حمد الله شد صحت و شاد
چه بشنید سنگدلان
که امیر یار همان کرام
بود تا جنانم زدا مانست
بیکر و ز بودند هر سه
که بر سوایشان بر عتید

طمع ز امکان هم مال کس
که ز احب جویند اندک
توانک نشد باشد بر
مرا هوش فیه مرا قدر
سیرم عنایت از بدست
ز دنیا و اسبابش ز دست
گرفته رمد هر صفت
نه نیاست خالی از غیبا
که تفکد آخر و ذخائر
که در خون کرد و ذخیر
بسی شوهرا از اکسیر
نبردند اکسیر و بهر رخ
مرا یک کبوتر بکاشنا
که داد از ایشان شمار
من و زار هاند ز بند
بمن جمله زین پیشتر
که داده خداوند عالم را
مشرقی و سعادان تو
بود خوش غریب کز
نصیب از لطف این
بجان کردش مهر ابر
اثر کرد و درین فروع کلا
تخواهم ها کرد ز انجور
سخن اندی از هر کجا پیش
پس از انراغ جابر در کرد

عجبت از کس که در هر دو
ولیکن بکشد انبونا
ندانند کز ترک مال بلند
شکست زاندر عذر انبونا
ز نخل کزید فغان عشق
که از فتنه شوخ خبر مید
نمی بیند نصیها زاکر
مکر زان پستاند ظهور
نهاد به کجاست کجی بلند
در دوزخ که کشود
که پارس سخت مهرش
غم تو نابودی هوده
موت نایک کرد ششم
مرا ندو کورام طوقه نام
شد و باز جانی نماند
نسیم غایبان تو سر
شنید چه خلاق بکوی
رمد بد زان صیادیم
عکس صلیح جانور
بد این سر گذشت من یک
ز و مودت سخن ساز کرد
بسی بجزیه مندرج بد زان
غرض آنکه انهر کشیدند
بناگاه هوئی از بهر
سنگ کشیدند زان
شد اندرابی نهان

جویند از حق مال فرد
نباشد بغیر زوال نکا
با علاء ارباب تواند رسید
نهاد طمع کند از باغ دل
نهاد ابر خط نقد بر سر
خبر از فغانست و میل
ندارد در او هیچ نیکی اش
در شامت کار قصد جو
که باد فغانیش زین کند
که منشأ بصد کوه محنت
که از دست قهرش نماند
نمود از او کوه انگاه
بجان یک بد دوست دار
فضا اندر افکند و زان
عبادت از او لطف من
مرا کوش ز کشته زین
نهاد از انجای رخ سونو
هم از وحشت غریب واریم
چنان صحت نیک جانور
ابرا نجام من مبتدا
لطف کان صحت غار
رها ندم از خطا جها
بیکر نماند هر سه روزگار
هر سال از زان نمودار کش
سور شد موشان و نماند

چه هو بر آب جلد رسید
کسی را ز دنیا لاهوت دید
بگفتا بنوش ای رسید از آب
بد گفتا هو که من سالها
مبادا بنا که زنده بپیر
بگفتا و که زان بدیر خوش
بود و هر چند از کس
شنید از تنها چه هود شد
شهر روزه با مادر اینجا
ببرد اوقات با هم بسر
بیکر و زانهره جمع آمدند
نمودند انهره خواهر زار
در اینجا خود بو مشاق
که صیاد او نمود است
رخ او بر موش پس شکست
بزدیک او رسیدند
بله گفت نقد بر چو یافت
رها گشتا هو و گفتا فو
رسد که صیاد اکنون
بنا بود در این مکان
مرا بدید بیکر شکبا مانند
بدند اینچنین که گفت شنید
سوزاخ شد موش در و بنا
نظر کرد انگاه از چپ را
تهدید رفتن و بی درمکا

با پستان زدن مانند پند
بر از با هو هسی بنکیر
مدا زاندر اینجا که نظر
بد اندر ایند شد از چپ
دور و زد بد یکی مرد
نداشتند صیاد این جا کجا
که عیش طرب اندر آن مد
بیا و انهره سر او امکشت
منه پای چرخ زان مرغزار
شد جمع هر روزه با یکدیگر
بدیدند او هر سال شد
که باید که سیر لای زاع
بیکر و خبر از یار غریب
و زانست با بست محرم
ترا اید اینجا از کور بشت
و زان گفتا موش که زوق
طباب فساد است نقد
فوقی در او را بجد قوی
و سوزاخ زان بچو پند
نه ناب پسر نه پای کس
چنین چند شوم اینجا اند
که صیاد از دوزخ آمد بد
بجا ماند از شکست اینجا
به بدند خلاصه که خوا
بنا موش صیاد از دوزخ

نظر و حیلای انشاخ
بدانست احوال او شد
بدینسان هر استند از چپ
بنو و ابا اهو ان دکر
که هر سو میبرد مراد دیکر
نماها تو هم بلال اینجا
و یکسوزاع و یکسوموش
بدیشان شد نابل از چپ
نمود اهو این گفتا فو
سخنهایش به هم داد
چه مدت ز هر روز آمد
و ز احوال او بیکر خبر
بکشد اندر هوا نال و
فلا تجانی نکند بر خاک
پس از اراغ اندر هوا برید
تو با این دکا چو قادی
پس ایند زان دند جو
در اینجا یک پس چرا مد
پزد زاع سو هود زما
بگفتا و کز انم تو معددا
بخواطرم حال بیکر
هانا لخطه هوا ز اینجا
چه صیاد اندام ببرد بد
بدان شکستش فزا و نظر
پس او را گرفت نبورنها

دو طرف کافانین زاع
که رسید از کار هر شد
مبند پس خوش آمد چپا
نصیادها پیوسته و حذر
ندام فرشتن مجسم چنین
سیدایم با سیم اکنون چپا
رساند از حرف محبت بکوش
با هو بگفتا ایشان چپا
که هرگز ساز فرشته را ملو
خو و محبت بدل کاشنی
دل فرسه کردید زار و ملو
که ما را تماند است طاقت کس
بیاورد از بهر یاران خبر
و دنیا صید کمر فضا
و زانموش اندر او رسید
بگفتا و فضا شد بدایم نکند
و دنیا او شکست هم
بودند از احوال بدی
که زان شو منم از نیم جان
و شوق لقایت شد بقر
رای خلاصت بیاید سنا
روان زاع بر شلخای
سرانگشت جبر بدند انک
بگفتا اینمنا عجب است
بششش بدست و انشاد

چه وزفت باز از آن جمع آمد
یک گفت در کین و نچین
دگر گفت هر کس بوسه است
کل را اخبار از لذت
بپازان خود گفت زین جنین
ببایست تدبیری و پیش
یکه آنکه ز اهل کین نیک
و فاعجت از اولاد زن
کنون یار ما افتاده بد
که صیفا را اهواید پیش
چه صیفا اهوید بپند چنان
تو افتان چنان بر و از جلو
نمود بر روی او آفرین
بگردش آغ ترند بود
گرفته بپنداشت اندیشه
و زانوی زک بتو برسد
بز در تکا بود مرا چنان
هم بند بارش گشت بدید
که اینکارها است کار پر
مرا لک مضحکه ساختند
شبابان دند بر آه کین
دگر تا بود عمر اندر جهان
چه بنمود صیفا در انسان از
نمود منزل در انجای شای
شد عفو عیش و نشاط

از این واقعه چون که شد
بود بد تر از هجر یا غر
چه از دخترا و فلو کتاب
که شین تر از آن که هیچ
سخنان فصیح و شیرین
رها نیم از بند او باز خوش
مباحثه و جرات حکام
در ایام فاقه توان یافتن
گرفتار باشد بربخ نما
نمایدش مغلوب و مجروح
کند قصد بگفتن یکا
که نه کرافتی نه افنی بد
شدند اهو زاع با هم
که گویا از او چشم خواهند
ببفکند تو زوانش در
نزدان همه بند بارش
که کردید محرو صیفا در
نشانی هم از غار پستش
چنین کار حق کرده یک
هر لحظه یکی پراختند
سومند خوش افتان و خیر
نکردید از این مکان
بهم باز گشتند انجاریا
همه ندکا به بوقع مژدا
و حسن بود و حسن کلام

که او گشتند برد صیفا
یکی گفت مجبور روی با
چه محرو ماند کن از صیفا
از این فیض هر کس که ماند
و بهر یار گرفتار ما
بر کان خبر داده ردود
دبان از از باب فحش و خرد
حقیقت از اخبار دین
مرا هست تدبیر اندر نظر
بر دگر دیال بشر هر خطه
نهد سنجش از زمان
من ایم بر تو ره اش افشا
رسید صیفا در از جلو
کمان کرد صیفا کو خسته
طبع او را بر این فکرها
رها شای انبار مشغول
چه نوید کردید کردید با
هر شی ز افتاد او را بد
بفین هست انوار دینی
پس انور و خوشین گشتند
درخ خوشی کرد سوختا
کم جمله صیفا در از خیر
برفتند از انجا بسوختا
ز دانا نشان کونه دست
نفاست خود و بهر انجین

رساندند افتان بکشتن
دل میبزداب صبر و از
و داعی شین نیاید بکا
بحسب فروماند کافه شد
ندادند شریح انحرافها
شوخا و فاقه امتحان چهار
مستحق شود وقت ادب
هنکار نکبت و محنتها
خلاد همش از این مکر
که گویا کند قصد چشم کل
زدن بال اهوشتا بد
مکر بار خود را تا نیم رها
چه هو مجروح بی ناک و
زینکان شخصی کز حین
که این صیفا روز گشته
شده اهو هم مطمئن بر کلا
بر تر خوشتر آمد و از
که آیا که بود است بر کسل
که من کبر بنموده ام اندان
و جاد در بود و خوف تمام
که چشم کمر سالم از این بلا
دو ایند شین نایند هر کس
خالصه رخ او در شان افشا
بهم نفاق و مفاقتا شین
دو انسان دگر فضل از این

رضد مودت در سست کار
بچوان چه بخشد نفاق این
غنیمت شمر جبهه اهل وفا
بود فیض انعام خواص عا
چرا بد نفاق دبان بکار
شوقست اندر دبانست
بیایست کین هر د و باد
نباید رود نفاق ایمان کف
در این باب حادث بیچین
از انچه گفته اند اهل خبر
در انخوشه مسود دانه هر
چه از زمین غار و کاش
من از تو خیزد زین وین
که من این زمین را چه درو
سخن گشت اندر میا بلند
بفرموده فاضل بی اهما
چه شد احکام دو مشر
بکار اینچنین بدیم اکنون
سخن کرد دلند میا انما
شد از هر نام مشر جوین
بیرند نردشها این گشت
دبانست بر نداشت این
ز نخل دبانست شمر هخورد
همینست طوارق و زان
سحاب امانت بود فیض

بهر وجهها می کنند سکا
بانسان چه خواهد نمود
که سازد سفر خان خود در
مرفه بداد و غیران مدا
پس اند امانت چنانی
که باید وفا کرد با هر کس
ز مال کس اچلب سودی
شومال این در هر ازلت
که در کج یک خسری نایج
چه کرد بد مستغنی شهر
در انجای کجی بود اگشت
نور خیزد از کجی ز کس
بیع نوزاد ترا حق بر او
سر انجام در نرد فاضل
مکر به همدان مر الیها
سر انجام فاضل چنین کرد
نمایند این هر دو با هم نکا
بدین گونه مفعول کرد
فداعت نمود از این
شهی خوشه در زین
شعای بود از بدین
دست امانت بیاز اول
بکج امانت خیانت نکرد
بروید از ان کلز کلغلا

خرمندا بد و خورد
اساس محبت بو این طریق
چنین همدا کبیر اعظم بود
نفاق دبانست بعالم خوش
که خاین بو خارج از شرع
از انچه یکست میزان بد
نه سواست ان بلکه باشد
بفرایخته داده رت جها
یکی خوشه کنده مدید
بکشتند از این پیش شخصی
کریان با نایع گرفت بکشت
بیا کج خود را تصرف نما
مرا هیچ حق در این کج
بفایض بکشتند احوال را
نبایع رضا گشت نه می
که از بهر نایع بود دخی
مرا بکج تسلیم ایشان
بر این امر گشتند هر دو
زین دبانست که شدان بکا
از ان روز کین خوشه مطبوع
در افاق صلح بدلان کرد
ثمرها از انبرده بدشان
کل عیش از این بکشتند
شیش منقرح کنند و

در ایندانشانها نگویند
دهد حاجت مشفقان
و جو کچین کرد که بود
شعاش بود هر کدام و
شد نهی از ان در کاتبین
که مند و باشد کم و بیشان
ز کف میرد نفاق ایمان را
بود و بل جای مطف بل
نماه ز قول بزکان دین
که هر کج چنان خوشه گشت
زین ز داعت شخصی
که کج از نوبوده نهفت
خوشند هم کرد از ان با
بمال کسم طافت مزج
که باید که بر دازد این مال را
از انکج بودند هر دو بی
پس نر میا شدان مشر
در انفسر بین هم فداعت
نمودند عقدا ند و فرزندان
چنین خوشه و زد دانه هر
هنوز از در دهر انکج
چنین بوده فکر دبانست
بود نخل امیدشان بر
نمال امیدش مادام بد
نیشد هدا نایع در اضا

دبانته از ایمان مشتقین
پس آنکه بنده اندر دبانته بگو
طریق دبانته چه در نیجه
شبه یک نفاق دبانته چکر
چنان منفق باشد و دوستا
که لطفش امانت کند امر
الهی بمجمل نشینان خرب
بجو غریبان درگاه تو
بغیر از دبانته نباشا
نفاق حقیقی بفرما کر
بیان حکایت که بدین مینا
عروس سخن مانده حمله با
حکایت تمام در باره نو
و بسنه امین خیر مینا
نفاق و خیانت بند کرمینا
کر اینها مینا مکر در طهو
سر انجام ویرانده اند
مناقص بهر مملکت پانها
مناقص نه داند این در
مناقص که اگر شمار می رسا
بظا هر چه طاوس و نیکب
عرض هر که شد صانع این
برشتی کشا آخر کارش
که اندر تو پنهان دیدم
از اینجه بدست اندر

دورستکار و طریقت
رشد امانت می عیش تو
رستوخوش و در اخل
بوحش بطریق غیر از مرد
که گویا بود متحد جسم جان
فرایند ما در بغل شعور
حقیقت طراز از انوار
دبانته شعار از انوار
امانت طراز دبانته مل
بهر وجه سازمان محتر

امانت شعاد دبانته
کز این ناز هر کس شود
رضا خدا رستگار کند
پس انیسوزا پیشه خویش
اعانت در این باب از اینجو
بجا کند رحمتش خم کا
بجو امانت بر مرق و نفاق
بانه که هستند نفاق
که ما را هم انیسوزا پیشه
عطا کن امانت بخشایا

فصل در بیان نفاق و خیانت بدین مینا

زدم نفاق و خیانت شو
که یکسره زان نمایم
نیکست مغشوش از چهره
مرفه گذشته تمام امور
شده طبع خالفا کسرتا
بیا کرد فتنه و فتنه فتنه
بود مخرب شرع دین
بود آنکه فتنه با اثر و تا
بباطن ز نور و شوهر
فتنه بر بیابان طول امل
بمنزل خواهند رسا

اگر چه بدین مینا
کز این هم نباشد نهی این
دفعه که هستند این
بهر جا بسته پای نفاق
پس فلها شد کباب نفاق
مناقص در کار کسب این
کلا الهیست ناطق برین
بروز از خشنودا رجا
بروز از حلال حله کا
مناقص و عیان در اوا
پس مرد از این صفت کجا

حکایت خسرو و زکریا

بهر وجهها میسر است
زد یکبار خمت مراد است
بخشد بر او کامگار کند
و دینت بکن و بر وفای
از الطاف پنهانیش جوینا
صفتها مرضیه کرد و دجا
بمجل کشان طریق نفاق
بود و صفشان در کما
در از دبانته مینا
نفاق نفاق نفاق نفاق
چه بر اخلاصش شد تو
بیانست از شامش جلوه
چه دود بکه پیر این کلشن
بکند از انچه شمع شینا
امور و عالم از ان پرخل
شد طاعت هلا نمزد
پس خانه خراب از نفاق
مناقص نهاد بنای شمر
مناقص و در اسفل الشا
در دین نفاق مانند نفاق
در دین اخل نفاق
خواهند برز از امان
بعولان پا داش کشته
ز دین معرفت شینا
که بدستها خسته

بمهر جلب مالک ناچار	مطیع سلاطین با	چنان فری کفر عدل	کم از مورد فیض نام جوی
جهانیکه شاهیکه کانه	راوردی از جان خواه	چه بر تو سن و مهر در کاب	دل مرغ شد زان کباب
خوار و اعطا کرده بدی	که برد از او شد حور	ز لعل لبش خاتم جم بهیج	دها پسته سبیلش بیج
هوارامه غار خشن کرد لعل	دراشخم زلفش افکند لعل	شایرین زیکانه انداخته	نهان رخسار هم جو جان د
به پیرایه شد و از احتیاج	طلب کرد ز رخسار انداخت	همانا در شهر بد ز کمر	که از اهل صنعت بدین بر
بجوهر شنای چنان داشت	که قیمت نمود و دانستند	کریه بهنگازان اشاعت	که نصرت فری نبود بکار
بدانگونه پیرایه پرداخت	که مرد از انواله میخواست	شنید بد از او از شهر	و از داده و در هر کار
در اینبایها رفت گفت و شنید	بد کرد ز رخسار او شنید	سخن خوشی شیرین	بد کرد از شاه پیل بران
بهر روزه او از بر خویش	زهر تابنا او سخنبار	و هم از هر هاد و کاتر	کلام ظرف بیان عجب
به لحظه بفرقت انبادشا	شمار و دش بر عزت فرجا	چنان عزت بر شایان	که اندر حرم شهری ایافت
چه پیرایه بایست بنایش	پس ده دخر و از او داد	و پیری بدین شادون	برای انصاف بودش نظیر
بکلك و هم فتح نامه بدست	اشا دانش را در حق بشکست	بیاد است رو کینی فکر	عیال سخت هر لحظه صد
فوی پشت اخلاص و دل از او	مرفه همه ملک ملت از او	چه بد از اویر جسته شعا	که در حق ز رخسار فرود کا
نموده است از هر از هر حد	نقد خوش هست انهار	بمخص نصحت بشد ز شعا	بوقینکه بد لا یوان پیک خوا
به پیچید عنان جواد کلا	لش گفت کی ملجا خواص	سلاطین سابق در بار کا	با بر جرف ندادند را
که اینقوم قابل بران نیستند	که در معرض خسران نیستند	نوحندان بزرگ کرم کرد	که اندر حرم محرم کرد
ز انار میمند اندر نخست	که اینمرد اصل نداد دست	ز بد اصل چشم نکوی مدا	که خط ظلمت رخ اوردینا
بشوی اگر ز اغ ظلمت شد	دو صد باره بر سبیل شد	چه بد برون باز انبادشا	بدان انباد بود پیر زاغ شعا
ز نا کس و ناز اطع تو مدا	که بد هیچ مینواید و مدا	سخنهای اینر که بی خرد	بر ایدای از او مردم بود
خیانت شعا است چهره	از او مطر اود نفا ای	خیال در و روشن و تا	نبد اصل و در خون سبیل
زهر بد که بدی خیانت بر	نهال خیانت بود بر	از اینر باید نمود آخر	سخن مختصر که سازد را
بد پادشاه نموده گفت	بدین گونه در سخن	که کارا که ان داده شد	بظاهر نکرد بیاطن بر
بود این جوانمرد شیرین	نکو و خوش صنعت جو	از او منش مشمار کو	چراطن بد برد باید بد
چنین پاسخ از است انشوا	که صد کس از او روزگار	چنین گفت که کو اندر افلا	ولی قصه پیش نه صورت
کسانکه این گفتگو کنند	معنی از بهر انشفا ند	هر آنک که بنکو و سبیل	بیاید پیروز و بر غیبت

دو هست مانند هم در نظر
عرض گفت کورفت پیش از
که برانصر است لشکر بار
بخود دید مایل بسی شهر
به پیرایه دختر نادشاه
نقحش را فکر زد که ربه
چنین کوهری کوثر از خود
برخت شه رفت ز کردار
که نازایه بحر آورده کف
وز این باقونهای خوش
نوباید بخواجهیش در بار
ز جوهر و یاقوت و کردار
که اینها را هستند اگر لایق
بر اینداشت پس دختر شاه
همان مد هم زیو بلند
باند که زمانه کشند خیر
چه می بود شاه با عدل داد
پس اقوام مقتوله را شه تو
نظرهای الطاف از و بر
بزرگ خبر داد شخصی از
و لماد رد دختر نادشاه
چه شد منطقی اش شهر شاه
خبر یافت ز که چه پیداست
دگر آمد تا شوی فتنه کن
چه نمرد خاین بشد امید

یکه بوریا کرد و شایک
مبار و زرشه تاجدار
در اند نمود او سکو خبا
رو اعتدال و نهاد کجا
همه بود مشغول بیکاه
ز هر گوشه جو باشد از کسی
بصند دخت فلان تلخ
بد عرض بنمود ایند شاه
چنین ندید بهم همد
ز در یخور شید شید
یکه از او جمله بخور
در اینها هم خورد سوه
بگو تا صرف هم است
که بایست تغذ کردن
بد باز کشد کز اکتید
نمود خولش او جامه
بر آمدش ز این حرف و
هر قسم میو خوش شود
ز شوی انبند شعابلید
که شه ریو خون برود
صلاح اینجاد پید بار
خاصا شفاعت کشد
نزد ملکه زاده شده
نخواهم بری نمودن نظر
دگر چاره غیر فتنه

نصرت که بر سوختگی
نیکو دخت قبول از
چه بچند روز بر این
بامیدیم بخوف عود
وز الحیل جو امر فتا
نرا خجاست گفتند با او چنین
طلب کرد ز که چاره از او
که تا بچند این روزگار
ز هر بخوبی در خشت
دبیر ریحان زمره و
ملکه طلب کرد خبر پیش
که من زانجوهر نادشاه
بد گفت ز که که بچند
چه ز جام غفلت یک ملکه
بنعد پیچاره فرمان بردار
رسانند مدافعان شرح
که باید چرا نامراد در هر
ملکه زاده را هم فکند
بگفتا بسا هم یک ز کوی
نمود انبیه کاران شه قرار
که خمر رود چندان این
بر باز دخت بسوخته
ملکه ز فرمود کای شو
بروز اند کزین دنیا
سراسیمه و در بیابان

که نقش است بر رخ نگوینا
چنان یافت آن ناصح نظر
که ز کمره افراز خشت
در اموال مردم تصرف
که در هیچ جادست زان
که تا چند پرسی از آن
ابا کرد دختر از انکه شو
بود مالک لؤلؤ شاه
چه خوشید ما بان در خشت
بر این بچشم نمود او ایا
خبر داد از ز کمر مشغول
بیا و ز پس خود ریزی
بیا زانجوهر و اینها
بر او داشت نفس شمع پیش
نصب شکوه و رنج نهاد
بشه عرض کرد اینک
چنین با رعیت کز انج
نیکو تربیت او دگر
نکرد رجسورین چنین
مبارا پاداش کرد و
کندها را باغ پدیدار
مگر پشوا شو محرم
ز شوی تو کشته ام خار
ملاقات من با تو باشد
بها موشتا بند چو کرد

شب آمد نهان گشت خود را
قد میزدی بخود از غیث
در آنچه فساد و کشته و
در آنچه افتاد او هم نگو
ولی از گرفتاری خویش
بیکر و سینه ای مدد
بخود گفت آخر نه این
در خیره نه بهر روز و
دو مار بگرفت شد و
بگفتند کمر دروشتن و
که در قرب شهر اندر
بد و گفت پر بر که
بهر چیز مفید باشد
که انجامی شریف فرما
ولی یکصفت ترا میگویم
مفر ما خلاصش را اینجا
خصوصاً از آنکه از
نباید از او هیچ بوی
اگر نپند اندر نهان شود
ما هم بگردن بود و
بیا نکر دیک شمع از کار
بزرگ بفرمود سبیل
ولی که فساد از ما را
بشد ز کربای فتنه گذار
ولی بدین شمع بی نظیر

سر پرده طلین زد سخا
نه اکاه از دست کس
یکه بر بوزینه نیزه ساز
فرماند اینجا بحال
فرمانده هر چار درگاه
فضا را بیای ای پنج کد
دم آخر است در میست
که هستیم و ماند اینجا
سیم بیکر دید از اینجا
نوداری بها ها کنون
ما هست از امکا و فر
مرا در فلان بیشه با
ترا خود میثا او
نیستی تو فقیه از من
که باید حقوق اینجا
که در این نیست هیچ
که آثار خیری نباشد
نباشد بی باغ صفه
ز کار خود آخر پشیمان
پس از رشتن نمود و
ز سر کشیکها که آمد
که بسیم کنون در
کنم عهد تا که در
برو مرستیح هم و
که نشیند از زها و

چراغ کوکب نشاند
فضا را که صیادها
چه زر که بر آنچه آمد
مکن چاه از بهر بیکر
بکار در نهان فریاد
نظر که در احوال
همانکه که بدیم نجاش
پس او بخت بیکر شده
چهار نه سره فتنه
کنون نیست مکن مکار
قد بر چه داری کرد
که امکان بد ترا
بسیار رو کرد انگاه
بقدرتوان میگویم
بد کوثر اندر مار
بواجل کارشان
در آنچه و نیک با هم
نه خوبست یکی با
نکرد مرد شیخ
بر او زر که از اینجا
بپسند عده ها خواست
مگر چند و چه حساب
را بچاشد گفتگو
بشهر ما اندر زر
در خیره هر کس شفاعت

دزدان نیز کجای نه
یکی چاه کند برای
چه میکند چه بهر بیکر
که افی خون اندران
نیک چاه را جای خوش
دلش سوخت بر خال
رها نشد محض ضایع
ز دست بوزینه شد
دعاها نمود بر نیک
نشان دارد بوزینه
حقوق لطیف بجای
سفر ز سایه را بکسر
منم کرده منزل
در این عهد و رحمت
بنه جان نمره را در
بپاداش یکی بد میکند
ظاهر باطنش که شد
که سعیش بود و هلاک
که انیمه عاقل شود
دعا کرد زر که از
که کی رحمت را
کنم سیر عالم بر
نمود پس هر که را
ولیکن نهان بود
نکرد و قبول

چنین تا که یکسال از آن بر
شدش شود جبال و طغیان
سدا زان بهار و عقیقه درو
در این باب بایست که گو
که ای نفس ناکی در میانها
که حب وطن باشد ایمان در
ندارد غیر در دفران
بغیرت چه کند پند چار
شوه که محو دیدار باز
چه در دست بد ز درون
و صعب بجان بارود با
شپید بد پند از اهل
که بال پرست از هم بر شکست
صبا از انجا بر و از شد
بسوزاخ تنک زانست
بدیوار ویرانه مد بر
در افتخار چه بان ز خدا
بدان حالند سوزن و ان
در اینجا هستیم ماهم
بود این سخن در کمال شو
غرض نکه شایع مشیت
مگر لطف حق بار کرد
به بدین حال مجتاز خوش
زیم تا بیک در بلاد غریب
مخو چون که از دستهای

که سیاح کرد و کشت
که بشنیده بر ما خلوت کرد
طبع و فیض و نگو
حکایتی از بحر اوقیانوس
بواد غریب بی مالها
کینه از وطن رخ نه چید
بود محنت غمت لایطاف
در نشسته در لایطاف
در هست ظاهر که خوشتر
ندارد از انصاف من اف
در آناله دار است چشم
که بدین کبوتر از ان پیش
بد از هر بنا همت کوه
کفر چنگال شهبان
که نه زاپس است از
بنا که غلاف زرافه
بصدیچس رحمت پیشما
رشد خود را چه زانیا
کفر در دامها و غیب
کند هر کسی سوا صانع
بخو گفت توفیق و انار
رشد از در بار وطن
زبانم دل زانکه بجز
که نیک اجل هر شد عشق
و این است حکایتی از بحر اوقیانوس

و زانکه کرد بد صد
بخو گفت کز چه زانجا
هوالم از اینست سار
حکایتی از بحر اوقیانوس
بزرگان زانکه حله گفت
بغیرت بود محنت پیشما
غیرت چه بر پست غیرت
فرمانده از صحبت
در او نشو و علک ان غیر
فرمان مجاز از دوزخ نشا
سفر خواند شد قطعه
و نشد ای سفر و ان
بش و انبیری که قنار
عقار از ان باز بکشد
در کز دوزخ نشا از ان
از ان غیر ضعیفی او
نخ خوشتر از ان بکشد
بگفتا تا که جان بر فراز
در کجا ما از این وطن
پس نفس که از کار با
دی مهاجرت بدست آمد
دور کرد اگر عمر با بود
در کز پش از این در و حیر
با و طان خود کرد از جوع
و این است حکایتی از بحر اوقیانوس

در اندیشه افتاد انحراف
بوز کار غریب هم برادر
بوجیه ساو طر شوکار
بخو در این چنین پس نصیحت
در تجربه از این سفینه
در خست غریب بر و ان
بناد بغیرت مزلت از
زدیدار از ان شین
چنان کرد در کار و صورت
علاطف و دوزخ نشا
بیک صورت آمد سفر با سفر
تکر که تحسین در انجا
شکسته بر و زینما بود
کبوتر چنگال انشان
ز سوزاخ آمد بر و تحسین
نکونشد دیوار و دینا
صلاح خوشتر از غریب
من گوشه اش باد باز
و می جو اندر بطون سخن
با و طان صلح خو بار با
همانکه کنون سوا و طان
بکام دل اند و طر و د
بغیرت بود بلبلم بی نوا
ز غریب تجربه بغیرت از د
سراپند کشت انجا ماند

بسو وطن رو بیهاد گفت
چه پایی از آن نیر شب گذشت
نیکتر کشیده سپیده شکاف
بنایین سیلخ رفتند چسب
خطرناک از سار و خلوت
سحرگاه بپتاب کردید مرد
در اینور طره افشاده مزدا
در اینوقت بوزینه از ناگاه
وزان بوی از اشتنا کشید
روان ساخت از دید سبزه
نباشد نهی هیچ راحت زنج
چه پیر شد منکشف بر
پس احوال زدن خوبار
بهر نا امید بود پس امید
در اینراه بگذشت بازیم
بیاورد از موه و خشک تر
که مزاج کار لبستم کمر
ولی آنکه دزدان را بدید
کشوند اسب اخفند با
در انوقت فرست عتیمت
که غافل نخواهد برزد
ترصد کار اندانجا نشد
ز دنیا لشکر بکوشانند
که اینچنین و آخرت
پس از آنکه از ایشان شد

شبانگاه دزدان کوه
فضایان را رها دست
که دزدان سپیده دینا
نصرتیوند مالش نخست
بهر چاره قدرند کی دید
زبطا ناله آغاز کرد
کنم ناله کس نخواهد شد
پی طعمه آمد برون از مکار
رفت از عقب تا بجای رسید
بگفتشند از اینور
بواقع هر کجا هستی
بنیک بدش دل نبند
بد گفت بوزینه کی فرا
شب تر از هفت یا اسفید
مکر بر همت نداریم
بر میمانی از مضر
رو تا نکو بازیم مکر
بریدند با کمال تعب
فرزند این بیای جا
بخشین بد زرد
یکایک غرض داشتند
بر انقود بخند و ذید
چه جسته که بافتند
مقادیر بیک
نه انسان را بجا که نذر

که بوزینه را بود انجا مکار
کوهی دزدان فتنه سعا
سماک فلك منظر ترور
ببستند محکم و راد سنا
همه شب بد افتاد بالا
که در دنیا که در این
مکر کرد کار خلاصی همد
بگوش آمدن ناله دزدان
که سیلخ افتاده بسته بود
بد گفت سگای میهر با
بلا پیش از انصل کس جو
که راحت زنج هر یکدی
کون شاد دل باش اند
بخشیر خلاصت ما هم
رها شد بخار دزدان
کراش پیل فرما و انجا
ز دینار دزدان پیل
چه شد دزدان دم جا
چو مجموعا خوش کشید
نهان ساخت از این مرد
بیز می خست پنهان
چه دزدان کشیدند اخو
یکی گفت کی نامور هم
عجا با نکریم ما هیچ
نمودند ایشان باینر

ولی غرض سیلخ غافل از آن
که میبوی خنجر کنار
هم از نیم بر سر کشید سپر
فکندند ز یک کوه و را
رضا بر قضا جهاندار
نه فریاد رس بپیم نه دوا
دگر راه امید کردید سد
که از سوز کردی جگر خال
چه بارش بد انسان نظام
در این محنت باد هفت
بلاخار از از طب کس نبود
بهر یک سدر دزدان
سیلخ خنده لطف برورد
بگوشتم پس نگاه ای احمد
بیاورد بنشانند مکار
در امر و دین میان
زدی از پی بد و نون
شد خسته از محنت و نج
در انوقت بوزینه انداز
بیامد دزدان بد بین
بیک شاکر خود او وفا
ندید ز اسب از ردا
مرا میرسد اینچنین رکان
بخشیم غافل تمام پنهان
و بجای شکر استانی هفت

که ما را نکرده اند ازین بجا
بروندین بارل ترشکشا
نجد متکذاریست و کبر
بشد و این زد شب نکر
مناعت با مول خود کرده
فضا از این پیشه کرد و کذا
بزرسیخ و نکش خبیا
هنواست لطف و خوا
بد کرد و الحاح پیش آید
ولی بزم آمد بهنگار داشت
سرخوش نشسته بد
و سپنج دخترا هم دید
بفرموده سیاه دهنول
دزد کرد و داند بیا
اگر ز کرا من بیا بد خبر
اغانه در اینکار خواهد نمود
سحرگاه در شهر آمد مکر
از انحال زد که خبر یافته
که سیاخ را بدید بخت
براعزاز اکرام و برفرو
همی دست بسته میآورد
سوخته کنی چه بخت نشام
بغیبت و سا جمله زار و در
از او زد که سبب اربط بید
ابا تاز و رو بسیخ گفت

بود تا بن نیم چار و دان
چه بوزینه بچشمه دیدان
بزدند بشرا بخت شیر
شد از قاسم رخ و دران
نصف درامول زان
که ببرد از انجا بخت و در
ولی ببرد و دودا و
تراخت نعمت بجای و در
که بکساعت انجا بفرما
زهر سوخته نیا کشید
چه ببرد و فاش بدختر کا
همان کرد و دیرتر کشید
مبادا شویر از و مملول
که ببرد و سباع چند
کند سعی را من پیش
کزارد بدانسانکه بایست
رسید بد از قتل دخت
بیک گوشه شهر بست
از او بچو کرد و بخت
دکتر از او شده شکایت
مدام بیا بد بخت
دستی پیرایه با فسم
بمصرف و ساهو کرد
چه پیرایه دخت شد و بد
که از دست مطلب بیا بد

بیا بد رخ او سوخته
بیا مد بسیخ کرد و دیا
که بزد از چه شد و دیا
بیا و بوزینه بسیخ را
و داعی بوزینه نکر
عیا کشید و دودا و
بد گفت این بخت و دیا
چه از ام بگرفت بسیخ
برای تراختی و بخت
بجالد چینی قلمی دیا
بدیدانکه پیرایه بر بها
نزدیک سبب او و دیا
و دیا نمودند بر دیا
و حال نکر ناخشن و دیا
درسته که بزد و دیا
و فوشر و دیا و دیا
سهم مرد سو بارگاه
که بدید یکبار از انجا مکر
بر بوسه و دیا و دیا
که با من بود و چنانچین
بد گفت سیاهی مهر با
جواهر پیرایه بد هم
برای فرشتن بخت و دیا
بدانسانکه میباید و دیا
نباشد و دیا و دیا

با پشان ندان و بخت
شب و دیا و دیا
پوشید بسیخ و دیا
نشان داد تن مجروح و دیا
سوخته از انجا و دیا
خوشه با مانند غرند
کس از دست هرگز و دیا
بیا مدش عد و دیا
نمود و انجا و دیا
کذا و دیا و دیا و دیا
بکردن و دیا و دیا
و با نرا بر عد و دیا
و دیا و دیا و دیا
و دیا که بیا بد و دیا
نکو می شناسد و دیا
مرا کاشکی که بد از ان
شاید و دیا و دیا
کند بر سجود و دیا
بمزل بید و دیا و دیا
مرا کرده بی خیر خانه نشین
مخور غم که کرد و دیا
بصیر و دیا و دیا
نذر و دیا و دیا
بشد از و دیا و دیا
بها بخت و دیا و دیا

دل خویش خوش داشتی که کنی
نخوت گفت فرستاده است
که افعال و روز نه بگوید
طلبکار فانی بود از پنهان
که غمزه نماید شاه حرم
چه پیرایه بردست و بدید
چه پیکار فهمید هنجار
بکشتن بدانی مراناکان
بفرمود کوزا از انجا برید
کشد از زمانه زار و صفا
نظر نیک بکشد او را شناسد
برش رفت بنمواز او و جوی
خلاصش مقرر از انچه چار
سخنهای ناصح نهاد کما
همین سرش برین دهر
کنون چاره گرفتاری بکن
زدماد و شاه را پیش
چه نزد تواند بر صبحگاه
در اندم سلطان اینکاه
دعا کردش سبیل پیش
بگفتار انگاه لایکساد
که او را بر ندان نموداشت
که او از غیبه بکوشش رسید
فشان بدید از ادبی
از او خواست بهر مادر

نشین تا من ایم کنوز از
که پیرایه شده بدستم فشا
برگشت از نظر زحر خرد
همانکه سبیله بگویم از
که قاتل و پیرایه بگفته ام
همانکه سبیل از انجا
که ز کرد و نمود او را
بدینسانکشته کسی شناسد
در اطراف از راهش کشید
بدانسان که خواهد آمد
بنجامه صبر ایا در شای
چه شد مطلع از حکایات
که کارش تیرا است و شای
نداشت ترا اینرمانکشت
که نشیند از ناصحان
علا شود بلکه بر این سخن
بدفعش از ناصحان
علاج از تو خواهد زد
خویشد بر مادر و پادشاه
بخواه خور و بنموز
بشاه بخوانش از داد
بومرد پیکار و بیکاه
چه شد این سخن از بالا
کانشد با و از غیبه هوی
بگفت و که ازین بهیم

بجائی روز و ایم برت
دگر مرز انجمن کردند با
مراج شده و من بوشه
پس آمد شتابان بدركاه
بجسبید و دند چو ان خبر
بروند بسندان کما
بزرگ رخ او و گفتند
چه بشنید اینک کوه پادشاه
بجاسن بد زدن انکه نکا
چه بودند بر کرد باز
ز دنبال انم ماندند و
خوشیدنا لید گفت این
کندست خود بر خجانت
رخ او و سبیل گفت این
شد حال اینکوه سواد
بد گفت پس مار کی محرم
بیکر اینکاه نکند ان
حکایان خود بیاد در
که باشد شفایش
بیلای کوشک شد آمد
که این خم نام خداوند
شدند بیالین مادر و
بفرمود و گفتند پشیمان
طلب کرد سبیل از انجا
چنانا که ناسد بر اعمرا

کنم فارغ این خواطر نور
نبایست افعال و روز بکار
کنون قتل دشت لشر کرد
خبر داد بر محرم با رکاه
طلب کرد او مرد ز کردید
بیدند او را بزرگ شای
تو در دست و شمنه میکنی
کمان کرد کوهست نصیر
چه ز غریبه پیرا خشت
ز بالای باز و ز دیدما
برندان چه بردند ان
نکتم که انمرد و دواز
بیاد ان پیکشت شطرنج
کنونم نمک بر جراح من
دگر بر سر ما اید بدهر
بروز کند شده شد در
که چون خورد با علاجه
چه است بفرمودی شمر
مگر خلاصی بیاید از ان
بیک رخنه بنها پس کام
بزرگ سبیل هستش
ز بد حالش زار و مضطر
بدید اطراف ترا تمام
چه اندانصاف اقول
تو را ابد بخت فرزند

بود در بر من علاجی
و مظلومیان نیکو بخت
شهی کورد این راه مستدار
پس از لطف گفتش بگو شرح
دینانه سبیل لبر کشاد
که او دمه اش خالست نگار
چنانکشت نامر حجت را
جواهر و زرها نصرت کند
هماند بفرموده شهریار
نمودند از عرصه هرناله
بدار مکافات بد هر که کرد
نفاق و خیانت نماید چنین
گرفتار گردد بپادشاه
خیانات باشد بچند طریقی
ولی آخر از همه لازمست
چه زکیل مهران کم پیش
خیانت چشید خرد فرست
خرد پیش کن رخه زدن
پرهیز از این که و این زیاد
بود محاسب کرد باز اوها
نکهد از این سیل ایمان
نکهد ایمان را بلبس و
که ایمان چه زلفت و زلف
بود تا که فرصت غمت
در خجاست بود بدتر

مرا التماس بدست ز شد
که کرد علاج مریدان
بخت بد است سزاوار
و مبتدا و تا انتها مفا
نماهی بکنند بفرزند
بسته داد سببا پس انکار
ملکدار در محله خلعت
برشته چه سابق مکره شو
ابر جای سبیل او شد
فرز و خولش بجام ملای
بخود کرد خوشد کردار
مکافات اعمال بدین
رو هم چو ز کرد لای دار
بداند مرا نکند باشد
از آنها کشند و مراند
جبار یعنی باید و پیش
چه کوه جواهر بکند فروش
کند و اینست شکر استکار
کز اینها از دوزخ بدین
بسجد بکایان همه کاهها
که این پیش کرد از خیر
چه کم بد و چه بکری فرو
چه عمر کرامت که چو ز
ایمن تا که هست عیال
مکار این فعال و بالشر

ز دانی پندار بمن کوش
چرا دار خواهد اینا بچین
چه سبب نرا دانسته کار بد
از اینجا که مریدان صبیح
نه بگو بگوی راه خلاف
اضافت نمودند برایش
ولی بوز کرد ز این نظر
رسید تا که علامان
و چو تر چه پیشو کار فدا
نحال نفاق و خیانت که کاست
بوتر منکار بصدق سخن
هر آنکه که افعال بد کرد
از این فعل بد خویش از کرد
در احوال هست در احوال
از جمله یک در تر از بود
از آن نیست از غی حلد
که اندر است نازا
ز یاد کی شد چه مرغان
بشاهین میرزا کردست
بکار چه و شد خجاست
شور و زار مال مردم
بد دید ایمان نلخته
دگر بازه انعم فرجی
کسی خایان نرفته این
بود بچ این عمل بر زبون

شمار مرز کار خود این
فراد از بر عرض انعم کوش
دل نداشت ز انجمن داشت
بکشتار مستند و دلیر
بدانست انجمن و موشکا
خوارند بنمادان
که سبب از بر کشد بد
گرفتند نفاق بر رو سببا
بغیر از نفاق هیچ از نواز
نم نماید خویش در کاردا
اگر نیک خواهی بد کن
بیاد اشک رسته اندیشه
کرا کرد بایست بچند
بروز و شماره بود ایمن
تراز و بیاید به او بود
بود بلکه از این صفت
دو ایمان کند خسته کاشی
بود مملو از شر خالی خیر
اگر میل شد کار فداست
دمدختر من خبر بکسید
چه بکسر من ز چه بکشد
بباید بکویان ساغر
که ناید دگر است فتنه جوی
ز ویند ز نجات شور
مکر خایه تنایان نیکو

بدین از دنیا جامه را بپوش
 چه بپوشن ز فتنه است و فرصت
 که این گفتگو را اندازی قبول
 و لا تخسر و ابهر میزان بود
 بر درکت از شخص در انفسه
 بخواه در کلام مبین
 مطلق شمار فلان را بمانا
 که انواری هستند ندانم
 که از انداز کرمی آن تمام
 نمودی بر این فعل نیست
 مکان کرد و انقوم از دنیا
 که خمر خمر خصال فرین
 بر ایشان چنین کشف از کرد
 که و هیچ که احکام نه جای کند
 فنادند هر قوم اندر دنیا
 کند جیس را از از این کتاب
 سوار تبا ناک محروم پاک
 حدیث که هست اندر کتاب
 بایش مبتلا که کفری مدام
 که ای اهل بازاری این اجل
 از این مطلب خیر خوب بکنید
 و صعب بپیش از پیش
 نازید چار زبان برستم
 نموی سر اینجای ختم کلام
 حدیثی که از حدیث خدا

بدین باطل است و غیثی خلل
 نکشند شمع کرامی
 ز گفتار صد من هست
 دهم که هر آنکه که نادان
 که کرد اند نفیس از این
 که وقت گرفتن بگردنما
 در اینجا هستند ایشان
 بدانکه دارد در اینجا
 چه بزیار نشاندند
 و اما خطه بکشود کج بیان
 نمود صاحب سس این
 بدین گونه درج سخن بکرد
 اگر غیر حکم الهی کند
 در این شوم و شرم
 بدین گونه افتند اند غدا
 ز قول جناب لایت ملا
 بگردن بوش سپیده مینا
 بر سپید از کرد که چنان
 که از شر شیطان ماعون
 که فو شاست البته بپوش
 نمایند بهلوهی از شرم
 حکایت احمد مختار این خیالند
 ز قریبش سید دنیا

مد بر پرده ابرو زامد
 کفر چه میزان بکشد
 بر و د کلام الهی بخوان
 کانش بوسه و سوسن با
 بحال مطلق و دوا
 بهنگام از این بکشد
 خبر داده پیغمبر چند
 شنید که اهل مدینه
 جبهه ای جهان از فرین
 مرا پیسور از بهر لیا
 که روشن بفرمای از این
 که هیچ نوشته کشته عهدی
 برایشان کند شکلی بر
 که و هیچ که در دند منع ز کوه
 کرد که نماز نافض دهند
 که هر روز در صبح از پیسور
 برابر بیازارها اینستا
 شنید چه مر از او این
 برکت بخواهید از کرد
 با شش می بیا کنید
 نازید در بیع اخلا
 که بر یکل وزن هر که خاین

بکن فکر که خوت پیشتر
 سر مو میل توانی شکست
 زمین چه فرموده و بجهان
 زمانیکه باشد بهر دو جهان
 بدیکر سر بر سطح مبتلا
 که او است و زوادی با
 با نوادی شخص اجابو
 که کوهها از دوان افکند
 با م تجارت نمودی میا
 ملن ناصب عدل میزان
 پس آنکه زیارت بکشد
 فقر و اصرار او ملول
 عد و از ایشان هر حق
 سیه کرد و انفرقه را تیر
 ندادند بر رخت حق بر
 زیاد و کثر اینان کنند
 بلائی ز محطی کند شاهلا
 بکوه فلک ز دیارها
 بجا از این گونه و از داد
 کشید همه دست و پا
 بنیغ از سهولت گذارید
 و حکم انصاف پیش از
 مصحح ناز و و پیمان را
 که کمال و ناز و بیاندنما
 چه برای صحرای محشر شود

دهندش بفرجه هم مکن
ز شخصی وایت شد
را شخص هباید در جهان
منش کفم اینهاست مختص
دو پیما نه چون بدید در جهان
پس بندگان خدا الحذر
هر آنکس شعارش این صفا
خیانت دلیله بود بر وفا
ابو جهل ملعون در کرب و لب
بر شعث و نمردن ز ناد
که مقصود قهر الهی شد
برفتند پروردگار ز منهای
پس از این صفات را بکن
از این قوم را کز ایمان
نبود که این فرقه اندر جهان
همین قدر دانم که از خلق
اگر ظلمت از خلق میبود
در این فرقه نه مقصود
بیاورد عشق و آنچه در کار
اگر نالانرا بودی و جو
چه میخواست پروردگار تو
زبانها شود بسته از کلام
که تا اندر این از ناپایدار
عیا خوهی کس ندر محک
پس اینجمله را خالق ایجاد کرد

مباد و کوهی ز آتش
حکایت نموی موی
بر فتم برش و قنزع روا
ز سر نیکن این گفتگوی
یک نافض بگری پیش از
حد درین عملها از بین
بر او هست مسدود از انجا
مناقصه این است با کفنا
بریدستم پیشه دیابت
و فرعون شد اهل فنا
عد و رسالت پناهی نلد
فنا دند و اسفل السفل
میرام میشود انرا مبر
و ساندند بر عرش شکست
جها بود در مهد امن
شور و زاف و زرب شکا
یکینه نالاست کس فیض تو
بود بلکه منظور اظهار
بخشد بجمعه داد انرا
بمقنول فیض شهادت تو
که از پرده ظاهر کند هر چه
نماند میان بکسر خدایت
عیا نکشت بلصل کلام عیا
نماند کرد در میان شیک
زبیل اند بلکه از داد کرد

بکوندش کن کومینار
بصداد و فریاد کفین
بکفتا و بمن کونباشید
ز نافض بداد کفتم پرید
بترانید بها بواپن و کا
بجانت از که خواهی خیانت
حر پشیکانرا محقق بود
عمر ابن سعد ابن ملجم سنا
مناقصه بدند خیانت شعنا
جنود منافق برانگینند
بضاعتفاق این چنین میکند
جها نشد دست منافق خرا
که ایکانش این فرقه نادرست
خدا یا ندانم چه حکمت دار
شع کرم پشد بکینه بدید
بشیطا اگر حق نداده بود
بیا کرد بلبس کرد کار
ستمگر اگر نبودی در جهان
شفه کشتفاوت ندادی
بدینک هر کس شواشکا
بیاورد مجموع از رطوبت
اگر چه بد با امر عبد عیا
نکو کار بود و بد کار کس
که خود را همه خلق لبسند

کرفتار باشد بد آنکس
که مسوان جمله مؤمنین
بفصد منند و که آتشین
بود بلکه واقع و معلومین
کنونم عفوین زانها پدید
نفاق خیانت نمون شعنا
بزد نکون نیست طول سخن
سرسشت کاران منافق بود
در شمر خونی پشید و نا
نفاق اندر اینجا ریشکار
و زانصاحو خونها بخند
بدینسا اهلک لعین میکند
ولی الله زیان شد در حیا
دزان بل افشادی اندر
که بد مزاجه تو فرید نکوت
مستحق نیست یکسند و بعد
نکسته بر دین افضل جو
که مضاعف با امان شواشکا
نمیکشت مظالم کس عیا
بدینک در پرده بود و ضو
همه خلق دانند از خو عیا
پس از کارها پرده را کرد دور
ولی خواست اندر خوبند
بشسته کلامست که در دست
ز رقب خود امتحان خند

نما کشد انما محبت کنون
بپسند باید نماید دعا
نکار منافق نباشد ضنا
براند از این قوم از هر جا
مده دست از قوم دوزخ بکشد
روا سازد همه بندگان
زلطف بوجویم بایر پناه
الهی با تو اوصاف جلال
با تو امر از این طایف پاک
که ما را هم کرامت فرما شود
مکن پیش ما جز از راه
رضا ساز آنچه هستی ضنا
...
کین فام چون زدن است
فوی کشد از هر کن خود
فرزقت در بحرهای جلال
بغواص بحر افکار رفت
در انکشت ملحوظ که در آن
زهر سوختن است شافتم
کند توبه این دردها از علا
چه چیز است از توبه بهتر
بکوه ندامت چه بکند است
سپارش از ذلک عصیان
سزاوار فر دوسر علا شود
روستگار است و توبه

نشان که گوید کسی چه
بخواهد در کار جلال
دعا بش این صبح مسنا
از شر ایشان کسار
بهنگام سخنه توفیرادش
براند از پیر مرز این جهان
صلاح آنچه ما را است از
بصاف طریقان روشن
با خلص شاخص ندان
نفاق حیانت فرما داد
بدانسان که خوراستی خو
بهر چیز حکمت کند قضا
نماند کان شان راه

پس هر چه حکمت کند
که از شر ایشان باشد
که یارب تودست خدایت
بفرق منافق شبه از کن
همه بندگانیم فرمان ترا
اگر چه خود دیگر کار رود
شفیعان تر شفیع اوید
بحق است اخلاص شفا
بمستی مستاجام است
برون درون موافق بخش
در اقبال افعال باخوش
نکهد از ما را تو بایست
زد که چه زانند زمانه

فصل چهارم در بیان اوصاف

زمانی سرانند که بپایان
بایستد بایستد در جلال
در آن بحر ها غوص بپایان
نماند فریخت در کار
سراج ما چنین یافتیم
دهد تو باز از این راه
بوحلف از محبت از کز
شد از جر بسبب خود عد
زعیم است از این هم جو
بیست سرازیر چون بود
نباید مد زدن از این

بغواص افکار توبت رسید
مکدر کفایت خوفی صد
صد در کفایت مد بحر جو
که با این همه جر پیش از شما
که در توبه توبه بپیش
بود توبه بخشایش کردگار
پس بند عار و شها
ز بحر دل از صد برزخو
اگر در محبت تو دشمن
ز رحمت بداد توبه مرا
در این راه بایستد با فک

نباشد در این راه چو خرا
نکرد در کفر نادر غرور
منافق مکران شفا و ملک
جهان پاک از این قوم ناپاک
همه برزد دینم در ماتر است
کینه دشمنان لیک بنمای
دهمیت قسم ای خدای کریم
موافق طریقان بر خور کار
بخشای زانیکه دل بر تو
پیر تو خور قول صاف بخش
ز شر از خالی مملو خیر
زدن دین طریقی مبین
بران بران بران بران
زبان بیان نیک کردید
سپار از غوص سر کشید
که درها معنی در این گفت
کشور سر شریعت بر فرو
چه سازم که کردان مستکار
سیماسو سخن از کار جو
کند عصمت کار از دستکار
که از کوهها بوش افزون کار
دگر بیک بخشش از این جو
در این وقت از لطف عالم
که تابند کارا کند دستکار
بود اینک مر از خون و الکر

بند در میان ما تو چنین
که باشد مدای تو باز
بدی که تو به نهد هر که کام
بود تو به مقبول بچند و
ولی تو به شری را منتر است
و یا آنکه ابله بر لبه را
چو کن صفت ند به پیش تو
مگر نفل و جشی نذر قبول
پس از آنکه اسلام کرد خبا
نکرده همانا بگو شد مهر
شد نزد پیغمبر زانوش
تضرع نموی پروردگار
ترجم بر مود او را بحال
عرض تو به نخل بود بازو
بود هر که ایم خوبیشتر
بود بیک نذر که این چنین
که هر علی را و او است
چه استغفر الله بگوید
ز استغفر الله زبان دمید
مراده تو تعلیم علی حیا
شفیع به از تو به نبود در
از آنکه اندیش است
که که منم و عطا یک از
یکی آنکه شان و سکرده
نمیدانند او را جامه از آنجا

در این امت سید المیزان
ایمان نشسته سر فراز
بشود فانی هر مشرما
کلام خدا شد امانت
بهستی که مشرع با خوش
که او را کند عرف بحر کنا
ز غایت دل زان غصبا

از اسفاق ازین شهرها
برد هر که حاجت بدو
نزد پیشتر جویند که
در اینجا که فرمود حق کل
خوشا آنکه ناعرضه دید
که نذر تو به را از غلا
بود هر چه و غاصه و شب

ذکر توبه و جسی و شکر

در توبه زبرد کردگار
حکایات نباشد پیش تو
فکند پلا بر کردش
پیشما خسر کشته را
بخشیدش را لطف اند
بجز رحمت از نباشد
و غصبا است و شکر

خداوند از او کرد
کفر کند از دین با
بهاش و شد با دل چال
پس از آنکه ایمان که
بغیر از دل من و تو بود
بو توبه از خوف پروردگار
چه نشان غصبا اندازد

ذکر احسان یکدیگر و کانی و توبه

هم استغفر الله دو از تو
بود نامه او در رخسار تو
نمود استغفر زشتی را
رفیق شما باشیم هر دو
که ریخت کاهان کن سر
کند زاده مقوار بچند
بکل به وای از سر جان
نبارد کس در دوا و
دعاها ایشان کند شجا

قد هر که در توبه افتد
هر نامه کاندان لغز
کس عرض کرد این چنین با
بفرمود نهادی ده من
نمود دانا از توبه
سه نعمت عطا کرد پروردگار
کفایت نمود بر و شما
دو کفنه مرخا ملا شرا
سیم آنکه زایش کند شجا

فرز این چنین داد پروردگار
کند توبه از دینش
سخنها که کنم بسج
که خشم گامان از انما
بود نفس از با او بچند
نماید رو به خورشید
فرستاد از رحم لطف
که بداد از خسته عزم رسو
ابا آنکه بد صفا نشد
بدان خسر مرده کردن زنا
نهادن رخ عجز بر رخا
بحال خود از دوزخا گذشت
که در هر حالت بر او شود
رخ هر که توبه شد
باید توبه کردید دلبر
خدا ز قول بزرگان دین
بریند کند هم چو یک
خوشا آنکه در پایش
محمد و باقر علیه السلام
بخوان سوره طه توبه
فرود نشود شاد پروردگار
توبه شعاران بگوشت
شد کافه خلوا از انما
که شاندر خواشان غدا
بد بر حشابد مد شجا

هم از اهلبیت علیهم السلام
بشری نصبت اکنزیک
هر انکس نماید خطای بکار
نصافت بپوشید بچین
بگفت او بعضی نماید فبا
ترحم نماید بر او کرد کار
مکرز به یک قطره اشک
کنند که بر اینه کر که کس
چه کردید خشا اشک
بیک قطره اشک خدای کفر
که چشم ندید مانند آن
یکی قطره خون که در آید
عبودت کرد آن بمحشر نما
دو دیده کاشبت منجوا
خوف خدا هر که کردید
چه نداشت صیغه بخوان
هر انکس کند و بر کرد کار
فرماید این را با فدا
که بخشیدش من کاهان
شید که شخصی اند
جفا جو خور بر خو خور
زمانی که بد او بسط او
پوشید و بد ز فادید
مراشیخ مراض و شهر
هوا جو نک کردید کفر

چند است با بسط ضبط
کاهش بخشید خدا
بهرد و فخر چاک کرد کار
که گاه هست بیجا افز
کند بویه دان برسد
دهد در هشتاد و نه
ببر خراش نشاند و
برایشان کند خم فرار
بر او خوکند از دوزخ خرا
دهد چشمه در هشت
همان تیر نشیند کوی
ز مرد مجاهد برین دوزخ
سیر به نکرند و زما
ز طاعت بر افشید کار
و اوست در جای اعلا
در کرم صیده هیچ را و نما
از او عفو خواهد کرد
که داناست اندک بر آن

که هر کس کاهش برسد
اگر چه بود معصیتها آن
از انخوف بر توبه اندازد
نصیب بر بندد در چنان
نحو باشد از اعتنا
بوتیر و رستایشان
چه ز خوف حق بد شد
هر اندید از اشک پر شود
بیک قطره اشکی ز خوف
که باشد پیر اندیشها
نباشد که قطره در دست
دو قطره اشک که در لیل
بخشین عیو که شد کار
بیم چشم پوشید از خرام
چهل معصیت سبب دوزخ
صد استغفار الله بر دوزخ
که امرش از تو بخوام پس
که جز من بخشید کس را کار

حکایت پیر عارفان و شکر او
افعال شریف و نیکو احوال

بلای جان بچاره بود
دراغصیل از هکلی
شد پیر از جهادنی
کامر کی صود داشت
کشد از این عزم

بد شهرد و راه فوج
بریک تعلق از این کار
نداد هیچ رکوش و شش
بد در عبادات و کار
عناز به پیچید از صید

کندش از این دو کانی
چه عصیان جموعه انرجان
کاهش کند عفو و توبه
بپرسید شخصی خضر چنان
کندش نشخوشت با اضطر
که هر چه را بکل و در بین
کند منطقی پیشه بجزار
غنا ملت از ان و برد
چه کو احد اجر سازد عطا
بهر شهر پالسی قصرها
زد و قطره اند و دوزخ
فرید از خوف پروردگار
کرسته است از بیم پروردگار
که انهم نکرید بر دوزخ
شوماد از این بکفر پس
که هفتصد گفت و بخوار
ندالیم بخشید جز نوکس
شمانیز باشد بر این کوا
چه و از ابو عجر برین مد
که می بود محمود و دان
زیر غاصیدش نام لب باغ
بدش کوشه علی احسان
جزید عوالی لذار السلام
بروفت عابرای شکار
نصاف و در صورتش را

تدر یکی صومعه چو رسید	زین سبزه خرد سازد	در خشان منیر شد سیاه	ز هر جای تهرای روان
هوایک از تابش آفتاب	بنایت بد کرد در آفتاب	ز احوال نمدمان کار کرد	زیر نقش بر بیمار کرد
ابا خادمان کشت صبح طرا	از احوال الشیخ کشتند	زیر شنید بدش شرح	بخود گفت باید کنون لا
چه فکند ماز خل اینجا	به بینیم بیدار این شجر	شنیدیش از امانه	شنید نه مانند بد بود
زمانی بد ازیم صبح بد	که باینکوان هست صبح	پس نگاه باشوز و نما	درین وایشیخ کرد سلام
بدش حال از زمان شیخ را	ز خود بجز بد جواب نداد	زیر اند از آنجا زمانی	چه شیخ مراضی از حال
تجبت کمان گفت یا شیخنا	خو سلام ندادی چرا	و سوخدا گفته اند کتاب	سلام است سنت واجب
چرا ازک واجب نموی بوس	چه خوش گفت از مرض صبح	که انحر و حقو کز کرمو	عمل شد بفروختن او رسول
پرسید از وزیر این کجا	بگفت از قول رسول خدا	که فرمود هر کس نماید سلام	ابو ظالم از ده احترام
کند نوایمان را و اخراج	نکرد بدش با چهل روز با	خدا نیست غافل از کردار	خبر از او ظالم فاسق
هر آنچه کند اگشت از نما	چنانچه خبر داده اند کلا	ولا تحسبن الله غافلا	دهد بعل الظالمون اجرا
کند لغهم در کبابین	اللعنة الله علی الظالمین	کند قطع نسل ستمکار	فرد بد هم ظلم بسپار
بهم بشکند زویناد ظلم	یکم از آن ناکسا از ظلم	کند آخرت مرعوب الیم	دهد کجا ایشان به مجرم
کلام حقیقت چه از دادر	زیر اند که شد خود با	دل سخت او بر شد همچو	چه مشهور بد شیخ در رمو
که هست از عجایب رسول	علی را و اولاد از قبول	ز ماکول فایع بکسیند	ز پوشش ملقبین بپوشید
جیشش منور ز نور صلا	بدانفاس نکش فوض فلا	چه بر صفت نیک سپید	از الواح از ملک عصیان
بانمرد عاصی سخن کار کرد	ز کار خوا و از خبر دار کرد	بشیخ از ما گفت بدست	دلیلی تو ام چونکه بر کاخ
نصیحت بفرمایم ی نیکو	که تا بخر ما زار از دبر	از انفاس نیک بشارت	براه همد او زد ادی
بد گفت شیخ باید ز بدان	خدا را دوست بوی بکمان	یک فانی هست نپاشنا	دگر هست باقی عصیان
کند همت غایت مضا	نباشد فرو سر بار فنا	براند از باقی کما بر نظر	رهی نیمه فتنه شوش
که فرمود شاه رسالت	بوحب دنیا سر هرگاه	بخواه ملک عقبه که خرم	یکم از آن به عالم بود
بکن جهل از دین نشو	از آن دان یکدم از بد	زیر این نصیحت چه ازوی	سر شکست دید بدمان
بد گفت کایشیخ عالم	و حسن ملک باقی کدا	بفرمود باید جلا و ملا	تو حاضر و ناظر بدانی خدا
که ترک ظلم فسوق و جور	دل از کینه خلایق داری	بد از عینت باز انگا	نزد گنای بد کماله
بایان حق کوشد کمال	دو بد بپوشی ز دست	نه پوشی حرام نه پوشی حرام	دل خوش بند بقیه مدام

بدل جادهی جلال رسول
 نولای ایشان نباشد اگر
 دل منع کشد صد در
 بنوبه کرشید هم چون صبح
 شد از زمین ز اهل دل
 با ستم غفلت ز بانگ کرنا
 بیک گوشه غریبه پشست
 و داعی نمودند از ارم پست
 چه شد باز گشتن ز پست
 بیک خانه در محفل و یک
 پیر پید احوال الشیخ
 کرفه بهاسری خویش را
 زیر دل زده بخت گشت
 پیر پید از مرد بار دگر
 نمودی چه الشیخ در دشت
 دگر باز آمد بدلت حاجت
 بخشید از جوع هم برکم
 دلش سوخت بر حال انس
 چه و پاستا بوده بر زمین
 بگویند خشکی که هرام شد
 بر آب شد شست پشست
 دگر باز او بادل بر خون
 و دایره بود از آب و آن
 شد در تعجب از انعام
 نکرد انعام بدلت انکشتو

که اعمال زاندر کدو
 نداد عبادان صلاح
 ز درها انوعطه کشید
 بر او باز شد با بها فوج
 رها پند از انظر و فصل
 شد از رحمت بر دگر بیبا
 کمر زانی طاعت پست
 بسوخته رفت انحن پست
 رسید و بیعد از دگر
 بر فغانست بر رحمت بر دگر
 بگشتند او که از پست
 بخشید مسکین و پست
 در انخانه آمد بیک گشت
 وی از خادما میریدان
 ملین کلبه پاستا بیبا
 مکرید از کلبه و جوی
 فروخته از هر کس دم و
 که بد شد حبال و غیر
 رعایت بر او باید سخن
 بچپستان اندر همان کشت
 بفرمود بخت بد و مصو
 از انصورت زدند از بد
 در انوقت بنها پاد کلب
 پس منع کردند و دانا
 بدلت انس بدلت انس

بدایان نظیر شانشان
 رساند از رضا و حیا
 همانجا نوزدها بیبا
 رها پندش انشیخ از کار
 وجود و جفا و دم ز کشت
 از انفسان پیر و پست
 همانسال توفیق گشت
 هفت باشد بدلت انس
 ز مردم پیر پید انشیخ
 بخانه نرفته پس و باز گشت
 در انخانه هفت سال
 بانکه از انخویش فاش شد
 بیفتاد بر توبه انشیخ
 بگفت او که رفتند مجوس
 رفته است انس زام و
 بنزد یکی صومعه چو پست
 رک پست فاند انشیخ
 و هم افروخته از خدا
 برون برین اخیر انشیخ
 هم از مطهره در کلویش
 بیامد سر بر شد هفت
 بنزد یک انکلبه از دگر
 بفرمود پست انکلبه
 که بنهاد سکون بالا
 چه بگذشت ز فرغ

اولا لامر و نوری انشیخ
 ز انفسان پست انشیخ
 بدلت انس توفیق الی الله
 بدلت انس توفیق الی الله
 دلیل بر مرد توفیق گشت
 گدشت از دگر و جایی
 بیامد پیر پست انشیخ
 شرف یافت ز انخانه پست
 چه پستی بگشتند از حال شیخ
 بخاک بخت چونکه دگشت
 ز اعدا کان سیر گشت
 کنوز رفت بر رحمت از دگر
 مدخواست نکاه از خاک
 مکرید سگی ز دگر انعام
 بر خانه داران حال جفا
 بیک خانه کلبه از غریبه
 نفس بد هفت سال
 در انجا پست دگر از دگر
 بمالید پست پهلوی
 نهادش بر خند که یک
 کلام الله بخواند بود
 از ان مان که پست پست
 که انس بیالای پست
 بر دگر خود پست پست
 بدیزه شد دگر هم غریبا

نمودند جمعیت بر سرش
از بعد از زاری و طوط
اجتا بکشد با او چنین
بدند با جماعت در آن گفتگو
بگفتند مردم که دیوانه گشت
خود را بنیدش از هر چه خورد خوش
بگفت او که خدمت بسا
بگفتند سکران بران تو پیش
مگویند او گفت ز بد آن
نمک را چه است که شناسند
گرسنه نشسته بر سرش
بدم من سبکی از سگان چشم
رسیدند بپند و لایزال
بر آن سر زشته اندک را گفتا
همی گفت کی دوستان پند
رسید بغیر قریب از شما
نیکند من را بکسر دار من
اگر چه بیاطل بد در شست
بشستم دل از مهر دارنیا
مرا حفظ این کلبه را بخور
رفت به همراه انسان ببرد
بقانون شیخ و عمل کرد
و از شیخ بگرفتند بغل
کشد برای من این جمله
تمام طریقه ادب را بجا

بدیدند که بر سرش
که نایست افرو نشود محرم
ترا نیست کلبه با مردین
بد کرد خدا بود مشغول او
حکایاتش در شهر شناسند
اغایم بر فتنه او زان پیش
که بند برنا کسان گشت
چرا زو کشتی این همه رخ خوش
که این سگ بود صاحب من
بد از پیر من نایب نا که تو
ز فتنی را با جماعت دگر
و زان فتنه از من میر جیم
کم خد اینک بیاد گار
که داده مرا خدا و نجات
ز کردار ز شتم شما اکید
امید چنین است از کردگار
ببخشد از شستی کار من
با خلاص من بود و صدق
به پیوسته ام خوابا عبا
کز امیرش خلف دنیا پرست
ده مرقد شیخ خود را سپرد
مردان زیمر شد ایمن
که خوشتر کردی مرا بغل
سبک که اندر سر اسب بچ
بیاورد که از بهر طامع جا

بماند ندانند همه را
گرفتند سبک کنون بغل
چه خالست با اثر ای بر
بایشان نمی داد اصل او
کوی او که چون خواندها
بصیحت نمودند او را
نه خواهم از خلق من حرم
بمالی بجلدش بود و غنیمت
تو این سخن فاش فاش
از بعد از وفاتش ز راه
از اینک تا داری اخم
که بد خدا اینک مرشد
شناسم بر خداوند
همه روزه ما را در پیش
من را باطن پاک روشن
که از جلال رسولانم
از آل علی چون که کلبی منم
سوزا جو کرده آروگون
ندار ز گفتار خلق هیچ
و داعی بر آن که بیاد منم
بدانجا که بد شیخ خاتما
شیخ کشت از خواب چون
تو از شرکان گفتا جریا
بمحو من نایب نمود
سفر من از آنچه کردی تمام

که اینم در با اجلال و غرور
نکرد است با حال کس این عمل
کاین شغل تو نیست از
چنین تانهی که در پا از دکان
بپهلوی خود کلبه جای داد
که سکران با این خدمت
نمی جویم از مردمان غریبه
کینه بر سبکی این همه لایست
برو خداوند سکران شناس
بدید من مرقدش کرده جا
و زانم در پیوسته سوختم
کز شتم ز یاداری از شتم
بمن کرد پیک او کم من نکو
چنین بار آورد از کلبه
که میبوی صاحب این کلبه
هم از برکت روح از نیکیا
دم از بخشش ستکای
نظم و بدعت بر فم
امید بود از خداوند پا
از انجا که رخت بر بست
بیا کرد به بعد از انجا
در انوا فعه بد مرشد بخو
که راضی کار نبوا دا خدا
کز پیک بخود بد کردی
بدید نمودی مرا اخرام

کسم معجزه را بکمال
ز دوات بچل مؤمنان
مستفید از پای بوسه
بدل تخم مهر شما گاشتم
ازال مینه همیکردند
ز ما داشت مال خود را بد
بمکه در خانه بود چون
در انجاء بیست پاستافم
بمکه باد خوشوار و خدا
بگفت از پی ایستاده نمون
سرش از انکشتن مهر کرد
همانند یکی مردت بدیش
از او هر چه خواهی بپرس
بد عرض نمود کی شهر باز
منم گفت در جان تو داری حکا
تو چون بپکی از حجه کردی
من ایستاد باز کردید
بمن گفت باشد ترا این پیک
نمود من از باب خود جستجو
ترا بد تو لا برال سینه
برود در فلان موضع صحن
ولی ثلث از دبد برامنا
منحصر بفرمودش انشرف
پسر ایفره و پس از انجناب
از انکشتن تحقیقش سبکی

ذکر معجزه ابراهیم علیه السلام

خبر داده زن کوفه اندک
محمد و باقر علیه السلام
نبرا از اعدایان دامن
مرا تر فرزد بر شما فضل
چه کردید محبوسندان
نهان خانه داشتند
بجستم بپه لبک کم باقم
که زن کوفه عمر کرد مرا
که محتاج درویش شستم
پس اننامه را دار برست
بد اننامه باز گویش
هر آنچه بخواهی کند انجنا
برفتم شبانگاه اندر مرا
پیام ترا داد مرا بشهر باز
بفرمان و ما نمایم کار
بیاوردمی درین کوی
سینه کشیده زد و ناشر
چرا گشته اینچنین نیرود
از ان مینمودم نبود شمنه
در غمی است چون ایکن
دو ملک کر از تو باشد
پس از چند وقت گشت
کرانپاره سود رسید
از الطاف پروردگار ملک

که روشن شود دیدن
بیکر و زامد کرد سیر
منم از تو لا بیان بی نیل
که رحمت نسا دبد و کرد
بدن هم عداوت بدست
شتم زوین گشت و ارد
که مالش را خانه کرده
بخاک انجناسن موقوف
بدن مرابه پنی و بر از او
بیاع دشر خل میل گشت
طلبدن از جان بصوت
مران نامه را نزد او
بیامد بر انسه سرفراز
بنگاه شخصی بیامد بر
که دانستم حال بشننا
که باب ترا اور و اینر
لباسه فطران زخمی کون
گفت از بدین غدا بایم
زال مینه شدن بنا
خبر بدیمت اینرمان نزد
در اهرم یکصد پتجاه
مکر اندر اهرم بچند او
بفرمود و را هر خیر و منما
که بود از تو لای مانا امید
کند غوص در بحر اندیش

در معرفت اند و زانکه
 بخاند از تو لای ایشان بود
 چهل سال که نه و زانکه بود
 بفرمان پروردگار حلیل
 که تاحق کند توبه ترا قبول
 که از ترک اولای من گذر
 از ادم گذشتیم خواهچنین
 برال عیال چون خوشیست
 بر او گشت اثر گلستان
 در اطراف و کل در جهان
 کلام از نکشته بدیش خیل
 اگر فیض ایشان بود تیر
 نکشته بجهنم که خا بر شا
 چه بنمویا بید ایشان ملک
 بدانان ایشان ز جمله
 اگر توبه کردند شد قبول
 الهی تو دانی که مقصود ما
 و توبه داده بپاهان ایشان
 و گریه است توبه بجنس زان
 از این توبه میسر نیلان
 خدا فخر است از تمام قلوب
 بهنگام توبه بر این فکر باشد
 از این پیش اندر گرفتن چه
 در گفتگوهای بگفته را
 الهی بفریب ولای رسول

بداند که هستند از تو لای
 تولا بهر درد در زمان بود
 برانکه اولی که بنمویا بود
 بداد تعلیم پس حیل
 زمین تولا ای ال رسول
 بفرمود رحمت بر او داد
 شد از نیز ایشان بادی
 از انور طه گشته او هم بر
 که نمره کردید جبر از ان
 غر جوانی بلبلا شد بد
 برستی فرعون برایشی
 نکشته عصا از در خوا
 بد بوسه و گشت با
 بچار ملک رفت هم چون
 از انور طه کوفتند درین
 نمیکرد از خا حنا ایشان
 ولای علی اسال عبا
 بقسمیکه مشرع بچنان
 چه سحره اباحدا چنان
 چنین توبه بدتر بود از کما
 بنشد بدین گونه توبه نش
 که اندر ملافی بماندش
 بود پس که شربت برایش بود
 بکجینه کوشیدن زانجا
 ولای علی دوست بود

تولای احمد چند واک
 بگوشند خورده اندک
 بمالید بر خسان و سنان
 که بنکر تو بر شاعر شریف
 چه و دید اسماء ال عبا
 اگر از تولا ای ایشان بود
 از ایشان بند که فتح فتح
 با تشر بر از بر شد خلیل
 نشانند و زانکه لای تخت
 بد بچله از فیض احمدان
 و زاکر عصا تولا نبود
 که انوارشان سر بنفشه
 نمیکرد عینه که ایشان
 غرض هر یک از دنیا اولیا
 از انوار ایشان چه جسته
 ز فیض تولا ایشان گریه
 تولا ایشان را بماندش
 چه زهر کاه بود توبه
 نیاید چنین توبه که کما
 که در حال کرد بود اینجا
 چنین توبه هستند نکوی
 زین کای پیش نادم بر
 شینک با نفس سر کشان
 برزد بر دامن کرد کار
 بخوامان دین بر سر

بود منشا عیس غیج لال
 که از چه اخراج شدن هستند
 بنالید در نزد زانک
 اسما این پنج کن شفیع
 فشم داد بر حق ایشان خدا
 هنوز از پنهان بود که بود
 رطوفان تمیست کشی نوح
 بر او از ان پنج زن شد خیل
 چه شاهان با جاه فرود
 تولا ای ایشان چنین کرد
 عصا شربند بد بیضا
 چنان بوسه از حسد داشت
 بنیافت از جایگاه رفیع
 شدند بیکور طه میندا
 از انور طه ایشان ماند
 دو صد توبه بر کن میندا
 و زان خواب غفلت توبه
 بدانان چه توبه کنه میسر
 که سحره باشد با کرد کما
 کم عود برانکه لا محال
 که هرگز نکرد در کرد او
 ز نشی که بر بغل نوح
 بیایست تا گوش هوش
 و ز خواست توفیق آمد
 بکاید چنین با با شش عشر

بگو توبه ای دل های پاک
فلیک که از بیم تو مملو است
که ما را هم اول توبه بخش
پشیمانان کن ز کردار شوم
درون برومان کند تو
شبه هم چو شبها بلند دراز
ز طاعت ده حلقه پای پیچ
نمود بخواب ندیش باز
نهاد قدم را بجزر کمر
از اصرار اندر صفا خوش
شد چو نمبر معانی
نداده اند بر بند جاوید
از ان پیش کفنی نو زددم
چه ضامن را ندر معابد
که امین عمل کرد ز دست
که آخر مست بخشین کار
مصرع معاصی شوا فیل
نکته کسی اکس انرمان
بهر خطه شیطا بود کین
پس بندگان خداوند پاک
از انچه وار شده در کلا
گذشته زان تر نفیم جهان
شب روز در صود کسج
نماندش بیک روز دیگر
از او شیخ بر سید اکس

بلوح ل صا توبه ناک
برید از همه خلوت بر تو
تولای غلامو بخش
کمرستانان توبه چون
بهر وجهها نماز کند ر

بچشیکه در نیمه شب
بصا دلها صاحبان
ز بعد از توبه بنوینا
که ثابت بداد بر جسم
بخشاجن توبه کن عطا

فصل پنجم در بیان معاصی

نبردی مرا خواب خوش
شد در خیالات و دراز
کشید پی غوص بر سر
زد بانک بر نفس عاصی
بطلبیکه در سپاهی
بنا که بر آخر کر اید عمر
کن اندیشه بهر ایام مرگ
چند از اند خلاصی بود
چنین مرزا و خوبا شد
ز فریز رخ بخواب بر پا
کز اصرار انت بداید لب
دخی از فروشت از چند
که بر بندگان زان

ستانکر چو نشت است
چه فاد اندر جانها
شمر لبی نش بر تو
بد کفتم بجزر می خبر
درون برو تا نماید بنا
مصرع معاصی با شین
کلوب چه نقشه دست
در اند که چشما بقتل
اکرمک نهائیم بود بود
که با انهم معصیت
کسے طول بر رخ چسالی
چساکرند از ان خو
که انمعصیت نمود ان

حکایت شیخ بر صمصاف در بیان
شیطان و مراد گزینا

شب روز بینه طاعت
چنان غایب در زمانه بود
نهاد داشت در قلب ام
در این صوازی چینه

به پیشان چنان راه عطا
گذشتش و زان روضه
بصور چه عبادا مدبر
چرا پوشش تو بوازیر

ز خوف بنادید تنگ کشند
بمقولی طاعت مقبلان
چنان توبه کوباید چنان
بخواب مرده و در کار است
ولا را و لا را و لا را و لا
چه لغت عرسا عاشو کدا
دوبد زهر سوگند نظر
خیالات را جمله بد محال
کشید از اعمال سر شل
از اصرار بر جزر بود بر
دلک بر کرد و دست
چه خواهی نمودن مالت
چه خواهی نمودن با این عمل
ز بطلان قسا سائی بنا
پس از مرگ دیگر چه خواهی
علاجش بیاید که اکنون
مگر بخنی معصیت کند
که باشد بچک خدا الیم
توان توبه بنمودش از
بدین عهد دادن هلاک
که میو یک شیخ صمصا
که از طاعتش در سباده
از اخلاش بلیس شفته جا
در انصتو پای دیافسون
بکفت غایب کسستم شیخ

چنین از رو باشد استغفار
که هر که در طاعت حق
سه روز سه شب خیر است
بد گفت که این خبر را
که عصیان حق را
چنین باز میمانم از خواب
از ابله سر نه و بر سر نه
که باشد حرم از دایه
بود در جهان مسکری خرا
بگفت و فلان قهره دور
در انقهره شد عورت ابله
همای خرد از سرش برید
فضا از زمان شوهر پر
شد ابله ملعون حکمران
گرفتند او را و بستند
که آب ضویش شفا شد
پس او را کشیدند بالا
همین جز او چنان سر
که من اندر اینکار محبت
بگفت او که من لب نه شدم
بایمان ابله سجده کرد
فرود میخندش برانگاه
عبان چند ساله رفت
حذر کرد باین نزع صبا
مدامست ابله بر کین

که با تو شود در عبادت
خدا ند عالم معینش
نه نوشید خفت نه رنج
خدا نک حیل از کانکر در
پس از توبه کرد بدکار
توانم بدین افاضات
بگو تا چه عصیان توانست
بیای به خلاوت توبه کرد
فرود بر از انجره را بکا
دو انجا همه رسید بکا
بنفد و رع زو شایع
زدل حکم شهنش کشند
مرالشیخ باند زنا کار
چه فسان نمود حکایت
که از حکم زار خود بد
برو بر پیشرفت انداخت
شد ابله چون ساقا
اینس لعین هم چو فحش
چنین باینسان بد است
چنان سجده شام میایم
بیکاره ایمان بد کرد
بد رخ از انداز شد
شد در دنیا بیکد
پس باین کوچه که در نظر
کند نفس اماره با خود

معین توانم در اینکار
پس ابله بر عبادت
که شخم زکارش تجب نمود
بد گفت کی شیخ پیچید
چه عصیان بد شد از او
چه بنیاد کارش بد شد
چنین ابله بر از خواب
ابا کرد انشیخ پس زنا
وی از معصیهها بود
پس از معصیهها مدبر
چه بکجه نوشید از آن
بر زاندا و یخ بهر فضا
ز غیبت بر او نند گشت
فرستاد او قهرمانان
فکندند که در دین
بیرندش اند بر حکم
بد گفت چون بلی حال
و داکت شیطا پر از
کنون که خواهی که کردی
از انرا گفتش بنای ملول
بلا از ایمان با صدمه
زید جر کوید از انچه
پس ای بدکار خداوند
حقیر کنه نپز باشد عظیم
باین حد ها ساز دایم

بد گفت انشیخ و هیز کار
نصرع کمان را در طاعت
مرا کاشکی از چنین تاب تو
بود منشا این افاضات
از انباد دایم خوف اندر
بندا که از مکران نادر
زنا کن پس آنکه توبه شتا
بگفت از زنا که داری
بگفت از کجادر که دارم
که از انجا پند ابله درون
بشد کاخ فم شمس خرا
زنا کرد و ایمان بیکار
بجاست شیخ و زانم
چه فکند دیدند که شد
شدند جمع بر کرد و انگشت
بختین نزدان یانه
بگفت هر که با من شد
فرود زد و وصل باشد
بمرا ز سر سجده نما
بایمان بکن سجده دارم
مسافر شد او در دیار
بدام مدلت چنان شد
بنایست پیوراه هلاک
برد شخصه از غدا الم
که بخشد کنه را خدا

چه عیب است و اینکه سار
دوازده چکال ام الفشا
پل نبه که عصیانور کین
مدام است نام فریدر بل
اگر هوشمند نصیحت شنو
بنام بر این گفتگو بکند
بهر صبح شام ز چپها عمر
پی نری نفس سخت و نزار
دل روشنتر خالی از حشر
ز خون مرده دامش لعل زک
چه پند عایش نجیب
بدانصومعه روز یک دور
دلش پر ز خون بود بالبلبل
یک ناخوشی مبتلا شد
نمودند اظهار مطلب بر
ناممل تمایید تا وفات
چه عومعه انجاعت هنی
بدانساند که ابرار است
ز بجز یک نفس زو سوس
نمودند دامن پر هجر چا
ز عابد بیزد مرغ جان پر
امانت خیانت نمودن بلبل
در آن حال شیطا چه کرد
بگو خا لباران ماهفت
از این بود در جنت و نوا

بخشد بگونه انزاله
دهد خرمین یماز بنا
مقصود محر تفاوت
حکایت عابد و فریدر
و تقبل سید او بسبب عین
بد عابد در پی سید
کل بند که ریخت مراب
نیفتاد پیک سجودش
ز باشر بلسیح هلیل
ز شب خیزش عرض کرد
باما جگاه اجابت نشد
بیرند که هر بهانه معکوس
بدش نیز بر او براندگان
که تو مید کشند احباب
که بد شد شفا اندر
دینار اندازد ریغ انرمان
بد سنا مدد بلبل
شجرها پر هجرش زبا
در اولیم خواست با
در غایت با بر نداشت
که دخر زارد بد و صا
ز ناموس و برده ابردر
بگوشت ظاهرا گفتند
نما می حال خوار باز گفت
در توبه بر بندگانش

بدین جمله اندر معاصد
بیکامر شکر کشید
ز شیطان نماند خور
حکایت عابد و فریدر
و تقبل سید او بسبب عین
چهل سال از خلوت غریب
شب روز شرب و اجا
بد معاد از او زود
ز بجز پر پیچش اضطرار
و از اینسته انکست خرمکا
به پچید از او نشد چنان
نمودی بد التماس دعا
در آن سر مین بوی باد
بیردند خواهر پشانی
بفرمود عابد که باشد مر
نهادند خواهرش را
بفکند مابد بد نظر
ز هر سنت نرکان بلبل
هوسها تقبلا اعان
ز ترغیب شیطا دین
عرضان که تعابد پیر
روئی هر دو کون کرد
که از کارها را کرد چه
بد گفت شیطا که کون
بیایند نر بیکار کون

برون از طریق خلا کشد
برازد دبار و دوازده بنا
که چون شمع مندا آفت
بدام افکند خلوت خرامل
بد بنال گفتار شیطان
بکنج تخر و غزلت خرید
بد جاری از جو پیا
ز خوان رضا خداوند
بد کوسن نفسش اندر
ندمهای خوابش استوار
نکو نفس روشن خود
دعا کردی یافتد شفا
وزاد خری بود مانند
بمسد بر عابد پنا خوا
یکی رفت مخصوص بهر دعا
برفتند خود سوهامون
وزا ساخت بلبل
نهادند ز کشور قلبل
در فتنه هر طرف با کشید
عنان نامل در ستش کشید
بدام خیانت در افتاد
در تیره رو بخوار کرد
بن جمله را انکه باید نمود
تواند از این حکایت
که اخوان در خیر چه بندد

نکردند که از این داستان
چه نزد تو آیند خوان و
بسال شوم از ضربت شمشیر
رسیدند بوقت خوان و
از انصومعه رو گرفتند
نمودند خوان را و پرستی
بایشان نشان داد پس
زخم جامها را نمودند چاک
بزدند در شهر دزدان
کشت که مهرش بدل شدند
پی سر مه برندی زیاده
بدایلیس و نماند در کشت
تو از چند سالیکه در کار
تو یکبار از کون مرا بجا کن
نمودند از لحظه اش سنگسار
عرض آنکه شیطان بود بر با
پس نامداران با احزان
ز کین بجای او از جبین
بگرداند او را راه صواب
خواهدی این کینه را از
زند بر عنایات بران قد
بر ناگهان نفس از تو
رسیدت کجا کار تمام
بقیلتی سند شد اند
ز طاعت او و زیناد شکست

بد گفت غایب که ساجیان
نمایند از حال او پرستی
مرا از خبر بکنه را بکشند
و خواهر نمودند از او پرستی
بهاموی جسدش نشان
بگفت خبرش به بوار و
که اینجا است بر خاک و
نمودند برفق خاشاک
بگفتند احوال از و شب
بد تخم کین و را کاشند
بر از سنگ اما از کمال
چه پیران خدائی مدد
خدای ستم را از نو سجود
کرا پیورط برهانمت
روانشد بنار او را با
سکاستش از بماند
که اندر عیان بدست
همیشه بود در دم و زین
کند کار از خاک ملک خراب
خلا از او بدست باعد
نه مغرور بر طاعتش
بچه سا غفلت کند
زنا کرد و قتل کشید
نشد کین ابله پس در کمال
ز خیل ملک جمله سبقت

و از گفت شیطان مدد
بگو من بد در نماز دعا
برو بران بیکر حال
تعلیم شیطان جوار و
در حال شیطان عجوز
ابا او نوشت اهدا
چه خوان مرا خاک بشکافند
گرفتند ترا هدیه
بجست نمودند از احوال
ز بهر شفا برد اب و
بفرمود انگاه از شهر بار
بد گفت کین غایب از کین
کنون بد بپاسم کاف
اشاره کان غایب وی
بیان تا که عصای کین
بهر عصا انکس
که از پشت سبب حسن
سند شتابش بوزن
ز تیغ سپهر بدانلعین
پس هر کس بود غافل بدین
زبیا که کینه شد و
ندید که شیخ که مراض
در انجا و داشت او بر
مکر او خوشم که عیان
بدانسان که اندر کین

بکشد و خبر کن نهان ز رخا
برفت و ندانم که رفته کجا
دواند شست بنمود و زین
چه بر قول غایب بد اعتقاد
برایشان عیان کشت اشک
بگشته است در خاک کرده
و زان خواهر کشته را بافند
ببستند او را بر بخت
شد از خلق بر کرد و از کجا
شد جملگی تشنه خون
کشدند غایب را بیالای
من همشم خدایند و
نکون بر سر از جانب قضا
بشیطانم و دم سحر کرد
چه بایند کان خدا میکند
نموده است بر سر عمر
بخاک ملالت فکند این غل
زنداره سالک راه دین
نه هست اینم تا دم و این
بیاید که اندر طرفها میر
تجدد که با شیطان هجو
دو صد سال افرین عیان
بیکار و بی کافر نمود
خداوند از چند طاعت
زوان مغرور بپسند

مقرب بدانقدر نزداله
 ز فرمان پروردگار محبت
 ابر کرد نشط و لغت
 ز مکر جبهه شیطانی
 بنفد پر کز خفا بلباس
 بر طاعت دنیا اولیا
 نکریم طاعت غیر خند
 چنان پس در انبیا دانما
 در این راه سرگرد باید قد
 که از لطف مقبول فراید
 شود کار بر نفس اماره
 ندانیم عصیان خوار خیر
 هراس از نباشد خرد خدا
 بناد و از انکار دنیا
 بدرگاه فرمانده خواص
 الهی بحق محمد و آل
 بحق کسانی که گاه گاه
 خدایک معجزات کفشان
 بچسند هر چیز بایست
 که ما را هم از معصیتها دور
 سازد و در جهانند
 ز عصیان بگذشتند و کرد
 در این آخر عمر هوشی
 بخشید که محکم بپیش
 غم چون چنان بپای

که بر وی ببری ملائک
 ابا که طغیان کرد کشید
 و زاهیچ سوانعلمها اند
 ببردن خود را سلا و
 توانیم ایمان برین برون
 بویست تا لا اوتی بها
 بدانسانکه باید ترانید
 بود لا یوزر که کبریا
 ولی چون میشد ارگور
 نکهد از دامن مکر شرعی
 خور شیشه از دهان
 بنسیم از عرصه دارو
 شوند بر معصیت
 نمیکش بر کرد خرفشا
 زد و زد دل ناعصیان
 به معصیتها بپوشان
 بچسند از انکار کفشا
 نمودند در جای علالت
 نمودند گانیکه باشد در
 درون برو تا بکن بر تو
 دل از مهر طاعت کند
 نکر بر کرد عصیان
 ز راه کرم چشم کویش
 خاتم کتابک در شایع
 این دنیا فرمودند

بنا که حفظ الطاعت نکرد
 بعین کشته مرد و در تو
 صیقل این است نشین
 بهر خطه از کار که شد
 بسیم بپیکه پرورد ایم
 و حال نکه انها بلباس
 بجائی که ان پیشوایان
 که مغرور از ان توانیم
 عبات نمود عجلش
 درون پرورد شد کند
 نکریم دیگر بیکر گاه
 خرپشه مردان بر دانه
 غرا بیل اند بلاش
 زدی پای در جابگاه
 براهیکه بایست نشین
 بانها که بودند معصوم
 بر اندیش طاعت مغرور
 بانها که مردانه در راه
 بچند کلهای مانع و
 در فهم بر و ما بر کشا
 مصرعها مکر دانما
 مکر بگذشتند تا کنیم
 در او و راهیکه باشد

و زاهیچ سوانعباد نکرد
 بر ندانند از انما که بود
 خلاقی حکم الهی نکرد
 شد کج اندیشه و انقب
 عبات که در عمر خود کرده
 بکشند اینا بر کرد کار
 بگویند بر طاعت خود
 نباید دلی ان عبات نکند
 دل اند عبات بر دانه
 طلبکار راه سعادت کند
 بغولان غفلت شویست
 مدامند از جرح خود
 ندانند که اندر کجایش
 محمد السرموی شفیع
 ز خو مطلب خویش را
 مدام از تو بودند اندیشه
 نکهد شنید بر این خو
 بر فند چسند مرا تو
 نشسند بر مصلحت
 و فرات از انک عصیان
 ز شیطان مکر دانما
 نلانی وانی کافی کنیم
 خدا یا خدا یا خدا
 بر افراشتم بهر کفشا
 که بلبل بهاران در گلشن

شدازان نواسر خرم سرم
که دنیا تیان مر مراد نظر
که دنیا تیان هستم درم
بنغان یا سر بر مو راوی
ز ملبوس مشرب مطعوم
ز مشرب با زخمه هست
ز مر کوب سبست بهر زان
ز منکوح اعظم فواید عجا
چه عظم زلفان دنیا است
دگر در حصون این پیر زان
کمالش و بال جمالش و بال
ز پیری کند چهره ما را نیم
بر پرخ اگر هستی ناسخ
که دنیا دور و دار دارد روی
دال نه جمال غرور دین
یا از دست خدا زین باده
که بایم فلان بود پور فلان
غلامان چه تا کثیران کذا
چه شد رض مرغ جان غریب
فرمانده اند در کار کثیر
قبیل چه نام کدام مشرب
که خواستند در وادم پند
نجات که را از حسرت بد
یکی کشت ناخی یکی شد هلا
و کراز لب سحر اندک

بجولان در آمد کسب فلم
ز یک اسخو اندتقید ر
ز بر کنی که باشد ملح زان
چنین سفب بهر سر در
ز منکوح مشرب مشیوم
بهایم شرب کند درانه
بود صبا در عرض هلا
کران قنهایان زلفا
دگر در مقدار از این
چه نبت بوجه شرب کمال
بود هر دو اندر عرض و
که غار شد و کلر چیزا
که کرد دهم اغوش را خاک
نقوباد بر روی دنیا نعو

علی ولی حی دیادین
که باشد از دست خدا
علیر بنغان خالو چکان
غم از بهر دنیا ی فانی خو
ز مطعوش و سلازبان
ز مشرب مشرب خوشبو
ز ملبوس دیا بود بهر
چه جمع عشق درازا
چه سبب دنیا از این مو
کمالیکه حاصل ز دنیا شود
نیاید پس از حشمت هیچ کا
شو که ربانی رخ ارغوا
نیاید رخ نیک زینا بکار
سرای سنجی نیز به هیچ

در مکتب حقایق کسب نمودن

نفاخر بود از حسرت و
بکسی نمودی چنین و
بزرگیم دایم از خاص
بر در در خانه کوس و
نماند این اشعار از چو
نه حسن را اینها بود
حسب پس یکی هست
نقایل و هایل نشیند
بود حال مرده بد نیکی و
چرا و هر وقت می نگو

از این راه سر کند بر زان
حقیقه چند عشق را چند
نفاخر نماید بر هیچ و
ندارد اینها که چونند
نرسد که عریل از کلا
نه بد کند کسرا از اینها
دگر این عبوسا و حریف
کرادم و خوابی اصل
حسب منکس با ب شو
ند یک معونه بن برید

خبر داده در باب حقایق
از اندر دم هستی زان کلا
همچو آمد اسباب نایدا
ولذات دنیا ی زان پیش
که باشد لغاب مکران را
که انهم بود خون هو ی
نپند ز کرمند روی
پس آن بول کا هست کلا
که جمله خست از عظم و
سینه در روز عقی شود
کل حسن بر رفت دوجا
چه بکدم فند در اسخو
بر بیانی دهر دین مدار
کد زان و راه خردا بسنج
که کرده بسی جهان دین
زبان خفانه بخواند
بپره نتیجه کدام و کیند
که هیچند جمله هنگام کوح
دگر در دین که دم بر
حسب ذری زان کلا
یکی بدایت مام از کاینان
که اصل و حقایق یکیست
یکی کشت قاتل و مقتولان
چرا غری منکس فرزند
ابا ان بد شد شریف

بند عم احمد مکر بولبت
محمد که پورا بوبکر بود
زد و غرور و حماقت بود
ز بطن شقی اندر آید سپید
پس اینها هوها اینها هوار
حسب نه واقف از کار شو
اگر بکنند ریشخند بریش
چه جا بود خالی سرفکون
مهر این ساغر از بادش می
نوسند کل خوش شوره
بود خام ایندو خامش
بود سنگدل مدبر پیر
چنان چیرد سبب است در
چنان مردمان را بداده
بسی زاهدان را که بر زار کرد
بسی غافلان را که از خشا
بسی سرفرازان که مینا کرد
بناشید از هم بسی خروجا
دلش با بسیا پر خون بود
برای بخت که خسته با بسیا
ز خون دامن مرصه بگرفت
چه بگویند مثل نمائی در
خسین چاکر ده بابو
دگر کشان از کینه ها بپرا
عیان ساختن کاه طون بود

که شد سود و زرخ آبا
آبا ان بد خویش ناجی
مهر اینها نه جز و کرامت
سعد از شقی نیز کردید
هیا هوای اینها ناپاید
کرا غفلت خواب بید
بدنش مده ویش گرفت
نماند بجام نکون می
بود معدد درد بیدید
کبره منظر نیست پیا
پلیک که آب طهارت مید
نه نصیر او را است ب
که در بردش نه خطا و
که افند ز چاه و یل غمت
بسی ضیاع را که ایمان بود
بسی صنانک بیجا رفت
بسی دور مردم که او شام
بسیاشت بر و خدایند
بسی خطه ز فکد کرکون
زد بکرشها نکرده سر کچ
دردشت زار و چون نمود
شکست از بهران هر دو
ز خواجدا ساختن همدگر
بد و زرخ روانش نابیل
نهی سببش کشتی بن زد

امام حسن ابد و لا در
غرض آنکه فخره کردن در
کلام الله هم هست این
بروز که در صو خواهد
نیاید چه یکدتره بر کاس
بد نیادون ذره لبند
بوشوم غدار ناپاید
نیاید کسی در ساری سنج
نکرد است شیرین کس از
خود پیشه یاد نموز مندا
کلم سیفا است این روز
هر از آن وضو اندازان
سرای او سهو خطا
بسی و شمن که بشکد
بسی صوفیان را که از دین
بسی کلر خان را که بر باد
بسی صناداد بیداد است
بسی پایه تخت و لاشکست
کشد ایمان بکین زغلا
نمودند هتک لشکر کشته
نه از فتح او کس شد کام
نه دنیا کون کشته این
یکی در سربازنها کشته
رسولان بیکریا بکشته
ز طوفان جحش و کشتی

که گویند افکند خود را
که بایم چنان بود و ما شمع
در اینجا که فرمود زین
نسب میان نشان نباید
بمهر از آن نارسد کس
نیاید بجا کسی شخند
به اعتبار این هست عباد
می خالی ز غفلت درد
ز غریب نشد بو خوش در مشا
کسی بخت کیر اندید ز خام
سفیدش نشانند اب بهار
ولی بن خود را بد و با
ولی هل او شد از ارضا
وز این ایشان براور کرد
شیوخ فراوان سو خوش
فنادند ز دامهای فتن
خرابش نموده که آباد است
بسی سناها ز کردار نیست
بهم برزند و افروان با قاف
زهر شو حمله و سر کشته
نه اندر شکستش بواغبنا
چنین بود از اول آخر
یکجا بجای دگر گذاشت
برفند از اینده ای در
کشد سود و ملک

خلیل الله را پس در آتش کند
سلمان که در جهنم اگر دخی
چه نوبت بروح آشد با
پناه رسول چونکه نوبت رسید
دگر از وطن آدا و از افرار
پس از آنجا که نوبت آید
پس از رفتن شاه ازین بوی
بیاد آمد شا کلکون بنا
حکومت از آشوب کرب بلا
نه ماهی هاشم مردود
که چون نیش طلس از پا کند
علی اصغر شیر خوار صغیر
فتاندی چرا شمر دوزخ
بکشند دنیا سخیای بلا
چهار کرده با جان رکان
دگر ما ضعیفان از هیچ
یغایت که پوشند خور و نا
کند کج کوه کسب چو زلف
بر دار خواندی برود بخور
اگر پره انجا که کرد بد
بسی پهلوان و بسی شهر
بسی تاج بخش و بسی تاج
بسی با حش و الا نسب
طنا اجل با صلاهی اجل
در افیم در فیدان زوال

فغان دل ندید آسند
اجل میدید کرد با وی
روان ساخت و از چار
حکومت چه جور جفا
ضیای بخش شد کج
بروشت از این دنیا پاید
امام کشت خضر کفن
حسین خامر جمع العبا
که کرب بلا شد بعین
زخم دشت بر کوه کشت
کفی ظلم دنیا و دوزخ
چرا کردش با این تاج
که برده شاه دین زلف
بلا ما بچند است با
که بودند مصو جان
که یکسان بودند با عد
چه دیدن خرم هاشمی
چه قدر دهند بر صد
کنند یک که ز خواند
به بینی سپر ازندان کور
بسی نامدار و بسی کامکا
بسی سرو با لایسی
بسی نیل خلق بسی با
بخاک اندر که سیغ
که سر قطره است بر ریح

اگر آتش خو کشتن
کلم الله باید بنیضا که
ندید چه یوسف ببعد
نخسین نام بد کشت
دگر کردند از پاکش شهید
بد الله چه ز خاک و آید
در اینجا رسید زبان کند
کدامین صیبا او کیم
ز دامادی نامم ارم بیاد
و یا گویم از شبه پیچ
مرا این ظلمها کردی پس بود
چرا اینقدر جور باید نمود
فغانها بود از جفایان
بکمر بدی عزیزان را
کسانیکه بودند اصل و جو
طمع چو نمائیم از او وفا
ز یکطرفه میاید با حاجا
خواند مکره و جهل
که دنیا بود پوچ و لغو
که بشان برو بخمان سر
بسی شهرت و بسی تلوز
بسی باج کیر و بسی فاه
به بینی دوزان شک زند
نه چند نباید زد و زد
فلک که میبود در خرام

نه بکند آتش نشان که بود
دور و دیش شاد و مریشت
چنان از غما بردل و نه
بفرش نمودند خاشاک
شد از غم خود خمره اش نا
سرش خاک کردید شیر
ملام از اندازه حد گذشت
وزان ظلمها چون بیاد آورد
که خو کشتن کام ایوای داد
وزان سر قد علی اکبرش
ابا شیر خواره ستم از چه بود
بر آئینه کوخون علم بود
کسانه ندانند بایت فغان
به بیند نیای محنتش
چهار دوزخ و تاجاعت نمود
بوی وفا این سنجی سرا
که دردم کشتنهای با
که بر و ترو از سرش آورد
بسیع الزوال است و ناپاید
بسی همه اسایه و بسی
بسی جنگجوی بی باغ و
خوش و از بسیا بشو
بغیر اجل جملگی در کین
که با شیم مام از آن رفتگان
کندال ایام مه را تمام

فضایه ها دادند و در کما
فلک کردش بر سکاره
چگونم ز نایا یداری ن
شنیدم که دی بهار کست
یکی از رسولان پرورگار
بیا سخ بگفت و ابا ابجنا
بگفتا که من جمله را کشته
چه آنها که بودند مردان
ز مردی دایشان بودی نشان
بنی گفتای وای برانکس
نمایند از این پس ترا شوی
بود خون دل باده این
هوایش کند بیخ افشار
برافراشته دست بیدار
هر آنکس که بگذرد غش
داده حقیقت کند شخص
بغولان غفلت کند هم
نه دل بر فرازش نه نشیب
از آن بود باید نیز از
بدینا مبال ز کارش بنا
از آنه سخن مختصر خفا
که پایان خواهد در این
کدام بیوفانا که باشد
بصیحه نماید تو نفس جو
از این توانی بکن احراز

نشانه کند بیک مرد نما
بسرود در روزگار
خاکاری بدست
بر او افتادش بنا که کذا
تبارش بر او افتادش
بحال هلاکت در عیش
یکی مردی یکی من کرد
بجاست بکرت من از آن
که عبرت نگیرد از آن
بدام فریب افتاد ز خوی
چسان خون دل می شود
کند میل از رخه در کاش
بهم بر زده خاطر شاد را
برفت از کفش نقد ایمان
دمد شیشه از زوفا
کند بصید از بهشت
فرازش فسونشیت
نیقیم ما از غافل جا
برن پشت بانی بر این
ندارد تحسندند
خرازیوفا خواهند
نکرد موافق بدین
بر زوفا عاقبت سال

نذر نیک کردیده هم است
بود عفا این سخن
خود از بیوفانی جوخت
بر سپید از آمد بر پرده
بیمبر هر مودکی بر وفا
هنوز است بکرت من جا
کسانیکه اغوش رعیت
نشد مردمانه منراجه
کشاید اغوش رعیت
پس ای هوشمند از عقل
خبر تلخ کافی نباشد او
بهم بر زده مهرش حرکا
گرفتار از هر که هلاک
و از غیر نلبسها کانعیت
دهد خرم طاعت دین
عرض اندک ایرتبه شد
فریب فسونش هر آنکس که
چه کوئی صبور از این
نکو نیست زین پس طول
ولی هر چه نالی از این بیوفا
چنین بوده و این طور
اساد ابدام فریاد کشید
بین ناچه کردی و میکنی

حکایت مثل سنگ در با صوفی

دهد در مبدعوت شصت
بجاست کس که نه بر اسب
ولی از جفا این نه برداشت
بیکر و زنده شور بکجو
بکونا کنون کرده چند شو
کفری از آن شوهر چون طلاق
نصرف نکرد است مردی
کشودند نامبل صحبت
کس در بکرت من نسفت
بدارند از شو و صحبت
پوشید بد از این بیوفا
نداد است بر هیچکس درو
نرخست تو پامر جمال لبین
از فلاکیان سینه ها کرد جا
خرام و مناعس نیاز از
کند سدا راه سدا صلا
دوانست بیکر نشیب و فراز
برفت ندانم فراوان بیکر
فل الله علی کشت پند پر
سخن مختصر کن کون و لام
فروتر بگفتن نیر خیم
بهر بجا داد و داشت
نکرد از نیقاعده نیت
سوجاه سار هلاکت بر
بود در یکین چنین دمی

در نصایح با نفس خویش

بد نیک تو جمله کردند بر
در آنجا نباشد فریب مشو
کران باز بارش بمنزل تو
بفعلت اگر عمر بیدی بهر
همان لحظه نیک جلد در
نیکرین نمایند از تو سوال
امان از مصیبت باروخ اما
گشتت بناچار برای خدا
چپش عرف بروراست
بگوئی اگر دزد پتین و
خل مند شرمند و نانو
زبان خشک کبریت سبک
شد دست پایش کم از خود
بخار شرف دنیا عقل کل
صیور دزدانم چه اهی نمود
نه رو نیازی بر دنیا از
نه پانی نهاده بر راه رضا
کران دیده داری تو هم
نه کوشی کران حرف حق را
که انسر زاری شود از
نه امست رفیق بدتر گاه او
نه در حقی بودی بطیفانم
نه اندر جهنم کرده باشی خا
نه تابند کان نه تابند بود
نه با بسوس ملعون نمودی شما

نومم در بر خود بکن جمع و
نرخند خدا کس ز فتنه
غرائب که برسد بسا اخل
چه نمائی بمرنگی پر کز
ز چاه بدمرغ جان بر کشد
ندانم در اندم چسنا حال
چسنا طی شود من بدنام
خطاب خدا را چه کونی جو
فرمانده از رشتی کار
شهادت همدمه تا
سرسک ندانم بدام
که قرار واقف از خاص
گشت شعله بر جمله نا
حبیب خدا پیوسته اریل
نرخه عقد از کار خواه
بنای خود از زرع کرده
کران ندان جانم پیش
کشائی بدتر گاه و بسند
کران بشوق قول ردت
ز رحمت کند از بسوی
کران نزد حق باشد او
که رحمت نماید خدای
که از روز باشد چشم عطا
که داری طمع مهر برود
که خواهی خزان زرب العشا

که پای جشایه فرزند او
کنو بر حسب که داری
بمدر توان باز بر دارا
چه مرغانه جوابت چل
سپارند جسم تو بر خاک
به بینی خرای خود از خبر
در اندم که بر پا شود فتح
ستاده در آن عرصه سخن
نه منکر توان گشت از کار
ز بد کاری خویش رسوا
تفت لرزه لوزان سر نگو
زمین گشته بکذاخته چون
هرسان تمامی بغیران
بوا امانت کاینات
نه در زنی طاعت را ندانم
نه مستیکه لایق بود بر
نه چشمی که در نیمه شبهای
زبانی نه گویند حرف حق
نه دانسی که نهاده باشی
نه فلینکه از رجس باشد
نه بخشایش بر فقیر و
نه دسی که رفتی مسکین
نه افتادگان از اندی
فروتن نکشی نه خاک را
نه طاعتان بنموده بی یا

مبادا در آنجا نور سواشی
گفته اند از دکر بار کس
چه کاوا که انان که از کار به
نه فالی بکار تو اید قیل
شود بیکر نه طعمه مار و
که فشار بر رخ شوی پر کز
بصغری عجز شوی بالضر
نه پای فراد و دست سبز
نه بر خاکت هیچ پنهان بود
نه جایی دکر از آنجا شوی
دل از خون لبالب چه زبانی
چه پنهان لرزنده که بد
طلبکار و رحمت ز دست
بخواهند همین بهرامت
نه که ده عبات ترا از دین
که از ابراری بد گاه است
نه خوف الهی شده اشکار
که کرد در اندم ترا ماصد
با خلاص نزد خداوند
کران ی سوز خیز بجوی رهی
که از روز کرد دتراد سنکیر
که دستت بکده خداوند
که دستت بکده خداوند
که از رخا کساری شوی
که کرد در قبول در کبریا

نه جانبازی بهر جانان ترا
نه صوصاوه نه حج و حجا
هر آنچ نبوده نابودیه
عبادت تو هست شره خفی
که هر چه اندیشه در کار خویش
دو چیز است بهر نوراه
که اینها کل باغ امتداد است
ولا تقنطوا در کلام خداست
اگر هستم از کار خود منفعل
کنر لطاف خود در ستار کند
الهی تو خالق و مابندیم
نهادی بی جرم بالای هم
نمودیم عمر کرامی نلفت
نه دایم نقد وفا بر رضا
در اسواق باد سیه الهی
نوی مر حمت ازای پورین
بیامر همه شیعیان علی
بخشی اگر تو گاه سرا
نکوم که آورده ام طاعت
دجی در رضایت پر دایم
در یغا که دنبال باطل است
در یغا که عمر مر عبث شد
گرفته فرو و نفسم از شهنش
خرد کشنه مغلوب و غلبه
بغایت بستر بردم ایام خویش

که اندم شود از احسان ترا
با خلاص با اعتقاد دعا
هر آنچ که بوده پسندیده
در شرک خفی کن نکشت بخج
به بینی سزا کار خویش
بود بهر فضل دل ناکید
در آن هر چه جویم و خوم
ولسوی عظیم است میده
بشویم رخ خوشتر خون

نکردی نماز یکدایم بکا
نمایم بشک را متصل
نکردن ازین کرد ما خویش
صبر چه ماند در انجلا
بود بر تو مستد و راه بجا
یکی خدایت خدایان
چه کردند ایشان بر امت
چسایم صبور سونا
کم بایب نوبه بر خوش باز

در نوشتن رکاهات و طلب معجز

خطا کار غاصی شرمیده
نیاورده در معصیت
ذطاعت ندازم چیزی
دست ناکه سو عطا می
بخشیم سو منایع
خطا پوش و بخشیده
روح رسول جان علی
بکونا رود بند ارکنا
بطاعت نیر دایم عطا
بله و لعب عمر دایم
ز کار یکدایم غافل شد
ندازم خرازد و ز خیری
فرو بسته بر من در معجز
شد دو مغلوب غلبه
نشد فکر بهر سر انجام خویش

نمودیم عصیان از حد
ز کردار بجای خود رو
نه بخی نشاندیم کایدیا
بله و لعب عمر دایم
بیا زار در حمت گواندیم
بذیرا گرم پوزر غاصی
خصوصا صبور که غرق
ندانم خرازد در کهنه
چربست عمر بچل انیر
کرانبار کشتم زیار دایم
در بیغ ازین کار بی حال
ره بند کجمله از یاد رفت
چنانکشد غایب من نفس
نمود آنچم چه بخی مهتا
ز کف رفت عمر من که نیم

بود محض فرموده کرد گا
از این کرد ها جملگی منفعل
که از کردنش باید افکند
چه خواهم در اندم نمون بوی
نجائی نداری نواز از جها
دگر خمت در ذوالجلال
بودم خون بچسب رفیع
کنار هر دوایه بودا امید
نیازم طلب نام ازین بنا
بهر دو جهان کام کارم
نکند سر شرمسای بگو
نداریم خراب رحمت پنا
نه بخی نشاندیم کایدیا
بدین سووق اسوق پر دایم
بخی دست سرفهانگون بید
بخی دست فا زرد که مران
ز بدل توانش چشم خود
زمانی لقمه خود الهی
نمودم معاصی پیش از کوا
در یغا ز بجا صله اه
بذامن بد حال احوال
کل نو جوانیم بر باد رفت
که کرده مستخفافا لیم
بظا خو جمل کرده در جاد
دقیق شب روز در ریه

طریق ضلالت به پیوده	پی پوج بی هو ده پیو دم	همن از کهنه های بن کج دل	خرد کشته از کار دشمن خجل
نهال خالت سده نارور	نه از دم دریده نه قسیر	سزار پوشش هوش کشته	نه در کوش هم زیور آه
فر و بیل بظوفی از نو	نه در کشتن دل کل مدعا	نه نفس حقیقت بلوغ میر	نه اهر خنیم دسنگیر
بلا طایله رفته ارد عین	بد بنای مشو ده لب عین	نشستم شب با این ان	که این یک چنین گفت چنان
کنون از کشته سپاس	پر ارد دحوای دستان	دم از اسف کف خود	که عمر غریبت شدن لاف
نه بکند شناید نه زنی نمود	نلانی کانی دانی نمود	در این خر عمر ایم بهوش	کشم حلقه بند کیر ابکوش
برازم د نام سن و دیار	بد نگاه داننده چاره	بخواهم از او عد کرد از چو	برش نه تو به از دم پیش
الهی بخو جناب رسول	بخو علی قلی رسول	بخو حسن هر نوش چنان	بچاک دلش انجک زارها
بخو حسین از نام شهید	بخو ش که اندر ده پو	بخو علی زینب غامد	باشک که اندید از بد رو
بنام فرزند از یوم لیث	که بد منش انشا علو	بجعفر که بد خرج علم	که ضاوق دما داشت زای
موسی کاظم علیه السلام	که روشن از ویست	بخو رضا قبله مشین	شهید بغیرت ز ره لعین
بخو محمد تقی الجواد	که جان از راه رضا نو	بخو علی بنقی شاه دین	فرزند شمع شمع
بخو حسن نش عسکری	نشینده بر مستدیک	بمهد هادی صا زما	که بریاست ازین و اینچنان
با ولاد اجدادان نیکو	بخو مهولان پاکت نما	باه ضعیفان بیجان	بعشقی که عاشق ازان
بدرد جوانان نادیده کار	بسوزیدیان باب و ما	بدستیک بردر کشت	بیاییکه اندر رضایت زد
بمظلوم زانیکه بر دارش	بمرواسیر که از کارش	بدرد ماندگان بلا و	شهیدانی اس غسل کفن
بخونیکه اندر رضایت حکمید	بجسمیکه از خا ز طپید	بسرما که اندر دانه	بجسمیکه سو تو بکشاده
بدلها که از جور بکشد	بیل که از ظلم بر بسته	بیاریکه واصل ابویار	ز خود پیچید و خبر دار
بسوز دل پر سوز و کد	بمهر توان محرم برادر	بانها که بردر کشت	جیب تو و شافع عالمند
که از معصیه ها من کرد	برسد کان پرده ام را	نوهی خطا بخش بود	سزای تقصیر بر من مگیر
بر این ان ابرویم مر بر	خواهم زد و نان ناچیز	کون که کشته کشید	چنانیکه کون کشید
نه فایز عصیان من بستر	بدای بخشش بکس	مکر دهم از رحمت نا	کس از در کشت امید
خود در دم فرمود سخن	دعا از شما استجابت	اگر چه بود جرم از حد	ولی رحمت هست از ان
بر آورده ام حال سن و	در استجابت بفرمای	زبان که کشته کشید	کام بریزم چه بر حوان
سینه رویم از کار خود	فرغانه و شرمسار	نور الطاف از رحمت	که مینا شد در خون

خلاصم کن از بارشتر منگ
مرا اندازان راه ثابت بد
کم غم در خلعت از این تنگ
بفرمان فرمانده بگوین
بدا مان خاک لحد جا کنم
بیرنج بفتاد چون کار
بر بند کام تور سوامش
مرا خلعت کبریا بی دست
شفیع نما سید کاینا
مکان در جواد شمعان
بیا انحر مدد کاینا
چه توفیق یزدان مرا باشد
بدل آنچه تخم سخن داشته
کهرهای صحبت بیازار
مرا توفیق در اینکار بود
ز هجران فتنه و موج بلا
بگردیم گرفتار فتنه مکار
نه فهمیکه کشتا کند کوه
صبور در ایشان بکشد
خداوند بخون ممد ما
در اینجا که گفتیم خداوند
بخشیدن این سخن جانفزا
یکی آنکه مرجا شود انجن
بر دزان حکایات هم بد
نصفرای حرص از دست

بود تا دگر بهر من رنگ
که کردی تو خورشید
برو علی دینده ام را کشت
با سانی ز تن کسب من
سؤال از جمله لها کنم
بود رحمت نونکهدار
کما هان نسیم افشا
بس ساینده روی سست
که بدی زاندا ز کرم
دزان باغ باغ غم خون

بذارم براهی که باشی
چه نیک اجل حلقه بود
که با قابض روح فرمان
سرا ز کستم چه ز چاکو
بنعلیم شاه و لایماب
که چونکه روز قیامت
اگر چه بود بر خودت
چه داهی نذارم بجای
بخشم بر وجه العالمین
الهی بود حاجم پیشما

ذکر مقصد ز نالیف کتاب

سخن بام در دینار شد
در اینم مرغ از دوزخ کاشتم
نمود کمالش زیدار شد
ولی فیض از لطف دار بود
بند طوطی نطو من انوا
که بفهمم هوشند این
نه هوشی که اندیشه
در این کج زندان محبت
روح محمد شه کاینا
مرا لطف توفیق نمود با
که شد بلبل نظم اندر
سخن سازد بیان سخن
شود بهر ضعف کدبه
ز سر انکبوتش توجار

ندم دام غیر ناند رکن
ثم کرد نخل منای من
شد کام شیر ز کفنا
که این نیر از زبان باز
خرید بیک کج و نیر
مذا مندانند نلاش
نیاید از این مردمان عشق
اگر هوشمند بود نادرا
چه فیم بکفتار خلق را
که اینداستانها بنظم
توایم بد از بهر مفسود
جو اند حکایات شیرین
بر اخلاط فاسد میان
دگر از خستنجواید بخور

ده بند کی ساز بر من عطا
بترع روانم دشمن بوزند
که این بند را با سانی
دزان شک دندان پرمار
سؤال آنچه پرسند کوی
در ایتم در معرض انتقام
بر خلق محشر تو پنهان
خوار ز رحم توجبت خیر البشر
دهی منم در بهشت
تو اکاهی زان نماز برادر
بن بکرمانی که کوشدار
بناشد از دافسر و زکو
بجلوه در آمد شاع سخن
بیس نوش بن نیش آمد پیش
بمید صحبت سخن ساز کرد
چه مرغ از نالیف بی انش
ندارند یکدزه در دینار
نه میله بودند نالیف کو عی
بناد دروا حکم معدوم
سخن از شتم بروند عبا
بیس نوش بن نیش انش
کرا بخند مطلب موشود
بیا داد در روح مسکین
دوایی ز این طبله بنوا
ده سرا از این قصه زخم

دگر در سر کشد باد کبر
و کمر خج جهل افند اندر
فند در دلی که اهنک ظلم
زبانی بگر چه زند در
زخوی بد از تیره کرد در
فتد که بغلی نرسد شمنی
چه نادر یاد در دوزن کجا
و کمر شهوتی کس کشد در
کشاید همان چون مایع
چه کف نارنجایش از بچو
بگر چه کس باد در و جا
غرض بن نضای که اندر
یکی از مطالب بود این
زهر کوشه دزی از بکف
شور خوشه خوشه و را
بهر کس تا نیک از ره
چه شد در احوال بکار
وزان رشنه خود را ببالا
نشاند بباغ در و شاخ کل
سنای پرستش شناسد
در اخبار انا را ندکد
که از سیر کلازاخبارش
زدنیا چه مرصی در
زهر است آنکه ارم پیش
زهر که بنیم شونک تریخ

از این کشت بر بون باد کبر
از این دار و انا ایلج
ز داید مرین صیف فلس
بخشد از این صیف اوزا
بر او این نضای شود پیا
خلد در لیس زین سخن
از این بل از افسا کند
از این شمه از افسا کند
هر و از هدین نوالد
کند بر طمانی مر و ارم
از این شته از افسا کند
رها ند خوش از کردار
که مذکور شد در مین
بھی نیست از در تمام
بویجیه کار از سور
نماشاند و کلر اچید
شوا اکی ادم از شر
بمنزله و فربا الا کشد
بر بی بر صانع بخرو
بر افراز دارند کیش
مفید افند احوال و را
کم زرد ما زان جان
بر ارم کم زانسی اری
کم اخذ فمی فراخ و خو
بدانم بنای سراسیم

و کمر نقل او فند در دلی
غبار طمع کفر کبر
که بر جینی ند کمر
بنامی بد چه مرغ من
ز غنبت شود کس چه مر
و کمر زشتی فند در
کند نوسن نفس اگر کش
شونا شکیب از فضا
کشید سر چه بن لوانی
به بهو کس شود خند
چه بر دایم بکجا دوشد
نمایند حنا سخن نیندا
دگر آنکه بچند فی چمن
کند کس چه ندیشه شوه
چه سیاه غم سیاه
از انجمله کلای از انک
بسر که هوشش بود اند
ز کلازار و حد بچند کل
چه بر در صانع پالیش
رسد در فتنه بجایش
طدامن خسته نانون
در هر حکایت کم ز کوش
غنیمت شمارم بسیار
وزان تجربه بایفاید
چه از امل غر فغان نصیحت

از این پنجه او را دگر
بدین و اوشل و را دگر
از انکشت بینش کشاید
از این پنجه او را کند پربا
کند این پنجه اتش که ز کار
کند این حکایا افسا
کشید زین لجامش بر افسا
از او را این پنجه سار
کند مله او را از این افسا
از این مشت او را بندد
از او زین سپله نماید
مؤلف ز حکایت نماید
کم غوص اندر بحار سخن
زهر مرغی میپر خوشه
بهر جا که شد بد و کسو
معطر نماید سرای او
بد بدش رشنه بندد
شود باغ اخلاص را بلبل
بخواندش لطف الی پیش
که خوشه خوشه و را
دو مطلبم باین زین
ز غر و در و یا سرت
شود مشکلام از انجا
کشاید همبکه میباید
مرا بید از کوش غفلت کشد

کم حکمتی از حکیمان چه دیا
بکرم زهر طبله داروی
چه بینم جد بزرگان دین
حیات رحمتیایم نظر
سخن سنجها را چه خوانم
بهر حق سربازی در نظم
عرض مکه دیدار هر یک
فوائدش مفید اند سود
در این بحرهای چو شد غوطه
توکل بذات الهی کنم
دگر مطلبم این بداند حیا
فراغت شود حاصل کار
رها کردم از منفعتهای چند
نه محسور کردم بنا بخردان
چه خیمه زد از اهل دنیا بر
دگر خاتم بود این ای غریز
چه دانا نهد بهر خود باقی
که سازم دگر نازه گفتار
شدم بر نصیحتان فرخنده
کلام نکو گوش نایست کرد
نکوهر که تعلیم سازد نکو
من هر چند عاشر مند ام
مرا بایه رستگاری شود
امید چنانست ز دادگر
ولی باشد الماس کوز

بود حکمت مؤمنان
رها نم خود از علت هو
زخم چند محکم بحبل
بید بطاغات محکم کور
شوهر خطی نیک مشق
شود در بواها با ویاور
شود بهر من نرسد شبت
دهم پند گیرم خودم نیز
نکرد در فراموشی را نظر
سقیم رستاپناهی کنم
نمایم کاره ز خلق زنا
بدشتم نیفتد مکر بار
که مستندم از آنها
نه عاقل زیاده جفا
بماند ز شیعه بحد مصون
هویدا است ز زده کاهل
که ان باقیاتش بوضاحت
کم خلق شایق بگردان
که شامل شوم کار احوال
چه از دست کرد از چه کرد
چه و دشمنانم ز دشمن چه
پسندید که قنار و فرخند
بر عاقلان یادگار می شود
و زانم دحیدر و جبر
من از خور بیکار و بصر

چه بر نسخه ز نسخ زخم
طریقه شفقتی که کرد در نو
بخوانم چه کار علائق
نمایم چه در آستانها
و شهد روانیت بر لذتی
کم در بخارنا مل چغو
ز غور حکایات نکر
بدین روز و نپهر خیر
مد بود در نظر ادا حق
زخم دست بر ارم کردگار
بیک گوشه غریبی خاکم
سلامت نیم چند روزی
نه عیب کم نه شی چو شو
عرض مکه عیب فروز
بماندم چه محروم از این روز
که من رفیق هستم از دور
مرا باقیاتی مدخر بود
چه ال علی الخیر چون فاعل
نمایند گفتار و نیکو فو
اگر کلبه در فدا زدها
بیاست از او نمون قبول
که گفتار فرخنده نایستند
مرا چون که بکف دست یادگار
که سازند از حاجم کام
که خون فرم معرفت و

علاج فرمها خود را کنم
شومیل فلبی سوان طریق
زدنیای نانی شود کندن
زهریات مرا بر فراید شعور
غرا که مرا زهر یکی عبرتی
بپیر خرد باشد طرف شور
شود بهر من ننبه بیکر
که کشم بر ایندا نشانها
فرخند شبها از دایه حق
مکر کردم از رجسرتکا
حکایات بکشد نشانه
نکردم ابا جاهلان نشین
نه حرف بد از جاهلان بشنو
شود بهر ان دور از این جا
کشوم زهر سوی نای کوز
سخن بلکه بماند ز من یادگار
از این باقیات هیچ بهر نبو
فیوضنا فاعل بد و شامل
برای ضای خدا و رسول
خواهد گذشتن خربستان
نبایست از حرف حق شل
شود بلکه گویند زان شود
شدم مقاصد ما اشکا
شود جمله خاخات من نایدا
حکایات فرمونه نشاکند

مقام علم و ادب و ادب و ادب

کتاب اعلام
معلی اول
در حدیث
حد

بلغش زده کر که کلکم دم
ز لغزش کر بری نذا و کسی
و کر نه برای من نا توان
نه کردم نصیحت کج و زر
نکند اگر عیب جوئی دوا
الهی با عز از جاه رسول
که خا جان این شیعیان را
امید برآور بهر دو جهان
شد ببلبل نظر کویانو
اگر لطف تو شامل من بود
حقیر از ضعفان تمام
که مرگ بجای خود انکشا
نصیحتان چند نمایم بیا
نمایند غوص بجای سخن
شوند از سر انجام آن باب
ز کردم بگوئیم جو جو
بدربار چون کذا زنده
با پندش هر سو که بقسم
ز لطفش بخشین کلام بر
من نا توان در سراسر
ز هجرت گذشت سراسر
سپردم چه خود زانینا
دهد هر که امر چه دلا

نمایند از ارفوا ز کور
بگفتار سهو و خطا نشین
نه سودی ز آنها بونه
بخشد مرید کا نرا مژ
سلامت بماند سرنگا
بجو علی دوسبطل
خسوس من حرم خاکشا
همه شیعیان بطلبشان
زبان بیاض فخر از تو
بدین جو د از کجا این جو
تبی است ز در معنی کم
و جو بی اثران را کنم
مگر کردان بنی کاند
بدین شار سدفیض کهن
که هر کشته باشد بکمر
همه خلق ز افعال خود
که سازد عطا خا جملد
هر آن مطلبه داشتایم
و زان غماز را بیایان
بردم در اینکا ز یکسال
هر روز و دو سال هشتاد
هر آن پست از بند هیچ
هر آنست فوز و فلا
صبور شد گفتگوینا

که عفو کر باشد از سر
کند هر که از خند از او
نه از من کسی صلبت از صل
که من زان شمر و روح شای
ببندم بزدی ز اینداز
با و لا داجا دان نیکنام
خودت واقفی انجادی
زدم اندر اینکار چون
ز را شاکا بیکه پردخم
من نیز با تو کجا اینان
که هر کما معنی تو کرد عطا
و نم بر سپاس سخن خوشتر
گشتان نصیحت از کوی
بهر کار چشم خرد واکشد
اگر نایک کنی مریخ دان
جویند از لطف تو یاد
بدانسان که این مجرم شای
از انجمله این سخن پرنجات
بدا دم ز توفیقش ز سخن
بدی لغو بدافناح کلام
یکه ز مراد است خود از کو
با و پیو باز گشت همه
نکرد او هیچکس نا
بکن حال ختم سخن و السلام

حرم مجرب فرستاد

نه خوبست از خلق پرده در
بودانهم از یکی ذات اوی
نه هستم که سازم ز مردم
نجانی ز نقد نصاب خرم
دواند از باید شد سستگار
یکایک چنین نامم که ممان
ندارم جز از در که نوامید
بیایان رساندم غایت سخن
از مازاد الطاف تو خفا
که تا این بیانات تمام
ز ایند زبان بر لغها مر
شمار بسیغش بر بنیشترا
جهان این دارم یاد جو
چنانا چونکه باید نماند
و کر نیشکر شکواید از آن
شوند از صفات ممالک
بجسم ز دربار لطفش
که مؤموکشنه مجمع صفات
بدانسانکه دلخواست
بدی لطف شد استانما
نه محتاج بر بندگم دگر
بودا که از خوب و رفه
سپردم بد و خوشتر ابا

چه نام امانان بیامد
 کز ایشان گرفته ست عالم وجود
 خداوندشان ز همه برگزید
 همه کلشن از این بر مبین
 همه افتاب شهر جلال
 طراوند کلهای نایغ علی
 سخاک کرم شافع غاصین
 بفرمان ایشان فضا و قدر
 مفاتیح کنج شریعت هسته
 صدر رفعتان ملائک خدا
 دلیلان راه نجات فلاح
 بخار علوم نبی را در در
 طوایر غرت مظاہر نو
 خطیبان سر فرشتع دین
 ریاحین عصمت فیوض انوار
 معرف شعاوان بامعرف
 علمان علم رسالت پناه
 فیوضات ایشان حیاه
 توالیشان شاه راه رسل
 برج شرف ماه بدانت
 نسب انسابان این مینا
 نبوی کرفیضشان در مینا
 نیابند زینعمده کرم بر
 کرم فی شکر

خاتمه کتب در راه امان علیهم السلام

کرامتشان بودند عالم نبو
 نه مداید چنان پدید
 همه جانبین رسول این
 همه معاد جوکان کمال
 علیر او حق خدا را و بی
 امام الامم مقتدای ما
 خبر داد از جمله خیر شو
 چراغ شستن ملامت
 قدر توانا فان قدر شیم
 مصابیح باب سد دو
 شجرها بستان پیرا ثمر
 تجلی طراز از سیاطور
 دو کینسان جمله زین
 بهشت فصوص اعلا حو
 زاکر ایشان جسته مکر
 از ارشاد ایشان جسته
 کرامات ایشان همه مینا
 معطر کردن عطر گل
 بخرج حسب نیرین است
 امیر همه شد شیخ شیب
 نور دیک در هم طباها
 نکشته بر اینر کسی نمون
 سزاواران پیشوایان جو
 زما صد هزاران در و کلام

ز یکتور بودند با مصطفی
 جهان را جها نایان بقدر
 فنا دبل نور خدای جها
 بحال فرود اشع رسول
 همه شمع بزم رسالت
 نبی ابرازند کان سیر
 خیران حکام پیغمبر
 حشم اخلاصا حشمت
 بنایع صبر بحار علوم
 فخر طلعتان بروج شرف
 همه افتاب جلال اله
 سخاک کرامات بدلت
 مضامین قرآن تفاسیر
 پذیرفته زانوار ایشان
 مؤدب ما از ان یات
 مدلل طریقان نیکو طر
 زبیشینا بزرگویی
 توانندگان سیر رسول
 جلال جلال جلال
 زقبض قدر و ما بخص
 جهان کر که کرد سرباز
 بخار یک پیمان ندادند
 نداد دکی جز سلم در
 بران پیشوایان نزالما

نشاید هیچی در قدر نداشت
 تمامند از نور ناله خدا
 خداوند این ملک تمام
 جهانم حسیم ایشان جهان
 مبرج زهر اغری رسول
 همه مظهر نور ستراله
 سزاوار جای جناب امیر
 نشینند بر منجید دین
 قدم مقدان مقدمند
 شفیع امت نبی و البقو
 ضیاعیوشه لو کشف
 ملائک سپاه اعز
 ثنا افترا نان علم الهدی
 اولوالامر و ذوالمرتب
 زانواران کشته نابود
 بخوانند از در شرف
 حقیقت روانها دبان
 در احکام افولشان ناصد
 توانندگان جمیع عقول
 امینان یزدان ویکاران
 بود سبک گذار کینینا
 بخواهد کند ذکر او فضا
 بسا حل رسد کشتن

و من الله العليم الخبير

این کتاب در راه امان

المسحاة
هو الله

۱۲

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

باری
 مشهور
 حضرت سرای ربان
 کا و قیدار کرد در آستان
 بنان پنهانی ریحان و نایب حشریان
 عالمی شایسته افانیر محمدی
 خلف در جند بنای مطابیر الحاج
 رصهار بدیع در بند لیل و نایب ضوهار
 در شایسته در ایامین کما مبین
 سعادتی در ایامین کما مبین
 علی خلاف قنا کوثر مجاہدین
 مسکین مجاہدین در دره حسن
 کافی و نصیرین خزان

۲۵

کتابت
م



